مرتبهٔ ثانی

در ذکر سخنورانی[1] که درین ایام خجسته فرجام درحیاتند واشتهار سرشاری دارند

بررای انورمستان میخانهٔ معانی، وضمیر ضیاء گستر شیر گیران وادی[2] سخندانی پوشیده نماند، که محنت کش بادیهٔ سر گردانی، **عبدالنبی بن خلف فخر الزمانی** از فضل بی‌پایان ایزد سبحان[3] وبتوجه حق‌شناس قدردان[4]

لمؤلفه

سحاب کرم خان جمشیدشان بلنداختر دهر، **سردارخان**

نخستین مرتبهٔ این تألیف را بانصرام رسانید،[5] وبقدر وسع خود آنقدر که مقدور بود، احوال خداوندان این بیست و نه[6] ساقی‌نامه و غیره[7] ازمتقدمین و متأخرین از روی اسناد ارباب خبر، وازقول[8] مردم معتبر ترتیب داده[9] بر بیاض برد، امید که سهوی واقع نشده باشد،

اکنون ذکر هنرمندانی که صحیفهٔ این ایام خجسته فرجام ازاشعار[10] آبدار ایشان رنگین میشود، و احوال خردمندانی که درین جزو زمان درحیاتند واشتهار سرشاری یافته، و ساقی‌نامه گفته‌اند، وحقیقت نشوونمای این طایفه را باابیات[11] ساقی‌نامه‌های[12] آنها بر بیاض میبرد، و سعادت ملازمت هریك ازین ارباب[13] معانی که این سر گشتهٔ وادی[14] تألیف را میسر گردید، احوال آن نکته‌سنجان ازروی اقوال ایشان درین تألیف ثبت نمود، چنانچه جابجا بمقتضی وقت، مرقوم قلم شکسته رقم خواهد گردانید، وجمعی را که از شرف صحبت کثیرالبهجت ایشان فایز وبهره‌ور

۱ـ چ: شاعرانی ، ۲ـ م،ب: بادهٔ، ۳ـ ب: سبحانی ، ٤ـ ب: قدردانی، چ: ازاقبال خان عالیشان نواب سکندرشکوه جمشیدشان، ٥ـ چ: از نخستین‌تا رسانیدرا ندارد، ٦ـ چ: بیست‌ودو، (۲۲ ترجمه وساقی‌نامه‌دارد) ۷ـ چ: وغیر، ندارد، ۸ـ م: اقوال، ۹ـ چ: بترتیب، ۱۰ـ چ: شعر، ۱۱ـ چ: گفته‌اند باابیات، ۱۲ـ چ: ساقی‌نامهٔ، ۱۳ـ چ: هریك ارباب، ١٤ـ م،ب: این‌وادی،

نگردیده، کیفیّت تنزل وترقی آنجماعت[1] ازدوستان حقیقی ویکجهتان آن اعزّه[2]
از روی تأکید تحقیق نموده ، بدستیاری خامهٔ مشکین شمامه از روی امتیاز درین
میخانه مندرج گردانید ، امیّد که کریم کبیر این تحفهٔ حقیررا منظورنظرصغیر و
کبیر گرداند، **بحقّ محمّدو آل محمّد صلّی الله علیه و آله وعترته واصحابه** ،[3]

۱ـ ج: حقیقت نشوونمای آن جماعت ، ۲ـ ب: ونیک‌بختان ویکجهتان آن اعزه، ۳ـ ج: بحق محمد و آل محمد،

ذکر

قطب مرکز سخندانی مولانا محمدصوفی[1] مازندرانی

اکثر سخنان او شورانگیز و اغلب اشعار او دلاویز ست، طرز حرف زدن او بقدما ماندست، بلکه تمام بروش آنطایفه سخن مینماید، چون[2] صوفی طبیعت و صافی طویت واقع شده، بنابر آن بمولانا **محمدصوفی** اشتهار یافته،

مولدش از **آمل** مازندرانست، در بهار زندگانی هوای سیاحت در سر آن[3] معدن فضیلت افتاد، از وطن به **شیراز** آمد ومدتی مدید در آنجا توطن نمود، تا از فیض آب و هوای آن سرزمین دانش فزا[4] در مرتبهٔ سخنوری نشوونما یافت، واز آنجا بتقریبی که تحریر آن مناسبتی[5] بسیاق این تسوید ندارد، بر آمد ودیگر باره مسافر شد،[6]

بر ضمیر منیر و خاطر بیضا تأثیر هنرمندان پوشیده نماند که این آرزومند صحبت نکته‌سنجان وادی موزونیّت را ازمساعدت بخت، سعادت ملازمت آن صاحب سعادت در **اجمیر** میسر گردید، هنگام ملاقات، روشن ضمیری بنظر درآوردم در لباس فخر فقر درآمده، درویش نهادی مشاهده کردم[7] حبّ جاه دنیوی را طلاق داده، خردمندی برمسند استغنای بی‌نیازی نشسته، دانشمندی در طلب برروی ارباب دولت بسته، با خود گفتم منّت خدیرا عزّ وجلّ که شرف مجالست این قسم مردی را[8] دریافتم، بعداززمانی بااین ضعیف همزبانی آغاز نمود، واز هرجا سخنان درمیان آورد، تا بتقریبی سررشتهٔ سخنش باینجا رسید، که: مدت[9] پانزده سال در **مکّهٔ معظمه زادها الله شرفاً** توطن نمودم، ودر آن ایام[10] هرسال یکبار بزیارت **مدینهٔ حضرت ختمی پناه** میرفتم؛ و بعداز سعادت زیارت آن سرور[11] باز به **بیت الله** معاودت میکردم، و کم جا از اطراف و اکناف عالم مانده باشد که من ندیده باشم! ودرین ایام **گجرات** راوطن

۱ـ چ: مولانا محمد، ۲ـ چ: بقدما ماندست چون، ۳ـ ب: این، ۴ـ چ: آن خرم فضا، ۵ـ م: نسبتی، ۶ـ م، ب: برآمده مسافرشد، ۷ـ چ: نمودم، ۸ـ م: مردی، ۹ـ چ: که گفت مدت، ۱۰ـ چ: ودرایام توطن، ۱۱ـ م،ب: حضرت ختمی‌پناه،

خود قرار داده‌ام، و گاهی از آنجا بعزم گشت اطراف واکناف آن شهرستان ازشهر برمیآیم، و این سفر **اجمیر** محض ازبرای زیارت حضرت قطب‌المحققین **خواجه معین‌الدین**(۱) اختیارنموده‌ام، الحق همینطور بود که میگفت، چرا که در آن ایام که آن عزیز ارجمند[۱] به **اجمیر** آمده بود، خسرو سکندرشکوه دارالوا، خدیو جهانگیر کشورگشا، **شاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه** که ایزد تعالی از جمیع آفاتش در پناه خود بداراد، باخیل و حشم چند روزی آنجا را مقرسلطنت خود(۲) فرموده‌بود[۲] **مولانا محمدصوفی**(۳) هیچیك از اعیان دولترا بطبیعت خود ندید، مگر آنکه بزرگ اهلی اورا ازروی خواهش وآرزومندی بخانهٔ خود میبرد، بعدازآنکه میرفت فی‌الحال پشیمان میشد، و در خانهٔ او[۳] چندانی شکفته نمیشد، کم‌میگفت و کم می‌شنید، تاازآن منزل بکلبهٔ درویشی خود میآمد، وچون خواهش بزرگان نسبت بخود بسیار دید، بنابر آن چندانی در **اجمیر** نماند. درآن‌سال که سنهٔ اربع عشرین والف(۱۰۲٤) بود باز به **گجرات** عودنمود،(۴)

۱ـ ج: عزیز، ۲ـ ج: بوده، ۳ـ ج. آن بزرگ،

---

(۱) خواجهٔ بزرگ معین‌الحق والملة والدین، **حسن الحسینی السجزی** قدس‌سره سرحلقهٔ مشایخ کبار واقدم‌سلسلهٔ چشتیهٔ دیار**هند**ست، وی از خلفای **خواجه‌عثمان هارونی** است، و کتاب، **دلیل العارفین** که در**هند** بطبع‌رسیده ازکلمات قدسی سمات‌اوست که **خواجه‌قطب‌الدین بختیار اوشی** جمع کرده است، خواجه درسنهٔ ۶۳۳ رحلت‌فرموده ومردمان ازاکناف دور بزیارت آستانش میروند، «اخبارالاخیار ص۲۲ وارمغان هندستان ص۵۵» **گ**

در **کانپور** بسال ۱۸۹۳ م دیوان **معین مسکین** (معین‌الدین بن حاج‌محمد فراهی) معاصر **جامی**‌را اشتباهاً بنام **خواجه‌معین‌الدین چشتی** چاپ کرده‌اند، وحال آنکه‌درتراجم‌عرفاء وبالاخص کتاب **معین الاولیاء** که مشتمل‌است برحالات ومقالات **خواجه‌معین‌الدین چشتی**، شعری بوی نسبت داده نشده است،

رك: معین‌الاولیاء چاپ‌اجمیر در۱۲۱۳هـ» **گ**

(۲) **شاه‌جهانگیر** بتاریخ پنجم‌شوال ۱۰۲۲ داخل **اجمیر** شد وتامدت سه‌سال (پنجروز کم) توقف کرده به‌یکم ذیقعده ۱۰۰۵ ازآن بلده برآمد، **ش**

(۳ ازکلام **تقی کاشی** (سپرنگرص۳۳) بظاهر میشود که نزدعلما صاحب‌ترجمه متهم بالحاد بود، **ش**

(٤) **میرزاغازی ترخان** نیز که‌ترجمه‌اش گذشت (رك: ص۲۹۰) **مولاناصوفی مازندرانی**‌را از **گجرات** به **قندهار** دعوت کرده بود، ووی بعذر کبرسن و دوری راه ازقبول دعوت خان‌ادب‌پرور

بقیه درصفحهٔ بعد

ار عزیزی که با آن نادرهٔ جهان کمال یکجهتی داشت، روزی بتقریبی شنیدم که از زبان او نقل میکرد که مولانا فرموده که هر کس میل دارد که شعرفهمی مرا امتحان نماید . منتخب مرا ملاحظه نماید کــه چون انتخابی براشعار قدما زده و شصت هزار بیت علی‌حده نموده و آنرا **بتخانه**[1] نام کرده‌ام ، وهر کس را درخاطر خطور کند که رتبهٔ شعر وشاعری من برو ظاهر شود، ساقی‌نامهٔ مرا مطالعه نماید[1]

۱ــ ج: ملاحظه نماید،

مانده ازصفحهٔ قبل

ترخان سرباز زد ودرجواب چنین نوشت:

«آن‌عزیزرا خدایار وروزگار سازگار، استماع اخلاق واطوار واوضاع‌ایشان تخم‌محبت در دل **محمد** کشته بود، و رسیدن نامهٔ گرامی چون‌آفتاب بحمل وباران بمحل آنرا بکمال رسانید، اکنون شوق دیدار غالبست، ولیکن مسافت بعیدست، ومرا پیری‌دریافته وناتوانی فروگرفته،

پیری سر راه ناصوابی دارد گلنار رخم برنگ آبی دارد
بام ودرچار رکن دیوار وجود لرزان‌شده، روی‌درخرابی‌دارد

دستم ازگیرایی مانده، وپایم ازروایی،

فرو مانده دستم ز می‌خواستن گران گشته پایم ز برخاستن

ازبارمحنت ایام پشتم دوتا، وروی برپشت‌پاست،

راکعم کرد روزگار حسود وزپی این رکوع داشت سجود
گشت قامت دوتا وبامن گفت که همی زیر خاك باید خفت

ازتطاول لیل‌ونهار ، آبم ازروی رفته ورنگ ازموی،

موی چون روی پنبه‌زار شده روی چون پشت سوسمار شده
مانده‌ام چون معانـی باریك پرخطرتـر ز خاطر تاریك

القصه

شکسته شد آن مرغ را بال وپر که جولان‌زدی در جهان سال‌وماه

روزی که موکب عالی بدین‌حدود نزول‌نماید، ان‌شاءالله‌العزیز،

لنگ ولوك و چفته شکل و بی‌ادب سوی او مینیژ و او را میطلب

تامستوفی دفترخانهٔ ارادت، ازدیوان کن‌فیکون پروانهٔ‌ماهیات‌مجردهٔ‌بسیطه واسنادتشخصات مادیهٔ مرکبه‌را بمحصلان وجود داده، نقدعشرت را بجنس‌محنت دردفاتر لیل‌ونهار ازمحاسبهٔ‌ارباب تحاویل زمان، بصیغهٔ تبدیل بخرج باقی‌مجری‌دارد : همیشه ساحت دارالملك اخلاص بندهٔ‌کمترین جولانگاه ابلق‌شفقت وعنایت‌آن مخدوم باد»

«منقول ازبیاض شمارهٔ ۲۳۷ مجلس شوای‌ملی ص۲۰۳ تاریخ تحریر ۱۰۵۹ بخط محمدصالح برادر زادهٔ اسکندربیگ منشی‌مؤلف‌تاریخ عالم‌آرای‌عباسی» **گ**

(۱) یك‌نسخه ازین کتاب در دومجلد بشماره‌های ۱۲۰ و۱۳۲ درکتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی جزوکتب اهدائی آقای **سیدمحمد صادق‌طباطبائی** موجودست، نسخهٔ مزبور قریب بزمان‌تألیف

بقیه درصفحهٔ بعد

که چون گفته‌ام ، الحق که همینطورست ، آن **بتخانه** بنظر این کمینه[۱] درآمده و ساقی‌نامه‌اش خود درین **میخانه** بر بیاض میرود، وبنظر هر کس که درسخنوری یگانهٔ روزگارست درآید میداند که در دعوی خود صادقست، ودیوانی که[۲] از ایشان الحال درمیانست[۳] هزار بیت و کسری باشد، ولیکن بغیر از آن[۴] سه‌هزار بیت دیگر متفرقه

۱ـ چ: کمترین، ۲ـ چ: بر بیاض میرود، دیوانی که، ۳ـ چ: درمیان مردمست، ۴ـ چ: بیرون ازین‌دیوان،

مانده ازصفحهٔ قبل

در**هند** کتابت‌شده وجامع آن درمقدمه چنین نوشته‌است:... بندهٔ‌نحیف، خاك‌اقدام هرمسکین وضعیف **عبداللطیف‌بن عبدالله‌عباسی** که ازباریافتگان کنار بساط آن عارف یقینی‌بود (مقصود**ملامحمد صوفی‌مازندرانی** مؤلف **بتخانه**‌است) وخودرا اززمرهٔ ریزه‌چینان‌خوان آن نعمت‌بیدریغ میشمرد ودر استکتاب ومقابلهٔ آن کتاب مستطاب بقدر دخلی داشت، ودراصل ترتیب این‌نسخه دربلدهٔ طیبهٔ **احمدآباد گجرات** صان‌الله تعالی عن‌الآفات که‌وطن‌مجازی این‌اقل‌العبادست، صورت‌انعقاد پذیرفته، لازم دانست که چندکلمه برسبیل یادگارنگاشتهٔ قلم‌شکسته رقم‌گرداند تاهر کس بمطالعهٔ این کتاب فایض‌گردد، داند که‌جامع‌این‌نسخه کیست ودرچه‌وقت‌وزمان‌ترتیب‌یافته وبطفیل این‌بزرگان نام‌کمنام کمترین نیز که در مقابله وتصحیح این مکرر جانها کنده مذکورالسنه وافواه ارباب فضل‌وکمال گردد.... بخاطرناقص این‌نحیف‌رسید که احوال فرخنده مآل شعرائی که اشعار فیض‌آثارشان درین کتاب مستطاب منتخب‌است، اگر برسبیل اجمال نوشته‌شود همچنانکه از دواوین بوجود این‌انیس معنوی فراغ حاصلست، ازتذکرهٔ‌شعراء نیزاستغناء حاصل‌آید، بنابرآن مجمل‌احوال شعراء‌همینقدر که‌زمان وفات وعهد سلاطین که ایشان درآن‌عصر بوده‌اند وبعض مقدمات لابدی که ازحیطهٔ ایجاز و حوزهٔ‌اختصار بیرون‌نباشد بقدرمقدور وسیاقت‌طاقت آنچه ازروی تتبع‌یافت وتوانست بدست‌آورد‌ایراد نمود، تاریخ وفات سلاطین وبعضی اولیاء هم‌آنچه بنظررسیده درضمن‌آن قید کرد، که‌چنانچه مجمل احوال شعراء ظاهرشود، تاریخ سلاطین ومشایخ و ائمهٔ زمان ایشان نیز واضح گردد، مآخذ: تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی، نفائس‌المآثر میرعلاءالدولهٔ قزوینی ، منتخب‌التواریخ میرزاحسن‌بیگ خاکی که ملخص وموجزیست ازروضة‌الصفا، وحبیب‌السیر ومجمل فصیحی و تاریخ ابن‌خلکان وجهانگشای جوینی وتاریخ رشیدی میرزا حیدر کشمیری گورگان و اکبرنامهٔ شیخ ابوالفضل و تاریخ خواجه نظام‌الدین بخشی‌وتاریخ فیروزشاهی ضیاء برنی‌وطبقات ناصری وتاریخ بناکتی ونفحات‌جامی وجهان‌آرای قاضی احمدغفاری‌وتاریخ‌ابوالفضل‌بیهقی، تتبع‌نمود، بیرون‌نوشته‌شده وبچندتذکره‌وتواریخ‌معتبر‌تطبیق وتلفیق یافته واختلاف روایات واقوالی که در هرتاریخ بوده ایراد شده ودرلوازم تحقیق و تفتیش دقیقه‌یی فروگذاشت نیافته ! والله‌اعلم بحقائق‌الامور ، چون این بتخانه دروقت استکتاب بیك‌ترتیبی نوشته شده ورعایت طبقات شعراء درآن‌زمان مرعی نگشته و برهم‌زدن‌آن متعذر بود، بهمان‌ترتیب نوشته شد....والا مجمل احوال کل شعراء علی‌حده بترتیب طبقات سبعهٔ فلکی موسوم به **خلاصة‌الشعراء** تألیف‌یافته، ودرآنجا هر کس‌موافق حال بمقام‌خود قرار گرفته.... الخ» **گ**

تقی‌الدین اوحدی مینویسد:... همیشه اوقات خودرا بانتخاب‌شعروعشرت وفراغت وسیر و

بقیه، درصفحهٔ بعد

دارد(۱)، که بربیاض نبرده وداخل دیوان خود تاحال نکرده است،[۱]

۱- چ:... دیگر متفرقه دارد،

مانده ازصفحهٔ قبل

نرد و کمانداری و کتابت میگذراند، مدتی در **ایران** سیاحت کرد، والحال در **گجرات** سکون یافته، چندنوبت ازآنجا بمکه رفته، بازگشت، ومجدداً در **احمدآباد** بصحبت او میرسیدیم، همان بلباس فقر وروش اهل سلوکست، والحق دیرآشنایی او از غرور ونخوت نیست، بالذات چنین آمده است ساقی نامهٔ اورا شهرتی عظیم [حاصل] شده، وجمیع اشعار او تخمیناً یکهزاروپانصد بیت باشد، قریب دوسالست که ازخدمت ایشان جداشده‌ایم، میان وی و**ملانظیری** در **احمدآباد** مناظره ومباحثه میبود، از**ملانظیری** در اواخر رنجیده بود، چنانچه بعیادت او نیز نیامد، اما بر جنازهٔ وی حاضرشد، درسنهٔ هزار وبیست وپنج در**اجمیر** باز اورا دریافتیم، «عرفات» **گ**

گویا سبب رنجش وی از**نظیری** این بیت کنایت آمیز نظیریست که ضمن غزلی دربارهٔ وی گفته است:

آرایش بـرون چه کنی پشم گوسفند | گرگی که دردرونست ترا گوسفند کن

رك: ترجمهٔ نظیری درهمین کتاب» **گ**

محمدعارف شیرازی میگوید که وی: مرد صافی مشرب عالی همتی بوده، بلندی استغنای او ازاوج دماغ متکبران زمان بچندین پایه گذشته، دراوائل حال به**شیراز** آمده فی الجمله استفاده نمود و به**کازرون** نیزرفته بصحبت **شیخ المحققین ابوالقاسم** رحمه‌الله مشرف شد، ومدتی در آنجابسر برده درمدح شیخ قصیده‌یی بردیف «**سخن**» گفته بسیارپاکیزه وهموار؛ شیخ نیزقصیدهٔ ملارا درمدح ملا جواب گفته اورا سرافراز ساخت، **ملامحمد** چون مرد خالی ازحدت مزاجی نبود، نتوانست در **ایران** بسر برد ودر **گجرات** میبوده، الحق طرزخاصی دارد،

«لطائف الخیال» **گ**

شاهنوازخان در ذیل ترجمهٔ **میرسیدجلال صدر** متخلص به **رضائی** گویندهٔ این رباعی

در نخوت و کبر، لاعلاجم چه کنم | با آنکه اسیر احتیاجم چه کنم
میرم بنیاز و نـاز دلبر نکشم | من عاشق معشوق مزاجم چه کنم

که از اعاظم عهد وساکن **احمدآباد** بوده ودرزمان **شاهجهان** منصب ششهزاری وصدارت **دهلی** یافته (متوفی در۱۰۵۷) چنین مینویسد: گویند... **ملامحمد صوفی مازندرانی** مشهور، در جوانی از **ایران** آمده اکثر ممالك **هندوستان را** بقدم سیروسیاحت پیموده در **احمدآباد** رنگ سکونت ریخت، وبه**میر** تعلق خاطر بهم رسانیده تعلیم اومینمود، شعر **ملا** خالی ازلطف نیست،..... **سیف‌خان** صوبه‌دار **گجرات** اعتقادی باملاداشت، حسب الطلب جنت مکانی لاعلاج ملارا روانه نمود، درراه فوت کرد! ودرآن حالت این رباعی گفت:

ای شاه! نه تخت و نه نگین میماند | از بهر تو یك دوگز زمین میماند
صندوق خود و کاسهٔ درویشانرا | خالی کن وپر کن، که همین میماند

پادشاه شنیده رفتها نمود،

رك: «مآثرالامراء ج۳ ص۴۴۷تا۴۵۱» **گ**

(۱) وفات محمدصوفی در۱۰۳۵ واقع شده ومادهٔ تاریخ اورا «مجردانه یکی شد بحق محمدصوفی: ۱۰۳۵) یافته‌اند،

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی نامهٔ مولانا محمد صوفی[۱]

الا ای دل مانده از کار و بار — بمستی و دیوانگی سر بر آر(۱)
ندیدیم خیری[۲] ز فرزانگی — نبستیم طرفی ز دیوانگی[۳]

۱ـ م: ساقی‌نامهٔ ملامحمد صوفی، ۲ـ ج،م: چیزی، ۳ـ ج،م: مردانگی،

مانده ازصفحهٔ قبل

ازوست

چه باده است کزو جمله مست‌ومدهوشند — چه آتشست کزو کائنات در جوشند
بگوش مجلسیان ...، برید صبا — چه گفته‌است که خون میخورند وخاموشند

بزم عیش دگرانرا تو شرابی و کلابی — شیشه وساغرما را همه خونی همه سنگی

سری دارم ز هر اندیشه خالی — دلی مست و خراب و لاابالی
وصالی با تو میخواهم که باشد — زمین و آسمان از غیر خالی

سری‌دارم هزاران شور در وی — دلی صد نیشتر مستور در وی
خرابی دور بادا از خرابات — که آسودم من مخمور در وی

دلی دارم چو خم باده در جوش — لبی همچون لب پیمانه خاموش
چو کرم پیله از جور زمانه — هم اندر زندگی گشتم کفن‌پوش
مرا در زیر این گردنده گردون — چراغی دان نهفته زیر سرپوش

ایام مرا بکار نگذاشت — جز بیدل و بیقرار نگذاشت
گفتم که شوم بروزگار اهل — نااهلی روزگار نگذاشت

آنکو مرا همیشه بکف داشتی چوجام — آخر بزیر پای چگویم که چون‌شکست
نسیم آمما در باغ دل مستانه میگردد — صبا گر بوی این گل بشنود دیوانه‌میگردد

دانی ازچیستم چنین مفلس — خودفروشی ز من نمی‌آید

کفن بسی به‌از آن پیرهن که برتن مرد — نه از ترشح خوناب دیده تر باشد
ازین چه‌شد که عتاب تو خنده آمیزست — که، ز هر کار گرست، ارچه درشکر باشد

آنکه شب گل بدامنم میریخت — صبحدم خون در آستینم کرد

آن کله که آرزو درو انبارست — روزی بینی که جای مور ومارست
آن مار همه‌زادهٔ اندیشهٔ اوست — وآن مور همه نتیجهٔ پندارست

از کف دست روزگار، مرا — چند چون رشته تاب بایدخورد

«انتخاب ازعرفات» گ

(۱) **پرفسور محمد شفیع** درتصحیح این‌ساقی‌نامه از**انیس‌العشاق** (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ پروفسور شیرانی) تألیف **شیخ‌احمدعلی** بن محمد حاجی‌هاشمی **سندیلوی** المتخلص بخادم که در ۱۱۶۵ درقید حیات بوده، استفاده کرده وبعضی ابیات اضافی نسخهٔ مزبوررا بعلامت «انیس» در

بقیه درصفحهٔ بعد

شنیدم کـه اندر خرابات ما همان جای فخر و مباهات ما
یکی آتش آمد سحر در وجود که ابلیس بنمود پیشش سجود
ازان آتش ای کودك میگسار شراری بنزد من کافـر آر
که در خانهٔ دین و مذهب زنم پس آنگاه در روز ودرشب زنم
بسوزانـم این وادی خام را براندازم این ناخوش ایام را
مرا ساقی از کفر وازدین بهست می تلخ[۱] از جان شیرین بهست
بیا ساقی آن شیر[۲] انگور را همـان زادهٔ آتش **طور** را
بده تا بر آتش نهم عود خویش بسوزانم این بود ونابود خویش
برون آیم از کسوت و هم وشك چو **عیسی** مجرد روم بـر فلك
گذارم بمیخـانه افتاده است درآنجا که[۳] ساقی چومه ساده است
دگر باخـودم آشنایی نماند سروصل و برگ جدایی نماند
دریغا که گم شد سراپای من من ازخویش گم گشته ام وای من
برافروز ساقی چـراغی ز می مگر ره بخود یابم[۴] ازنور وی
بده می که بنماید آیات من عوارض کند دور، از ذات من
بده ساقی آن جام بی جسم را همان معنی حـرف بی اسم را
فـراق عـزیزان بسی دیده ام بسی نامـوافـق پسندیده ام
بهر ناخوشی پاره یی جان من برفت از بر[۵] همچو سندان من
بیا ساقی آن جان[۶] پالوده را روان مـن محنت آلـوده را

۱ــ م،ب: مرا تلخ، ۲ــ م: پیر، ب: آب، ۳ــ ب: وزآنجا که، ۴ــ چ،م،ب، که تامن بخود آیم، متن ازفروانیس، ۵ــ چ،م،ب: تن، متن از: فروانیس، ۶ــ چ،م،ب: کام، متن از فروانیس

مانده ازصفحهٔ قبل

حاشیه آورده است ازجمله این دوبیت بعدازبیت دوم متن:

بیا تا سر خویشتن بشکنیم زمغز خود این هردو بیرون کنیم
نگویی که نتوانم این کار کرد بلی شاید اینکار دشوار کرد

«بلی» غلط و «بمی» صحیحست،

ونیز یك نسخه ازین ساقی نامه درسفینه یی خطی که قریب بزمان صاحب ترجمه در**هند** نوشته شده ومتعلق است بدوست دانشمندم استادسخن آقای **محمود فرخ خراسانی**، نزدنگارنده موجودست، ودرمقابله ازآن استفاده میشود، ازین نسخه بعلامت «فر» یاد خواهدشد، **گ**

بمن ده که جانم کمی میکند / تنم بـا زمین همدمی میکند
بیا ساقی اکنون ، که باد بهار / شنیدم که میگفت در لاله‌زار
کنون کز[۱] هوا آب‌شاید گرفت / همی داد از باده باید گرفت
کنون کآسمان وزمین خرّمست / زمانه چو دیوانگان بی‌غمست
مرا سینه مانا که ماتمسراست / جهان پیش‌چشمم یکی‌اژدهاست
درین عرصهٔ تنگ امید و بیم / درین بیشهٔ جهـل دیو رجیم
مـرا بیشهٔ شیر نـر متکاست / نشیمنگه من دم اژدهـاست
بیا ساقی ار بـی‌بها میدهـی / شرابی براه[۲] خـدا میدهی
بمن ده که بس بینوا مانده‌ام / ز دوران میخـانه وا مانده‌ام
بمن جور دوران ز حد میرود / سپهـر سراسیمه بـد میرود
اگر همگنان جمله یکتاشویم / ز تحت‌الثری تا ثـریا شویم
گریبان گردون بدست آوریم / کشانش ز بـالا بپست آوریم
ازان پیش کاین‌روزگار دورنگ / کندحمله‌چون‌تیرخورده‌پلنگ
بده ساقی آن می که‌جوش آورد / زمین و زمان[۳] در خروش آورد
ازان‌می که درخم چو گیردقرار / خم، آتش بر آرد زدل‌چون‌چنار
ازان می که دوزخ برد تاب ازو / بود تیغ خورشید را آب ازو[۴]
ازان می که گر درزمین ره کند / زمین را فـروزان‌تر از مه کند
دلارام را تا زمن سر کشیست / خوشی بردل‌من همه‌ناخوشیست
خروشیدن مرغ ، برطرف باغ / مـرا میزنند نیش بر روی داغ
درخشیدن لاله در صحن دشت / مرا آتشین داغ[۵] درسینه گشت
ازین باغ افروخته چون چراغ / نصیب من و لاله شد درد و داغ
چو آبی بمـاندیم[۶] بی‌آبروی / چوسوسن‌بماندیم[۷] بی گفتگوی
بده ساقی آن آبـروی مـرا / همان مـایهٔ گفتگـوی مـرا

۱ـ م ، ب: از، ۲ـ م: برای ۳ـ چ: زمان وزمین، ۴ـ چ: تاب او، آب او، م،ب: متن از: انیس، فر، ۵ـ چ،م،ب: لاله ، متن‌از: فر، ۶ـ چ: نماندیم، ۷ـ چ: نبودیم،

مرا گرچه ره نیست[1] در بزم دوست — نخواهم رسیدن هم، آنجا که اوست[2]

شب و روز هرگز نباشد بهم — که باهم نبودست شادی و غم[3]

چو باد صبا، دربدر، کوبکو — طلبگار اویم، طلبگار او

بیا ساقی آن مرکب روح را — همان جام چون کشتی **نوح** را

بمن ده که راهم درازست و دور — درین ره نشاید[4] جز از می ستور

براق اندرین ره بیفگنده سم — شدست اندرو **خضر** و **الیاس** گم

زبان دان مور وملخ، انس وجان — **سلیمان**، دربنره نفهمد زبان

در آتش روم گه[5] بسان **خلیل** — چو **موسی** روم گاه در قعر **نیل**

چو اندیشه در هر دلی ره کنم — گهی چون **علی**[6] سرفرا چه کنم

گهی جای در کوه گیرم چو لعل — گهی برسر ره بیفتم[7] چو نعل

چو آب اندر آیم بهر نیک وبد — گهی نیز بگریزم از نفس خود[8]

چو بو در روم گاه در هر مشام — کنم چون هوا راه درهر مسام[9]

چو مهره کنم جای برفرق مار — روم همچو گل گاه برنوك خار[10]

گهی چون سخن جا کنم در کتاب — بهر دیده منزل کنم همچو خواب(1)

بگردم، چو کوران عصایی[11] بدست — که افتان وخیزان روم همچو مست

چو دولاب، گردان وپیچان[12] شوم — چو دریوزه گر، دوست گویان شوم[13]

مگر زو نشانی پدید آورم — درِ درد خود را کلید آورم[14]

وگر ره نیابم بدان بی بدیل — کنم خون خود را درین ره سبیل

کنم بار دیگر بمیخانه میل — خروشان وجوشان چواز کوه، سیل[15]

۱ـ چ،م،ب: هست، متن از: انیس، فر، ۲ـ فر: من آنجا که اوست، ۳ـ فر: مصراع دوم مقدمست، ٤ـ م،ب: نباشد، ٥ـ چ،ب: گر، ٦ـ م،ب: رسن، ۷ـ چ: گهی درسرراه افتم، م،ب: ندارد، متن از: فر، انیس، ۸ـ چ،م،ب،فر: پیش خود، متن از: انیس، ۹ـ م،ب، فر: مقام، ۱۰ـ چ،م: در نوك خار، فر: برروی خار، ۱۱ـ چ: عصامی، ۱۲ـ چ: گریان وپویان، م،ب: گریان و بریان، متن از: فر، ۱۳ـ چ: روم، ب: پای کوبان شوم، ١٤ـ چ، فر: ندارد، ۱۵ـ چ، فر: ندارد،

---

(۱) فر: اضافه دارد:

گهی هفتمین ثریا شوم — گهی هشتم هفت غبرا شوم

انیس: گهی هفتمیها... الخ

مکن عیبم ار توبه کردم عدیم — که واجب بود حفظ نفس ای حکیم

بده ساقی آن آب آتش گداز — مـی کبریاسوز مسکین‌نـواز

ازان‌می که‌خورشید گریان[۱] کند — ز تف زهره برچرخ ، بریان کند

ازان می که خم را کند جانور — نهد در جمـادات ، طبع بشر

ازان‌می که درمرد چون جا کند — تبرّای او را تـولا کند

گر آن‌می[۳] براندازد[۴] ازرخ نقاب — بسوزاند انـدر دل سنگ، آب

ور این باده در شیشه عریان شود — فلك تا بـه وحوت بریان شود

نمی‌ماند این بـاده اصلا بآب — تو گویی که‌حل کرده‌اند آفتاب[(۱)]

شبی غرق بودم درین بحر ژرف — بهر باب میکـردم اندیشه صرف

شنیدم ز طـاس فلك این طنین — که بیهوده تا کی روی‌اینچنین[۵]

مکن فکر در کار این روزگار — که این بحر بی‌بن ندارد کنار

مگو کز چه‌شد[۶] این‌چنین و آن‌چنان — یکی شد زمین و آند گر آسمان[۷]

بگفتم شبی پیر میخـانه را[۸] — همان از خود و خلق بیگانه را

که ما را بهشت برین آرزوست — خـدای زمـان و زمین آرزوست

برآشفت و گفت ای نه‌درخورد من — نخواهی رسیدن تو در گرد من

بهشت برین خاطـر شاد مـاست — خـدای غنی طبع آزاد مـاست

بده باده ساقی که سر گفته شد — همـان درّ ناسفتنی سفته شد

مگر پرده بـر روی کار آورم — ز نااهلش اندر حصـار آورم[۹]

بده می که جان درتن من نماند — جوی عیش[۱۰] درخرمن من نماند

بده می که رنج خمارم بکشت — غـم و غصهٔ روزگـارم بکشت

۱ـ چ،ب: بریان، ۲ـ چ: گریان، ۳ ـ چ، فر: گراین‌می، ۴ـ چ: براندازو، ۵ـ چ،م،ب: شنیدم زطاس‌فلك این‌ندا. که بیهوده تا کی‌زنی‌این‌نوا، متن‌از:انیس، فر، ۶ـ چ: بگو ازچه‌شداینچنین وآنچنان، م: مگوازچه‌شد، ب: یکی اوچه‌شد، متن‌از:انیس، فر، ۷ـ چ،م: زمین‌ودگر آسمان، فر: دیگری آسمان، ۸ـ انیس، فر: شبی گفتم آن ۰، ۹ـ چ آوریم، انیس: آوری، ۱۰ـ چ: بار،

---

(۱) چ: چهاربیت ازمجمع‌الفصحا درحاشیه‌نقل کرده که سه‌بیت آن درین‌ساقی‌نامه هست وبیتی که نیست اینست:

تو گـر آهنی روزگار آتشست — وگر آتشی ، آب، آتش کشست

بیا ساقی آن آفت[1] جهل را ... پدید آور اهل و نااهل را

بده تا بدانم که من کیستم؟ ... کدامم؟ ز نیك و زبد، چیستم؟

بده تا بدانم[2] که گردون دون ... چرا میرود روز وشب سرنگون

ازان می که گرجان برآید زتن ... تواند همان جای آن داشتن[(1)]

ازان می که درتن چو منزل کند ... سراپای تن[3] جملگی دل کند

بده تا بگویم که این روزگار ... چرا نیست با بخردان سازگار

نکشتم درین خاکدان دانه‌یی ... نبودم[4] چو باد صبا خانه‌یی

بگشتم درین دشت چون دام ودد[5] ... بسر بردم ایام با نیك و بد[6]

من و سرو آزاد همچون همیم ... که آزاد از بار این عالمیم

نبردست از من کسی کونباخت ... دل آزردن من کسی را نساخت

بگردانم از خود بد روزگار ... بلاحول دیو و بافسون مار

جهان را بدرد آورد درد من ... خدا گیر گردد هم‌آورد من

فلك پیر زالیست، جولاهه‌یی ... برای وبهش[7] طفل نه‌ماهه‌یی

ز تار مه و خور ببافد بفن[8] ... یکی را قماط و یکی را کفن

کواکب برین[9] سقف زنبوروار ... نشسته همه، لیك با زهرمار

همه نیش بر جان دانا زنند ... همه بر تن ناتوانا زنند

جهان نیست جز باغی از سیمیا[10] ... پس‌از چند روزی نماند بجا[11]

منم اندرین باغ پررنگ وبو ... درین بزم پررزم پر گفتگو

هراسنده از صحبت نیك و بد ... فرو رفته چون غنچه دائم بخود

چو لاله تنك رو، فروتن چو آب ... چو شب صاحب اسرار وخامش چوخواب

۱ـ م،ب: آتش، ۲ـ م: بگویم: ۳ـ چ: او، ۴ـ چ: نبستم، متن‌از: م،فر، انیس، ب: ندارد، ۵ـ م،ب: بادیو ودد، ۶ـ چ: بسر بردم ایام درروز بد، م،ب: باروز بد، فر: بسر برده‌ام عمر بانیك وبد، متن‌از: انیس، ۷ـ چ،ب: بداد و دهش، ۸ـ فر: بتن، ۹ـ م،ب، فر، انیس: درین، ۱۰ـ چ: جهان هست باغی پراز سیمیا، م،ب: جهانست باغی...، ۱۱ـ چ: نماید بما، ب: نماند بما، م: نماندبجا، انیس: جهان نیست جزباغی وآسیا، پس‌از چندروزی بماند بجا، متن‌از: فر،

---

(۱) فر، انیس: اضافه دارد:

ازان می که دروی بسوزد خلیل ... نیارد درو دم‌زدن جبرئیل

فروزان دل و مهر جو همچو روز — چوشمع از تف اندرون عمرسوز
چو صورت درین بزم پرانقلاب — فروبسته‌چشم‌ولب ازخوردوخواب
درین کارگه همچو آلات کار(۱) — پی دیگران بوده در کار زار[۱]
مرا مادر دهر نامهربان — نیالوده یکره لبن بر لبان
غذا چون گل ازخون دل کرده‌ام — چوشمع آب‌جوی[۲] جگرخورده‌ام
دمی برنیاوردم اندر[۳] خوشی — نیاسودم از رنج محنت کشی[۴]
چنانم درین منزل پرخطر — که سنگست در کوزهٔ[۵] شیشه‌گر
جهان آنچنانست در عهد ما — که تن بی‌سر و خانه بی کدخدا
نه برجای‌خویش اندرو خیروشر — کله زیرپا ، کفش بالای سر[۶]
نماندست گویی دراشیا خواص — طبیعت دگر گشت‌بر[۷] عام‌وخاص
نماندست رفعت بچرخ برین — امانت جدا شد ز روح‌الامین
نر و مادهٔ خلق از هم نفور — چودردشت‌ماهی، چودربحر گور[۸]
دگرگونه شد حال دنیا و دین — نه برجا گمان و نه برجا یقین
اگر حال دنیا چنین دانمی — یکی دفتر عمر ، بر خوانمی
چو کژدم برآوردمی نیش را — بدرّیدمی مادر خویش را(۲)
نه میخانه معمور و نی خانقاه — نه ذوقی بطاعت نه‌حظ از گناه[۹]
نبینم کریمی درین روزگار — که ما را بجامی کند شرمسار

۱ـ فر: هفت بیت اخیررا در صدر ساقی‌نامه بعداز بیت‌دوم آورده، ۲ـ ج،م،ب: آبروی ، انیس: آب‌خون، متن‌از: فر، ۳ـ چ،م،ب: نیاورده‌ام در، متن از: فر، ٤ـ انیس: باکسی، بجای: درخوشی،وبسی، بجای: کشی، ٥ـ فر،انیس: کوزهٔ ٦ـفر: برفرق سر، ٧ـ فر،انیس: در، ٨ـ ج، ب: چو درآب ماهی، چو دردشت گور، م: چه‌بجای چو، انیس: ندارد، متن‌از: فر، یعنی برای هردو جای هلاکت‌است، وازینست که نروماده ازهم نفورند، ۹ـ ج: نه جرمی زطاعت نه‌حظ از گناه، م: نه‌حظی زطاعت نه‌حظ ازگناه، ب: نه حظی زطاعت نه‌ذوق گناه، متن‌از: فر و انیس،

---

(۱) درانیس‌وفر بعدازین بیت‌آمده:

بگاه سؤال و بگاه جواب — گران‌چون‌درنگ وسبک‌چون‌شتاب

(۲) فر: اضافه دارد:

پدر کو مرا در وجود آورید — همان مادری کو مرا پرورید
زمن برروانشان مباد آفرین — چومن بادشان حال ، زیرزمین

چنان رخت همت جهان برفشاند که با رند میخواره همت نماند[۱]

چنان رسم بخشش برفت ازجهان که خور نور ندهد بمه[۲] رایگان

نه گل اندرین باغ، بو میدهد نه یك قطره دریا بجو میدهد

زمین بند بر دست و پا می‌نهد زمان تیغ بر فرق ما می‌نهد

بخونریز ما می‌شتابد فلك بباید ازو در گذشتن بتك

گذر کرد باید ازین رزمگاه چو از[۳] جوشن آسمان تیره آه

بده باده ساقی درین رستخیز که هنگام شورست و وقت ستیز[۴]

از ان می که درغم بود غمگسار سپر باشد اندر صف کارزار[۵]

ازان می که چون مردازو گشت مست تواند سر آسمان را شکست[۶]

ازان می که چون سینه روشن کند تواند همی پوست، جوشن کند

بده می که حکمت بیاموزمت بدانش چو اختر برافروزمت

خرد همچو نورست مرشمع را[۷] بسوزاند وخوش کند جمع را[(۱)]

فلك بی‌حفاظست و بی‌آبروست نگیرد جز امثال خود را بدوست

حیا نیست در دیدهٔ مهر وماه ازان سیرت کس ندارد نگاه

بمی شست باید خرد را ز دل برون کرد، آن یار بد را ز دل

ازان می که یاقوت را حل کند حقیقت در اشیا مبدّل کند

بسی گرد گیتی بگشتم بسی جگر خون‌تر ازخود ندیدم کسی

همه نام نیکو، بننگ آمدم ازین زندگانی بتنگ آمدم

چنان خواروزارم درین روزگار که گویی مرانیست پروردگار[۸]

درین بزمگه با تن چون نیم نفس میزنم، لیك زنده نیم[۹]

۱ـ چ: که بارند و میخواره، ۲ـ چ،م، ب: همی، متن‌از: فر، انیس، ۳ـ چ،م: در، ب: بر، متن‌از: فر، انیس. ٤ـ چ،م: گریز، متن‌از: فر، ٥ـ چ: سپر باشد اندر کف، م،ب: سرماشد اندر کف، ودرهر سه نسخه دومصراع باتقدیم وتاخیر آمده وبیت قبل دوبیت بعدازبیت لاحق ثبت‌شده، ترتیب متن‌از: فر، ٦ـ چ، م، ب: شیشه بجای مرد، و سنگ خارا بجای سر آسمان، متن از: فر،انیس، ۷ـ م،ب: هرشمع را، ۸ـ فر: این بیت را قبل‌از ۲۸ بیت اخیرآورده، ۹ـ چ: ندارد،

---

(۱) فر: بعدازین بیت آورده:

خرد در سر آدمی آتشست یکی گنج ژرفست وآدم کشست

چو من رخت بیرون برم زینجهان
خروشان بدانسان که تیر از کمان

بنالم چنان زار ازین دار غم[1]
که بیرون نیاید کسی از عدم

دگر بس کن ایدل ازین گفتگوی
بمی طبع را زین کدورت بشوی[2]

فـراموش کن عالـم خاك را
جفـای ستمگـاره افلاك را

زمان همچو آب روانست و بس
غم و شادمانـی درو خار وخس

اگر چون صراحی بگریه دری
وگر درشکر خنده چون ساغری

بباید ازین دیر دیـرینه رفت
بدنبـال یـاران پیشینه رفت

ازان پیش کایام پرمکـر و فن
کند پیرهن بر تن مـا کفن[3]

وزان پیش کاین چرخ واین اختران
نشانند بر جـای ما دیگران

بده ساقـی آن بـادهٔ ناب را
همـان بادهٔ همچـو مهتاب را

بیا[4] ساقـی امروز وامـی بده
بساقی کوثر کـه جامـی بده

علی آنکه یزدان علیم ویست
دو عالم دو کف کـریم ویست

ز میخانهٔ او فلك یك خمست
بر اندام او قطـره‌ها انجمست

روانم بمهـرش چنان شادمان
که عالم بخورشید و قالب بجان

ز هر بد پناهـم بدرگاه اوست
شب عمر من روشن ازماه اوست(1)

بده باده ساقی که بگذشت شب
مغنی چـرا بـاز بستست لب

نه هنگام خاموشی و خفتنست
که هنگام آشفتن و گفتنست

مغنـی در گفتگو بـاز کن
نی و چنگ[5] را نغمه‌پرداز کن

مغنی بگو کاین[6] سپهر عجول
نمیگردد از هرزه گشتن[7] ملول

۱ـ چ،م،ب: دردوغم، متن‌از: فر، ۲ـ چ: دومصراع‌را باتقدیم وتأخیر آورده بااین اختلاف: دگرمشنو ایدل ازین گفت‌وگوی، متن‌از: انیس، فرـ ب: ندارد، ۳ـ چ،م،ب: کند برتن ماکفن پیرهن، متن‌از: فر، ۴ـ چ،م،ب: بده، متن‌از: فر، ۵ـ ب: نی‌خشك، ۶ـ ب: زین، ۷ـ چ،م،ب: گفتن، متن‌از: فر، انیس،

---

(۱) فر: بعدازین‌بیت ابیات ذیل‌را اضافه دارد:

بیا ساقـی آن دختر تاك را
خـراباتی و رند و بیباك را

درآور که یاران هلاك ویند
همه همچو گل سینه چاك ویند

نگهدار ساقی دل و دست را
میازار یکـدم من مست را

چنان کشتم اکنون زسیر جهان
که خودرا نمیدانم از دیگران

مغنی بگـو کاین زمان شباب ‌‌ ‌ چو سیلاب دارد برفتن شتاب

حـریفان این بزم ، افسرده‌اند ‌ ‌ تو گویی کزافسردگی مرده‌اند

مغنی چنان بر کش ازدل خروش ‌ ‌ که در کاسه می را درآرد بجوش

بـرآر آنچنان نالـهٔ دردناك ‌ ‌ که‌چنگ از کف‌زهره افتدبخاك

ز من گوش کن راز این‌روزگار ‌ ‌ خوشی نیست در بندگی گوشدار

کسی کو چو سایه است قائم‌بغیر ‌ ‌ چو سایه است بی‌بهره ازحظ سیر

مغنی بگو با نی و چنگ و عود ‌ ‌ که دف جمله گوشست بهرشنود

جهان جزیکی محنت آباد نیست ‌ ‌ وزو در کف مرد، جز باد نیست[1]

مغنی بگو کاین‌فلك چون سراب ‌ ‌ بسی تشنه را کشت نادادہ آب

مغنـی تـرنم نکـوتـر بود ‌ ‌ کسی را که مغزش زمی[2] تر بود

مرا قصد ازین ، شعر گفتن نبود ‌ ‌ کـه سامان اینکار بامن نبود[3]

دلـم را بیفشرد ، درد آنچنان ‌ ‌ که‌خون‌برجبین[4] گشت‌ازوی‌روان

شنیدم که آن شاه مردان **علی** ‌ ‌ همی راز ، باچاه گفتی جلی

چنین دان که‌این شعرچاه منست ‌ ‌ همی[5] محـرم اشك و آه منست

چومن روی در[6] شعر گفتن کنم ‌ ‌ شب تـار[7] ز اندیشه روشن کنم

نه در لفظ ، معنی نیکـو نهم ‌ ‌ کـه خورشید را در ترازو نهم

ازان زینجهـان دست برداشتم ‌ ‌ که در خود جهانی دگر داشتم[8]

زمینم تـن نـاتـوان منست ‌ ‌ روانـم بلند آسمـان منست

ترا دیده تنگست ازان من کمم ‌ ‌ وگرنه من افزون ازین عالمم[9]

سخن‌یاب اگر نیستی تنگیاب[10] ‌ ‌ ببـاریـدمـی[11] ریـزهٔ آفتاب

می و عشق را درهـم آمیختند ‌ ‌ وجـود **محمد** از ان ریختند

۱ـ در «فر» این دومین‌بیت ساقی‌نامه است، ۲ـ فر: بمی، ۳ـ چ،م،ب: برمن نبود، متن از: فر، ٤ـ فر: که خون چنین، ٥ـ م،ب: همین، ٦ـ چ،م،ب: زین، متن‌از:فر، ۷ـ چ: شبی‌تار، ۸ـ این بیت درمجمع الفصحا چنین است: ازان دست ازاین جهان داشتم ـ که درخود جهانی نهان داشتم، فر : ازان روی خود زینجهان تافتم ـ که خود درجهان دگر یافتم، ۹ـ چ: افزونتر ازعالمم، مجمع‌الفصحا: وگرنه فزونتر ازین‌عالمم، ۱۰ـ چ: تنگ یاب، ۱۱ـ چ: بیارید می،

محمد منم، این خـرد[۱] تاج من **فتوحات مکّی** است معراج من

نمانم[۲] بدین ناسِ نسناس فعـل بدست و زبان جملگی داس فعل

نفسشان ز سردی بود زهـر دار[۳] دهان و زبانشان چو سوراخ ومار

همه بیهـده رو[۴] چو بـاد صبا چو نی بادپیما ، چو می بیحیا[۵]

ز رنـده نفسشان تـراشنده‌تر ز ارّه[۶] زبانشان خـراشنده‌تر

درین کهنه ماتمسرا ، ای‌حکیم درین بزمگـاه تهـی از نـدیم

نشستیم در ماتم خود چو[۷] شب گذشتیم[۸] چون جام می جان بلب

شنیدم کـه از گردش آسمان بفرساید این کـوههای گران

زبس باد و باران ، براجزای او[۹] نمـاند درازای و پهنـای او

ندانـم درین مدت دیـر باز درین[۱۰] روزگـار بدینسان دراز

چگـونه توان بود درزیر خاك چگونه بود حال این جان پاك[۱۱]

درین فکر و اندیشه جانم بسوخت تـن خستهٔ ناتـوانـم بسوخت

دریغـا ، دریغا ، دریغا، دریـغ دریغا که بستند راهِ گـریغ

مگـر پیر میخانه کاری کند که برتربت من[۱۲] گذاری کند

بفـرمـابد[۱۳] آن سرو آزاد را همـان ساقـی پـاك بنیاد را

که ریزد یکی جرعه برخاك من برافروزد این گـوهر پاك من

کند گـور برمن بهشت برین کنم ناز ، بـرزمرهٔ حور عین

نسیمی ز میخانه بـرخاست باز مرا چون بهاران بیاراست باز

گلستان طبعم شکفتن گرفت هزاران دُرِ راز ، سفتن گرفت

چو من بلبلی چند باشد خموش چنین بحر، تا کی[۱۴] نیاید بجوش

زبانم‌دگر[۱۵] خون‌فشان‌شدچوتیغ درافشانی آغاز کـردم چومیغ

۱ـ چ: وزخرد، م،فر: درخرد، ۲ـ چ،م،ب: نمایم، متن‌از:فر، ۳ـ چ: زهروار، ۴ـ چ: دو، ۵ـ چ،م: بی‌ضیا، ب: بی‌صبا، متن‌از : فر، ۶ـ فر: زسوهان ، ۷ـ چ: دو، ۸ـ م،ب: نشستیم ، ۹ـ چ،م، ب: زاجزای او،متن‌از : فر، انیس، ۱۰ـ چ،م،ب: ازین، متن‌از : انیس و فر، ۱۱ـ فر: مصراع تالی‌را مقدم‌آورده ، ۱۲ چ،م،ب: ابر تربت ما، متن‌از: فر، انیس، ۱۳ـ چ،م،ب: بفرمای، متن‌از: انیس، فر، ۱۴ـ چ،م،ب: اکر، متن‌از: فر، ۱۵ ـ چ: زبانم اکر،

پدید آورم زین دل پرستیز — بصور سخن[1] در جهان رستخیز

چو من طبع را[2] معنی‌آرا کنم — قیامت بلفظ[3] آشکارا کنم

ز یکسو بهشتی کنم آشکار — ز سوی دگر دوزخی[4] تابدار

بسازم بحکمت جهان سخن — در آرم بقالب روان سخن

کنم در جهان سخن آسمان — کواکب درو، ثابتان روان

نسیج سخن را[5] کنم پرنیان — کنم تازه آیین پیشینیان

بیارم بدین دعوی خود گواه — شوم تا سخن را کنم روبراه

کنم بار دیگر بمیخانه رو — که آخر بدریا رود آب جو

گرم بود چندی ز میخانه فصل[6] — کند عاقبت فرع، رجعت باصل[7]

بود نسبت من بکوی مغان — همان نسبت پیل و **هندوستان**

شب آمد خیال مغان در دلم — کنون بند و زنجیر می‌بگسلم[8]

دل عاقلم باز دیوانه شد — طلبگار زندان[9] میخانه شد

نمی‌شایدش رو بره داشتن[10] — بشمشیرش اینجا[11] نگهداشتن

ره میکده پرخطر گرچه هست — زاضدادبس پرضرر[12] گرچه‌هست

توسّل[13] بآواز نی میکنم — توکّل بانوار می میکنم

نباشد دربنره ز برنا و پیر — بجز ساغر می مرا دستگیر

بده ساقی آن بادهٔ لعل فام — که آتش زند[14] در غم ننگ ونام

بروبد ز صحن دل اندیشه را — کندچون کف‌دست‌خود[15] شیشه‌را

بده ساقی آن آتش آبدار[16] — همان آب چون آتش تابدار[17]

۱ــ م،ب: بشورسخن، ۲ ــ چ،م،ب: چومن لفظ را، متن‌از: فر، ۳ــ چ،م،ب: بنقد، متن‌از: فر، ٤ــ م،ب: دوزخ، ٥ــ فر: کر، ٦ــ چ: بمیخانه‌وصل، ب: بمیخانه فضل، فر: گرم چندبودی بمیخانه فصل، متن‌از: م، ۷ــ چ،م، ب: کند عاقبت رجعت‌ما باصل، متن‌از: فر، ۸ــ چ،م،ب: مصراع تالی مقدمست، متن‌از: فر، ۹ــ چ،م،ب: رندان، متن‌از: فر، ۱۰ــ کذا وشاید دراصل رو زره داشتن بمعنی منع کردن و بازداشتن بوده، ۱۱ــ فر: آنجا، ۱۲ــ چ،م،ب: زاضداد بس کن خضر، متن‌از: فر، ۱۳ــ چ،م،ب: توصل، ١٤ــ فر: زنم ١٥ــ چ: این، ١٦ــ چ،م،ب: تابدار، متن‌از: فر، ۱۷ــ چ،م: مایه‌دار، ب: باردار،

هم از معجز پیر دردی کشست — که یك جزو، هم آب وهم آتشست

بسی گفته شد گرچه در وصف می
نشد گفته یك شمه از حال وی[۱]

(۱)

۱ـ ج،م،ب: بسی گفته شد گرچه احوال من ـ نشد گفته یك شمه ازحال من، متن از: فر،

(۱) فر: ازینجا ببعد پنجاه بیت اضافه دارد ونقل میشود:

اگرمی برآید بدینسان که هست — کند آسمان را زمین وار، پست
نه کرسی بماند نه عرش برین — بهم در نوردد زمان و زمین
بارشاد پیر خراباتیان — باعلام آن موبد خرده دان
چنین گشت طی برمن این مرحله — چنین کشف شد برمن این مسأله
که باده همان آتش آمد که او — همی بود، انی اناالله گو
مغنی دم ناله را تیز کن — دوچشم مرا باز خونریز کن
ازین غصه ساقی بجان آمدم — ازین غم چو نی در فغان آمدم
نکردست قد مرا سال، پست — که پشت مرا بار منت شکست
زبس سازگاری بدیدم ز دوست — دلم کشتهٔ تیغ احسان اوست
نبینی که روزی من از شرم او — روم در زمین همچو باران فرو
دوچیز ازتن من برون برد پوست — شماتت زدشمن، کرامت زدوست
زبس ناخوشی کز جهان دیده‌ام — ز رنجی که از این وآن دیده‌ام
بمرگ خودم آنچنان شادمان — که نبود کس از مردن دشمنان
چنانم درین عرصهٔ پربلا — که بر آتش تیز، برگ گیا
مرا در میان زمین [و] آسمان — میان دو سنگ آسیا، دانه دان
همی بارم از دیدگان خون فرو — بدانسان که ازابر، باران فرو
بده باده ساقی که جانم بسوخت — غم روزگار استخوانم بسوخت
بده می که آن شاهد بی‌حیا — نکردست با هیچ عاشق وفا
بده می که غم آتشی میکند — ز تن جان من سرکشی میکند
بده می که این آسمان بی‌گمان — بخونریز ما بسته زه بر کمان
جهان نیست جز شاهدی شوخ وشنگ — بخون عزیزان کمر بسته تنگ
بده می که عالم خیالست وخواب — همه تشنگانیم و گیتی سراب
دو روزی که هستی درین مرحله — بدانسانکه در بادیه قافله
قدم بر سر بوده باید زدن — دمی چند، آسوده باید زدن
بیا تا نشینیم بر طرف جوی — کنیم از غم یکدگر جستجوی
بمی عقل را لاابالی کنیم — مگر سینه از غصه خالی کنیم

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده از حاشیهٔ صفحهٔ قبل

مغنی یکی ناله بر کش چنان — که بختم برآید زخواب گران
بده ساقی آن قوت جان مرا — مرنجان دل ناتوان مرا
که گر من دل و دیده ناخوش کنم — جهانرا پراز آب و آتش کنم
چو من جان و دل را کنم آتشین — چو کوره زبانرا کنم آتشین :
درین بوم و برآتش اندر زنم — زمین و زمانرا بهم برزنم
نپویم بهرزه ره عیش و نوش — بدوزم بسوزن در چشم و گوش
دوروزی که اینجا بسر میکنم — قناعت بخون جگر میکنم
چو عشق اندر آیم بهر دردناك — چو ایمان کنم جا بدلهای پاك
مراگرچه طبعی است گیتی‌فروز — در **ایران‌زمین** چون چراغم بروز
ندارم بهر بوم و بر نیتی — نیرزم بیك نان بی‌منتی!
حقیرم بهر کوی و هر انجمن — چوفضل اندر **ایران** ودر **عدن**
ندارد بمن رغبتی هیچکس — در **ایران** چنانم که در دیده‌خس
ازین بوم و بر مهر برداشتم — همه بوده نابوده انگاشتم
چنان میروم زین دیار خراب — که ماهی زخشکی رود سوی آب
چو رفتم ازین منزل چون قفس — چو عمر شده باز نایم ز پس
بیا ساقی امروز بی‌قال و قیل — بده باده چندانکه **دریای نیل**
بده ساقی امروز ، می بیحساب — نداریم برگ حساب و کتاب
مغنی دم اندر دم ساز کن — در و بند آتشکده باز کن
چه‌شد گرمرا کس طلبگار نیست — متاع مرا کس خریدار نیست
طلبگار گوهر کم آید بدست — طلبگار خرمهره بسیار هست
دلا همچو دریا نگهدار در — گهر را مکن همچو خرمهره پر
ازین گفت‌وگو به که دم در کشی — عنان سمند قلم در کشی
درود فراخور بحال **نبی** : — ز من بر **علی** باد و **آل نبی**

گه نظم این گوهر آبدار
ز تاریخ هجرت شناسی هزار **گ**

در صبح صادق آمده است : « و در آن اوان مولانا محمد صوفی به بندر سورت رسید ، میان او و پدرم مودتی عظیم بود ، مولانا محمد مزبور از مشاهیر روزگار است ، صوفی مشرب ، تندخو و درشت گو بود و با مردم کمتر اختلاط می کرد ، او در عهد اکبر پادشاه از ایران به هند افتاد ، و از بزرگان زمان رعایت یافت ، و در گجرات مقیم گشت ، و سالها در این دیار ماند ، در اربع و ثلاثین و الف (۱۰۳۴) جهانگیر پادشاه اورا به حضرت خود خواند ، مولانا متوجه لاهور گشت و در راه درگذشت :

بهر سال وفات او گفتم — « رفته ملا محمد صوفی » = ۱۰۳۴

ذکر

مسیح ثانی رکن‌الدین مسعود کاشانی

حکیمی‌است تمام‌عیار، وسخنوریست بلندوقار، اشعار دلپذیرش بغایت‌رنگین است[۱] واصناف سخنانش بینهایت‌متین[۲] بحریست مملوازحکمت ودریاییست مالامال معرفت، آنقدر دانش وفضیلت دارد که شاعری دون‌مرتبهٔ اوست، تکلف برطرف که درین‌جزو زمان دررتبهٔ موزونیت ودر وادی حذاقت نادرهٔ‌عصر ویگانهٔ عهدخودست،

تخلص او **مسیح** ونام‌او **رکن‌الدین مسعود**ست، به **حکیم‌رکنا** اشتهار یافته واسم پدرش **حکیم نظام‌الدین** است[(۱)]، وی نیز درحکمت کمال مهارت داشته، ودر فضیلت تمام‌مرتبه بوده، **حکیم‌رکن‌الدین مسعود** کیفیت دانش و بینش و حقیقت حکمت و فضیلت پدر خودرا در مثنوی خویش اظهارنموده ودرمدح والد بزرگوار خویش داد سخنوری داده و کمال هنرپروری او[۳] بجای‌آورده، و در آن اشعار آبدار سرتفاخر برفلك دوّار سوده[۴] این چند بیت از آن ابیاتست،

۱- ج: رنگین، ۲- ج: متین است، ۳- ب. وکمال فرزندی، ۴- ج: حکیم نظام‌الدینست درحکمت کمال مهارت داشته ودرفضیلت تمام‌مرتبه بود چنانچه رکن‌الدین مسعود در مثنوی خود صفت پدرخود نموده،

---

(۱) **نظام‌الدین علی**، حکیمیست که درمیان حکما واطبا چون مشتریست درمیان دیگر ستارگان، آبا واجدادآنحضرت در قرون ماضیه متکفل منصب جلیل‌القدر طبابت سلاطین روزگار بوده‌اند، اما حضرت مشارالیه بعداز انتقال‌سلطان‌الحکماء **مولانا نورالدین محمد** روح‌الله‌روحه از جهان گذران بفضای جنان، خاقان‌جم فرمان ابوالمظفر **شاه‌طهماسب**، این‌حکیم صافی ضمیررا باحضرت‌غوث‌الحکما وبرهان‌العلماء **مولاناغیاث‌الدین‌علی** باردوی همایون طلبید وچون‌مشارالیهما بشرف مجالست سامی و مکالمت نامی سرافراز گشتند، منصب طبابت‌حرم بررای حضرت افلاطون الزمان **مولانا غیاث‌الدین علی** مفوض گشت و طبابت دیوان بحضرت لقمان سمات مسیح صفات **مولانا نظام‌الدین علی** مرجوع شد، وقریب بسه‌سال برمسند طبابت اردوی همایون قدم افشرده

بقیه درصفحهٔ بعد

درمدح پدرخود گوید[1]

منم فرزند آن پیر خـردمند — کـه او پیر خرد را به ز فرزند

چراغ حکمت ازطبعش فروزان — ز فکـر او دماغ عقل، سوزان

نظام حکمت و **دین** را ازو نظم — کمالش[2] پادشاه لشکر حزم[3]

همیشه با محبت در کشاکش — دلش بریاد حق عودی برآتش

عیان از فیضش آثار **مسیحا** — نهـان در طینتش کار **مسیحا**

مسیح چرخ بامن سربسر نیست — که‌اوراچون**مسیح** من‌پدرنیست[4]

تولد **حکیم رکنا** دردارالمؤمنین **کاشان** واقع‌شده، ودرآنجا بسن رشدوتمیز رسیده ، در اول شباب بشرف بساط‌بوسی شهریار نامدارکامگار ، پادشاه **حسن** خلق **علی** کردار،

قطعه

آنکه بـی‌داغ طاعتش تقدیر — ناید از آسمان بـروی زمین

۱ـ ج: ندارد، ۲ـ چ: کمانش، م: کمانش، ۳ـ چ: بیت تالی‌را مقدم‌آورده ، ۴ـ م،ب: که‌اورا جزمسیح بی‌پدر نیست،

مانده ازصفحهٔ قبل

داشت، بعدازآن ارادهٔ گزاردن حج‌اسلام درضمیرمنیر جای‌ساخت، وبقدرمقدور درآن‌باب سعی‌نموده باجازهٔ نواب اعلی بجانب **مکهٔ** معظمه شتافت و ازآنجا به **کاشان** مراجعت نمود وکمر مجالست و منادمت سلاطین ازمیان عزیمت گشود، اما دریناوقات بواسطهٔ کثرت اتباع ورشد اولاد وقلت‌حاصل ونقصان محصول، چون‌قضیهٔ احوال واوضاع بالکلیه معکوس‌دید، لاجرم باردوی پادشاه مؤیدابوالمظفر **سلطان‌محمد** خلدالله‌ظلال‌عدالته علی‌مفارق‌الانام‌شتافت، ودر دارالسلطنهٔ**قزوین** رحل‌اقامت‌انداخت والیوم که‌سنهٔ (۹۹۱)هجریه‌است، در دارالسلطنهٔ مذکور برمسندافاده ومعالجه متمکنست، انشاءالله که حق‌تعالی ظل‌حکمت وافادات وحذاقت‌آنحضرت‌را ازمکاره وفتن آخرالزمان درحفظ خود نگاه دارد، بمحمد وآله‌الطاهرین،

«نقل باختصار ازتذکرهٔ خلاصة‌الاشعار بخط مؤلف» **گ**

حکیم رکنا در دیوان‌خود هفده‌رباعی از**حکیم نظام‌الدین علی** ثبت کرده وابن یک‌رباعی ازآنجمله است:

رباعی

هر روز ز درد عشق رنجورترم — مشتاقترم بیار و مهجورترم

عمریست که گام‌میزنم دره‌عشق — وین‌طرفه که‌درهرقدمی‌دورترم

وآنکه بی مُهرخازنش، درخاک ننهد آفتاب هیچ دفین[1]

شمع دودمان نبوی ، **شاه‌عباس حسینی‌صفوی** کـه حق جل وعلا ذات ملکی صفاتش‌را از جمیع آفات درپناه خود بدارد ، مشرف گردید[2] ودربندگی آنحضرت خورشیدمنزلت کمال قرب ونسبت بهم‌رسانید[3] چنانچه از کثرت تقرب[4] در سفر و حضرهمیشه دررکاب‌دولت وسعادت، بسردرخدمت می‌ایستاد، وآن‌خسرو انجم سپاه[5] سه‌روز در **کاشان** مهمان‌آن مسیح زمان‌شده وبفرمان قضا جریان شاه‌عالمیان، درآن ایام‌آن معدن فطرت، دیوان عندلیب گلزار معانی **بابافغانی** را غزل بغزل، ازابتدا تاانتها جواب گفته، الحق که‌آن دیوان‌را خوب تتبع نموده، این‌دوبیت واین‌رباعی ازآن دیوان اوست[6]

شعر

فلك هم بااسیران کینهٔ آن تند خو دارد

کسی‌داد از که‌خواهد کآسمان هم‌خوی‌او دارد

بهرجا بگذرد تابوت من ، فریاد برخیزد

که آه این مـرده سنگین میرود ، پر آرزو دارد

رباعی

کس نیم گل از روی تو چیدن نگرفت

کآن‌رنگ گل‌از کفش[7] چکیدن نگرفت

تا روی تـرا خدای ، دیدن نگـرفت

گـویی سامان آفـریدن نگـرفت

بر رای انور ارباب هنر پوشیده نماند کـه مدام اوقات جوانی **مسیح ثانی** بمی کشی وبی‌پروایی گذشته، واکثر درمجلس بهشت آیین پادشاه‌دنیا ودین‌فی‌البدیهه

۱ـ چ: این‌قطعه‌را درحاشیه آورده، ۲ـ چ: گردیده، ۳ـ چ: بهم‌رسانده ، ٤ـ چ: عزت، ۵ـ چ: دولت‌آن خسرو سکندرشوکت، مریخ صولت حاضرمیبوده وجمجاه انجم‌سپاه ، ٦ـ م،ب: از دیوان اوست، ۷ـ ب: رخت،

شعرهای خوب گفته و سخنان مرغوب ازو سر زده، وبخانهٔ خودهم که میآمده، می میکشیده و مطالعه میکرده ، و در مقام انتظام نظم میشده ، یکی از اکابر درین باب رباعیی دارد گویا از برای آن مطلع قصیدهٔ نکته‌دانی گفته ، بنابر آن درین تألیف درج نمود،

رباعی

فضل تو و این باده‌پرستی باهم ‌ ‌ ‌ مانند بلندیست و پستی باهم
حال تو بچشم خوبرویان ماند ‌ ‌ ‌ کآنجاست‌همیشه‌نورومستی‌باهم (۱)

و آن مسیح‌زمان[۱] در **ایران** ارادهٔ مثنوی گفتن نمود، پاس ادب حضرت شیخ نامی گرامی **شیخ نظامی** علیه‌الرحمة والمغفرة داشته ، **خسروشیرین** نگفت[۲] فاما در آن بحرپاره‌یی از حکایات متفرقه ازقدیم وجدید بنظم درآورده ، آنرا **مجموعهٔ خیال** نام کرده،عدد ابیات آن کتاب‌دوهزار بیت‌است، الحق که در آن‌نظم‌دادسخنوری داده و کمال نکته‌پروری[۳] بجا آورده ، چنانچه حقیقت آن مجموعه ازین چند بیت متفرقه که درین مجموعه بربیاض رفته معلوم‌میشود :

درتوحید حضرت باری گوید[۴]

جهان خشك‌لب را مغز جان اوست ‌ ‌ ‌ عجب‌مغزی که‌دروی گم‌شودپوست[۵]
وجودحق چوخورشیدیست، کزدور ‌ ‌ ‌ نماید سایه‌اش روشنتر از نور[۶]

۱ـ چ: ندارد، ۲ـ چ: نگفته، ۳ـ م،ب: نکته‌دانی، ۴ـ م: درتوحید باری تعالی گوید، ب: فی‌توحید، ۵و۶ـ درم‌وب مصراع تالی هردوبیت مقدمست،

---

(۱) **دولتشاه سمرقندی** این رباعی را به **شاهپور نیشابوری** نسبت داده وخطا کرده، چراکه گویندهٔ آن **کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی** است، چنانکه در**تاریخ جهانگشای** آمده است:... ومنشی ومدبر ملك، **نورالدین منشی**بود، واین **نورالدین** پیوسته بشرب وانهماك‌مشغول بود، **کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی**باجمعی ازائمهٔ **اصفهان** بامدادی بخدمت او شدند، هنوز ازخواب مستی برنخاسته‌بود، این‌رباعی را بنوشت ودر فرستاد وایشان بازگشتند، (رباعی همانست که‌درمتن‌آمده) **نورالدین‌منشی** چون‌برین‌رباعی‌مطلع شد، ومطالعه کرد،درجواب این‌رباعی‌بگفت:

رباعی

چون نیست بلندیت ز پستی خالی ‌ ‌ ‌ خواهدشدن ازتو دور هستی خالی
خواهم که‌چوچشم‌وزلف‌خوبان‌نشوی ‌ ‌ ‌ یکدم زپریشانی و مستی خالی

«تاریخ جهانگشای جوینی چاپ‌لیدن ج۲ ص۱۵۳» **گ**

ولی هـرچند نـزدیکش نشینی — درو چـون سایه خودرا هم نبینی

درصفت شب معراج گوید[1]

شبی روشن برویش چشم امید — گریبانش پر از گلهای خورشید

ز رشك خـرمن ماه اندر آنشب — فلك را داغها بردل زکـوکب

شبی در وی دمیده صبحدم روح — مه بدر اندر آن دربای شب **نوح**

تنور بدر ، از طـوفان مهتـاب — فگنده عالـمی را بر سر آب

خمار از روشنی در چشم مخمور — نمایان همچو نور صبح، از دور

شده زان روشنی راز کسی فاش — کـه شمع مهر بخشیدی بخفّاش

محمّد پـادشاه کشـور عقـل — روان فرمان شرعش برسر عقل

ضمـیرش رازدار عـالـم غیب[2] — شده پاك ومنزه[3] از همـه عیب

درین‌مهمانسرای واژگون ظرف[4] — چو بیرون‌آمدی[5] ازراستی حرف

لبش مایل بشکّـر خند گشتی — زبان صبح صادق بند گشتی[6]

درمنقبت امیرالمؤمنین وامام‌المتقین[7] علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام گوید

تنش از روح قدسی نازنین‌تـر — دلش از علـم غیبی پیش‌بین‌تر

تنی صحـرای وحدت را دفینه — دلـی دریـای رحمت را سفینه

اسیر چلّـه را سلطـان داور — مـریض فاقه را فـاروق اکبر

چنان در بازوی مردافگنش زور — کـه در ذات الهـی لمعهٔ نور

وفـاقش[8] در زمین دل دفینـه — نفس بـی‌رخصت او بـار سینه

درمدح شاه‌عالم‌پناه عباس‌شاه[9] گوید

خداوند جهانست او خدا نیست — ولیکن از خدا یکدم جدانیست

بلـی او سایه‌یی باشد خـدایی — نباشد سایه را از کس جدایی

درصفت شراب‌ناب[10] گوید

میی کز آتش خودچون‌زند جوش — کند حرف بقا گیتی فراموش

۱ــ م: درصفت‌معراج گوید، ب: درصفت‌معراج حضرت گوید، ۲ــ م،ب: ضمیرش رازدارطالب غیب، چ: غالب‌غیب ، حاشیهٔ چ: عالم‌غیب، ۳ــ چ،م: غلط گفتم حریف غالب‌غیب ، ٤ــ ب: ژرف، ٥ــ ب: آمده، ٦ــ ب: خنده گشتی، بنده گشتی ، ۷ــ چ: و امام‌المتقین گوید، ۸ــ م،ب: وفاق، ۹ــ م،ب: شاه‌عالمپناه، ۱۰ــ م،ب: شراب،

میی کز کشورلب چون کند کوچ دماغ غم ز مغـز خود شود پوچ
میی کآندم که بودی در رگ تاك بخوردی مغزغم چون مارضحاك
غذا بخشد بجسم لاغـر عیش بخون غم[1] نویسد محضر عیش

در صفت جوان مخطط گوید

جوانی پای تاسر جلـوهٔ ناز[2] بسی انجام حسنش بـه ز آغاز
کشیده بر **سلیمان** لشکـر مور برآورده دمـار از آتش **طور**
بمویش تار و پـود صبح دربند نمودی صبح صادق در شکرخند
ز کام او سخن را شکّرین سقف نمکدانهای عـالم برلبش وقف
چنان پرنوش، عالم زان‌شکرخند که‌ماندی درهوا پای مگس بند[3]

درصفت شب‌فراق وظلمت آن‌گوید[4]

شبی بـی‌بهره از نور خـدایی سیاهـی بخش ایّام جـدایی
زظلمت، مظهر قهـر خداوند بظلمتخانـهٔ او مهـر، دربند[5]
سیه گردید در وی چشم امّید ز تاریکی درو گم گشته خورشید
ز سودا پیکر مه گشته باریك چو سودایی گرفته کنج تاریك
نه اوّل داشت، نه‌آخر، نه نیمه پـراز طفل عدم صلب ومشیمه

درصفت چنار و عظمت آن گوید

چناری همچو طوبی سر کشیده برین سطح کُری محور کشیده
بساق عرش ساق او هـم‌آغوش فلك‌را همچو طفلان بسته‌بردوش
بیدمستی گشوده دست، چون تاك کبود از سیلـی او روی افلاك
ازو گـاو زمین در دادخواهی ز ریشه ساخته قلاب مـاهـی

تمام اشعار این کتاب ازین‌بابت است، قصائد غرّا نیز در توحید ربّ‌العالمین و نعت **سیّدالمرسلین** ومنقبت **امیرالمؤمنین** گفته ، ودرمدح شاه‌دین‌پناه نیزقصائد خوب دارد ، اقسام اشعاروی که ازو در **ایران** جمع‌شده قریب بهشت‌هزاربیت است، آن ابیات را بااشعاری که در **دکن** گفته، دیوان ترتیب داده، عدد ابیات آن دیوان

۱ـ ب: خم، ۲ـ چ: نهالی پای تاسر جلوه‌وناز، ۳ـ ب: پنج بیت اخیررا ندارد، ۴ـ چ: درصفت‌ظلمت شب‌فراق گوید، ۵ـ م: بظلمت‌خانهٔ‌مهراوست دربند، ب: بظلمت‌خانه‌اش مهرست‌دربند،

همگی چهارده هزار بیت است[۱] چون تقرّب او در خدمت شاه‌دین‌پناه بمرتبهٔ اعلی رسید، فلك ازرشك جبلّی که بااهل فضل دارد، تاب نیاورده با وی ناسازگاری آغاز نهاد، وترقی روزافزون او روی[۲] درتنزل آورد، واز گردش گردون دون[۳] کجروش، وازعادت این دیرصلح زودرنجش، جمجاه انجم‌سپاه بتقریبی که تحریر آن‌مناسبتی بسیاق این‌تألیف ندارد، خاطر اشرف از آن یگانهٔ زمان، گران ساخت، وآن نادرهٔ عصررا از نظر کیمیا اثر انداخته، اخراج فرمود، بنابراین آن **مسیح** سخنوران[۴] خروج نموده بجهت برآمدن خود غزلی گفته[۵] که‌مطلعش اینست:

مطلع

گرفلك یك صبحدم بامن گران باشد سرش

شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

اکثرارباب‌نظم‌**عراق** بجهت برآمدن‌او[۶] شعرها گفته‌اند،**میرزاملك مشرقی**(۱) درآن‌باب قصیده‌یی بسیارخوب گفته، چنانچه فصاحت بیان‌وطلاقت لسان وی ازین بیت[۷] که‌مطلع آن قصیده است ظاهرمیشود:

مطلع

گوهری‌بفروخت **ایران** آخر ازبی‌جوهری

کزشرف‌شد پنجهٔ خورشید' دست‌مشتری

القصه **رکن‌الدین مسعود** از **ایران** به **هندوستان** آمده، و در دارالخلافهٔ **آگره**[۸] بوسیلهٔ‌خان‌نکته‌دان[۹] **میرزا جعفر آصفخان** بسعادت کورنش وتسلیم‌پادشاه جمجاه، فریدون‌فر، شهریار جمشید حشمت سکندر ظفر **جلال‌الدین‌محمد اکبر**

۱ـ چ: اقسام اشعاروی که ازو درایران جمع‌شده قریب به‌بیست‌وپنجهزار بیت باشد، ۲ـ چ: را، ۳ـ چ: گردون، ۴ـ چ: بنابرآن مسیح ازایران، ۵ـ چ: نموده.. کفت، ۶ـ چ: بجهت حکیم، ۷ـ چ: شعرها گفتند وعزیزی قصیدهٔ دربن‌باب بسیارخوب گفته چنانچه فصاحت آن ازین‌بیت، ۸ـ چ: دارالخلافهٔ هند، ۹ـ چ: خان‌جم‌نشان،

---

(۱) غزل‌نیست بلکه قصیده‌ایست مختوم بمدح **شاه‌عباس** وبیت‌ذیل ازهمان قصیده است:

شاه‌عباس جهانگیر آنکه چرخ لاجورد سالها گردیده تاگردیده‌برگرد سرش

(۲) ذکرش خواهد آمد،

پادشاه‌غازی[۱] مستسعد گردید، (۱) چندروزی درجرگهٔ ایستادگان آن آستان‌ملایک آشیان[۲] درآمد بعدازچندگاه بحسب تقدیر ایزدی ازآن‌درگاه عرش اشتباه‌بی‌سببی روی گردان‌شده‌از **آگره** به‌**اله‌آباد** رفت[۳] ودرآنجا بشرف‌بساط‌بوسی محفل حشمت وشوکت شاهزادهٔ عالیمقدار جوان‌بخت[۴] بلندوقار ، شاهزاده **سلطان‌سلیم** که‌درین ایام خجسته‌فرجام، نزهت‌افزای‌ریاض کامرانی، وچمن‌آرای گلشن صاحبقرانیست، مشرف گردید[۵] مدتی‌مدید دربندگی‌آن شاهزادهٔ یوسف‌طلعت خورشید منزلت‌ماند در ایامی که شاهزاده[۶] **سلیم** بخدمت پدرآمد، او نیز دررکاب دولت‌آن **فریدون** حشمت، جمشیدصولت، بپایهٔ‌سریرسلطنت‌مصیررسید، ازملاحظهٔ‌این که‌مبادابندگان حضرت‌اکبری[۷] یادگریختن‌او فرموده، درخشم‌شده بسیاست وحبس اشاره‌فرمایند، ننگ فراررابرفخرقرار رجحان‌داده، از **آگره** به‌**هند‌ِدکن**‌رفت، ومدتی درخدمت فرمانروایان واعیان‌آنجا[۸] بسربرد، وازآنجا نیزبرآمده درلباس‌فخرفقر[۹] بسیاحت مشغول گردید ،

برهنرمندان عالم وخردمندان بنی‌آدم پوشیده نماند که مسوّد این اوراق در سنهٔ‌ثلث عشرین‌والف(۱۰۲۳) در**اجمیر** درملازمت میرزای دانش‌پناه،**میرزاامان‌الله** که‌فرزندعزیز ارجمند وخلف سعادتمند جوهرشمشیر شجاعت، گوهر دریای‌همت، بازوی دولت جهانگیری و جهان‌ستانی ، سالار سپاه، مسندنشین تخت تیمورخانی[۱۰] نواب سپهرقدر رفیع‌مکان، خان عالیشان **مهابت‌خان**[۱۱] بخدمت کتابداری اشتغال داشت ، در آن سال عریضه‌یی از حکّام **تته** بااین مضمون بپایهٔ سریر سلطنت مصیر **شاه‌نورالدین محمد جهانگیر پادشاه** رسید، که **حکیم‌رکنا** به‌**تته** آمده، میل‌دارد که از اینراه به **ایران** برود ، فرمان قضا جریان صادر شد که اورا بدرگاه عرش اشتباه‌حاضرسازند، چون‌بموجب‌حکم اشرف اقدس‌اورا بدرگاه شاهنشاهی آوردند،

۱ـ چ: جلال‌الدین‌اکبرغازی، ۲ـ چ: سلطنت‌آشیان، ۳ـ چ: آمد، ٤ـ چ:شاه‌جوان‌بخت، ٥ـ چ: شد، ٦ـ چ: شاه، ۷ـ چ،ب: حضرت، ۸ـ ب: درخدمت فرمانفرمای آنجا، ۹ـچ: در لباس‌فقر، ۱۰ـ م: تیموری، ۱۱ـ چ: درملازمت خلف سعادتمند ووالد ارشد ارجمندخان عالیشان مهابت‌خان که‌موسوم بمیرزاامان‌الله‌است، وآنچه که‌برابرمتن‌است‌در حاشیه‌آورده،

---

(۱) درسنهٔ ۱۰۱۱ بمعیت **حکیم‌صدرا شیرازی** مسیح‌الزمان ، **ش**

خان‌عالیشان قدردان[1] **مهابت‌خان** بعرض‌رسانیده استدعانمود که جهان‌پناه[2] **حکیم رکنا** را ببنده مرحمت فرمایند، حضرت اورا بخان مذکور عنایت فرمودند، آن خان‌عالی‌همّت صاحب‌فطرت، آنقدرمردمی و‌مروّت بدونمود، که درین‌جزو زمان ازاعیان کم کسی تواندنمود، این‌شکسته‌بال در آن ایام ازصحبت کثیرالبهجت آن حکیم دانشمند صاحب کمال فائز و‌بهره‌ور گردید، قریب بیکسال علی‌الاتصال این آرزومند خدمت دانشمندانرا دریافتِ مجالست آن سر خیل هنرمندان میسّر شد، ابیاتی که‌سوای واردات **ایران** جمع‌آورده ودر **تته** بر بیاض برده‌بود قریب به‌پنجهزار بیت باشد، بفرمودهٔ مردم چشم زمانه، فرزند فرزانهٔ خان عالیشان[3] آن اشعار را خوش‌نویسی نوشت، بعداز اتمام آن، قائل آن دیوان، مؤلف این تألیف **عبدالنّبی فخرالزّمانی** را طرف مقابلهٔ خود کرده، دیوان خویش را صحت داده بکتابخانه سپرد،[4] هنوز این‌دیوانش چندانی اشتهارنیافته[5]، این‌دورباعی از دیوان ثانی‌اوست:

رباعی

آن آهن تفته‌ام که جوشم بردند آن کهنه درایم که خروشم بردند
چون‌خار ترنجبین درین‌عالم تلخ نیشم بگـذاشتند و نوشم بردند

وله

آنان[6] که زیکد گر جگرریشترند قومی پستر، قبیله‌یی[7] پیشترند
در غربت مرگ، بیم تنهایی نیست یاران عزیز آنطـرف بیشترند

سوای این‌دیوانها درین‌ایام شعر بسیاری گفته و‌بر‌بیاض نبرده است[8] اماچون آن **مسیح** زمان‌قریب بدوسال در**اجمیر** درخدمت[9] خان‌عالیشان ماند، بعدازانقضاء این مدت، مسندنشین بار گاه[10] عظمت و اقبال، صاحب سریراقلیم دولت واجلال، خسرو جهان‌بخش گیتی‌پناه، **شاه نورالدین محمدجهانگیر پادشاه**، **مهابت‌خان** را بخدمت **دکن** مرخص‌فرمود، وحکیم‌را ازخان‌مذ کور[11] گرفته داخل‌بساط‌بوسان

۱ـ چ: فریدون نشان بجای‌قدردان، ۲ـ چ: بعرض مقدس‌رسانیده استدعانمود، ۳ـ م،ب ابیات واردات ایران جمع‌آورده درتته بر بیاض برده‌بود قریب‌پنجهزار بیت باشد بفرمودهٔ آن‌خلف زمانه خان عالیشان، ٤ـ چ: دیوان خودرا تصحیح داد و بکتابخانه سپرد، ٥ـ چ: درمیان مردم اشتهار نیافته، ٦ـ م،ب: انسان، ۷ـ چ: جماعهٔ، ۸ـ م،ب: برده است، ۹ـ م،ب: بخدمت، ۱۰ـ م،ب: تخت، ۱۱ـ چ: ازخان،

محفل عظمت وشوکت خود گردانید،[۱]

الحال که سال هجرت بهزار و بیست و هشت رسیده[۲] در بندگی این پادشاه عادل، ودرخدمت این خلیفهٔ کامل است،[۳] ایزد تعالی ذات ملکی صفات این فخر دهندهٔ سریر[۴] کشورستانی ، و وجود شریف وعنصر لطیف این جانشین مسند گورگانی را ازمکاره زمانه[۵] مصون ومحفوظ دارد ، بالنبی و آله الامجاد،(۱)

۱ـ چ: شوکت وعظمت خود گردانید، ۲ـ م،ب: الحال که سنهٔ خمس وعشرین والفاست، ۳ـ چ: عادل واین مرشد کامل است،

---

(۱) **تقی الدین کاشی** پس از ذکر پدر **حکیم رکنا** دربارهٔ خود وی بسال ۹۹۲ (نوزده سال پیش از آنکه ازایران بهند برود) چنین مینویسد: (وباید توجه داشت که حکیم ازین تاریخ ببعد شصت وهشت سال زندگانی داشته است) «اما مخدومزادهٔ حقیقی اعنی **مولانا رکن الدین مسعود متخلص بمسیحی**، اگرچه بحکم الولدسر[۳] ابیه شجرهٔ این حدیقه وثمرهٔ این شجره است، واورا همین تعریف کافی و بسنده است ، وجای آن ندارد که قلم مشکین رقم بتفصیل علی حدهٔ بیان صفات جلال ونعوت جمال آن خلاصهٔ خاندان حکمت نماید، لیکن چون غرض اصلی ازوضع این کتاب، بیان حالات وذکر استعدادات موزونانست... این چندکلمه درتوصیف این حکیمزادهٔ بالغ سخن درقلم آمد، علی الجمله جوانیست بجودت طبع وحدت ذهن آراسته وبزیور صنوف علوم وفنون فضائل پیراسته ودرعلم معقول ومنقول مهارتی زیاده ازوصف حاصل کرده، خصوصاً درعلم طب که درآن وادی بحسب ارث واستحقاق مدخل مینماید ، وباوجود بدایت سن شباب وقلت تجربه‌های لازمةالاعتماد ، از مخترعات فریحت صافیه وملتقطات طبیعت وافیهٔ خویش، کتابی عربی درفن معالجات، درغایت تنقیح ولطافت ونسخه‌یی درنهایت توضیح وبسطت تصنیف وتألیف فرموده‌اند وآنرا «ضابطة العلاج» نام‌نهاده ، واین زحمت و مشقت را شرف اسلاف وسرمایهٔ فخر اعقاب دانسته، والحق جمعی ازمستعدان که درآن فن وقوف تمام دارند ، میگویند که درآن نسخهٔ گرامی فوائد نفیسه درج نموده وخلاصهٔ مقصود و زبدهٔ غرض از معالجات حکما وتجربیات اطبا درقلم آورده ونظام فوائد حکمت وعقود جواهر خبرت باداء رسانیده وازاقران واکفا بسبب ترتیب این تألیف وتجدید این تصنیف ازمیدان حالت گوی سبقت درگذرانیده وبی شایبهٔ تکلف ورایحهٔ تصلف طبیبیست روشن رای که دراصلاح ونگاهداشت مرضی وتدبیر معلولان محتاج بدوا یدبیضا مینماید و در انواع علاج و اقسام تداوی نفسی ، قائم مقام نفس مسیحا ظاهر میگرداند، چنانچه بزیادتی معرفت وقوت حذاقت اگرخواهد سودا را ازطینت شب میزداید وصفرا را از طبیعت روز میرباید، نعم ما قال من قال:

رباعیه

علم تو عرض ز نفس جوهر ببرد فکر تو سهر ز چشم عبهر ببرد
طبع تو حکیمیست که بی زحمت نطق دق ازتن ماه ورعشه ازخور ببرد

حکیمیست که رای قویمش صورت حکمت را بمثابهٔ هیولیست ، وعلیمیست که نظر صائبش در جمیع احوال بمنزلهٔ علت اولی، صحیح الطبعی که باوجود قلت سن جمیع اطباء دوران بفضل وتقدم او

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی نامهٔ حکیم رکنا[1]

دلا چند ازین دستبرد خمار
بتاراج میخانه دستی برآر

زمینیست میخانه کز فیض می
درو گل دمد، چه بهار وچه دی

اگر فتنه زاید چو آب از زمین
مخورغم در آن خاك عشرت گزین[2]

که گر شعله بارد چو برف ازهوا
ز گرمی نگیرد در آن خاك پا

چرا یکدم از دردِ دن فارغی[3]
کنون کز قماط و کفن فارغی

بسی بافت گردون درین انجمن
کفن از قماط و قماط از کفن

بدست آور آن خم که دریا کشست
درو آب حیوان همه آتشست

خمی چون فلك رانده کشتی در آب
درو چون قضا کارفرما شراب

۱ـ ب: ساقی نامهٔ افلاطون ثانی حکیم رکنا، ۲ـ م،ج: در آن خاك وعشرت گزین، ۳ـ ج: اگر یکدم ازدهردون فارغی،

مانده ازصفحهٔ قبل

معترف اند، سریع الذهنی که بسبب جودت فهم، تمامی فضلای زمان از بحر دانشش مغترف، وبااین حالات دروادی خوش نویسی قلم نستعلیق شریك غالب خوشنویسانست

[درین قطعه اشارتی بخوشنویسی خویش کرده است:

چو **بقراطم** اندر طبابت نخست
فصولش بتصدیق من شد درست

گر از شعر پرسی **سنائی** فنم
غلط گفتم آخر سنائی منم

ور از خط بپرسی خفی و جلی
نویسم که العبد **سلطان علی**] کی

ودرین اثنا بعضی اوقات شریف را بنظم غزلیات رنگین وقصائد متین ورباعیات دلنشین مصروف میسازد، و میتوان گفت که درسلك شعرای انام و مناشیر بلغای ایام انتظام دارد وشاهد این دعوی آنکه درین اوقات اعنی سنهٔ ۹۹۲ که بواسطهٔ دریافت ملاقات والد عالیقدر خویش به **قزوین** تشریف برده بود ودر آنجا بواسطهٔ اختلاف آب وهوا، آن جناب را عارضه وبیماری روی نموده بعداز صحت ازآن مرض هم درآن ضعف و نقاهت، این قطعه راکه بدیوانی برابرست، برزبان کلك سحر آزمای آورده وفی الواقع تفصیل وعلت مرض و شدت وصعوبت آن وآثار بدایع وروایع بیانرا بدرست ترین وجهی برمنصهٔ عرض نهاده وفضل وشاعری خودرا ظاهر ساخته وآن قطعه اینست:

شعر

شاه مه لشکری از بلغم وصفرا انگیخت
برصف ما زد وزنجیر سلامت بگسیخت

بلغم بارد ییلاقی کافور مزاج
گرم گردید پی رزم و بصفرا آمیخت

باوجود خنکی در دلم افگند آتش
لرز میکردم وازپیکرم آتش میریخت

بعدازان لرز تب محرق وزانگونه تبی
که تو گویی اجل از گرمی آن تب بگریخت

بقیه درصفحهٔ بعد

خمی خرده[1] دان همچو گردون پیر	سراپای چون دیدهٔ جان بصیر[2]
خمی چـون فلك مطلع آفتاب[3]	فروزان درو همچو انجم حباب
خمی افسرش خشت و آنگه چه خشت	که در نیم خشتش بگنجد بهشت[4]
زبس کـز بخار می آورده نم	شده خشت خـم همچو ابر کرم
خم از دُردِ می گشته آن خاکباز[5]	که خاکش به از خون اکسیرساز
خمی پا بدامن در آورده چست	فرو رفته در فکـر روز نخست[6]
پـی تهنیت بهـر عید صیـام	هلال از خم چرخ، پر کرده جام
تو هم می ده ای ساقی گلعذار	که در عید[7] نتوان کشیدن خمار
گنهکار[8] سی ساله، سی روزه زهد	حرامست در عید چون روزه زهد
بیا ساقی آن آتش پرده سوز	که در قالب شب کند روح روز
بمن ده یکی جرعه از **جام جم**	کـه در جام پیداست انجام **جم**
میی ده که چون درقدح جا کند	چـو آتش روان میل بالا کند

۱ـ اصل: خورده، ۲ـ ب: بیت‌را ندارد، ۳ـ چ: پرتو، ۴ ـ دیوان، ب: که درنیم خشتش گنجد بهشت، ۵ـ چ: خمی اندروگشته می‌خاکباز، ۶ـ چ: ندارد، ۷ـ م، ب: عهد، چ: ندارد، تصحیح متن از دیوان، ۸ـ چ: سه بیت اخیرا ندارد، م، ب: کندکار.. متن ازدیوان،

مانده ازصفحهٔ قبل

لرز بیرحم، قراوول تبم بود، از آنك	پیش میآمد و دردامن من می‌آویخت
بعداز آنها عرق ازگوشه کناری ناگاه	گـرم میآمد وبر آتشم آبی میریخت
عاقبت دست مرض سوخت مگر ز آتش خویش	ورنه خاك عدمم برسر هستی می‌بیخت

ودر طرز غزل ورباعی و مثنوی نیز اشعار لطافت آیات ورباعیات حقایق سمات دارد، واین ابیات عاشقانه ورباعیات عارفانه که درین اوراق ثبت‌شده ازجملهٔ اشعار آن زبدهٔ دورانست که خود متکفل زحمت انتخاب آن شده‌اند»

«خلاصة‌الاشعار وزبدة‌الافکار» **گ**

صادقی بیگ افشار نیز که معاصراوبوده در **مجمع‌الخواص** چنین مینویسد: **حکیم رکنا مسیحی** ـ ازمشاهیر اهل **کاشان** وملتزمین رکاب ظفرانتساب ابوالغازی **عباس‌پادشاه** است وبمجلس بهشت آیین وی نیزراه دارد، جوانیست خوش‌مشرب وخوش‌رفتار، هرگونه شعرمیگوید واکنون‌در جواب **خسروشیرین** کتابی‌مینویسد، خدا توفیق‌دهد، تخلص «مسیحی» است،

«مجمع‌الخواص، ص۵۳» **گ**

ابوالفضل علامی دروقایع سنهٔ ۱۰۱۱ مینویسد: **حکیم رکنا وحکیم حیدر** را قایدتوفیق

بقیه درصفحهٔ بعد

شود کاسه گر سرنگون چون فلك | نیفتد چو خورشید از وی بتك
بیا ای خدا جوی[1] فرخنده پی | که در **مصر** میخانه با بانگ نی:
زلیخای خم را خدا خوان کنیم | درو **یوسف** می بزندان کنیم
میی در صفا رشك ارواح قدس | که کرده خرد نام او، راح قدس[2]
فتد گر در آن می بفرض آفتاب | بود چون کلوخی که افتد در آب
بیا ساقی آن می بده بی گزاف[3] | میی آنچنان صافی از درد وصاف[4]
که در طبع دانا و[5] بیدادگر | نماید دو صورت زخیر و زشر[6]
زهی خودپرستان گم کرده راه | که دانند[7] می را چو خود عقل کاه
ز می مغز هرسفله لاغر شود | بلی آنچنان آنچنان تر شود
گرت مغز پر باشد از ابلهی | ترا نشأهٔ می دهد کوتهی
و گر[8] در سرت شور دانایی است | همه نشأهٔ می توانایی است

۱ـ چ: خدا خوان، ۲ـ چ: ندارد، ۳ـ چ: بیاساقیا آن می بی گزاف، ۴ـ چ: میی آنچنان صاف از درد صاف، ۵ـ چ: دانای، ۶ـ اصل: نماید درو صورت خیروشر، تصحیح قیاسیست، ۷ـ چ: گویند، نسخه بدل مانند متن، ۸ـ م، ب: اگر،

مانده ازصفحهٔ قبل
زمام طالع گرفته از **عراق** بدارالنعیم **هندوستان** آورد، واز دولت ملازمت پادشاه غریب‌پرور، کامیاب مطالب گردیدند، «اکبرنامه ج۳ص۸۱۶»

(حکیم‌حیدر اشتباه چاپی باید باشد وحکیم‌صدرا صحیحست) **گ**

تقی‌الدین اوحدی مینویسد: اوهفت‌سال پیشتراز مخلص به**هند**آمد، ودرینمدت که بنده در**هند** می‌بودم چنان واقع‌نشد که هردو دریك ملك باشیم که بصحبت ایشان برسیم، دریں‌ایام که ارادهٔ **ایران** کرده بودند، تا**سند** رفتند، باز بحکم برگشتند بموافقت **میرزا رستم** والحال درخدمت **نواب مهابتخان** درملازمت **شهریار جهانگیر** در کمال‌تقرب وتعززست، اشعارش تاده‌هزاربیت گمان دارم، شاید بیشترهم باشد، اقسام‌سخن ازغزل‌وقصیده ومثنوی ورباعی وقطعه‌همه‌راخوب گفته، یك‌دیوان ایرانی ودودیوان‌دیگر یکی درسفرهند تمام کرده وقریب به‌پنجهزاربیت همچنان‌مبنی براقسام‌سخن، ودیگری که دیوان ثالث‌است تاغایت که نوروز هزارو بیست‌وششست، همه قریب سه‌هزاربیتی شده باشد، وقائل یکسالست که به**اجمیر** آمده بشرف‌خدمت استیناس پذیرفته بزوائد فوائدعلم وحکمت وافادات، استفادات میبرد، ودر راه **اجمیر** بودند وبنده درخدمت تا**مندو** صحبت داشتیم، اشعار خوب باتفاق گفته چون قصیدهٔ دست **کمال اسمعیل** وتتبع‌ردیف وچندین طرح‌دیگر، فی‌الواقع‌قدرتی غریب درسخن دارد، وشعر گفتن بل‌جمیع حالات وی‌را مسلم آمده است، خاص که بجمیع امور در درنشأهٔ ظهور ملهم میگردد، مسیح وقتست باسم‌ومسمی، ازامرای جهانگیری شده، «عرفات» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

ز پیر خرابات غافل مباش | بجز خاك آن پیر[1] کامل مباش
بر غم فضولان بیدادگر | گشوده ز میخانه بر کعبه در[2]
نه‌خودرای‌وخودروی‌وخیره‌سرست | که‌پیش‌خوداز خاروخس کمترست
ز بس صدق دارد بدرگاه دوست | چو صبح آمده فاش بیرون‌ز پوست
نه‌چون‌خویشتن‌بین، غرورش بسر[3] | چو نور نظر فکر دورش بسر

۱ـ م،ب،چ: رند، متن‌ازدیوان، ۲ـ ج: میخانهٔ کعبه‌در، ۳ـ ج: نه‌چون‌خویش‌بین‌است غرورش بسر،

مانده ازصفحهٔ قبل

حکیم رکنا بعد از **اکبرشاه** ملازمت **جهانگیرپادشاه** کرده‌است‌چنانکه گذشت، ودرسال ۱۰۳۰ ازخدمت **جهانگیر** اخراج گردیده است، جهانگیر خود دربنباب مینویسد:

«درینولا **حکیم رکنا** را بجهت شورش مزاج وبدخویی وعدم‌وقوف، لایق‌خدمت ندانسته رخصت فرمودم که هرجاکه خواهد برود»

«توزك جهانگیری ص۳۳۹»

درهمین‌سال بازیکباردیگر **جهانگیر** اورابخدمت فراخوانده‌است، چنانکه پس‌ازشرح‌بیماری خود ومعالجات‌اطباء مینویسد: ...مقارن‌اینحال **حکیم رکنا** که ازسفر **کشمیر** [اورا]معاف داشته در **آگره** گذاشته‌بودم بخدمت پیوست، وازروی دلیری‌واظهارقدرت مرتکب معالجه‌شد، ومدار برادویهٔ گرم وخشك‌نهاد، ازتدبیرات او نیزفایده مترتب‌نگشت، بلکه سبب افزونی‌حرارت وخشکی دماغ ومزاج شد وبغایت ضعیف گشتم ومرض روباشتداد نهاد ومحنت بامتداد انجامید،

«توزك جهانگیری ص۳۴۰»

محمدصالح کنبوی لاهوری دروقایع سنهٔ۱۰۳۷ وجلوس شاه‌جهان مینویسد: ازجمله **حکیم رکنای کاشی مسیح** تخلص این‌تاریخ بسمع‌عالی رسانیده ازانواع عنایات‌صوری خدیو صورت ومعنی برخورداری یافت:

پادشاه زمانه **شاهجهان** | خرم و شاد و کامران باشد
حکم او برخلایق عالم | همچوحکم‌خدا(یاقضا)روان‌باشد
بهرسال جلوس شه گفتم | «درجهان‌باد تاجهان‌باشد» ۱۰۳۷

درذکروقایع همان‌سال:..... وبیست وچهارهزارروپیه سالیانهٔ **حکیم رکنای کاشی** متخلص بمسیح مقرر گشت،

ونیز:.... در بیست‌وسوم‌شهریورماه ازپنجمین‌سال جلوس‌مبارك روزجمعهٔ سلخ‌ربیع‌الاول سنهٔ ۱۰۴۳ هجری روزجشن وزن قمری سال چهل‌وسوم عمرجاوید پیوند... هم‌درین‌روز **حکیم رکنای کاشی مسیح** تخلص ازانعام پنجهزار روپیه نوازش پذیرفته حسب‌التماس برخصت، زیارت **مشهد** مقدس کامروا گردید،

«عمل‌صالح، ج۱ ص۲۲۹ و۲۷۵ و۵۰۴» گ

غلامعلیخان آزاد مینویسد: درسنهٔ ۱۰۴۱ (که البته دوسال اشتباهست) بنابرکبرسن

بقیه درصفحهٔ بعد

همین بی‌وضو مانده در فکر او[1] نماندست[2] دائم بفکر وضو
همین بی‌نماز اوفتادست مست[3] غرور نمازش نبرده ز دست
هم از دوست بی‌زحمت خویشتن شده ضامن رحمت خویشتن
زتقصیر خود بسکه شد شرمسار بیاد گنه، روش گیرد غبار
ولی ابر رحمت چنان شویدش که فردوس گیرد ببر، بویدش[4]
بیا ساقی، اینجا ز سر گیر دور چه‌شد؟ گو بماسخت‌تر گیر، دور[5]
میی تلختر خواهم از انتظار که‌چون‌شوق وعده‌بود‌خوشگوار
من آن رند میخوارهٔ مفسلم که از فیض می رشك زرشد مسم

۱- چ: رو، ۲- م،ب: بماندست، ۳- چ همی بجای‌همین، ۴- چ: سه بیت اخیررا ندارد،
۵- چ: چوشد دورما پیشتر گیر دور،

مانده ازصفحهٔ قبل
التماس رخصت مشهدمقدس نمود، وقت رخصت بعنایت‌خلعت وپنجهزارروپیه کام دل‌اندوخت، ودرین سفرتوفیق زیارت حرمین شریفین یافت وبه‌ایران‌دیار برگشت،

اوجی نطنزی گوید:

میان همنفسان خواستم **مسیحا** را هزار شکر که دیدم **حکیم رکنا** را
سفینهٔ سخن از ورطه بر کنار آمد گذر بساحل **ایران** فتاد، دریا را
کهن شراب جوان نشأهٔ طبیعت او نوید عمر طبیعی دهد احبا را
ز می مباد تهی‌دست ساقیی که رساند بپایبوس صراحی پیالهٔ ما را

بعدادراك‌زيارت **روضهٔ‌رضويه** بجاذبهٔ حب‌الوطن متوجه **کاشان** گردید وایامی توقف کرده باراده‌ٔ درگاه **شاه‌صفی** روی به‌**صفاهان** آورد، واز شاه چندان التفات‌نیافته به **شیراز** آمد، پس‌از چندی بازرخت سفر به **کاشان** کشید، **میرزا امینای قزوینی** مؤلف **شاهجهان‌نامه** می‌طرازد که : **حکیم رکنا** به‌**عراق** مراجعت نموده بدعای دولت ابد پیوند مشغول گشت ، وچون درسلك مدحت سرایان این دودمان علیه انتظام داشت ودارد، در اکثرسنوات اورا ازروی مرحمت بانعامی یاد و شاد میفرمایند ، وفاتش در **کاشان** بسال۱۰۶۶ واقع‌شده واین مصراع تاریخ یافته‌اند: «رفت بسوی فلك بازمسیح دوم» دیوانش صدهزاربیت است،

«سروآزاد ص۸۹ خزانهٔ عامره ص۴۱۲» **گ**

نصیرا و**حکیم‌قطبا** برادران **حکیم رکنا** بودند، **نصیرا** خواهر **طالبای آملی** «ستی‌خانم» را درحبالهٔ‌نکاح‌داشت، پس‌ازمرگ **طالبا** چون **ستی خانم** فرزندی‌نداشت، دودخترطالبارا بفرزندی قبول کرد وپرورش داد، بعداً کلان‌را بعقدازدواج **عنایت‌الله‌خان** مخاطب به **عاقلخان** درآورد، و خرد را بقیدتزویج **حکیم‌ضیاء‌الدین** مخاطب به **رحمتخان** پسر **حکیم قطبا** وبرادرزادهٔ **حکیم رکنا**

بقیه درصفحهٔ بعد

بسوزد، چو من سردهم دود آه | همه استخوان در تن صبحگاه[1]
چو خواهد دلم چاره بیچاره باد | جگر گاه امید او پاره باد
گنه گرچه بسیار وبیحد کنم[2] | تو هرچیز گویی، یکی صد کنم
ولیکن چو گرم ندامت شوم | اگر جمله دردم، سلامت شوم
دم خود چو دریا درآرم بجوش | ز کف[3] آورم بر گنه سترپوش[4]
مغنی بیا پردهیی ساز کن | وز آنسوی عالم دری باز کن
که گردم سراسیمه دیوانهوار | چو اصحاب سودا ببوی بهار
بده ساقی آن جام گردون نشان | که بوسد لبش راچو خط کهکشان[5]
ازان می ده ای ساقی تیزهوش | باین مست صافی دل دردنوش
که **منصور** ازو[6] گر بدی جرعهخوار | درخت شکوفه شدی چوب دار

۱ـ چ: همه استخوان درتن جسم گاه، ۲ـ ب: کند هرچه بسیار وبیحد کند، ۳ـ ب: زمی، ۴ـ چ: سه بیت اخیررا ندارد، ۵ـ چ،ب: خط کهکشان، ۶ـ چ: ازان،

مانده ازصفحهٔ قبل

حکیم قطبا نیزطبع نظمی داشته وگاهی شعری میسروده، این رباعی ازوست:

رباعی

دور ازتو چو آه ازدل غمدیده کشم | طومار صفت بدرد پیچیده کشم
مژگان بهم آشنا نگردد بیتو | گرخواب بجای سرمه دردیده کشم

«مآثرالامراء ج۲ ص۲۸۳ و۷۹۱» **گ**

محمد عارف شیرازی مؤلف تذکرهٔ **لطائف الخیال** (سال تألیف ۱۰۷۸) دربارهٔوی چنین مینویسد: **حکیم رکنا** که **مسیح** و **رکنی** هردو تخلص میکند، **حکیم رکن الدین کاشانی** است واو نقدخزینهٔ صلب **حکیم نظام الدین علی** است، دروقت مراجعت از **هند**، این حقیر در دارالفضل **شیراز** ایشانرا ملاقات نمود، الحق عالی فطرتی بود که مرغ خیال بلندپروازش سیمرغ فضای قبول وشاهباز اوج عقول تواند بود، واورا درهرفنی ازفنون قابلیت واستعداد بهرهیی حاصلست که یك فنها را نیست، دانش وحکمت، سخن سنجی وسخن فهمی وخط ازخانهزادان جوهر ذات اویند، در اوائل حال ملازم رکاب همایون بود وعزت تمام داشت، دراواخر بسبب خطائی که ازو صادر شد بجانب **هند** فرار نمود، بعدازآن منظور نظر تربیت **اکبر پادشاه** شد ودرآن میانه ازروزکار ناسازکار ستم بسیار باو رسید، تاآنکه درخدمت **جهانگیر پادشاه** باز مقرب شد وکمال جاه یافت، بعدازآن به **گلکنده** رفته ملازمت **قطبشاه** کرد واشعار بلندرتبه بسیارازطبع شریفش صادرشده، از اشعار گوهرنثار او دیوانی که مجموع آنها شصت هزاربیت میباشد بنظر درآمده،

«لطائف الخیال، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملك بشمارهٔ ۴۳۲۵» **گ**

بده ساقی آن درد صافی نهاد — که بویش کند روح، درجسم باد

بیادش چو قسمت کند خون، جگر — شود موی خشکت چوریحان‌تر[۱]

بده ساقی آن نقد باغ بهشت — میی گرم وتر، چون دماغ بهشت

که در طبع دوزخ گوارا کنم — بهشت ، از نفس[۲] آشکارا کنم

کنون در سرم[۳] باده آمد بجوش — نیارم نشست از شکایت خموش

دلم را مهین[٤] اوستادی که ساخت — ندانم که بسیار یا کم گداخت

همین‌دانم اکنون[۵] که بیگاه و گاه — درو، غم کند چون صف مور، راه

منش بار دیگر گذارم ز سر — مگر ، ره نیابد درو ، غم دگر[۶]

دل من درایی[۷] پر از ناله بود — صدا برلبش درد تبخاله بود[۸]

هم از پنبهٔ داغ ، ماند از صدا[۹] — بدانسانکه پنبه نهی[۱۰] در درا

مرا آزمودست ، آن ترك مست — که می‌آیدم حق و باطل زدست[۱۱]

گه از سبحه آرم در ایمان گره[۱۲] — زنم فاش بر رشتهٔ جان گره

گه آرم بزنار ، دستی درست — گره بر گشایم زهر سبحه چست[۱۳]

دلش گرچه سنگست و فولاد روی[۱۴] — نکو[۱۵] می‌شناسد دغل را نکوی[۱۶]

باین شادمانم که بی‌هیچ شك — ز سنگین دل خویش دارد محك[۱۷]

زحد میبرد شوخ من سر کشی — چرا آب حیوان کند آتشی

بدرگاه خسرو من تنگدل — برم داوری زین بت سنگدل[۱۸]

شهی کآسمان زیر فرمان اوست — دل دشمنان وقف پیکان اوست

جوانبخت **عباس شاه** دلیر — که بهراسد[۱۹] از تیغ او نرّه شیر

گشاید ز نیروی حشمت بلند[۲۰] — کمندی که گردون در آرد[۲۱] ببند

۱ـ ج: شود موی زنگی چوریحان بسر، ۲ ـ م، ب: نفش ج: از لبش، ۳ـ ج: مگو در لبم، ٤ـ ج: همین، ب: بهین، ۵ـ ج : اما ، ٦ـ ج: که تا غم درو ره نیابد دگر، ۷ـ ج: درای، ۸ـ ج، ب : همچو تبخاله بود، ۹ـ ج: ماند جدا، ۱۰ ـ م، ب: نهد، ۱۱ـ ج: که میاید ازحق و باطل بدست، ۱۲ـ ج: که در سبحه آرم ز ایمان گره، ۱۳ـ ج: گر آرم بهر نار دست درست ـ گره بر گشایم ز هر صبح چست، ١٤ـ ب: فولاد وروی، ۱۵ ـ م، ب: کنون، ١٦ـ ج: بکوی، ۱۷ ـ ب : دل خویش را زد محك ، ج : بیت را ندارد ، ۱۸ـ ج : شکایت برم زین بت سنگدل، ۱۹ـ ج: که روبه شد، ۲۰ـ م، ب: ز نیروی دولت کمند ، ۲۱ـ ج: در آید ببند،

ندیده کمانی چنان چرخ پیر مقوّس هلالی ولی گوشه گیر

بر آرد[۱] زبازوی دولت کمان کمانی که همتاش نارد گمان[۲]

در افواه بود اینسخن دیر گاه که در قوس جا میکند مهروماه

چو شه قبضه دردست بیضا گرفت کنون قوس درمهرومه جا گرفت

بکف تیغ تیزش بغلطد بخون چو ماهی که از بحر افتد برون

سیاه ابرش باد پایش نخست به بختم مگر کرده نسبت درست

که دیده جز او شام[۳] روشن‌ضمیر مگر خورده از مادر صبح ، شیر

بر اسب سفیدش سواره نگر چو صبحی که مهرش برآید بسر

نی نیزه‌اش شیرهٔ جان خورد[۴] بلی نیشکر، شیره ارزان خورد[۵]

بود خصمش آن باد بیهوده گرد که یادش کند مغز اندیشه سرد[۶]

چو تیغش برهنه شود در مصاف فلك درشکم دزدد ، از بیم ، ناف

یکی آهنین‌دل نماند بجای که دیدست ؟ پولادآهن‌ربای[۷]

ز بازوش چون گرز گشت آشکار برآورد گاو زمین زینهار

بران گرز زرین، زبازوی ودست[۸] یکی دسته بر **کوه البرز** بست

دلش **عرش** و توقیع شاهی درو کفش بحر وانگشت، ماهی درو

بدین[۹] پایه تاچرخ را سقف باد[۱۰] جهان جمله برتیغ شه وقف باد

ز عدلت بملکی که آید نسیم کتان را نباشد ز مهتاب بیم[۱۱]

بملکی که عدل تو مسند نهاد کتان و بریشم ز یك کرم زاد

اگر خیل خصمت بود بیشمار چو کرم بریشم خورد یك بهار

همین‌چندروزی کند[۱۲] کرّ و فرّ نماند ولی زنده سال دگر

نبی حق ، ولی نیستی زوجدا[۱۳] ره از تو توان برد، سوی خدا[۱۴]

دلت جمله از[۱۵] عشق، پرمایه باد شبت جمله[۱۶] باصبح، همسایه باد

۱ـ چ: درآرد، ۲ـ چ: کمانی که عقلش نیارد گمان، ۳ـ م،ب: شاه، ۴ـ چ: ازجان‌خود، ۵ـ م،ب : ازران خورد، ۶ـ م وب: ندارد، ۷ـ چ: بود تیغ‌او سنگ‌آهن‌ربای، ۸ـ چ : برآورد ژوپین ز بازوی دست ، ۹ـ ب: درین، ۱۰ـ چ: بدین سایه تاحشر را سقف باد، ۱۱ـ م،ب:ندارد، ۱۲ـ چ: همی‌چندروزش‌بود، ۱۳ـ چ: بحق نبی‌وولی‌خدای، ۱۴ـ چ : هدای، ۱۵ـ چ: دلت حمله‌از، ۱۶ـ چ: شب حمله،

ترا سایهٔحق، جهان خواند وبس ‌ ‌ ‌ ز سایه توان برد، ره سوی کس[۱]
جهان باد، دائم بکام دلت ‌ ‌ ‌ چو در دست خوبان زمام دلت
ز عدل تو دردشت، آهو چرد ‌ ‌ ‌ زاحسان تو، مور قسمت خورد[۲]
ثنای تو برنیك و بد واجبست ‌ ‌ ‌ دعای تو بردیو و دد واجبست
وجودی کزآلایشی نیست صاف ‌ ‌ ‌ چودم از خلافت زند بیخلاف
نفسهای او خصم سینه شوند ‌ ‌ ‌ نفس ریزهـا آبگینه شوند
چو **آدم** برین‌تخت‌خاکی نشست ‌ ‌ ‌ خدا پرده برچشم **ابلیس** بست
که‌آن کور باطن ترا دروجود ‌ ‌ ‌ نبیند، وگرنه کند صد سجود
کند تیغت، آن شعلهٔ پوست‌پوش ‌ ‌ ‌ چوپشمینه‌پوشان‌صوفی، خروش[۳]
بسوزد غلاف[۴] از پی انتقام[۵] ‌ ‌ ‌ که‌آتش نه‌خس پوش ماندمدام[۶]
سپاه ترا زخم، مرهم بود ‌ ‌ ‌ زمان تو نوروز عالم بود
مه و مشتری برتو دارد حسد ‌ ‌ ‌ خدایت نگهدارد از چشم بد[۷]
هرآنکو کند کج برویت نظر ‌ ‌ ‌ چوعقرب برون‌باد چشمش زسر[۸]
کند چشم‌بد، بخت سبز تو کور ‌ ‌ ‌ چو افعی که بیند زمرّد زدور[۹]
بمیخانهٔ شاه گیتی در آی[۱۰] ‌ ‌ ‌ که نشناسی آنجا سرخود ز پای
ز جوشیدن[۱۱] بادهٔ صاف آن ‌ ‌ ‌ بود نور، چون آب هرسو روان[۱۲]
میی چشمه سار خرد موج آن ‌ ‌ ‌ همه راز دل نقش بر موج آن
زبس پاکی طینت آن شراب ‌ ‌ ‌ دروزنده چون **خضر** ماند حباب
میی در صفا رشك ماه منیر ‌ ‌ ‌ چو آیینهٔ غیب، روشن‌ضمیر
چنین می‌ازان شاه دین پرورست ‌ ‌ ‌ بلی آینه زان **اسکندر** ست
ببزمش‌چگوییم که‌چون‌درخورست ‌ ‌ ‌ که‌درخوردآن‌بزم،جان‌وسرست[۱۳]
ازین آب و گل دور صد مرحله ‌ ‌ ‌ غزالان مست اندر آن صد گله

۱ـ چ: ترا سایهٔحق جهان خواندش ـ زسایه بعالم‌عنان راندش ۲ـ چ: بجای این‌بیت آورده: مبادا دلت‌را زعالم گزند ـ مگرزه وزلفینت آرد بند، ۳ـ چ: پنج‌بیت اخیررا ندارد، ٤ـ چ: خلاف، ۵ـ ب: امتحان، ٦ـ چ: نه‌آتش نه‌خس‌پوش ماند نه‌دام، ۷ـ چ: ندارد، ۸ـ م: بسر، ۹ـ چ: ندارد، ۱۰ـ چ: بمیخانهٔ‌شاه‌یکره درآی، ب: بمیخانهٔ‌شاه یکره‌درآی، ب: بمیخانهٔ شاد گیتی‌درآی، ۱۱ـ ب: چوجوشیدن، ۱۲ـ چ: ز جوشیدن بادهٔ صاف‌او ـ بود روز چون آب درروی‌جو، ۱۳ـ چ: رهبرست: دوبیت اخیر درم‌وب بدینصورت آمده‌است: مصراع اول باچهارم ومصراع دوم‌باسوم،

بهر[1] موی کاکل زهر دلبری … اگر چشم داری ببینی سری

شب[2] زلف هریك ز روز نخست … سیاهی زبخت من آورده چست(۱)

لب لعلشان با شکر خنده یار … شکر برده شیرین‌تر از من بکار

رخ ساقیان هریك از نور می … بهشتیست نادیده آسیب دی

ز تاب‌می ودود خط، هر بهشت … گلستان یکی‌نیمه یك‌نیمه کشت

یکی نیمه ران دوزخ پرشرار … بهشتی زنیم دگر آشکار

ز هر یك صنوبر قد سرفراز … چو بار صنوبر دلی پر ز راز

تو گویی مگر رسته بی‌حایلی … قد هر کدام از میان دلی

نیرزد در انصاف من بی‌شکی … بدخشان خراج لب هریکی

غم هریك آن رشك خوبان **بلخ** … نفس تیره میسازد و کام تلخ

بدور لب هریك آن رشك حور … نمك گشته‌شیرین،شکر گشته‌شور

بلا ا دو کاکل بهم تافته … ز هر تار، دام دگر بافته

نیاید در آن خیل خیل قمر … چو خورشید، نور نظر کارگر

رخ هربك آن چشمهٔ آفتاب … گشاید چو خورشید، ازدیده‌آب

لب هریك آن آتش آبدار … چو آتش بدلها فشاند شرار

همه طفل، لیکن باعجاز ناز … برآرند **محمود** را از **ایاز**

چو صیاد دانا دل از دو دور … بگیرند دلهای مردم بزور

ز شاه و گدا دل ستانند فاش … کنند آنزمان بر سر دل تلاش

همه پاکدامان و پاکیزه خوی … بتلخی چو شهد وشکر در گلوی

مگسهای خال همه بر عذار … زده بر جگر نقب، زنبوروار

کلاله برسمی بهم بافته … که نور نظر تاب از آن یافته

غزالان همه باچنان ناز و شرم … بمعشوقی آنگونه دل کرده گرم

که گر در دل آری خیال یکی … برشك آید آندیگری بیشکی[3]

۱-چ: زهر، ۲-چ:سر، ۳-دیوان،م: زرشك‌آمده‌آن دگر‌بیشکی،ب: زرشك آمد...، تصحیح قیاسی است،

(۱) چ: تااینجا ازین‌ساقی‌نامه بیست‌ویك بیت کم‌داشته واین‌بیت آخر آنست، ابیات‌بعدی نیز که‌نودوپنج بیت‌است مطلقاً در «چ» نیامده وجمعاً یکصد وچهارده بیت ازین‌مثنوی کم دارد، **گ**

کف مطربان همچو باغ بهشت | درو نغمه صد رنگ گل بیش کشت[1]
در آرد کمانچه بکف نغمه ساز | که هر مدِ آن عمر سازد دراز
بمضراب طنبور استاد چست | ز نبض خرد خون گشاید درست
بطنبور او سینه از ملك جان | خراش جگر آورد ارمغان
ز یك گوشه ساقی باعجاز می | بهاری بر آورده بر روی دی
چو شعله بر آورد از عود خشك | چکید آب، خود از لب رود خشك[2]
مگر عود مستسقی آمد ز دیر | که یکدم نگردد از ان آب، سیر
مسیح این چه گستاخی و خودسریست | سخن گرچه ازعیب و علت بریست
سخن گرچه اکسیر سازی بود | خموشی خود از بی‌نیازی بود
درین بزم، غافل مشو، نکته سنج | که **یوسف** کف اینجا بُرد چون ترنج
نگهدار پاس سخن، گوش باش | چو صورت درین بزم خاموش باش
وگر بایدت پیش شه داوری | خدایت مدد بخشد و یاوری
شها من درین باغ، یك بلبلم | که گر نیك وگر بد، اسیر گلم
درین باغ باید مرا بذله[3] گفت | ندانم که نشنفت گل یا شنفت
چو من نیست کس مرد میدان نطق | که در دستِ کلکش[4] بود جان نطق
ز انفاس رنگین بیر رنگ و بوی | نفسها گره سازم اندر گلوی
ز الفاظ زرین بی پا و سر | کنم پای معنی بزنجیر زر
جهان هرگزم مرهم دل نساخت | مرا هیچ غیر از غم دل نساخت
فلك هرگزم عذرخواهی نکرد | که از دور، بختم سیاهی نکرد
دل من اگر ناله گیرد ز درد | برد رنگ آسایش از روی مرد
سرمن اگر عطسه آرد بکین | ز آوازش افتد قضا را جنین
قلم در کفم چیست؟ دریای مشك | نفس در دلم چیست؟ طوفان خشك
ز معنی غذا کرده، جان پرورم | بمغز قلم استخوان پرورم
حریفان همه داغدار منند | گل پیش رس در[5] بهار منند

۱ـ اصل: درو رنگ گل نغمه صد بیش کشت، تصحیح قیاسیست، ۲ـ ظاهراً پیش از ین بیت یك بیت ساقطست، ۳ـ اصل: بزله، ٤ـ ب: کلکم، ٥ـ ب: از،

گروهی موافق ، ولی بختشان — که دریا نجس گردد از رختشان
گروهی مسلمان ، ولی نامشان — کـه کفرست تفسیر اسلامشان
گلی گـر بسالی برم آورند — ز بستان من گل بدامن برند
بباغ من آیند و بینند گـل — ز خاشاك من جمله چینند گـل
در آیند جمعی ببستانسرای — نفس درهم انداخته چون درای
بـر آورده یکیك ز کام درشت — زبانهای بی‌خیر ، چون خارپشت
یکی گوید آن معنی دلپسند — که دیدیم. در سلك لفظش ببند:
ازو نیست ، ور ز آنکه‌ازوی بدی — بدین پاکی و نازکی کی‌بدی
یکی گوید آن لفظ هم بکر نیست — که بکری چنین کار هر فکر نیست
نه بکـرند الفاظ کآن منند — کـه هریك بصد معنی آبستنند
سخن هرقدر سست وبیجان بود — بـاندازهٔ گـوش ایشان بود
ور از سینه محکم برآری نفس — درد پردهٔ گوششان نطق کس
من‌اینسان که گل، داغ باغم‌بود[1] — چه نقصان ز فـریاد زاغم بود
مرا نیست چون دود شردر دماغ — چـرا بد برد دل زبانگ کلاغ
چو موج ار رسانند سرسوی اوج — که من قعردریایم اینان چوموج
بدل[2] گرچه بامن بجانها بدند — وگر بنگری نیك ، بد باخودند
ندارم ازینان جـواهـر دریغ — که‌اینان‌چوخا کندومن‌همچومیغ
غلط گفتم ، اینها همه لاف بـود — همه از غـرور می صاف بود
وگـر صد هزارم بـر خویشتن — کسم نشمرد هیچ در انجمن:[3]
ز صد هـم زیاد ار بده نیستم[4] — بـانـدازهٔ نیـم یك نیستـم
مسیح این‌چه‌بیهوده گوییست‌باز؟ — چه بیهوده کردی سخن را دراز؟
اگر در سرت مانده ، رنج خمار — بـر ساقیان دست زاری برآر
بیا ساقی اندرجهـان خـراب — مپیمـای باد و بپیمـای آب
که چون گرم گردد دماغم زمل — چو گلبن بیفشانم از خویش گل

۱ـ ب: باغ باغم‌بود، ۲ـ دیوان، ب: ولی، ۳ـ م: ندارد، ۴ـ اصل: نیستم، تصحیح قیاسیست،

بده ساقی آن صاف گیتی‌نمای
که در دُردِ آن[1] آسمان کرد جای

نمایان ز هر قطره چرخ بلند
چو نارنجی از شیشهٔ نخلبند

بده ساقی آن جام **منصور** چهر
که افروخت زو آتش طورچهر

طلب کن ز مَستانِ این‌سرزمین
خمی رفته **قارون**صفت در زمین[2]

میی خواهم از شعله شاداب‌تر
درو صد تجلّی ز دود جگر

که من در نفس دوزخی ساختم
جگر لخت لخت اندرو باختم

شبی گرم شد سینه از تاب می
شدم آسمانی ز مهتاب می

برآمد ز میخانهٔ دل خروش
خروشی که‌چشمم‌شدازدور[3] گوش

که عالم حباب می وحدتست
بهار وجود از دی و حدتست

چو طوفان برآورد دریای ذات
چو کف برسر افتاد هر سوصفات

وجود حق آیینهٔ مطلقست
درو هرچه بینی صفات حقست

نسیمی که از باغ وحدت وزید
سراسیمه در کوه و صحرا دوید

چو درباغ‌شد، نقدانگورخواست
چو بر **طور** زدآتش طورخواست

بت من چو ماهست، لیکن تمام
که خود باده‌است وصراحی‌وجام

من از هجر و وصلش ندارم غمی
که دارم درآن هردو خوش‌عالمی

شب هجرِ آن شمعِ گیتی‌فروز
نمیرد چراغ دلم تا بروز

پی خدمت او شب وصل در
بیکپای جان ایستد تا سحر

بده ساقی آن صاف زرین‌ایاغ
که صبح آورد بهر شام دماغ

مگر همچوخورشید ازان جام‌زر[4]
برون آرم از روزن صبح، سر

برآرم سرو سوی جان بنگرم
چو خم در دل خود جهان‌بنگرم

ز می پرشود قالب جان من
شود راه میخانه شریان من

میی از خم وحدتم آرزوست
که‌چون‌باده‌ازخم، برآیم‌زپوست[5]

مصفی شود طینتم چون شراب
چو انگور، خاکم‌شود جمله‌آب

چو زهر اجل باید آخر چشید
چرا باید از چرخ، منت کشید

چرا باید از مردن اندیشه کرد
چو باید همین عاقبت پیشه کرد

۱ـ ب: گهی در درو، ۲ـ ب: سخن‌رفته قارون‌صفت برزمین، ۳ـ ب: دود، دیوان: ذوق نوش؛ ۴ـ دیوان: ازین‌طشت‌زر، ۵ـ ب: جوش،

چرا باید از گور، غمناك بود
همان گیرم آن خاك، این خاك بود[1]

(۱) منتخب غزلی از اشعار او که با تخلص **مسیحی** گفته شده است:

دور از آن لب بادهٔ عشرت لب ساغر ندید — تا تو رفتی چشم عشرت روشنی دیگر ندید
هیچ دل غیر از دل من لذت از پیکان نداشت — هیچ سر غیر از سر من راحت از خنجر ندید
غیر داغ ناامیدی بر دل سوزان من — آتش دوزخ کسی در مشت خاکستر ندید
تا نهادم چون «مسیحی» پای در صحرای عشق — آنچنان شد دیدهٔ نقلم که پای از سر ندید

«خلاصة الاشعار» **گ**

ظاهراً تخلص **مسیحی** را بعدها بپسرش «**محمدحسین**» واگذار کرده است، وقول مؤلف **لطائف الخیال** مؤید اینمعنی است که میگوید: **محمدحسین کاشانی** پسر **حکیم رکنا** المتخلص به «**مسیحی**» است، واو بسیار طبع خوشی داشتی، اماحیف که دراول عهدشباب داغ مفارقت بر دل والد واحباب نهاد، این ابیات نموداری از نتایج طبع آن مرحوم است:

امشب که باده ازلب جانانه روشنست — راز دوکون از دل پیمانه روشنست
ایدل نشان خویشتن از کفر و دین مخواه — کامشب چراغ مسجد ومیخانه روشنست
هرچند از دمت نفس شمع تیره شد — ای باد صبحدم دل پروانه روشنست

تا چشم راحتی نکند گرم، شام غم — اشکم عصا بدست، نگهبان دیده است
مژگانم ار ز اشك نسوزد عجب مدار — خاشاك نم کشیدهٔ طوفان دیده است

تا خون رود ازدیده بیا فکر دلم کن — مگذار که اینکار بلخت جگر افتد

ما آشیانه بر گذر باز بسته‌ایم — برخود ز شش‌جهت ره پرواز بسته‌ایم

«لطائف الخیال» **گ**

تقی الدین اوحدی مینویسد:.... وی دقت فهم وادراك عالی داشت، ودر وقت رفتن این رباعی گفته به **هند** فرستاد، چون پدرش عزم کرده بود که به **کعبه** رود از **هند**،

رباعی

ای کعبه رو، ارعزم سفر خواهی کرد — اول بمزار من گذر خواهی کرد
خاکم نگذارد که قدم برداری — از بس که بآب دیده تر خواهی کرد

«عرفات» **گ**

حکیم رکنا را ساقی‌نامهٔ دیگری بصورت ترکیب بندهست که مختومست بمدح **شاه‌عباس ماضی** وبرای مزید فایده از کلیات او ذیلا نقل‌میشود:

ترکیب بند حکیم رکنا

ساقی بده آن می که کلید دل وجانست — واندر دهن مرد خردمند، زبانست
آن می که چو از شیشه گذر کرد سوی جام — گویی دل دانا و جهان گذرانست

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

آن باده که از چهرهٔاو روز هویداست — آن باده که در جبههٔ او راز عیانست
هرچند که می رازدل خلق کند فاش — سهلست که هم خود بدل راز نهانست
آن می که اگر پی ببری برسر تاکش — بینی که چورگ دربدن باغ جنانست
هر دانهٔ انگور ازو در جگر تاك — لعلبست فروزنده که در سینهٔ کانست
ساقی بده آن باده که چون آب سلیمست — ساقی بده آن باده که چون باد وزانست

ای نرخ شکرخندهٔ تو جان مسیحا
کنج لب جانبخش تو زندان مسیحا

می‌ده که پس ازمرگ نفس دربدن افتد — هر قطره شراری شود ودر کفن افتد
هرقطرهٔ خوی بین که زعکس رخ ساقی — **یوسف** شود آنگاه بچاه ذقن افتد
داغ از بدن من نبرد جان بسلامت — اززخم دلم خیزد و درچاك تن افتد
با بلبل اگر من بسرایم بتوانم — کو بلبل مستی که بمن هم سخن افتد
او بلبل مستیست که درباغ کند شور — ما بلبل مستیم که در انجمن افتد
شمعیست دلم در جسد تیره ولیکن — شمعی که شراری شود ودرلگن افتد
ساقی منم وگریهٔ خونین ز تو هرچند — در خنده ترا تنگ شکر دردهن افتد

هرچند شکر کس مزهٔ باده نکردست
جزشهد، لبت بهر کس آماه نکردست

آن باده ده‌ای دوست که ازکاسه برونست — آن باده که چون من کشمش کاسهٔ خونست
آن باده که در مغز جنون نشأهٔ عقلست — آن باده که برلوح خرد نقش جنونست
بیرون و درونم شده از بسکه زمی صاف — هر داغ برون آینهٔ زخم درونست
از خون دلم کاسهٔ سر، گشته لبالب — بس طرفه ترا اینست که این کاسه نگونست
هردرد که افزون نبود، کم بود، اما — دردیست محبت که چو کم گشت، فزونست
گر چرخ بصد حیله شود رام کس امروز — فرداست که چون توسن بدخوی حرونست

آن به که بمیخانه روی از همه کشور
تا بر سپه غم کندت باده مظفر

میخانه نشین کیست؟ چو **جم** خاك نشینی — در میکدهٔ خم چه فلك؟ روی زمینی
هم گوشهٔ میخانه که پر زآب حیاتست — در ملك خدا باید اگر آب وزمینی
میخانه کجا؟ منبع فیضی که زهر جام — ساقی عرقی ریخته در جوی جبینی
ساقی همه دین میبرد و دل بطفیلش — به زو نبود میکده را هیچ امینی
زانگونه که قصاب نهد دل بسر گوشت — کردست منادی که دلی برسر دینی
گفتم بنمکزار جهان بگذرم، آنکه — پیدا کنم از بهر دل خویش قرینی
هرچند لب شور بتان در نظر آمد — مانند دل خویش ندیدم نمکینی

ساقی ز دلم خون ببر و دردل خمریز
وز خم ببر و درجگر صبح دوم ریز

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده از صفحهٔ قبل

تا از دل مشرق نفس نور برآید — شهد خور ازین پردهٔ زنبور برآید
هرزخم که برسینه‌ام ازخار گلی ماند — چون نیك به‌بینم همه ناسور برآید
از شوری بختم ز شکر طعم بگردد — وز تلخی کامم ز نمك شور برآید
ای آنکه‌دل وسینه پراز کینه کنی، باش — کاین کینه‌ات ازدل بدل کور برآید
درسینه و دل کینه مکن زلّه که ازخاك — که سینهٔ **جم** که دل **فغفور** برآید
من نور دل خویش کنم وقف شب تار — تا بخت مرا گونهٔ کافور برآید
مخمور بود مردمك دیدهٔ ساقی — وین طرفه که ازمیکده مخمور برآید

زین ساقی مخمور اگر جام بگیری
از مستی ومستوری خود کام بگیری

زان‌می که ازوآب **خضر** جست نشانی — هر قطرهٔ پاکش صدف گوهر جانی
آن‌باده که هر کو نکشد دردی‌جامش — هر کس نرسد سوی یقینی ز گمانی
من خضرم ومی آب‌حیاتست **مسیحی** — جز می نبود درتن من تاب‌وتوانی
جان خصم تنم گردد ونان خصم دهانم — گر منت جانی کشم و خفت نانی
یك گور زمین بس که کشم پا بفراغت — گوحرص مکن برسر من خاك جهانی
کو شمع رخ باده، که ازظلمت تقوی — درسینه دلم گمشده چون راز نهانی
گوشم همه‌چشمست که‌کو راحت‌چشمی — جسمم همه جانست که‌کو آفت جانی

کو عربده‌جویی که دل ما بستاند
وز موی دهد تاری و سودا بستاند

تا بهر گلش ناله و فریاد برآریم — وز هرسر موییش گلی در نظر آریم
شور غم او چون ز نهاد دلما خاست — خوش آنکه مراد دلی ازناله برآیم
نخل قد او چون ز میان دل مارست — خوش آنکه بخودودست‌دگردر کمرآریم
گویی لب یاریم که از خندهٔ جان‌بخش — در هر نفس تازه مسیحی ببر آریم
گویی شب وصلیم که ازآه جگرسوز — در هرشب تاریك دمی صدسحر آریم
باوصل توچون، صبح سفیدی کند ازدر — شام سیه از دود درونش بدر آریم
ور پیش نظر جزتو سیاهی کند ازدور — از لخت جگر روزنهٔ دیده بر آریم

آن ساقی ما رونق یاقوت شکسته
واندر جگر خون‌جگر قوت شکسته

میخانهٔ ما مسجد ارباب نیازست — هر گه که‌دروجای کنی‌وقت‌نمازست
سرمایهٔ هرعیش درو جام شرابست — سرمایهٔ هرعمر دو زلف درازست
همچون‌دل‌عاشق که درو‌غیرنمك‌نیست — هرسو که‌نظرمیفکنی‌سوزوگدازست
صبحست‌عیان ازدل‌ما،یادل**محمود** — افروخته اندرشکن زلف **ایاز**ست
چون راز دل عمزده مستور نماند — هرقطرهٔ‌خون دردل‌ما محرم‌رازست
زین‌میکده‌ساقی‌بده‌آن‌باده که‌گویی — در دیدهٔ معشوق همه نایب نازست

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

زین پیش درتوبه اکر بود کشوده　　اکنون چودرتوبه درمیکده بازست

می گیرزساقی، که‌چومی دادرسی‌نیست
واندرجگر سوخته به‌زین نفسی نیست

ساقی بده آن باده که شور دل‌ودینست　　بردرکه او آب **خضر** گرد جبینست
آن می که چوآب خضرآری برخاکش　　چون خاك بر آب خضر خاك‌نشینست
آن می که چودرحوصلهٔ هوش کند جای　　هرشعله که دردل کذرد خلدبرینست
آن می که چو برمرکب ارواح برآید　　کر برسر خورشید نهی پای زمینست
غم‌دیو وخرد چیست **سلیمان**ونگین‌می　　و ینك مثل دیو و سلیمان و نگینست
که دیو نگین میبرد وکاه نگین دیو　　در دار مکافات جهان، رسم چنینست
چون دردم‌آخر نگرم سوی‌تو، حسرت　　در سینه بجای نفس باز پسینست

من گرچه مسیحم خضرم تشنهٔ جامست
می‌آب‌حیاتیست که بر**خضر**حرامست

جسمم چو**مسیح** ازنفس روح‌هویداست　　صدفیض مسیح از نفسم ظاهر وپیداست
کویی که‌مرا جملهٔ‌جان، بخش‌امیدست　　کویی که مرا جملهٔ دل، وقف تمناست
ترکیب من دلشده دانی زچها خاست　　یك‌جان‌ویکی پوست‌وباقی دل‌شیداست
بگذشت زدیدار تو عمری ودلم را　　برخویشتن از روزنهٔ دیده تماشاست
از بسکه بدلتنگی خود مانده اسیرم　　کویی که بهرموی یکم‌قفل براعضاست
قفلی شده هریك سر مو برتن‌من لیك　　قفلی که کلیدش همگی آن یدبیضاست
زان خسرو عادل که دلش مایهٔ غیبست　　زان‌خسرو غازی که کفش‌منبع‌دریاست
پایی که رود دره او، مردم چشمست　　وآن سر که نه اندرره او، آبلهٔ‌پاست

عباس که از یادوی اندیشه بهشتست
راز غم او بر نفس صبح نوشتست

شاهی که ز شوق در او سیرزمان خاست　　وز خاك ببوی قد او پیکر جان خاست
اول ز گل کون ببردند خمیرش　　آنگاه زپس ماندهٔ او کون‌ومکان خاست
اول غم او برهمه دل طرح نهادند　　آنگاه ز گیتی روش سود وزیان خاست
مانند کدویی که عصایی کند از سرو!　　اقبال بهمدوشی این نخل روان خاست
درظلمت غم‌بود جهان چون شب تاریك　　کز سوز دلی ناگه شمعی زمیان خاست
عالم همگی فصل خزان بود، که ناگاه　　زآب مژهٔ فضل، بهاری ز خزان خاست
در صبح ازل لمعه زدی چون دل روشن　　ذات تو که مانند یقینی زگمان خاست

ای شمع جهان باد سلیمانی بادت
تا باد نیارد که وزد غیر مرادت

پیوسته دلت در گرو زلف دوتا باد　　در گردن زهد تو همان‌زلف، ردا باد
افروختهٔ مجلس تو چهرهٔ ساقی　　دلسوختهٔ محفل تو مشك ختا باد

بقیه درصفحهٔ بعد

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

تابو که رسد گردی ازان بردل مجروح — گرد ره تو بردل مجروح صبا باد
هرناله[که] دل صرف بهارتو نکردست — درفصل خزان یکنفس ازسینه قضا باد
هرچند که راز دل ما جمله عیانست — پیکان تو چون راز نهان در دل ما باد
گر سیر زمان جز بدرتست، زمین به — ور جبههٔ مه جز بسوی تست، قفا باد
تاسینهٔ مجروح وفا مخزن در دست — بیداد تو برسینهٔ مجروح وفا باد
تا دیدهٔ بیدار امل برره وصلست — وصل تو نصیب دل بی برگ ونوا باد

تا رسم جهان گاه غم و گاه نشاطست
گرد غم تو بررخ این کهنه رباطست

«کلیات حکیم رکنا نسخهٔ شمارهٔ ۵۲۳۰ کتابخانهٔ ملی ملک تاریخ تحریر ۱۰۲۴» گ

ولە

مارا مجال کار نداد ند و کار ماند — گفتیم یک حدیث، ولی صد هزار ماند
اکسیر عافیت مس ما را طلا نکرد — سیماب بی قراری ما بر قرار ماند
روزی که چرخ پردهٔ نیلوفری کشید — بیچاره آن کسی که درون حصار ماند
در راه دوست ما و غم او نهان شدیم — دنیا و آخرت به یمین و یسار ماند
پیر خرد دمید فسونی که هر دو کون — همچون دو طفل مرده مرا در کنار ماند
هر مصرع تو عمر درازیست ای مسیح — رفتی و عمرهای ابد یادگار ماند

×

آن روز که کار همه میخت خداوند — ما دیر رسیدیم و به کاری نرسیدیم

×

مکن عیبم چو بینی با خروش و ناله می آیم — که رود گنگم و برگشته از بنگاله می آیم

×

در بزم عاشقان چو برآرم ز سینه آه — چون هیزمی که دود کند دورم افکنند (۱)

---

(۱) آزاد بلگرامی گوید که تذکره نویسان این بیت را به نام سعد الله پنی پاتی متخلص به مسیحا ثبت کرده اند، ومن در دیوان مسیح کاشی با سایر ابیات غزل دیدم.
رک: خزانهٔ عامره (ص ۴۱۴)

ذکر

سرغزل دیوان نکته‌سرایی[۱] حکیم‌شفائی

نادرهٔ جهان وسر آمد زمان خودست ، تکلف برطرف که اشعار و ابیات امثال واقران خود برطاق‌نسیان نهاده وابواب معانی غریب دلفریب سخن برروی دل هل دانش گشاده[۲] و در حکمت و حذاقت عدیل ندارد[۳] واردات آن شاه بیت مجموعهٔ سخن گستری قریب بیك‌لك بیت‌است[۴] ازمثنویهای خوب وقصائدمرغوب بسیار دارد که آنهارا بعضی ترتیب داده‌و برخی‌را بر بیاض نبرده[۵] یك‌دیوانی که[۶] ازو به‌**هند** آورده‌اند، عدد ابیات آن‌قریب به‌پنجهزار بیت باشد، واکثر شعرهای‌هزل آمیز اودرآن‌مندرجست، فی‌الواقع که درهز[ّ]الی از **سوزنی** و[**انوری**] گرو برده، اگر این دوهز[ّ]ال زنده میبودند ، غاشیه کشی وی نمیتوانستند کرد ،[۷] و این ضعیف دورباعی ارهزلیات او بجهت تصدیق قول خود درین اوراق ثبت مینماید که یکی از آن بجهت مولانا **ذوقی** (۱) گفته ودیگری ازبرای پسرره‌مالی بنظم درآورده است،

۱ـ چ: بلبل‌گلستان نکته‌سرایی، ۲ـ چ: وابواب معانی برروی اهل‌دل‌گشاده ، ب: ابواب معانی‌غریب دلفریب درروی اهل‌دل‌ودانش گشاده، ۳ـ چ: نیزعدیل‌ندارد، ۴ـ چ: میرسد، ۵ـ چ: وقصائد مرغوب که آنها را بربیاض نبرده ولیکن، م: وقصائدمرغوب بسیار دارد، ۶ـ چ: یك‌دیوان ترتیب داده که، ۷ـ چ،م: واقع که درهزالی سوزنی غاشیه کشی او نمیتواند کرد،

---

(۱) **مولانا ذوقی** ، نامش **علی‌شاه** واز مردم **اردستان** است ، پیشه‌اش کیوه کشی بوده، **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد: کم کسی ازشعرای‌**عراق** ومعاصرین‌باشد که **فرهاد**وار تیشهٔ‌هزلی بر**بیستون** بینی‌وی نزده باشد، حتی مؤلف این‌مقال که چندرباعی مع‌قطعهٔ تاریخ که بجهت قطع‌بینی هجای او گفته ومصراع تاریخ اینست: بینی‌بریده به زعلی‌شاه کیوه کش، و**حکیم‌شفائی** شاید قریب بصدرباعی درهجو بینی‌او گفته وهنوز درکارست،

اوراست :

چگونه کعبه نپوشد لباس ماتمیان ـــــــ که‌خانه‌یی چودلش درمقابل افتادست

روزکارم ز چه‌رو منصب نادانی داد ـــــــ گرنمیخواست که من مرشدکامل‌باشم

بقیه درصفحهٔ بعد

رباعی

ذوقی! ریشت بپشم ماشی ماند | شعرت[1] بنمد ز بدقماشی ماند
بینیت بسنگ سر تراشی ماند | عینك چو نهی ، به...کاشی ماند[2]

بتحقیق پیوسته که آن عندلیب دلغریب انجمن سخنوری ، بسعادت زیارت **امام رضا** علیه التحیة والثناء مستسعد گردیده واز آنجا به **هری** رفته با **ملك الشعرای خراسان میرزا فصیحی** صحبت داشته باز بوطن عود نموده است.(۱) مولد او از **اصفهان** است[3] وجه معیشت او ازممر طبابت میگذرد ، واز[4] فرمانروای **ایران** دارای **عراق و خراسان**، مروج ملت مصطفوی ، **شاه عباس حسینی صفوی** بهادرخان مکرر انعام و اکرام یافته است، ولیکن بسعادت بند گی آن پادشاه ستاره سپاه[5] مستسعد نگردیده، وداخل فهرست ملازمان شاه عالمیان پناه نشده[6] ساقی نامه ی از آن نادرهٔ عصر بنظر این محقر[7] درنیامده، ترکیب بند اورا که بروش ساقی نامه گفته[8] بنابر ضرورت

۱ـ ب: رویت، ۲ـ پروفسور محمدشفیع سلمه الله رباعی دوم را درج نکرده ونوشته است: از غایت فحش این رباعی را حذف کرده‌ام» وکاری پسندیده کرده، مانیز بوی تأسی جستیم وآن رباعی بسیارزشت وناپسند را حذف کردیم، ۳ـ چ: شهرصفاهانست، ٤ـ چ: دیگر از، ٥ـ چ: بندگی او، ٦ـ چ: مستسعدنگردیده است، بقیه را ندارد، ۷ـ چ: این حقیر، ۸ـ چ: درنیامد مگر ترکیب بندی که پاره‌یی مناسبت باین کتاب دارد،

مانده ازصفحهٔ قبل

دل بیقرار چندان شده گرم جستجویش | که بچشم اگر درآید نکند نظر برویش

این بیت مشهور نیز ازوست:

نه شکوفه‌یی نه برگی نه ثمر نه سایه دارم | همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا

آخر مهر و محبت نه همین سوختنست | تا چها بر سر خاکستر پروانه رود
گوش کن قصهٔ بیمار غمت را که مباد | درد او نشنوی و برسر افسانه رود

زرشك مدعی مردم، چه بزم پرملالست این | برون ازبیقراری حالتی دارم، چه حالست این

آنانکه شعله را چو گل تازه بو کنند | سوزند و سوز سینهٔ ما آرزو کنند
ظاهر شود که بادل **ذوقی** چه کرده‌یی | روز جزا کـه با تو مرا روبرو کنند

وصل تو بهر بیسر وپا ارزانی | بیگانگیت بـآشنا ارزانی
هر گل که سرازنیاز بلبل پیچد | بر گوشهٔ دستار صبا ارزانی

«عرفات»

(۱) در تذکرهٔ خیرالبیان مسطور است که حکیم شفائی از سال ۱۰۱۲ تا ۱۰۱۴ در هرات بسر برده است. ا. گ.

درین اوراق پریشان ثبت نمود، امیّد که منظور نظر ارباب هنر گردد، (۱)

ترکیب بند حکیم شفائی

ساقی بده آن روغن چشم بلسانرا — تادست و دلی چرب کنم شعلهٔ جانرا
آن‌شیرهٔ الماس که نامش نتوان برد — صدبار بشویی اگر از شعله دهانرا
آن اخگر افسرده که تصحیح نکردست — چون آتش رخساربتان لفظ دخانرا
آن روح مجرّد که بدردیش نزیبد — گر۱ صاف کنی پرتو رای دبرانرا-

۱ـ چ: که،

(۱) **تقی‌الدین کاشی** درترجمهٔ **حکیم‌شفائی** چنین مینویسد:
«**حکیم‌شفائی** - از جملهٔ حکما واطباء **صفاهان** بوفورحدس و درک ممتاز ومستثنیست، و جمال حالش بزیور فضیلت و فصاحت مزین ومحلی، منظومات طبع‌روانش همچو غرر درر زینت گوش طالبان ومشتریان سخن، و غزلیات عاشقانهٔ ذهن سلیمش مانند جواهر زواهر شفابخش خاطرعلیلان وعاشقان زمن، در اوائل حال وزمان صبی که بتخلص شهرت‌نداشت، وباسم اصلی‌اعنی **شرف‌الدین حسن** علم‌بود، قدم‌دروادی طالب علمی‌نهاده، درزمرهٔ اطباء واهل‌علم،روزگار میگذاشت، ودرخدمت والد خود جناب حکمت‌پناه ، عزت ومعالی دستگاه، مسیح انفاسی، **حکیم‌ملا** وبرادر ارشدش اعنی [مفتاح؟] کنوزالحکمة ومهبط انوار الافاضة **حکیم نصیرا** بطلب‌علم‌طب‌ودیگر مقدمات‌مشغولی‌مینمود، ودر آن‌اثنا چون مجال‌وفرجه می‌یافت باخوش‌طبعان وظریفان بذوق وافی وشوق وافرشافی مختلط‌میبود، تاآنکه ذاتش که محل‌قبول استعداد بود بحلیهٔ معارف وحقایق وادراك مقاصد ودقایق آراسته گشت، وبمصاحبت شعراء واهل‌حال معتادشده کالبرق‌الخاطف اززمرهٔ اهل‌قید درگذشت، والحال مدتیست که روزگار خجسته آثار بصحبت شعراء وموحدین میگذراند، ومصاحبت و مخالطت این‌دوطبقه‌را قانون نجات ودستورالصناعهٔ حصول درجات میداند،

حکیم جوهری

ما عاشق حسنیم زمـردن رستیم — وزگرمی عشقش ز فسردن رستیم
آن زلف گرهگیر بچنگ آوردیم — وز دانـهٔ تسبیح شمردن رستیم

مجملا بزعم اکثرمستعدان طریق شاعری‌را از پیش برده، بخوبترین وجهی جلوه‌گر شده و بقرار داوطلبان وادی‌عرفان، یقین بریقین‌افزوده،پیش آفتاب ضمیرمنیر اهل‌وحدت بنیکوترین لباسی‌در ظهور آمده و ازینجهت محققین و اهل درك اورا ذوجهتین میدانند و مدققین و اهل فهم ذوفنون و ذواللسانین میخوانند،

رباعیه

زینسان که‌تو ای‌ماه‌وش مهرگسل — با من بزبان خوبی و باغیر بدل
آسان بودارزغـم بمیرم ، آسان — مشکل بود ارزنده بمانم، مشکل

و مشارالیه نیزهمواره ذکرمناقب عارفانه ومآثر شاعرانه‌را طراز نظم‌ونثر میسازد، وهمیشه بتقریر وتحریراوصاف ممدوحان ومحبوبان درغزل وقصیده آثار متقدمین ومتأخرین تازه‌میگرداند،

بقیه درصفحهٔ بعد

آن کاسه نگونسار که بازیچهٔ جودش | چون خانهٔ افلاس کند کیسهٔ کانرا
آن مایهٔ مردی که ازو روبه امساك | ازلخت جگر طعمه دهد شیر ژیانرا
آن آفت ناموس کـه در ساغر اول | شیدایی بازار کند راز نهـانرا
فرمانده ارواح، که بی‌حکم روانش | درملك بدن حکم‌روان نیست‌روانرا
چون وعده باایام خـزان داد شرابم | هان ای نفس‌سرد، فروریز خزانرا

دوزخ که بود زنده زداغ هوس ما
شبها نکند خواب ، ز بیم نفس ما

مانده ازصفحهٔ قبل
چنانچه شعرا و ظرفا از منظومات فصیحه‌اش که محتوی برقواعد محبت وسخنوریست محظوظ‌اند، وعرفا وفضلا ازاشارات ملیحه‌اش که منطوی برفوائد معرفت ونکته‌پروریست ، مشعوف و بهره‌مند،

سید حسن غزنوی

گویی مگوی هرچه توان گفت زینهار | بحرم، شگفت نیست اگرموج میزنم
چون زنگ‌خورده آینه‌یی گشته‌ام زغم | بـی‌صیقل سخن نتوان یافت روشنم

وقطع نظر ازتکلفات منشیانه در وادی شعر، خصوصاً غزل بحظ‌کامل ونصیب شامل رسیده و درشعرش پختگی ودرستی که قبل‌ازین نبود پیدا گردیده، ودرطریق معرفت آهستگی وهمواری که در زمان ماضی بآن‌متصف نبود درو ظاهر گشته ، ودر طبعش طغیان وسر کشی که بسبب ایام‌صبی وغرور جوانی بود فرونشسته،

شعر

چون خاك باش وسیرت محمودرا بدان | کآنت دهد خلاص بآخر زشك وریب
باهر که‌هست، باش سبکروح همچوباد | چون‌آب پاك‌باش که گردی بری زعیب

بنابرین مقدمات درین اوقات راقم این‌حروف بعداز اتمام این‌نسخهٔ نامدار وبازداشتن قلم ازذکر شعرای تازهٔ این‌روزگار ، باردیگر قلم مشکین‌رقم‌را ازچشمهٔ دوات رطب‌اللسان ساخته، اسم نامی حکیم‌زادهٔ بالغ طبیعت را اضافهٔ این کتاب دلکش وقلادهٔ این عقدهٔ بیغش گردانید ، وباوجود آنکه چندنسخه‌ازین‌خلاصه باطراف **عراق‌وخراسان** رفته‌بود، والحاق واضافه مستحسن نمینمود این اشعار منتخب آنجناب‌را که بهتراز درروخوشتراز عقد گهرست ورقیق‌تر ازآب زلال ودقیق‌تر ازسحر حلال، بنظرناظران رسانید، بمنه‌وجوده»

«خلاصةالاشعار» گ

جلالای طباطبایی زواره یی اردستانی درمجموعهٔ منشآت خود (نسخهٔ شمارهٔ ۲۹۴۴ کتابخانهٔ مرکزی، ص ۷۴-۷۵) نوشته است که وفات حکیم شفایی درپنجم رمضان ۱۰۳۷ واقع شد، وجسدش را به کربلا بردند.

تقی‌الدین اوحدی مینویسد : درسنهٔ ۱۰۲۳ تخمیناً پنجاه‌وهفت‌سال ازحیات وی گذشته باشد، چه بیشتراز پنج‌سال ازقائل در راه سنین بیشتر نیست، (درینصورت جبن‌الفوت هفتادویکسال

بقیه درصفحهٔ بعد

امشب همه‌شب در برم آن رشك قمر بود

تا صبح، سر ناله ببالین اثر بود

بی‌رشك مگس طوطی هجران قفس ما

پاداش وفا لب بلب تنگ شکر بود[۱]

۱ــ ج: رشك شکر بود،

مانده ازصفحهٔ قبل

داشته) از بدایت‌حال تاغایت همیشه باوی هم‌صحبت وهم‌مشق وحریف ویارخصمانه! ودوست بوده‌ایم، بوده‌ایم، هرزمانی درظهور حالتی‌خاص مقتضای صحبت‌رخ‌نموده وجلوه فرموده، اشعاری که دریـن‌ازمنه باهم طرح کرده گفته باشیم ازصدوپنجاه غزل متجاوز خواهد بود وقصائد نیزبسیار مطرح‌شده، اشعار او چهارده و پانزده‌هزار بیت کمتر یابیشترست، اماآنچه جمع کرده هفت‌هشت‌هزار بیشترنیست که بهندفرستاده، ازجمله دربرابر **حدیقه** درآمده است، اماحقیقت آنست که دربحر **خسروشیرین** دست‌وپایی‌عاشقانه زده وبسیار تلاش کرده طرز وروش‌نووتازه بعرصه‌آورده ودربحر **مخزن** نیزاشعار دارد، چه‌شاه‌جهان‌پناه **عباس‌پادشاه** وقتی که امرفرمود که شعراء مثنوی **حیدرتلبه**را که ازشعرای ترکست، فارسی‌سازند، در**صفاهان** وی‌را وبنده‌را بادوسه‌دیگر ازیاران آنجا طلب‌نموده، حکم‌عالی فرمودند که همان‌در بحر **مخزن** آن‌شعرترکی‌را فارسی‌بنظم‌آوریم، لهذا بنده **مجمع‌الانهار** که‌مسمی به **کعبهٔ دیدار**ست گفته‌ام، و[او] حکایتی چند از**حیدر** مذکور فارسی ساخته، وحکیم اقسام‌سخن را چنانچه شایدوباید میگوید، وروش کلامش درشعر و محاوره همه‌نمکین وبامزه‌است، ودر اهاجی بی‌مثلست، ودرطبابت بسیاروقوف وکامل تجربه، ووجه معیشت‌وی همانست که برجای والد بزرگوار خود بردرمسجدجامع **صفاهان** درمطب کمال نشسته، بدم مسیح اعجاز، مرضای زمان‌را حیات‌مجدد می‌بخشد، وقائل‌این [مقال] دربدایت‌حال ازشوخی طبیعت‌واقتضای سن‌وزمان، اگرچه اهاجی‌رکیکه بجهت وی گفته، اما وی‌باهمه آتش‌فطرتی، بزرگی‌نموده برروی عظمت‌خویش نیاورده‌اند، ودر برابر هجوی نگفته‌اند، اگرنه هیچکس نیست که ازتیغ زبان‌او زخمی نداشته باشد، وبدین‌سبب بنده‌را از خود شرمسار کرده، وآنچه دریـن‌مدت بجهت مخلص گفته قطعه‌یی سه بیتی است که ازآنجاست:

هجو **شهرآشوب** من مشهور در آفاق شد　　**عالم‌آشوب** تو درکوره دهی مشهور نیست

وجه گفتن آن‌شعر آن‌بود که زمین «مضحکست» ردیف را بنده اختراع نموده‌ام، پنجسال بیشتراز آنکه وی درآنجا **شهرآشوب** گوید، وچون هجو **عالم‌آشوب** را نیز اختراع نموده از **شیراز** به**صفاهان**فرستادم‌بردیف «تازه‌است،» اورا نیزداخل‌ساخته بودم، پس‌وی این‌قطعه راگفت، وچون باصفهان مراجعت نمودم درسنهٔ **الف** (۱۰۰۰) غزلها و قطعه‌ها درهجو او طرح کردم، وجمیع شعرای **صفاهان** وغیره بامخلص‌اتفاق نموده، هجواو گفتند، واول‌بیتی که دربرابر، درنتوانست آمدن همین‌بود، والحق طالع شهرتی‌خوب‌دارد، خاصه درهجو،چنانکه ازتاب‌شمشیرمهاجات‌او اکثر[شعرای] **عراق**وغیره برخودمیلرزند، وبی‌تکلف اشعرشعرای‌زمان، وازهمگنان‌ممتازست، وبغایت رندوبی‌تکلف ولاابالی آمده است،

«عرفات» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

در خانهٔ من بود بهشتی که نگاهم
در لاله و گل رفته فرو تا بکمر بود

چون گرسنه‌چشمی که‌بخوانیش‌بخوانند[1]
در وقت نظاره دلم آسیمه نظر بود[2]

با اینهمه صفرای تمنی نشکستم
شوقم نه باندازهٔ یارای بصر بود[3]

۱ـ م،ب: بخواهش بخورانند، ۲ـ چ: درغارت نظاره دلم آسمه سربود، م: درنظارت نظاره دلم آسیمه سربود، ۳ـ م،چ: نظربود،

مانده از صفحهٔ قبل

ازوست

خواهم همه دل شوم که از من — چشمان تو دمبدم ربایند
اجزای وجود من غمت را — مستانه ز دست هم ربایند

باز این چه نوید التفاتست — آهسته، که آسمان نداند

مرغی چو همای دل من کشته شکارت — شکرانهٔ این صید، تهی کن قفسی چند

دل قوی‌دار، که تا نامزد حسرت تست — هیچکس زهره ندارد که دل ما ببرد

ما در دل نگشاییم بروی همه کس — آن دل‌تست که‌آنجا همه کس میگنجد

ای کاشکی گمان خریدار بردمی — تا دست دل گرفته ببازار بردمی

بهرزمین که خرامی نیاز میروید — کرشمه میدمد ازخاک‌وناز میروید
چنان‌درآب‌وگلم‌ریشه کرده‌مهر گیا — که کر زریشه برآرند، بازمیروید

درباغ ما بلاله می ناب میدهند — صدخار را برای گلی آب میدهند

دارم دلی که بردر میخانه میطپد — همچون حباب برسرپیمانه میطپد
کم بود داغ رشك مرا[1]، کآفتاب‌هم — هرروز در برابر این خانه میطپد

بگلشنی که نگاه‌تو شوخ‌چشمی کرد — زشرم، نرگس‌او چشم‌بسته میروید

نرخست بعالمی شکر خندی — گل نیست لبش که رایگان خندد
بر گریهٔ تلخ، خنده میکردم — کس‌نیست که برمن اینزمان‌خندد

خواهشم در بزم حرمان بازساغرمیزند — غیرتم ازرشك دشمن سنگ برسرمیزند
ساز کردم‌چنگ‌مهر،ونغمه‌خاطرخواه‌نیست — مطرب عشقم دوروزی راه دیگر میزند
رشك برمن میبرد کزخارهم بی‌بهره‌ام — آنکه‌می‌چیند گل این‌باغ‌وبرسر میزند
(درین بیت بشعر فرقتی نظرداشته، رك: ص۱۴۷س۲۰)

یاریش نازم که هرچندش کنم بیرون زدل — از وفاداری همان میآید و در میزند

بقیه درصفحهٔ بعد

پیمانه لبالب شدش از گریهٔ شادی[1]

آن دیده که تاصبح‌شدن خون بجگر بود[2]

از زمزمهٔ وصل ، دمی دوش نیاسود[3]

آن گوش که دل کنده ز آواز خبر بود

پنداشتمی[4] اختر من سعد[5] شناسست

یا[6] نامزد از چرخ ، مرابخت دگر بود

درکام گرفتن[7] جگری یافته بودم

از بخت همانا نظری یافته بودم

عشقست که چون‌لطف‌خدا رحمت‌عامست

بیگانه خرامست ، ولی با همه رامست

عشقست که هر گام، شهیدیش بخاکست[8]

ز آن جمله یکی آرزوی شاهد کامست

عشقست که اقلیم دل و دیدهٔ گرمست

زان‌تیغ که خوش‌خفته درآغوش‌نیامست[9]

عشقست که ازآتش آن‌هر که نشد گرم[10]

گرخودهمه‌داغ‌دل ودردست که‌خامست[11]

بویی‌برازین‌می اگرت‌رطل گران‌نیست[12]

خودآنکه درو غوطه نخوردست کدامست

۱ـ چ: گریه بشادی، ۲ـ چ: تافتح‌شده خون‌جگر بود، م: آن دید که‌ما فتح سدخون‌جگر بود، ۳ـ چ: اززمزمهٔ‌بوسه‌ومی هیچ‌نیالود، ٤ـ چ: پنداشتی، ۵ـ م،ب:شعله، ٦ـ ب: تا، ۷ـ ب: گرفتم، ۸ـ چ،م: هرکام شهیدیست بخاکش، ۹ـ چ: بیت تالی‌را مقدم‌آورده، ۱۰ـ م،ب: آتش‌تر بزم نشدگرم، ۱۱ـ م: دل‌ودردست که جامست، چ: دل‌دردست، ۱۲ـ م،ب : گرانست،

مانده ازصفحهٔ قبل

تا شدم عاشق **شفائی** باهمه دینداریم

خنده بر ایمان من زنار کافر میزنند

امشب بره او ، ارنی گو رفتم

لبیك زنـان بکعبهٔ او رفتم

بی‌منت پاوسر ، بدان کو رفتم

چون سایه تمامره بپهلـو رفتم

«انتخاب ازخلاصة‌الاشعار وعرفات» گ

این باده ترا دررگ جانست وتوغافل[1]
مغز تو ازین نشأه[2] گرانست وتوغافل

دادیم گریبان ارادت بهوایی
مشت[3] خس وخاشاکی وردست صبائی[4]

من کیستم اندر سر بازار محبت
در یوزهٔ[5] دیدار کنی، عشوه گدایی[6]

سرمایهٔ اسلام گران کردهام امروز[7]
ایمان بنگاهی دهم و دل با دایی

تهماندهٔ دکان کسادی که دل ماست
نوبر نکند گرمی بازار روایی

دیریست که بردل در چاکی نگشادیم[8]
بفرست خدایا گره از بخت گشایی

چندان هنری نیست گذشتن زدو عالم
یك جنبش ابرو ز تو و زمن سَرِپایی[9]

روز بد آسودگیم پیش نیامد[10]
تا عشق تو در کار دلم کرد دعایی

آن سینه که منزلگه صد قافله در دست
شادی کده باد، ار بودش میل دوایی

بر لالهٔ ما آب فشانند بترحم
از[11] دوزخ اگر سبز بود خشك گیایی

آن نخل که در آب **خضر** پای نگیرد[12]
جز بر سر آتش نکند نشوونمایی

۱ــ چ: دررگ وجانست...، ۲ــ م: باده، ۳ــ م: مشتی، ٤ــ چ: مشتی خس و خاشاك... در چنگ ضیائی، ٥ــ چ: درویزهٔ، ٦ــ م،ب: نمایی، ۷ــ م،ب: برمایهٔ اسلام گرو کردهام امروز، ۸ــ چ: نگشودیم، ب: نگشایم، ۹ــ چ: درامن سرایی، ۱۰ــ چ،م: نیاید، ۱۱ــ کذا وظاهراً: در، ۱۲ــ م،ب: آن گل که درآب خضرش پای نگیرد،

آن به که ترا پیش تو آرم[1] که ندارم
بهتر ز تو در دعوی عشق تو گوایی

دردیم ، ولی نالهٔ شبگیر نداریم
آهیم ، ولی قوّت تأثیر نداریم

گر دسترسی شد بگریبان جهانم
پیراهن او تا سر دامن بدرانم

گر گوشهٔ چشمی بسویم بخت فگندی[2]
ابرام ملاقات نکردی حدثانم

گر مرد نبرد منی ایچرخ، برون آی
کز غیرت تو هر سر مو گشته سنانم

گر جرم هنر مایهٔ این کجروشیهاست
سوگند بجان تو که از بی‌هنرانم

از لاف هنر توبه و لاحول ز دانش
ز آنسان که‌دلت خواهد، من‌بعد چنانم

بیتابی صیت هنرم گر بلب آورد
در سینهٔ افلاك همان راز نهانم

هرجا که گلی عشق‌پسندست ، هزارم[3]
هرجا که مهی دست بتیغست ، کتانم

من محفلی بزم غمم ، عشرتم اینست
خاطر بغمش ساخته، همصحبتم اینست

۱ـ م،ب: پیش نوازم ، ۲ـ چ: بسوم بخت فکندی، ۳ـ م،ب: بدارم ،

کلیات وی مشتمل است بر هشت کتاب که به سعی میرزا محمد تقی منشی دولت آبادی اصفهانی نظم و ترتیب یافته و دیباچه برآن نوشته است.

دیباچهٔ مزبور درمجموعه‌یی ازقرن یازدهم دیده شد، ودرآن آمده بود:

«تاریخ شروع نگارش لیلة الخمیس بیست و سوم جمادی الاولی سنهٔ ۱۰۳۸ هجری که تقریباً یك سال از فوت حکیم گذشته بود مصادف با واقعهٔ ناگزیر شاه عباس ماضی و به تخت نشستن شاه صفی گردید، نگارندهٔ دیباچه در ملازمت مقرب الحضرت العلیة العالیه، مؤتمن الدولة البهیة السلطانیه، ذی‌المجد و الرفعة و الاقبال محمد علی بیگا که مأمور خدمت حجابت دیار هندوستان شده بود، بدان صوب عزیمت کرد، و در این سفر مجموعه‌یی مشتمل برنوزده هزار بیت و کسری از نتایج افکار آن حکیم که برآن گردیده بعضی قیود به خط خود نموده بود، در سلك کتب بندگان مقرب الخاقانی سعادت انتظام داشت، چون مجموعهٔ مذکور از حلیهٔ ترتیب بی‌نصیب بود، حسب الارادهٔ ایشان دُرَرِ چندی از فراهم آمده های آن غواص بحر دانش نیز که داخل این مجموعه نبود، بهره‌یاب انتظام گردید، و به اندك زمانی هشت کتاب که نمونه ایست ازجنت لها ثمانیة ابواب، چهرهٔ تدوین افروخت.

نخستین قصاید و مقطعات، دوم ترکیبات و ترجیعات، سوم غزلیات، چهارم هجویات و مطایبات، پنجم مثنوی نمکدان حقیقت بروزن حدیقهٔ حکیم سنایی، ششم نسخهٔ مهر ومحبت بروزن یوسف و زلیخا، هفتم رسالهٔ دیدهٔ بیدار بروزن مخزن‌الاسرار، هشتم مختصر مجمع البحرین بروزن تحفة‌العراقین.

و این گلدستهٔ فرهنگ در بیست هزار بیت و کسری که در این وقت از هرجا به‌نظر آمد، طراوت فراهم آمدگی پذیرفت، و در تاریخ دهم شوال سنهٔ هزار و چهل هجری در خطهٔ برهانپور نظم و ترتیب کتاب و نگارش دیباچه پایان پذیرفت.»

برای اطلاع از آثار شناخته شدهٔ وی، رك. فهرست نسخه‌های خطی فارسی (۱۸۷۵۰۳ و ۲۳۸۱).

گ

رقعه‌یی که حسن بیگ انسی به حکیم شفایی نوشته است :

مطلع سبز فلك افادت ومنبع درة‌البیضای افاضت ، مصباح رموز دقایق و مفتاح کنوز حقایق ، افصح فصحای مکه و یثرب ، ابلغ بلغای مشرق و مغرب ، آنکه به‌عهد خیالات بلندش پای سخن عرش سای است ، وبه دوران افکارش سرشعر وشاعری فلك فرسای ، وبه روشنایی آفتاب طبعش شام نکته سنجان درصبح طرازی‌است ،وبه‌رسایی ادایش کوتاه دیدگان دربلندپروازی.

چرخ پست از علو گفتارش شعری از نقطه های اشعارش

الناسك لله، السالك فی‌الله، المنوّر بانوار السبحانیه ، والمعزّز بالحکمة البرهـانیّه ، حکیم شرف الدنیا والدین حسن الشفایی خلّد ظلال افاداته علی مفارق‌الطالبین‌الی‌یوم‌الدین ،ازحوادث‌زمان‌وطوارق‌دوران‌مأمون‌ومصون باد.

سخن شناسا ، مضمون رسا ، هنرسنجا ، روزی که دیدهٔ این مهجور مستهام حسن انسی در اثنای وداع غبار آستان آن قدوهٔ ایام کحل الجواهر ابصار انام می‌نمود ، به تتبع غزل بابا فغانی مأمور گشته بود حسب الفرمان نافذ الجریان مصرعی چند پریشان ، خلاصهٔ تحمید و ثنای بندگان ثریا مکان سمت اختتام یافته ، مرسول عتبهٔ اجلال می گرداند .

شوخی نگر که قطره به دریا همی برم
خرمهره پیش لولوی لالا همی برم

ای دل آیینهٔ خورشید لقای تو کجاست
غیرت صبح شو ای سینه،صفای توکجاست

منکرند اهل هوا گرمی گفتار ترا
آخر ای دل اثر تیر دعای تو کجاست

از در کعبهٔ مقصود چرا محرومی
قبلهٔ حاجت و محراب دعای تو کجاست

شد محبت به عداوت بدل از بخت زبون
ای گلستان وفا مهر گیای تو کجاست

مقتدای حکما ، پیش خرام شعرا
شاعر ساحر اعجاز نمای تو کجاست

ملك الفضل شفایی که مسیحای دمش
به وزد صحت در سقم شفای تو کجاست

زنده‌یی بی‌شرف صحبت او شرمت باد
دعوی بندگی و لاف وفای تو کجاست

در خم دایرهٔ گردش افلاك انسی
چه مقید شده‌یی ، ترك فنای تو کجاست

حکیم در جواب نوشته: المسافة لایحتجب النفوس عن‌النفوس.

گربدی‌آنکس که زی توأم بفکندی   خویشتنی را نهاد می به فلاخن

چه گوید و چه نویسد، و چه سان شکایت از صعوبت دو روزهٔ ایام مفارقت آن سرمایهٔ نمکدان حقیقت، ونسیم روح پرور بوستان اهلیّت کند؟.

نعم ما قال:

محنت دوری صد ساله و یکروزه یکیست

می‌کشد زهر اگر اندك اگر بسیارست

اگر نوازشنامه‌یی که عنوان بی‌پایانش لبریز کمال مخلص نوازی بود نمی رسید، اطفاء نایرهٔ لهیب جدایی به مجرّد خیالی آسان نبود، بنده‌نوازی بیش از پیش که در حوصلهٔ امکان نگنجد، در حیّز طاقت بشری چون گنجایش داشته باشد؟ از آفتاب جهانتاب، ستایش ذرّهٔ حقیری، و از دریای محیط پیمایش غدیری مشعر استهزاست، امّا در محبّت غیر معلّل تعرّضی که به آن اخوی دارم، سرایت بیش از این توقع دارم، چگونه اینقدر مسری نباشدکه اگر اندکی از آن لباس صورت جسمی در پوشد، ابعاد ثلاثه را طاقت احتواء آن نخواهد بود.

غزل معهودکه درین دو روز نتیجهٔ طبع وقّاد آن جهان اتحادست، در نیک‌بختی و ملاحت و رتبه هیچ کوتاهی ندارد، حقا که این غزل سهل ممتنع را چنین گفتن که «کجاست» همه جا متوقع باشد بسیار مشکلست، و خدام ایشان کمال بذل جهد فرموده‌اند. غزل مفلوك خود را میخواستم نفرستم، چه خرمهره در عوض لآلی آبدار فرستادن خالی از قباحت و بی‌فهمی نیست، لیکن چون نیك وبد هرچه باشد میخواست که سمع شریف رسد، این‌جسارت نموده فرستاد:

ای دوعالم ز تو لبریز، سرای توکجاست

همه جا از تو به فریاد که جای توکجاست

با همه سنگدلی طور ز یك جلوه گداخت

من بی حوصله را تاب لقای تو کجاست

دل چو بیرون رود ازسینه تو آهسته درآن

تا درین گوشه بدانند که جای تو کجاست

نبرم ره به نسیمی که ترا بگشاید

آخر ای غنچهٔ دل کوی صبای تو کجاست

به تمنای تو یك بی سرو پا خورشید است

آنکه انگشت نما نیست برای تو کجاست

منقول ازسفینه‌یی ازقرن یازدهم   گ

ذکر

عندلیب گلستان معانی آقاشاپور(۱) طهرانی[۱]

آن بلبل گلزار معانی و آن عندلیب انجمن نکته‌دانی، درفن سخنوری نادره جهان ومنتخب زمان خودست، لفظ سخنان شیرین ومعنی نکته‌های رنگین آن‌سخن آفرین همه نازك و نازنین واقع شده، درین جزوزمان هیچکس بنزاکت او حرف نمیتواندزد، نازك گفتن را پخته کرده وبر طاق بلندنهاده[۲] بااین [حال] کمال خلق و بی‌تعینی‌را جمع کرده است.(۲)

مولد آن یگانهٔ زمان از **طهران** است، اباً عن جدٍ از اکابراهالی[۳] شهرمذکور بوده‌اند.(۳) در اول جوانی[۴] درمقام انتظام نظم‌شده تخلص خود **فریبی** قرار داده است، از ابتدا[۵] هرشعری که ازیشان وارد شده، همه پخته وبمزه بوده است، درایام

۱ـ ب:... شاپور فریبی تخلص طهرانی، چ: ذکر بلبل‌انجمن نکته‌پردازی آقاشاپور رازی، ۲ـ چ: نهاده‌است، ۳ـ چ:اکابرواهالی، ۴ـ م،ب: درجوانی، ۵ـ ج: ازابتدا تا انتها،

---

(۱) نامش بقول **تقی کاشی** (سپرنگر ص۴۲)«شرف‌الدین» وبقول **داغستانی** (ریوص۶۷۴) ومبتلا «ارجاسپ» بود، **ش**

(۲) **امین رازی** میگوید که: **شاپور** صاحب‌طبع وقاد، وذهن نقاد، وفصیح بی‌بدل وبااین نسبت متصف باخلاق حمیده و فهرست آثار محمودبود، **آزاد**میگوید که: قصیده‌را نسبت بدیگراقسام شعر خوبترمیگوید، وداد رفت ونزاکت میدهد، (سروآزاد ص۵۲) **ش**

(۳) نام‌پدرش نزد جملهٔ تذکره‌نویسان «**خواجه‌خواجگی**» است، و«**خواجگی**» برادر حقیقی **میرزامحمد شریف‌هجری** پدر **اعتمادالدولهٔ‌جهانگیری** (والد **نورجهان‌بیگم**)است، (سروآزاد ص۵۱) طاهر نصرآبادی (ریو ص۶۷۴) میگوید که **شاپور** خواهرزادهٔ **امیدی** وبقول صاحب آتشکده ص۲۰۳) ومجمع‌الفصحا(۲:۲۳) ازاولاد **امیدی**است، وبا**امین‌رازی** هم‌قرابت‌قریبه داشت (ریو) **ش**

خواجه خواجگی پدر شاپور، و میرزا محمد شریف هجری پدر اعتماد الدولهٔ جهانگیری، و میرزا احمد طهرانی پدر امین رازی صاحب هفت اقلیم برادر یکدیگرند، و هرسه پسران برادر مولانا امیدی هستند. رک: تحفة الکرام (ج ۲ ص ۲۵۸) گ

شباب(۱) ازوطن خروج نموده بدارالامان **هندوستان** که خانهٔ عافیت[1] هنرمندان و نشوونما دهندهٔ خردمندانست آمده، غالب مصاحب **میرزاجعفر آصفخان** گردیده وباایشان مدتهابوده، در **هند** و **کشمیر** بهمراهایشان سیر کرده[2] اشعارخوب وابیات مرغوب در دارالعیش **کشمیر** گفته، از آن‌جمله پاره‌یی مثنویست که در برابر **خسروشیرین** بنظم در آورده، بغایت‌رنگین ومتین‌است، این‌چندبیت از آن‌مثنویست:

۱ـ چ: که‌مربی، ۲ـ چ: وباایشان مدتها درهند وکشمیر بسر برده است،

(۱) **تقی کاشی** (سپرنگر ص۴۲) میگوید که در۹۹۶ دیوان **فغانی** را تتبع‌میکرد، وبقول **تقی‌اوحدی** که بااو در اوائل عهدشاه‌عباس (۹۹۶ـ۱۰۳۸) درقزوین ملاقی‌شده عمرش درآن‌ایام به‌بیست[سال] وچندماه رسیده‌بود ظاهراً این‌ملاقات در۹۹۶ روی‌داد، ازآنکه بقول ریو درهمین‌سال بهندرفت (سپلیمنت‌ص۲۰٤) **طاهرنصرآبادی** (سپرنگرص۹۱) برین‌اطلاع افزوده است که‌ورودش درهند بتقریب تجارت بود، معلوم میشود که درسنهٔ ۱۰۰۳ **ازلاهور** بعراق‌رفت (فهرست بانکی‌پور) ودرسنهٔ ۱۰۱۹ بازبهند رجوع کرد (سپلیمنت) واینکه صاحب میخانه گفته که درسنهٔ ۱۰۲۵ روانهٔ ایران‌شد، غالباً بروانگی اوکرة ثانیه تعلق‌دارد، ازآتشکده (ص۲۰۳) هم پیداست که شاپور دوبار بهندرفت وبعدازمراجعت بوطن مرد، وقول هدایت (مجمع‌الفصحا ۲:۲۳)که‌او درهند فوت‌شد، غالباً شایستهٔ اعتماد نیست، **ش**

(هیچیك ازاقوال این‌شخص قابل‌اعتماد نیست) **گ**

صاحب **قاموس‌الاعلام** مینویسد: **شاپور** از شعرای ایرانست، طهرانیست ، ازنسل **مولانا امیدی**، ابتدا **فریبی** تخلص‌میکرد، بعدباسم تخلص کرده است، دومرتبه بهندوستان رفته ازانعام **شاه‌سلیم واکبرشاه** و علی‌الخصوص **میرزاجعفر آصفخان** بهره‌مند گردیده ودرمراجعت درسال ۱۰٤۸ وفات‌یافته، درنزدیکی تبریز درمحلهٔ **سرخاب** دفن شده‌است»

«قاموس‌الاعلام» **گ**

مؤلف قاموس‌الاعلام بامدفن **شاهفور اشهری نیشابوری** که بقول **دولتشاه** درسنهٔ ۶۰۶ وبقول **حشری** در ۶۰۰ درگذشته، اشتباه کرده است، واوست که در کنار **حکیم‌خاقانی وحکیم اسدی وظهیرفاریابی** بخوابگاه ابدی‌آرمیده است، **گ**

صادقی‌بیگ کتابدار مینویسد : **فریبی طهرنی**، ازمردم زادگان **طهران** واز اولاد و انساب **مولانا امیدی** است، اگر کسی نبرسد معلوم‌نیست که بمیل‌خود بسخن‌آغاز کند، وبگفتن کلمهٔ بیفائده‌یی راضی‌شود، طبع‌شعرش بسیارملایمست،

«مجمع‌الخواص، ص۲۰۱» **گ**

تقی‌الدین اوحدی دربارهٔ **شاپور** چنین مینویسد : شیردل بیشهٔ معانی، ذوالاکتاف اکناف سخندانی ، **آقاشاپور طهرانی** در اصل نام‌وی خواجه **ارجاسب** بود، و در اوائل حال مدتی‌مدید **قربی** تخلص میکرد (فریبی صحیحست وقربی بدون شك از غلط‌کاریهای کاتب است) نوبت دوم

بقیه درصفحهٔ بعد

مثنوی

بپا کـردند از اطلس سایبانی — کزو گردون گردنکش نشانی

نبودش بهـر استادن چو پایی[۱] — ستونِ در هر بغل بودش عصایی

نسیم سایبان بر حوض میخورد — بابر از فیض هـردم آب میبرد

هوا گشت آنچنان آغشته با نم — کـه افتادی میان روز، شبنم

پراز درچون صدف ابر گرانبار — تـرشح در هـوا آمد پدیدار

۱ـ م: چوماهی،

مانده ازصفحهٔ قبل

که‌او بهند مراجعت نمود **شاپور** تخلص‌نمود، قائل این مقال دراول جلوس **عباس‌پادشاه** سلمه‌الله در**قزوین** بملاقات‌وی دررسیدم، وصحبت خوب باهم‌میداشتیم، وی چندمرتبه بهند سفر کرده بعراق بازگشت نموده، بنده‌اورا درصفاهان بازدریافته‌درآنجا صحبتها داشتیم، بل**دیوان‌سنائی**هم‌بایکدیگر مقابله کردیم ، ودر اثنای‌آمدن مخلص‌بهند ، وی‌نیز باین‌جانب شتافت، لیکن درینمدت در**لوهور** رخت اقامت افگنده بود در هزاروسه ازلوهور بازبعراق متوجه‌شده، اماوی درنسب ازفرندزادگان **مولانا امیدی** طهرانیست ونسبت خویشاوندی دارد بمفخرالسلاطین والوزراء **اعتمادالدولهٔ**حضرت **جهانگیرپادشاه** که‌نام‌نامی ایشان **خواجه‌غیاث‌الدین‌محمدبن خواجه‌محمد شریف‌طهرانی** است، و**شاپور** مذکرر امروز درجمیع مراتب حال باطنی وظاهری ترقی‌فرموده، اشعارخوب بسیار گفته والحق هرقسم سخن را چنانچه که شایدوباید میگوید، اشعارش همه باشعار تازه و طراوت و مزهٔ بی‌اندازه در عرصهٔ کمالند، ووی خود بغایت سلیم نفس، خوش‌طبیعت، درویش نهاد، کامل فطرت آمده وتتبع‌سخن نیز بسیار کرده، وبا مخلص ویاران عراق اشعار طرحی وغیره بسیار گفته، دراثنای سفرعراق درین‌مرتبه دیوان‌خودرا از**لوهور** بخدمت **نورالدین‌قلی** فرستاده بود، ازآنجاانتخاب کرده‌شد، دیوانش قریب بده‌هزاربیت باشد وازحیاتش بیست‌سال و کسری تخمیناً گذشته باشد،

«عرفات» **گ**

اینکه درحاشیهٔ **چ** بنقل از **ریو** نوشته‌شده که‌**شاپور** با **امین‌رازی** قرابت قریبه‌داشت ، و**تقی‌الدین اوحدی** مینویسد که با**اعتمادالدوله** نسبت‌خویشاوندی‌دارد» این‌نسبت ازینقرارست:

خواجه‌محمدشریف هجری‌رازی وزیر **اصفهان** درزمان**شاه‌طهماسب** دوبرادردیگر نیزداشته، یکی **خواجه‌احمد** که کلانتری**ری** باو قرارداشته ودیگر **خواجه‌خواجگی**،

خواجه‌غیاث‌الدین‌محمد (اعتمادالدولهٔ‌جهانگیری) پسر **خواجه‌محمدشریف**است، و**امین رازی**مؤلف **هفت‌اقلیم** پسر **خواجه‌احمد کلانتر** و**شاپور** پسر **خواجه خواجگی**،

بنابراین **اعتمادالدوله** و**امین‌رازی** و**شاپور** پسرعم یکدیگر بوده‌اند،

ملك‌الشعراء **طالب‌آملی** درستایش **شاپور** گوید:

بحمدالله که در ملك سخن دستور را دیدم — همان رشك عطارد شاعـر مشهور را دیدم

بچشم شوق ، حسن جلوهٔ او بود منظورم — بحمدالله کـه حسن جلوهٔ منظور را دیدم

بقیه درصفحهٔ بعد

نسیم‌وقطره چون[1] معشوق‌وعاشق — که باشد طبعشان باهم موافق

فسونگر مطـربان نغمه پرداز — فگنده نغمه را چون تار برساز

ز مـرغولهٔ نواهای حجازی — بزلف زهـره میکردند بازی

بهرسو بلبلی از نغمه سرمست — طپان بر گوشه‌های عود بنشست

نـوای مطربان و بلبل و ساز — یك آوازست گویی هرسه آواز

اگربی‌نغمه‌ماندی یکنفس‌چنگ — فگندی جنبش بـادش بآهنگ

پرافشان گر شدی بلبل بقانون — نـرفتی از مقام آهنگ بیرون

نگارین‌راگلستان خوش در افتاد — بنقد این از بهشتش خوشتر افتاد

خبر دادش نسیم گـل پیاپـی — که روز عشرتست و خوردن می

بـود عشق و شراب ارغوانـی — متـاع روز بـازار جـوانـی

بتی گلچهـره زانو زد برابر — بط می را چو دل بگرفت در بر

ز لعلش خون می درجوش غیرت — شده دست سبو انگشت حیرت

بدور افتاد چون گردون پیاله — غم از دلها بگردون شد حواله[2]

۱ـ م: آن، ۲ـ چ: هجده‌بیت مثنوی اخیررا ندارد،

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

چو در مجموعهٔ اشعار شادابش نظر کردم — بروی صفحه جوش چشمه‌های نور را دیدم

بهریك مصرع پرمعنیش چون دیده بگشادم — بسیر یك خیابان صدهزاران حور را دیدم

بگرداگرد، رخ‌پوشیدگان معنی بکرش — بدل، نزدیکی الفاظ دورا دور را دیدم

ازان مشکین‌جوارشهای روحانی که‌خوددانی — بدکانش دوای صد دل رنجور را دیدم

نشان موم روغن یافتم در حلقهٔ خلقش — چو کردم باز، ناگه مرهم ناسور را دیدم

بروی بالش هـر نقطه از اوراق دیوانش — سر ژولیدهٔ صد لعبت مخمـور را دیدم

چودیدم دست‌او، گفتی یدبیضاست منظورم — چودیدم کلك او گفتی نهال طور را دیدم

بنوعی از صریر کلك او شادم که پنداری — برون ازپرده، شکل نغمهٔ طنبور را دیدم

چـو دیدم در دل بلبل ز نیش‌تیزی طبعش — مشبك در مشبك، خانهٔ زنبور را دیدم

چوکردم دیده‌را باریك بین دردقت فکرش — خیال جنبش مژگان چشم مور را دیدم

ندیدم درجهان ذاتی چوذاتش، گرچه‌مدتها — بچشم امتیاز خـویشتن جمهور را دیدم

به**خسرو** داشتم روی‌نیازی‌درجهان **طالب** — ازو واسوختم، چون‌صنعت **شاپور** را دیدم

چه‌خوشحالم که بعدازمدت‌یکساله‌مهجوری — خوش‌وخوشوقت، اورا دیدم‌ولاهور را دیدم

«دیوان طالب نسخه‌خطی کتابخانهٔ ملك شمارهٔ ۵۰۹۲

بتحقیق پیوسته که **میرزاجعفر آصفخان** بآن زبدة‌المتأخرین خوب سلوك میکرده، ویارانه پیش‌میآمده[1] گویند که‌روزی خان‌مذکور شال‌طوسی به **آقاشاپور** می بخشد، ظاهراً که آن شال‌پاره‌یی درتخته مانده و کرم‌زده بوده‌است، **میرزاجعفر آصفخان** ازین‌مقدمه‌غافل، مکرر تعریف آن شال مینموده است، ازشوخی طبعی که ارباب نظم[2] را باشد، **آقا**[3] این‌رباعی‌را نظم کرده بآن‌خان نکته‌دان میخواند[4]

رباعی

این کهنه نسیج عنکبوت[5] **طوس** است

یا عبرتی از جهان پرافسوس است؟

پودش همه پشم سگ **اصحاب‌الکهف**

تارش همه تار ریش **دقیانوس** است

میرزاجعفر آصفخان از کمال محبتی که بآن عزیز داشته این گستاخی را میگذراند وبرروی او[6] نمی آورد،

درسنهٔ خمس و عشرین والف (۱۰۲۵) مسود این اوراق پریشان‌را در **لاهور** سعادت ملازمت آن نادرهٔ عصر میسر گردید، در آن ایام فرمود که مدتی شد که ما تخلص **فریبی** را برطرف کرده‌ایم، و**شاپور** که‌نام ماست تخلص خود قرار داده، هم درآنسال در حضور این کمترین روانهٔ **ایران** شد، و درسنهٔ سبع وعشرین والف (۱۰۲۷) از **عراق** بدارالامان **هندوستان** خبر رسید،[7] که‌آن عندلیب گلزار معانی از **طهران** بزیارت **مکهٔ معظمه** رفت[8] و بعداز دریافت کعبهٔ مقصود، بشهرمذکور معاودت نمود، الحال دروطن خود متوطن است،

بررای‌معنی آرای ارباب‌هنر پوشیده‌نماند، که‌آن‌مطلع‌دیوان سخندانی تاغایت ملاقات این‌ضعیف ساقی‌نامه نگفته‌بود، چون یکی ازمشاهیر فصحای این‌عصرست، یك سرقصیده ازیشان[9] که‌پاره‌یی مناسبت باین مجموعه داشت، بنا برضرورت ثبت

۱ــ م،ب: آمده، ۲ــ م،ب: طبیعت، ۳ــ م،ب: آقاندارد، ۴ــ چ: اینرباعی درباب آن‌شال طوس نظم کرده برو میخواند، ۵ــ چ: داشت اینرا میگذراند، ۶ــ ب: درروی او، م: بروی او، ۷ــ چ: از عراق خبر بدارالامان هندوستان رسید، ۸ــ چ: رفته، ۹ــ م،ب: یك قصیدهٔ ایشان،

نمود، امید که ارباب هنر درینباب خرده نگیرند،[1]

قصیده[2]

بتی که داشت نگاهش مرا ز حیرت[3] لال
در آمد از در من[4] نیمشب خیال مثال

چو شمع، شعلهٔ شوق منش روان ازپیش[5]
چو سایه دود دل عاشقانش از دنبال (۱)

ضیا گرفته چو خور، بنددستش ازیاره[6]
بهاله رفته چو مه ساق پایش ازخلخال[7]

نهفته سنبل زلفش درون دود آتش
نهاده معجز حسنش بروی آتش خال

عیان ز کنج دهانش دل شکستهٔ من
چو بر[8] کنارهٔ **کوثر** یکی شکسته سفال

ز غیرت رخ او لحظه لحظه پروانه
طپانچه‌ها برخ شمع[9] میزد از پروبال (۱)

گشود لب بحدیثی که هرزمان میکرد
میان سینه و لب روح قدسش استقبال

چه گفت؟ گفت که ای‌عاشق پریشان‌روز
چه گفت؟ گفت که ای‌یارنابسامان حال

۱ــ ج،م: ثبت نمود، ۲ــ ج: قصیده اینست، ب: قصیدهٔ شاپور، ۳ــ م: زغیرت، ب: بحیرت، دیوان: بحیرت، (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی‌ملك شمارهٔ ٤٨٥٥ تاریخ تحریر تقریباً اواخر قرن‌یازدهم) ٤ــ دیوان: دردل، ٥ــ دیوان: درپیش، ٦ــ ج،ب: چوخورشید دستش ازیاره، ۷ــ م، دیوان: سیم ساقش ازخلخال، ۸ــ ج: در، ۹ــ ج: شعله،

---

(۱) دیوان، بعدازین بیت‌دارد:
نگه چو تیززبانان بگفتگو مشغول — کرشمه همچو کریمان درانتظار سؤال

(۲) دردیوان بعدازین بیت آمده:
جلاگرفتی چشم از نظاره‌اش دردم — غذاگرفتی روح ازتکلمش درحال

بقیه درصفحهٔ بعد

فراق دوست چو حسرت، سیاه‌دل چون هجر
کناره‌جوی چو غم، پاشکسته[۱] همچو ملال

چه حالتست[۲] که خورشید طالعت هر گز[۳]
بر[۴] آسمان نکند سیر، جز بسمت زوال

بران سرم که همین لحظه رغم گردون را
بشام هجرت پوشم لباس روز وصال

بخوش‌حریفی[۵] اول بباده روی آریم[۶]
بمی[۷] ز صفحهٔ خاطر بریم گرد ملال

بلب ز حلق صراحی کشیم پنبه برون[۸]
چنانکه شیر ز پستان مادران اطفال[۹]

میی زشیشه برون[۱۰] ریخت کز مشاهده‌اش
چو ماه چارده پرنور گشت[۱۱] جام هلال

میی چو شمع، که پروانه‌ها بر آتش او[۱۲]
بیکدگر بسرسوختن[۱۳] کنند جدال

میی که توبه ز نورش چو سایه بگریزد
اگر بپای نهندش سلاسل و اغلال

۱ـ چ: ناشکسته، دیوان: کناره گیر چوغم... الخ، ۲ـ چ،ب: چه طالعست، ۳ـ ب: طلعتت هردم، ٤ـ چ،م،ب: در، متن ازدیوان، ۵ـ چ،م،ب: بجوش خرمی، متن از دیوان، ٦ـ م: زور آریم، ۷ـ دیوان: یکی، ۸ـ دیوان: توان زحلق صراحی کشید پنبه برون، ۹ـ چ: چنانکه شیر زپستان برون کشند اطفال، ۱۰ـ دیوان: فرو، ۱۱ـ چ،م،ب: گشته، متن از دیوان، ۱۲ـ چ،م،ب: میی که شمع چو پروانه‌ها در آتش او، متن ازدیوان، ۱۳ـ چ: زسر خویشتن،

مانده ازصفحهٔ قبل

چون تابحال دیوان شاپور بطبع نرسیده ونسخهٔ دیوان او کم‌است قسمتی ازآغاز یك قصیده وسه‌غزل‌ازدیوان اورادرینجا نقل‌میکنیم:

چونالهٔ سحری قفلم از زبان برداشت
خروش عرش، زفریاد من فغان برداشت

ز بسکه زرد و ضعیفم، بجذبه کاهربا
زپشت‌وپهلوی من‌یکیك استخوان برداشت

صد آفتاب بهرسو کلافه در دستند
کنون که حسن‌تو یك‌تخته ازدکان برداشت

بدامنت نرسد دست کس، که جلوهٔ ناز
ترا ببام فلك برد و نردبان برداشت

بقیه درصفحهٔ بعد

بجرعهٔ قدحش گر فلك رساند لب

برآید ازلب گردون سهیل چون تبخال[1]

میی چنان که خیالش چو بگذرد دردل

شوند مست ز بویش[2] مخدرات[3] خیال

کشیده پردهٔ عصمت ز روی و ننماید[3]

زفرط شوق ،[4] بنامحرمانِ فکر ، جمال

۱ــ این بیت درین نسخه ازدیوان نیست، ۲ــ چ،م،ب: ببویش ، متن‌از دیوان، ۳ــ دیوان: کشند پردهٔ عصمت زروی و بنمایند، ٤ــ دیوان: زفطرت شوق،

مانده ازصفحهٔ قبل

درچمن بودم، سر کویی بیاد آمد مرا — روی گل‌دیدم، گل‌رویی بیادآمد مرا

دردل خود نقش می‌بستم گلستان خلیل — زلف و روی آتشین‌خویی بیادآمد مرا

ازدعا گفتند عیسی مرده‌یی را زنده کرد — معجز لعل سخنگویی بیاد آمد مرا

رغبت‌جانبازی پروانه دیدم گرد شمع — از وصال آتشین‌رویی بیاد آمد مرا

گریه از نالیدن **شاپور** بر من زور کرد

از غریب بیکس و کویی بیاد آمد مرا

سوز دلم از اشك دمادم ننشیند — این‌آتش سوزنده بدین نم ننشیند

درمجلس‌ماعیش‌نگنجد، که‌درین بزم — گر پای‌نهد ، جز بسرغم ننشیند

محنت‌زدهٔ قهرتو همصحبت دردست — با خاطر شاد و دل خرم ننشیند

چشم سیهت بسته چنان راه امیدم — کز غمزه بدل تیرجفاهم ننشیند

شاپور که سرحلقهٔ وحشی‌صفتانست

در دایرهٔ مردم عالم ننشیند

«دیوان شاپور نسخهٔ خطی کتابخانه ملی‌ملك‌شمارهٔ ٤٨٥٥» گ

ابیات منتخب

چون باد درآنخانه که‌آرام دلی‌نیست — از در چو درآیند، ز روزن بگریزند

روشن نشد ز آتش ما چشمخانه‌یی — همچون چراغ کور بویرانه سوختیم

ببادم میدهد هردم، هوادارا ینچنین باید — بهیچم‌برنمیگیرد، خریدار اینچنین باید

در سینهٔ بی کینهٔ ما صلح نمودند — گر دشمنیی بود بهم شادی وغم را

فریاد زچندین دل آزرده برآمد — در کوی‌تو هرجا که نهادیم قدم را

نفسی خوش نزنم تاخبر دل‌نرسد — ترسم آن تشنهٔ دیدار بمنزل‌نرسد

نازکدلم چو کاسهٔ چینی، خدایرا — انگشت برلبم‌نزنی کزفغان‌پرست

بقیه درصفحهٔ بعد

زخم چو باده فروشش بـرآورد، گویی
زچـاه، **ماه مقنع** نموده است جمال[1]

میی چنان که درآیینه عکس اگر فگند
چوسنگ شیشه گدازد زگرمیش تمثال[2]

میی که از سر حدّت چو قطره افشاند
شود پیـالـه مشبّک بصـورت غربال

۱ـ دو بیت اخیر درین نسخه ازدیوان نیست، ۲ـ دیوان: گذارد زگرمیش تمثال،

مانده ازصفحهٔ قبل

بجز سخن که گهی بـرلبت گذار کند
ندیده‌ام که کسی کام ازان دهان برداشت

کرم بدیده در افتد، زبیم گـم‌شدنش
دگر دوچشم نخواهم ازان میان برداشت

مبین بچشم حقارت، که طفل اشك منست
فتاده‌یی کـه بفرزندیش توان برداشت

شهید عشق، بشوقی کـه شاخ گل گیرند
زدست قاتل خود زخم جانستان برداشت

بحجلهٔ پس زانـو، دلـم بوصل نشست
نظر، حجاب نظر بود، از میان برداشت

ز آشنایـی مـردم علاقه کـردم باز
ز کس خـلاف طبیعت نمیتوان برداشت

بملك **ری** سر از آنـم فرو نمی‌آید
که عاشقی زدلم ذوق خان‌ومان برداشت

هـلاك یـار صفـاهـانیم کـه دانسته
پـلاس کهنهٔ مـا را بپرنیان برداشت

حریص بیع دلم شد، چنان که غیرت رشت
رسوم یـارفـروشی ز دوستان برداشت

جداییم ز **صفاهان** بـود بسی مشکل
که زود زود، دل ازدل نمیتوان برداشت

ز غبن، سرمـه بچشم بتان سیه‌پوشست
که‌پا برای چه ازخاك **اصفهان** برداشت

کمانش اینکه مرا بر گرفته است ازخاك
فلك که رویم ازان خاك آستان برداشت

ببخت عشق، مکارید تخـم عیش بدل
که‌گل بچهرهٔ من کشت وزعفران برداشت

هنوز رسم گـدایـی نبود در عـالم
که دیده کاسه بدر یوزهٔ بتان برداشت

مسافرم پی کحل الجواهـر و چشمم
جهان بزیـرپی آورد، تا نشان برداشت

بآستانهٔ **شاه نجف** کـه خـاکش را
بتوتیایـی، کحـال اختران برداشت

شهـاب ثـاقب، یعنی **علی ابوطالب**
که ایزدش پی افکندن بتان برداشت

غزل

کی بی‌تو دم زدم، کـه تن مبتلا نسوخت
از آه گرم، سینه جدا، دل جدا نسوخت

جزشمع، کس برآتشم امشب نداشت دست
جز بهر آشنا، جگـر آشنا نسوخت

تـا دل نسوختم، دم گـرمـی نیافتم
افسرده آنکه سینه بداغ جفا نسوخت

ننهاد تیغ جور زکف، تا مـرا نکشت
ننشست آتش غضبش تـا مـرا نسوخت

آنشمع، کـز نظارهٔ او سوخت عالمی
در حیرتم که بربدنش چون قبا نسوخت

شاپور درفراق تو هرگز دمی نزد
کز برق آه، خرمن صدبینوا نسوخت

بقیه درصفحهٔ بعد

میی چنان که ز شرم رخش برون آید
چوقطره‌های عرق،[۱] لعل از مسام جبال

می سهیل شعای کـه دارد آن تاثیر
که سرخ‌رو شود از وی صحیفه اعمال[۲]

ازان شراب که گر اعمیش کشد درچشم
بـروز روشن بیند بر آسمان اشکال[۳]

چنانکه شیوهٔ ساقیست، ساغری در داد
چو جام لاله ز صافی و دُرد[۴] مالامال

بلابه گفتمش ای نازنین بعـزّت عشق
کـه توبه کارم از ارتکاب این افعال[۵]

بعشوه گفت که بگذار زهد را، کاین‌می
بود چوخونِ دلِ دشمنانِ شاه، حلال[۶]

۱ـ چ: چوقطرۀعرقی، ب: چوقطرۀعرق، ۲ـ دیوان: که سرخروی‌شود زو.. الخ، ۳ـ دیوان: درآسمان اشکال، ٤ـ چ: زصافی باده، ٥- چ: که توبه‌کارم ازین ارتکاب واین افعال ، ٦ـ چ،ب: شاه جلال،

مانده ازصفحهٔ قبل

ننشست آنقدر که ببینم رخش درست	چشمش هزارکار ولبش صدخیال‌داشت
بوفای دوسه‌روزش مرو از ره **شاپور**	که‌همین‌راحت‌جان‌آفت‌جان‌خواهدشد
بیداد تو بر طاق بلندست ، وگرنه	من کـوتهی از ناله و فریاد نکردم
در بـادیه آن خاربن ریخته بـرگم	کز حادثه مرغی بپناهم نگـریزد
بشوخی تو سواری بصدر زین ننشست	تو تاسوار شدی ، فتنه برزمین ننشست

ولـه

«سفینهٔ خوشگو» گ

پشمینهٔ صلاح که گلگل شد از شراب
از بهر چشم زخم حریفان باده نوش

آتش زدیم وبردر میخانه سوختیم
جای سپند، سبحهٔ صددانه سوختیم

ذکر

ملك‌الشعرای دارالامان هندوستان طالب آملی[1]

این[2] نادرهٔ عصر (۱) فریدزمان ووحید دوران خودست، آنقدر اهلیّت واستعداد که بااوست[3] بادیگر شعرای این‌ایام[4] نیست، مولدآن سرغزل دیوان نکته‌دانی از **آمل‌مازندران** است، دروطن خود بسن رشد وتمیزرسیده، ودرمقام انتظام‌نظم شده، تاسررشتهٔ‌آن بدست‌آورده است، دراول جوانی ونوبهار زندگانی[5] از مسکن خروج نموده بدارالمؤمنین **کاشان** آمد(۲) درآنجا متوطن شد وتأهل اختیار کرد، ابتدای نشوونمای او درشهرمذکور واقع شد، وازآن بلده بتقریبی که تحریر آن مناسبتی بسیاق این اوراق پریشان ندارد، بدرآمد، بعداز اندك‌تردّدی بشهر **مرو** رفت، و چندی‌درخدمت **بکتش‌خان**[6](۳) که‌ازجانب جمجاه‌انجم سپاه، **شاه عباس حسینی صفوی** حاکم آندیار بود بسر برد، وقصائدغرّا درمدح آن‌ممدوح برشتهٔ‌نظم در آورد[7]

۱ـ طالب آملی که درسخن سرآمدبود، چ: ذکر سرغزل‌دیوان نکته‌دانی طالب‌مازندرانی، ۲ـ چ: آن، ۳ـ م،ب: دارد که، ۴ـ ب: این دیار، ۵ـ م: وآغاز زندگانی، ب: و آغاز نوبهار زندگانی، ۶ـ چ،ب: ملکش‌خان، م: تلکش‌خان، ۷ـ چ: درمدح ممدوح خود منظوم ساخت،

---

(۱) درفهرست‌بانکی‌پورنام‌ونسبش محمدطالب آورده است، **ش،**

(۲) ظاهراً ورودش‌بکاشان بنابرقرابتی بود که به **حکیم‌نظام‌الدین‌علی‌کاشی** والد **حکیم رکن‌الدین مسعود** (حکیم‌رکنا) کاشی داشت، حکیم علی مذکور شوهرخالهٔ **طالب** بود (رجوع به‌ریو ص۶۷۹ـ۱) **ش،**

(۳) ضبط صحیحش آنچنانست که درمتن‌آورده‌ایم، بفتح‌اول‌وثالث، راجع بدوران حکومتش **اسکندربیگ‌ترکمان** دروقایع سال۱۰۱۷ مینویسد: دیگر ازمشاهیرمتوفی‌ها، **بکتش‌خان** حاکم **مروست**، وی‌از**اویماق داملوء استاجلوست**، در**خراسان** وکیل**مرشدقلیخان یکان**بود، در**عراق** ازجانب‌اودارغهٔ **اصفهان** شد، بعدازقتل**مرشدقلی**چندگاه حسب‌الحکم‌همایون متصدی‌بعضی‌بلوکات **صفاهان** بود، بعدازعزل، مدتی پریشانحال میگردید، درسنهٔ ایت‌ئیل‌ست والف (۱۰۰۶) که‌فتح **خراسان** شد، اوبرتبهٔ امارت سرافراز گشته حاکم **ماروچاق** گردید، وبحسن‌کاردانی درشکست و

بقیه درصفحهٔ بعد

بعد از انقضاء آبخورد، هوای سیر دارالامان **هندوستان** که نشو و نمادهندهٔ هنرمندانست درسر او جلوه گر شد، وسودای این سرزمین که خانهٔ عافیت خردمندانست، اورا بسیر وسفر آورد، بنابر آن، آن **طالب** حقیقی **هندوستان**، مثنویی در بحر[۱] **خسروشیرین** بنام **بکتش خان** تمام گردانید، و در آن نظم این مضمون بادا رسانید که ارادهٔ دیدن وطن کرده‌ام، امیدوارم که خان عالیشان مداح خودرا دوستکام فرمایند، تادیده‌را از دیدار دوستان وطن واقربای مسکن، آب داده[۲] باز بملازمت معاودت نماید، آن خان عالیشان این بلبل هزاردستان‌را آدمیانه بجانب **مازندران** بهشت نشان روانه گردانید، آن آرزومند گشت دارالامان **هندوستان**[۳] سیر این ملک‌را برحب وطن ترجیح[۴] داده، راه **هند** درپیش گرفت(۱)، این چندبیت از آن مثنویست که بجهت **بکتش خان** گفته وازو رخصت طابیده‌است،[۵] **مثنوی**

بگلشن خانهٔ[۶] خلوت شب دوش	که باغم خفته بودم دریک آغوش
یکی خواب عجیبم روی بنمود	که سهمش حیرت اندرحیرت افزود
چنان دیدم که چشمم غرق خون بود	سراپا پیکرم ز نگار گون بود
بدین تقریب[۷] ناگه جستم ازخواب	تو گویی زد قضا بر دیده‌ام آب

۱- چ: برسفر آورد، طالب مثنوی دربحر، ۲- چ: دوست کام رخصت فرماید تا چندروزی برادران ویاران خودرادیده، ۳- چ: طالب گشت دارالامان و، ۴ - چ: رحجان، ۵- م،ب: از آن مثنویست که درمدح ملکش خان گفته، ۶- چ،م: بگلش خانهٔ، حاشیهٔ چ: دیوان: بخوت (بخلوت) خانهٔ گلشن الخ، ازمراجعت بنسخهٔ خطی دیوان طالب آملی که درکتابخانهٔ رامپورست (نمرهٔ ۳۵۳) معلوم می‌شد که مؤلف میخانه این مثنوی را بحذف کثیر درج کرده است، ۷- حاشیهٔ چ ازدیوان: در آن آشوب،

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

بست قلعه وضبط آن سرحد مردانگیها بظهور آورده، روزبروز اعتبارش افزوده صاحب جیش ولشکر گردید ودر سیچقان ئیل ثمان والف (۱۰۰۸) که **نورمحمدخان اوزبک** در ازاء حقوق وعصیان بی اختیار گشت حکومت **مرو شاهجان** باو متعلق گردید و مکرراً اودا درآن سرحد بااوزبکیه محاربات قوی روی داده درجمیع معارك بمیامن اقبال همایون مظفرومنصور گشته درآن حدود بلندآوازگی یافت، وتا این سال نه‌سال بود که درآن ملك در کمال شوکت واقتدار حکومت مینمود، درینولا باجل طبیعی ملك حیات‌را بقابض ارواح سپرد، «عالم آرای عباسی ج۲ ص۸۰۴» **گ**

(۱) معلومست که خاله‌زاده‌اش **حکیم رکنا** درعهدا کبری وارد **هند** شده بود وتاعهدشاهجهانی همانجا مقیم بود، کمامر، این‌هم ازمحرکات ورود **طالب** بهند بوده‌باشد، **ش**

یقینم شد کـه پایم در رکابست   سفر تعبیر این آشفته خوابست
فلك درخاطرش میگردد[۱] این‌عزم   که‌چندی سازدم[۲] محروم‌ازین‌بزم
کدامین بزم؟ بزم عیش خانی   که بادش بخت دائم در جوانی
فلك روبد بمژگان خاك راهش   کند در سرمه دان خاك سپاهش[۳]
تنش در جوشن[۴] سیماب سیمای   سراندر مغفـر خورشید اندای[۵]
اتاقه[(۱)] عنبرافشان بر سر خود   چنان کزفرق مجمر کاکل دود[۶]
چهار آیینه بـرتن داده ترتیب   همه خورشیدپیکر، ماه ترکیب
که‌فتح‌ازهرطرف‌چون‌آیدش‌پیش   در آن آیینه بیند صورت خویش
فلك قدرا! بقایت جـاودان باد   همیشه شاهـد بختت جوان باد
یکی‌برحرف **طالب** گوش‌بگشای   بگوهر گوش را آغوش بگشای[۷]
اگر لطف تـواش دستور بخشد   چوخور کوذرّه‌یی را[۸] نور بخشد
عنان سوی وطن تابیده چندی   کند خویشان خود را ریشخندی
دوروزی با غـم‌آشامان سرآرد   دگر رخ را بسوی این درآرد[۹]

واین رباعی‌را هنگام خروج‌نمودن از **مرو** وعازم **هند**شدن گفته است:

رباعی

طالب گل این‌چمن ببستان بگذار   بگذار، که میشوی پشیمان، بگذار
هندو نبردبتحفه کس[۱۰] جانب **هند**   بخت سیه خویش به **ایران** بگذار[۱۱]

اما چون طالب از **بکتش‌خان**[۱۲] جدا گردید، اول‌بار[۱۳] به**قندهار** آمد، در آن اوان[۱۴] **میرزاغازی ترخان** از جانب خدیو جهانگیر کشور گشا **شاه نورالدین**

۱ـ م،ب: میکرد، ۲ـ حاشیهٔ چ: دیوان، خواهدم، ۳ـ م،ب: سیاهش، ۴ـ چ،م: تن‌اندر جوشن، ۵ـ ب: سیمای، ۶ـ چ: عود، دودهم نسخه بدلست، ۷ـ چ،م: زگوهر... ب: این‌مصراع را ندارد، متن از: حاشیهٔ چ: ۸ـ م،ب: ذرهٔ خود، ۹ـ حاشیهٔ‌چ ازدیوان‌آورده: دگر رخ‌سوی طرف این درآرد، ۱۰ـ ب‌وحاشیهٔ‌چ: تحفه‌کسی، ۱۱ـ چ: این‌رباعی وسطر ماقبل‌آنرا درحاشیه آورده، ۱۲ـ چ،ب: ملکش‌خان، م: تلکش‌خان، ۱۳ـ م،ب: اول، ۱۴ـ م: درآن ملك، چ: درآن ایام،

---

(۱) اتاقه، بضم‌اول: پر کلاه وجیغه واین ترکیست، «بهارعجم» گ

محمد جهانگیر پادشاه حاکم **قندهار** بود ، اورا در خدمت خود نگاهداشت و در رعایت خاطر او کوشید ، چون زبدهٔ دودمان ترخانیان در **قندهار** ازدست ساقی اجل ساغر مرگ گرفت ، آن بلبل دستانسرای درهمان سال که سنهٔ عشرین والف (۱۰۲۰) بود بدار الخلافهٔ **آگره** آمد، این ضعیف را مرتبهٔ اول در **هند** در آن ایام باوملاقات واقع شد، جوانی دید[۱] بانواع هنر آراسته ، عزیزی ملاحظه نمود باصناف سخنوری پیراسته، درفن شعر از امثال و اقران ممتاز، ودرعلم سلوك ومردمی بی انباز، چنان خلیق وزود آشنا[۲] که درین فن نیز عدیل نداشت، ودرسخن فهمی و انصاف، بمرتبه‌یی مقید که دقیقه‌یی فرو گذاشت در ادراك نمودن ابیات صغیر و کبیر نمی نمود،[۳] درمثنوی خویش دوسه بیت در درست آشنایی خود بیان فرموده حقاً که حالی اوست ، ودر آن تکلفی نکرده است، آن ابیات اینست:

مثنوی

کتب طی کرده‌ام در دوستداری | یکی علامه‌ام در علم یاری
سزد آنان که علم مهر دانند[۴] | درین فنم وحیدالدهر خوانند[۵]
نباشد بیوفائی در بساطم | وفا یك گل بود از اختلاطم

این مطلع را نیز دربنباب گفته:

منم که یکسر موشید در بساطم نیست | رسوم ساخته درطرز اختلاطم نیست[۶]

القصه چون میان این کمترین و آن زبدة المتأخرین صحبت منعقد شد، این دوباعی را در آن ایام تازه گفته بود، برین ضعیف خواند:

رباعی

برمن گل خون شکفت از[۷] شبنم صبح | داغ دگرم تازه شد از مرهم صبح
تاصبح دمید، غوطه در خون خوردم | گویا دم تیغ بود برمن دم صبح

وله

شوربست نهاده رو، چه‌درشهر وچه‌ده | بر قوس قزح زمانه می‌بندد زه

۱ـ ب: دیدم، ۲ـ : زود آشنا وخلیق، ۳ـ ب: درسخن فهمی وانصاف بمرتبه‌یی که دقیقه‌یی فرو گذاشت نکرده در ادراك نمودن ابیات صغیرو کبیرید طولی داشت، ۴ـ چ: خوانند، ۵ـ چ: دانند م: وحیدالعصر خوانند، ۶ـ چ: ازاین مطلع، تا اختلاطم نیست، را ندارد، ۷ـ ا م ب: چون،

دارد بسر ایّام یکی فتنه که باز ابروی کمان میجهد و چشم زره

تکلف برطرف که این دورباعی را بینهایت خوب گفته است، وازین بابت ابیات خوب بسیار دارد[۱] اما چون چند روزی در آن ایام در **آگره** ماند، **خواجه قاسم دیانت خان** (۱) دو کلمهٔ سفارش آمیز[۲] درباب او بخان عالیشان، تهمتن معرکهٔ روز جنگ، **عبدالله خان بهادر فیروزجنگ** (۲) نوشت، وآن عزیز را بخدمت آن خان بلندهمت فرستاد، چون **طالب** بمطلوب[۳] رسید، **خان فیروزجنگ** آنقدر مروت ومردمی بدو نمود، وآن مایه احسان وانسانیت باو فرمود، که درین جزوزمان از کم کسی آید، بعدازمدتی[۴] بتقریبی که سبب آن خوب[۵] برین ضعیف ظاهر نیست، مفارقت ازخدمت آن خان عالیشان اختیار نموده بدارالخلافهٔ آگره آمد، ودرمقرّ سلطنت جهانگیری

۱ـ م،ب: گفته است، ۲ـ ج،م: دوکلمه سفارش، ۳ـ ج : بمطلب، ۴ـ م،ب: بعد ازآن،
۵ـ ج: سبب آن،

---

(۱) درمآثرالامراء ج۲ ص۸ مختصری از احوالش مذکورست، ولی ذکراو درخزانهٔ عامره دقیق‌تر وجامع‌تر آمده‌است، بدین شرح:

«**محمدحسین دیانت خان** ازاعیان **دشت بیاض** است، بمتانت عقل ورسایی فهم موصوف بود، ودر تاریخ‌دانی یکتای روزگار میزیست، درعهد جهانگیری به **هند** آمده درسلك ملازمان خسروی انخراط یافت، آخر از عتبهٔ جهانگیری جداشده بصاحبقران ثانی **شاهجهان** که درآنوقت درخیر [آباد] منزوی بود پیوست، وبمزید تقرب درجه‌پیمای افتخار گشت، وروز جلوس صاحبقران بمنصب دوهزاری وانعام هشت‌هزار روپیه نقد سرافراز گردید، ودرسال اول جلوس بواقعه‌نویسی **دکن** مأمور شد، سپس بقلعه‌داری **احمدنگر** موردعنایت گشت، ودرسال سوم جلوس بمنصب دوهزاروپانصدی مرتبهٔ اعتبارش افزود، ودرهمین‌سال مطابق‌سنهٔ اربعین والف هجری (۱۰۴۰) در **احمدنگر** رخت بدشت بیاض عدم کشید» «خزانهٔ عامره ص۳۰۰» **گ**

ازوست

ای تیره شب نقاب مشو آفتاب را اشکم‌دوید ودامن‌زلفش گرفت وگفت

«سفینهٔ شمارهٔ ۵۷۲ مجلس شورای ملی» **گ**

(۲) **عبدالله خان زخمی فیروزجنگ** ازاولاد **خواجه ناصرالدین عبیدالله احرار** است، دراواخر عهداکبری ازولایت بهندآمد ودرزمان **جهانگیر** مصدر خدماتی شد، اما عمدهٔ ترقیات او در دوران **شاهجهان** بود، درزمانی که **طالب** باو برخورد ناظم **گجرات** بود، درسال چهارم‌جلوس شاهجهانی منصب ششهزاری یافت، وسال‌بعدبصوبه‌داری **بهار** مأمور گردید ودرسال شانزدهم جلوس صوبه‌دار **الله‌آباد** گردید، عمرش قریب بهفتاد رسیده بود که درهفدهم شوال سال‌هجدهم جلوس (سنهٔ ۱۰۵٤) وفات یافت،

«مآثرالامراء ج۲ ص۷۷۷ تا۷۸۹» **گ**

بشرف خدمت مسندآرای سریر وکالت و زینت‌دهندهٔ کرسی وزارت، وزیر اعظم دارالامان، مدارالمهامی فرمانروای هندوستان، **اعتمادالدولة العلیةالعالیه** که درین ایام خجسته فرجام، رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت شاهنشاهی است[۱] وفکر صواب‌اندیشش کلیدعقده گشای جهانگیرپادشاهی،[۲] مشرف‌شد(۱)، آن مبارک وزیر همایون مشیر **طالب آملی** را درخدمت خود نگاه داشت، و درصدد[۳] تربیت‌او شد، تانشوونما یافت، بعداز اندک‌ایامی خود باعث ازدیاد رشد **طالب** گردید، واو را داخل بساط‌بوسان محفل عظمت وشوکت پادشاه جهان‌پناه، آسمان جاه، سلیمان دستگاه، **شاه نورالدین محمدجهانگیرپادشاه** گردانید(۲) آن‌منتخب نکته‌سنجان،

۱ـ ج: شاهنشاهی، ۲ـ ج،م: پادشاهیست، ۳ـ ج،م: سدد،

(۱) **شبلی نعمانی**، شاپور طهرانی‌را واسطهٔ این‌ملاقات میداند ومینویسد: **شاپورطهرانی** یك‌شاعر مشهور، با**نورجهان بیگم** قرابت نزدیك‌داشت، باین‌معنی که پدراو عموی پدر**نورجهان** بوده‌است، او بشغل تجارت میپرداخت واکثر بمناسبتی که گفتیم نزد **اعتمادالدوله** میرفت، **طالب** با**شاپور** ارتباط پیدا کرده ورفت در**لاهور** ملاقاتش نمود، او اینرا مخصوصاً دریك غزل ذکر کرده است:

بحمدالله که در ملك سخن دستور را دیدم — همان رشك عطارد، شاعر مشهور را دیدم
به**خسرو** داشتم روی‌نیازی درسخن **طالب** — ازو، واسوختم،چون‌صنعت **شاپور** را دیدم
چه‌خوشحالم که‌بعداز مدت‌یکساله‌مهجوری — خوش‌وخوشوقت،اورادیدمو**لاهور** را دیدم

«شعرالعجم ج۳ ص۱٦٤ ترجمهٔ آقای فخرداعی» **گ**

ملاقات‌ایندوشاعردر**لاهور**ظاهراً بایستی‌درسال۱۰۲۵ اروی‌داده‌باشد. چه آنکه**ملاعبدالنبی** شاپور را درینسال در**لاهور** دیده ومینویسد که همدرین‌سال روانهٔ **ایران** گشت، وبطوریکه میدانیم **شاپور** دیگر به**هند**بازنگردید، واما بنظرنگارنده نبایستی شاپور واسطهٔ ملاقات **طالب آملی** با **اعتمادالدوله** شده‌باشد زیراکه باوجود خویشاوندی نزدیك با **اعتمادالدوله** درهیچ‌جا ندیده‌ام که‌شخصاً بملاقات وی رفته‌باشد وتا درهندبوده درسایهٔ حمایت **میرزاجعفر آصفخان** بسرمیبرده، واین‌خود شایان‌توجهست که چراشاپورباوجودقرابت با**اعتمادالدوله** و**نورجهان بیگم** اصلابدربار **جهانگیر** بارنیافت وبجای **طالب**او ملك‌الشعراء نشد، **گ**

(۲) **غلامعلی خان آزاد بلگرامی** ورود **طالب**را برای‌نخستین‌بار بدربار **جهانگیر**، بسعی **دیانت‌خان** میداند ومینویسد: **دیانت‌خان** تعریف‌او بمسامع‌خلافت رسانیده پادشاهرا مشتاق‌ساخت واورا بحضوربرد، اتفاقاً **طالب**ا برای‌رسایی‌دماغ، مفرحی‌استعمال کرده میرود، واستیلاء نشأه‌حواس اورا معطل میسازد و گنگ شده اصلا زبانش بنطق آشنا نمیشود، **دیانت‌خان** را ازین‌صورت‌درنظر پادشاه وحضارمجلس خجالت‌عجبی رونمود، چون **طالب** بخانه برگشت وافاقت ازنشأه دست داد، سر

بقیه درصفحهٔ بعد

درانداک زمانی جوهر خویش بر فرمانروای دارالامان **هندوستان**، وشهریار جهان بخش جهان‌ستان، ظاهر ساخت، تادرسنهٔ ثمان وعشرین والف (۱۰۲۸) این شهنشاه گردون اساس، و این پادشاه جوهرشناس، **طالب** را از امثال و اقران بر گزیده بخطاب **ملك الشعرائی** (۱) مفتخر وسرافراز گردانید، الحال بدولت این خسرو غریب‌دوست مسکین‌نواز، واین خورشید ذره‌پرور ازهمه‌چیز بی‌نیاز، سرآمدسخنوران وبر گزیدهٔ نکته‌پرورانست (۲)

مانده ازصفحهٔ قبل

بگریبان تشویر فروبرد، وقطعهٔ اعتذاری همانوقت برسبیل ندامت بنام **دیانت‌خان** انشاء کرده ارسال داشت، این‌دوبیت ازآنست:

مفرحی زده بودم بقصد گفتن شعر	عروج نشأهٔ او کرد، هرچه کرد بمن
ببزم پادشهم زان زبان نمیگردید	که گشته بودمرا اخشك زان زبان ودهن

دیانت‌خان بعدازمطالعهٔ قطعه، عذر پذیرفت وخمار اورا بساغر لطف شکست،

«خزانهٔ عامره ص ۳۰۰» گ

این‌قطعه ۵۷ بیتست و**شبلی** هجده بیت ازآن‌را در کتاب خودآورده‌است،

«شعر العجم ج ۳ ص ۱۴۷»

(۱) **جهانگیر پادشاه** درتوزك خود مینویسد: درین‌تاریخ (روز دهم دیماه ازچهاردهمین‌سال جلوس برابر بااواخر محرم سنهٔ ۱۰۲۸ هجری‌قمری) **طالب آملی** بخطاب **ملك الشعرائی** خلعت امتیاز پوشید، اصل‌او ازآمل است، یکچندی با **اعتمادالدوله** میبود، چون‌رتبهٔ سخنش ازهمگنان درگذشت، درسلك شعرای‌پایتخت منتظم گشت، این‌چندبیت ازوست:

ز غـارت چمنت بر بهار منت هاست	که‌گل بدست تو ازشاخ تازه‌تر ماند
لب از گفتن چنان بستم کـه گویی	دهان بـرچهره زخمی بود و به شد
عشق دراول و آخر همه‌ذوقست وسماع	این‌شرابیست که‌هم‌پخته‌وهم‌خام‌خوشست
گرمن بجای جـوهر آیینه بود می	بی‌رونما ترا بتو کـسی مینمودمی
دو لب دارم، یکـی در مـی‌پرستی	یکـی در عـذرخواهیهـای مستی

«توزك جهانگیری ص ۲۸۹» گ

(۲) **محمد عارف شیرازی** مینویسد: **طالب آملی** درسال ۱۰۱۰ از **مازندران** به‌**عراق** رفت، وقصیده‌یی درمدح شاه گفت، بعد به‌**قندهار** رفت نزد **میرزاغازی ترخان**، وقتی که‌بساط سلطنت او بهم‌خورد، به **هند** رفت واز نوکری امرای آنحدود آزار بسیاری کشید، عاقبت الامر **جهانگیرپادشاه** بسروقت او افتاده درسلك منصب دارانش درآورده بخطاب ملك الشعرائی مقررش

بقیه درصفحهٔ بعد

الهی بشکفتگی طبع[1] مشاطگان سخن، وپیرایه‌بندی دیباچه‌آرایان صحایف نو و کهن[2] که تازبان‌سخن درکام جنبانست[3] وبنان قلم در کف نقشبندان،[4] همواره گلشن اقبال این شهریار نامداررا ازصرصر حوادث درحفظ وامان خویشتن‌داری، و همیشه ذات ملکی صفات این **جهانگیر** جهاندار را ازجمیع آفات مصون داشته، برسریر سلطنت متمکن داری،[5]

۱ـ ج: الهی بطبع، ۲ـ ج: ودیباچه آرایان صفحهٔ کهن، ۳ـ ج:جنبان، ۴ـ ج: نقشبندانست، ۵ـ م،ب: متمکن،

مانده ازصفحهٔ قبل
ساخته، الحق بسیارخوشوقت بوده، اتفاقاً ازچشم‌زخم روزگار آسیبی ازصدمهٔ سودا باورسیده مجنون شد، دوسه‌سال در کسوت جنون خون درکاسهٔ **مجنون**میکرد، درسنهٔ ست‌وثلاثین بعدالالف (۱۰۳۶) بداربقا شتافت،

«لطائف‌الخیال» **گ**

حکیم رکنادررثاءاو گفته است:

فرزند عزیز و **طالب** خویشم رفت زین واقعه تا چه بادل ریشم رفت
من بودم و آن عزیز درعالم خاک خاکم‌برسر که آنهم ازپیشم رفت **گ**

شهنوازخان خوافیمؤلف **مآثرالامراء** درترجمهٔ **عاقل‌خان عنایت‌الله** مینویسد:

«صبیهٔ‌پرورش کردهٔ **ستی‌خانم** که‌راتق‌مهمات‌مشکوی اعلیحضرت بود، درحبالهٔ نکاح‌داشت، خانم‌مذکوره از اهالی مازندرانست وخواهر **طالب آملی**، که درعهدجنت‌مکانی بخطاب‌ملک‌الشعرائی سرفرازی یافته، پس‌ازفوت‌شوهرخود **نصیرا** برادر **حکیم‌رکنای کاشی** بامداد طالع‌بخدمتگاری ممتازالزمانی‌امتیازاندوخت، ازآنجاکه بشیوا زبانی وادب شناسی متحلی‌بود وازمراسم خانه‌داری وعلم‌طب باخبر، از سایرخدمتگاران قدیم گذرانیده بپایهٔ مهرداری رسید، و چون ازعلم قراءت و سواد فارسی‌نامها آگهی داشت، بتعلیم بیگم صاحب مقررشده سرباوج کیوان رسانید، پس‌ازفوت ممتازالزمانی، پادشاه ازراه‌قدردانی،صدارت‌محل باو تفویض فرمود، وی ازآنرو که فرزندی‌نداشت پس‌از فوت **طالبا** دودختر اورا بفرزندی بر گرفته بود، کلان را بعقد ازدواج **عاقل‌خان** وخرد را بقید تزویج **ضیاءالدین** مخاطب به‌**رحمت‌خان** پسر**حکیم‌قطبا** برادر **حکیم رکنا** درآورده‌بود، سال‌بیستم درایامی که بلدهٔ**لاهور** مقرسلطنت بود، کوچک که باوی خانمرا انست‌بسیار بود، بعارضهٔ وضع‌حمل فوت‌کرد ! خانم چندروز بسوگواری او بخانهٔ‌خود رفته‌نشست، پس‌ازآن پادشاه اورا در مکانی که میان‌محل‌پادشاهی داشت، ازخانه طلب‌داشته خود بتسلی‌او متوجه‌شده درآن‌مکان تشریف فرمود وبدولتخانه همراه‌آورد ؛ او بعداز فراغ کارهای حضور بمنزل معهود رفته واصل بحق گردید، پادشاه ده‌هزارروبیه برای‌تجهیز وتکفین‌او ازسرکارداده حکم‌نمود که جایی بامانت بسپارند، پس‌از یکسال و کسری باکبرآباد برده در مقبره‌یی که غربی روضهٔ مهدعلیا متصل بچوک جلوخانه بمبلغ سی‌هزارروپیه از سرکار پادشاهی ترتیب‌یافته، مدفون گردید، ودیهی که حاصلش سی‌هزار روپیه‌است

بقیه درصفحهٔ بعد

اموافه

خداوندا بطبع اهل دانش	بنور دیدهٔ اصحاب بینش
بآن‌عشقی که دادی عاشقانرا	بعرفانی که دادی عارفانرا
که‌شه‌راچون‌سخن‌پاینده‌داری	چو نام‌نیك، دائم زنده‌داری[۱]

۱ـ ج: ازاینجا ببعد تاآخرساقی‌نامهٔ طالب آملی‌را ندارد ودرص ۳۸۹ زیرعبارت: ساقی‌نامهٔ طالب آملی، نوشته‌شده‌است: بیاض درآ ور ودرحاشیه افزوده: دردیوان هم‌ساقی‌نامه یافته‌نشد،

مانده ازصفحهٔ قبل

جهت اخراجات‌آنجا مرحمت شد» «مآثرالامراء ج۲ ص۷۹۱» گ

درباب مهرداری **طالب** نزد **اعتمادالدوله** و استعفای او ازین‌منصب ونیز استنکاف وی از تکلیف **جهانگیرپادشاه** بتراشیدن‌ریش، شرحی وشعری در**خزانهٔ عامره وشعرالعجم** مسطورست، همچنین**شبلی** راجع‌بملاقات **شیخ‌فیروزمنشی** با**طالب** (بنقل‌ازتذکرهٔ شعرای **احمدعلی‌سندیلوی** شرحی نگاشته است،

رك: «خزانهٔ عامره ص۳۰۰ وشعرالعجم ج۳ ص۱۵۳ ببعد» گ

فقط‌نکته‌یی که تذکارش‌را درینجا لازم‌میدانم اینست که**شبلی** بتبع **سرخوش** مؤلف **کلمات الشعراء** این‌قطعهٔ **ملاشیدای فتحپوری** را:

شب و روز مخدومنا ، **طالبا**	پی جیفهٔ دنیوی در تگست
مگر قول پیغمبرش یاد نیست	که‌دنیاست‌مردارو**طالب**سگست

که درهجو **طالبای کلیم** گفته است، در هجو **طالب‌آملی** میداند ، اولا **امیرشیرعلیخان لودی** در**مرآة‌الخیال** مینویسد که **شیدا:** درهجو **طالب کلیم** این‌قطعه‌را نظم کرد وچون خالی‌از ادایی نبود شهرت تمام یافت» ثانیاً **شیدا** درزمان ملك‌الشعرائی **طالب** جزء احدیان بوده (احدی ازافرادسپاهی،تابین) وسری درمیان سرهانداشته، بلکه‌دراواخریعنی بعدازفوت**طالب وجهانگیر پادشاه** درزمرهٔ شعرای درباری **شاهجهان** درآمده وچون بدزبان وخودخواه وحسود بوده شعرای درباری همدورهٔ خودرا ازقبیل: **حاجی‌محمدجان‌قدسی ، طالب کلیم ، حکیم‌حاذق، میرالهی** هجوگفته است، و دربارهٔ **کلیم** بیشتر از دیگران بدزبانی کرده چنانکه یکبار هم گفته است که خوشابحال کسانی که مردند وملك‌الشعرائی **طالب کلیم**را ندیدند، ازین گذشته **طالب** در۱۰۳۶ وفات یافته‌است وشیدا در۱۰۸۰ که نیم‌قرن‌فاصلهٔ زمانی‌خود دلیل‌دیگری‌برصدق این‌مقال‌تواندبود، **ملاعبدالباقی نهاوندی** مؤلف **مآثررحیمی** که کتاب خودرا در۱۰۲۵ تألیف کرده است‌مینویسد که **خانخانان** مسودهٔ قصیدهٔ لامیهٔ **شیدا** را براقمداد که درین‌تألیف ثبت‌نماید ودرهمین‌قصیده‌است که‌از **خانخانان** درخواست کرده تادست اورا بگیرد وازعداد احدیان که شغلی‌ناچیز وپست‌بودست خارج کند ودرخدمت خود نگاهدارد،

«رك: عمل‌صالح ج۳ص۴۰۴ وسفینهٔ‌خوشگو وخزانهٔ‌عامره ص ۲۷ ومرآة‌الخیال ص۹۱وکلمات‌الشعراء ص۵۶ ومآثررحیمی ج۳ ص۱۴۸۷ وشعرالعجم ج۳ ص۱۵۱» گ

بقیه درصفحهٔ بعد

مثنوی طالب آملی من جهانگیر نامه[1]

دلا تا توانی کم آزار باش — بهر کار، چون عقل هشیار باش

بآزار کس آستین بر ممال — که دستیست[2] چرخ ازپی گوشمال

درآی از در مهربانی، درآی — گزین در بری ره بجنت سرای

بشیرین زبانی نشین در کمین — بیاموز، صیادی از انگبین

نبینی که چون شهد گردد چوقند — بشیرینی آرد مگس را ببند

تو هم ساز شیرین زبانی شعار — بدین دام، سیمرغ میکن شکار

۱ـ ب: عنوان ندارد، ۲ـ م: دستست،

مانده ازصفحهٔ قبل

فشانم خون خود بر دامن باد — که آمیزد مگر باخاك کویش

صبا چون سنبل زلفش گشاید — نفس گلدسته‌ها بندد ز بویش

کنونم یکنفس باقیست، وآن نیز — بآهی میدهم در آرزویش

سر **طالب** فدای آستانی — که روی قبله‌ها باشد بسویش

منم که داغ دل عارفان مجذوبم — همیشه باخرد وهوش، گرم آشوبم

چو حسن برق تجلی نمود، موسایم — چو صبر دامن اندیشه‌چید، ایوبم

نسیم یوسف مصرم، هزارجان درجیب — ولی چه‌سود که خصم دماغ یعقوبم

گهی بزاویهٔ کعبه، سبحه گردانم — گهی بطوف صنم‌خانه، آستان روبم

چسان نقاب زرخسار دوست بر گیرم — که‌حسن‌سر کش‌ومن‌موبموی‌محجوبم

چوختم نامه کندخامه‌ام، گشاید بال — دل کبوتر قدسی ز شوق مکتوبم

مرا فتاده‌چو بینی، غمین‌مشو **طالب** — که من زروز ازل سبزهٔ لگدکوبم

من کیستم؟ از هر بن مو چشمهٔ دردی — بنشسته کف خاکی وبرخاسته گردی

طالب من‌ومجنون زیکی‌سلسله بودیم — من بیهده گویی‌شدم، او بیهده گردی

خوش آنکه مست‌حیا باتو هم‌شراب شوم — تو رفته رفته شوی آتش و من‌آب شوم

ز بخت تیره‌ام امید روشنایی نیست — همان ستارهٔ خویشم کر آفتاب شوم

دوستان شاد شوند از غم پنهانی ما — جمع گردد دل یاران ز پریشانی ما

ماکه ویران‌شدگانیم، ازین دلشادیم — که جهانی شده آباد ز ویرانی ما

ای‌خوش‌آن سر که‌درو نشأهٔ سودایی هست — داغ آشوب ازو بر دل شیدایی هست

مژده ای خار ره عشق، که این شیفته را — طرف دامانی اگر نیست، کف‌پایی هست

شرط مکتوب همین‌نامه سیه کردن نیست — شوخی خطی و شیرینی انشایی هست

٭دیوان طالب، نسخهٔ شخصی نگارنده، تاریخ تحریر ۱۲۶۹، گ

برمعنی‌طرازان کشور معانی، ولفظ آرایان اقلیم سخندانی پوشیده نماند، که ملك‌الشعرای این‌جزوزمان **طالبای آملی** ساقی‌نامهٔ بسامانی نگفته‌بود، این‌ضعیف **ازجهانگیرنامهٔ** او ابیاتی چند، که درصفت بزم[1] جهانگیری بود، و مناسبتی باین کتاب داشت، انتخاب نموده درین‌تألیف[2] مرقوم قلم‌پریشان رقم گردانید،[3]

۱ــ ب: بزمهای، ۲ــ م: تألیف حنیف، ۳ــ ب: گردانید تاواضح بوده باشد،

ماندە ازصفحهٔ قبل

تقی‌الدین‌اوحدی دربارهٔ **طالب‌آملی** مینویسد: باآنکه هنوزدرعنفوان شباب بود،وبرصفحهٔ عذار خطی نداشت، رقم‌خط ونظم دلپذیرش چون‌زلف دلبران صیدقلوب عارفان میکرد، الحق خوش مینویسد وشعررا ازچاشنی وتازگی ومزه‌رتبهٔ عالی‌داده وطالع شهرتی غریب وعجیب دارد، وقتی که از**ایران** به**هند**عزم کرده‌بود در**سند** بخدمت **میرزاغازی وقاری** که‌حالتش‌مذکورخواهدشد قیام نمود ووی درمقام تربیت‌او درآمده وچندی بااو هم‌مشق‌شد، چه‌او نیزجوانی خوش‌طبیعت بود، وبعد ازآن بهندآمد ، ودر ملازمت **اعتمادالدوله** کمال ترقی کرده ومیکند، روزبروز درهمهٔ حالات برآمد مینماید ، دیوانش قریب بدوازده‌هزار بیت بنظر مخلص رسیده مبنی براقسام سخن،خصوص قصیده و غزل و بجزآن‌هم نزدیك بدوازده‌هزاربیت مسودات داشت، که داخل هنوز نساخته ، ودر **اجمیر** الحال که هزاروبیست‌وپنجست، خودهمه‌روز درشرف صحبت‌واقعم، چه‌درجوار همیم، وبخدمت وصحبت او مأنوس‌ومشعوف، الحق‌وجودش بغایت‌مغتنم وعزیزست، وهمه‌روز برسرمشق سخن‌ومباحثه ومذاکرهٔ آنست،

«عرفات» گ

ازوست:

زان چهره گل بدامن اندیشه میکنم — خورشید میفشارم و در شیشه میکنم

تاکی‌جریده قطع توان کرد راه‌شوق — یکچند همعنانی دل پیشه میکنم

خونم‌مخور بتهمت آلودگی که‌من — زهرست‌این‌نه باده که درشیشه میکنم

میآیدم گهی گله‌یی برزبان ، ولی — از نازکی خوی تو اندیشه میکنم

تخم محبتم که بهر شوره‌زار دل — قسمت حواله میکندم، ریشه میکنم

جنسی مناسب تو نمیآیدم بچنگ — هرچند کنجکاوی اندیشه میکنم

طالب بیاد آن‌لب شیرین چوکوهکن — بر بیستون دل مژه را تیشه میکنم

دور ازتو رنگ سبزه و سنبل ندیده‌ام — صدره بباغ رفته‌ام و گل ندیده‌ام

خوبان هزار شیوه نمایند و من‌زیار — تا دیده‌ام ، بغیر تغافل ندیده‌ام

طالب زبان **طوطی دهلی نژاد** را — جز در دهان **بلبل آمل** ندیده‌ام

فتد چون دیدهٔ حیرت برویش — نگه‌لرزد بخویش ازبیم خویش

نگاه غیر را از گرمی آه — عرق گردانم و ریزم ز رویش

هنوزاندرنخستین جوش‌خامیست — بدل چندانکه پختم آرزویش

بقیه درصفحهٔ بعد

زبان شهد ساز و جهان قید کن[1] بدین باز، مرغان دل صید کن

ازین دست هر کس بتابد کمند سر سرکشان را در آرد ببند

بحمدالله این شیوه خاص ازشهست شهی کز ضمیر سپهر آگهست

جهاندار عادل، **جهانگیرشاه** که چترش کله گوشه ساید بماه

ضمیرش یکی صبح صافی دمست جهان سر بسر زخم واو مرهمست

سپهری و با زیردستان بمهر نه خونخواره و کینه ور چون سپهر

جهانی، ولی خاص پرور چو جان نه خس طبع و دون پرورش چون جهان

ز رحمت[2] نشانی، بعدل آیتی بخلق، از خدا[3] لطف بیغایتی

بقصر فلک منزلت، **قیصری** بآیینهٔ خاطر، **اسکندری**

قدح نوشی از جام توفیق مست دلش حق پرست ولبش می پرست

قضا تندشیری بزنجیر او پرتیر تقدیر، برتیر او[4]

ز فرقش عیان دولت سرمدی ز پیشانیش فرّه ایزدی

فروزندهٔ اختر مردمی شناسندهٔ جوهر آدمی

ندیده بچشم جواهر گزین نگین خانهٔ تخت، مثلش نگین

در ایام آن عادل دادرس ز **نوشیروان** مانده نامی و بس

نگارند اگر[5] نام او اختران بفیروزهٔ هفتمین آسمان:

نگین پست بینند و نامش بلند در آیینهٔ کار چون بنگرند

چو آیینه پیشانیش غرق نور سرو افسرش نور برفرق نور

جبینش چو آیینه صبحگاه تتق بسته نور از رخش تا بماه

نمایان بر آن روی فرخنده فال دو ابرو، بشکل دو مشکین هلال

کسی کآن دو ابرو بر آن روی دید بیکماه دید اتفاق دو عید

بهر مشرب او را بچشمی نگاه بدرویش، درویش و با شاه، شاه

چو گل با بزرگان بهشتی گلی باطفال، چون غنچه کوچک دلی

نه در دور او یک دل ازغم دو نیم نه درعهد او هیچ کودک یتیم

۱ـ ب: قند کن، ۲ـ م: برحمت، ۳ـ ب: بخلق خدا، ۴ـ م: تقدیر او، ۵ـ ب: نگارندهٔ

کبوتر ز امنیت روزگار　　نهد بیضه در حلقهٔ چشم مار

چو بیند سزاواریش بر سریر　　نگین از نگین خانه آید بزیر

سلیمان کزین کوچگه بست بار[1]　　باو داد انگشتری یادگار

بتاجی خوش از حشمت **کیقباد**　　بجامی ز میراث **جمشید** شاد

همایست قدرش همایون بفال　　ز نه چرخ، نه بیضه در زیر بال

زند بحر دستش چو موج کرم　　فزون بخشد از فلس ماهی درم

کند چون اشارت بابروی تیغ　　خورد آب، برخون آتش دریغ

عجب گر بدوران جودش سحاب　　ز دریا کشد منت یکدم آب

جهان ازوجودش یکی گلشنست　　که هر برگ اواختر(ی)روشنست

اگر قبله باشد یکی، روی اوست　　و گر خوددو، طاق دوابروی اوست

چو ازچربدستیش، سنجد کلام　　زبان، مغز بادام گردد بکام

ز مسکین‌نوازیش، در هر دیار　　توانگر، فقیری کند اختیار

زند غنچهٔ گل در ایام او　　زر خویش را سکه برنام او

رقم سنج این نامهٔ نو سواد　　عذار ورق را چنین رنگ داد

که طی شدچو ازسال هجرت هزار　　دهش برسر و برسر ده چهار

شهنشه گرفت ازلب جام، بوس　　بر اورنگ بنمود عزم جلوس

دو آواره یابی بدشت عدم　　بعهدش، یکی فتنه، دیگر ستم

سران سپه را چو شد آگهی　　چه **سلطان سلیمی**، چه **اکبر شهی**

زشادی چو گل چهره افروختند　　سپند از پی چشم بد سوختند

نمودند دلها یکی با زبان　　بشکر جلوس خدیو زمان

بترتیب بزم آنگهی خاستند[2]　　ملوکانه جشنی بیاراستند

سر سایبانها فلکسای شد　　چو گردون بسی خیمه برپای شد

ز بس اشعهٔ لعلی و گوهری　　هوا شد مرصع، چو بال پری

ز بس فرش رنگین، فضای زمین　　چمن شد، ز گلهای ابریشمین

۱- م: کرد بار، ۲- اصل: خواستند،

زمین هر قدم قابل بوس گشت — نگارین‌تر از بال طاوس گشت

چو شد محفل از فرش، رنگین بهار — زمین گشت چون آسمان پر نگار

نهادند تختی سزاوار بخت — فگندند درخورد آن تخت، رخت

مربع سریری بصد آب و تاب — ز گوهر، برو انجم بی‌حساب

ولی انجمش گام بردار، نی[1] — همه ثابت و هیچ سیار نی[2]

ز بس آتشین گوهر شب فروز — ازو انجمن در چراغان روز

بهر پایه، برعنصری مانده پای — بهر قبه، باچرخ، دست آزمای

سزاوار اورنگ را چون هما — بر اورنگ اقبال دادند جا[3]

نگین‌خانهٔ تخت[4] دولت نشین — چو از گوهر شاه شد با نگین

لب تهنیت، رشته از در کشید — مبارك، مبارك، بگردون رسید

سخن گستران، تهنیت‌خوان شدند — ز درج ثنا، گوهرافشان شدند

زبس گوهر آفرین شد نثار — گران گشت، بر گوشها گوشوار

دهل چاك زد پردهٔ گوش ابر[5] — بغرش درآمد چو زخمی هژبر

بسیر فلك شد خروش نفیر — برآورد، نی، همچو بلبل صفیر

جلاجل، فغان برثریا رساند — جرس، شور بر چرخ اعلی[6] رساند

سران در نثار درود آمدند — چو هفتم فلك در سجود آمدند

فلك را ز سر تاج، یکسر فتاد — زبس دست تسلیم برسر نهاد

چو غوغای شادی بلندی گرفت — دعاها اجابت پسندی گرفت

وزان گشت از می نسیم فرح — بگردید، چون چشم ساقی قدح

بهر گوشه جام می خوشگوار — بگردش درآمد چو چشمان یار

صراحی بدست سبو داد[7] دست — بر قاصی آمد چو طاوس مست

می زعفران‌رنگ، شد گلفشان — بدل داد[8] خاصیت زعفران

مغنی چو بلبل درآمد بکار — بنالید چنگ و بزارید تار[9]

۱ــ ب: کام پروارنه، ۲ــ ب: نه، ۳ــ اصل: دارند جا، تصحیح قیاسی است، ۴ــ ب: بخت، ۵ــ م: گوش بر، وشایدهم دراصل: گوش ببر، بوده بمناسبت: زخمی هژبر، ولی نسخه نداشتیم، ۶ــ اصل: اعلا، ۷ــ اصل: داده، تصحیح قیاسی است، ۸ــ ب: داده، ۹ــ اصل: بدرید تار، تصحیح قیاسی است،

بـدل ناخن نغمهٔ رنگ‌رنگ   همیکرد بیداد چنگ[1] پلنگ
نفس‌عنبرین‌ساخت مجمر زعود   بگردون فرستاد مشکین[2] درود
بآتش درآمد ز نزدیك و دور   برسم عـروسان هندی بخور
بجنت‌شد از عطر مجلس، پیام   پیامی کـه آسوده سازد مشام
بود هـر پیامی سزاوار گوش   پیام گـل و مل سزاوار هوش
تـو گفـی همه آهوان **طراز**   سر حقهٔ نـافه کـردند باز
خرامید ساقی چو طاوس مست   ز ساغـر دل باده‌نوشان بدست[3]
ز هرجنس می‌بزم را رنگ داد   چه شکرنژاد و[4] چه انگور زاد
بهر گوشه از نقل شیرین و شور   گهرسنج شد کاسه‌هـای بلور
قدح‌شکرین‌ساخت‌لب،چون‌عروس   گهی بوس بگرفت و گه‌دادبوس
هر آن‌بوس‌تر کزلب شیشه‌برد[5]   بدست بلـورین ساغـر سپرد
بر آن‌بوسه صدعشوه ساقی‌فزود   بساغـرپرستان تکلف نمـود
بر گهای ساز، اندر افتاد سوز   وز آن سوزشد نغمه مجلس‌فروز
ز هر سو بآهنگهـای حزین   روان شد زبانهای ابـریشمین
بریشم ز بس نور بردل گشاد   تو گویی ز کرم شب‌افروز، زاد
بهر گوشه حوری‌وشی در سماع   ز آشوب می، باپری درنزاع
ز شادی گل‌افشان زمان وزمین   گهی دست رقاص و گه آستین
ز بس رقص طاوس می در مزاج   برقص اندروان نماند احتیاج
رخ‌ساقی ازباده گرداند، رنگ   طلا گشت اما بآتش بجنگ
نسیم گل از دور ساغـر وزید   گل نرگس ازدست ساقی دمید
بط باده را آب از سر گـذشت   بدریای می [دا]ندروغرق گشت[6]
سبو بوسه ده‌شد، قدح بوسه گیر   بپستان خم میشد از مهر شیر[7]
بدان شیر بنمود، هرمیگسار   دهن باز، چون کودك شیرخوار

۱ـ ب: جنگك، ۲ـ ب: مسکین، ۳ـ م: این‌بیت‌را ندارد، ۴ـ ب: زشکرتراود، ۵ـ اصل: خورد، تصحیح قیاسی‌است، ۶ـ م: ازدرون غرق گشت، ۷ـ اصل: ازبهرشیر، تصحیح‌قیاسی‌است،

جهاندار، پیمانه برلب گرفت
گلاب از گل باغ مشرب گرفت

زمی کرد، پیوند گل باعذار
زگل بست، پیرایه [بر] نوبهار

بطبعش چو گلگون می گشت گرم
عنان سخا در کفش گشت نرم

سران سپه را سرافراز ساخت
بالطاف شاهانه ممتاز ساخت

ببارید ز آنگونه باران جود
که شدسبز، هرشاخ خشکی که بود[1]

زکف سیل[2] احسان بدانگونه راند
که در هفت اقلیم، مفلس نماند

نه همت زمی شاه بگرفت یاد
که می راست، شه در سخا اوستاد

توهم ساقیا در کرم شو سحاب
بیاموز همت ز طبع شراب

که رخ برفروزیم، چون صبحگاه[3]
بعهد جلوس **جهانگیر شاه**

بمن ده یکی جام بی انتظار
بشیرینی وعدهٔ وصل یار

که اندرزی از بهر تو سر کنم
دو گوشت لبالب ز گوهر کنم

دلا در مقام ادب پافشار
مراین پایه را تخت عالی شمار

ادب ساز تعویذ بازوی خویش
وزو جوی، وزن ترازوی خویش

ادب مرد را سایبان تنست
بدفع خدنگ بلا، جوشنست

چو کوشش کنی، دستیارتو اوست
چو بیچاره گردی، حصارتو اوست

بهر بزم، عزت فزایی دهد
بصدر شرف، آشنایی دهد

ببازو هرآنکس که این مهره بست
ز سنگ حوادث نیابد شکست

اگر کام جویی، ادب جوی باش
بسیلیش چون برخوری، روی باش

ازو هر که سرتافت، از پا فتاد
بیکبار، از طاق دلها فتاد

ادب، سبز شاخیست بابرگ وساز
گلش، دولت ومیوه: عمر دراز

بکوش ای جوانمرد ثابت قدم
کزین شاخ، گل چینی ومیوه هم

ادب چون ترا[4] پاسبانی بجاست
توهم پاس او گر بداری رواست

بود فرض، پاس تن وجان وسر
وزین جمله پاس ادب، فرض تر

فلک فتنه جوییست، ناپایدار
مرو را قضا و قدر دستیار

١ـ ب: نخلی که بود، ٢ـ ب: نخل، ٣ـ ب: که چون صبح برفروزیم چون صبحگاه، ٤ـ م: ادب جوی را،

فروزد کواکب چو گلهای باغ / کند فتنه‌جویی بچندین چراغ

جهان دلخراشست و[1] حیله‌تراش / برای خرابی وسیله تراش

بخوش‌طینتان[2] همنشینی کند / نهد عینك و پیش‌بینی کند

زهر[3] فتنه‌انگیز، گیرد کنار / وگر خود بود گوشهٔ چشم یار

ز راه خسان[4] در نوردد بساط / بسنبل‌مزاحان کند اختلاط

بهم‌جنس خود انس گیرد مقیم(1) / چونی بامغنی، چو گل بانسیم

برای فضولان نگردد ز راه / بتدبیر خامان[5] نیفتد بچاه

ز همصحبت بد، گریزد چو باد / که نبود گیا را ببرق اعتماد

نبینی که چون مه نشیند بمیغ / نچینند گل[6] جزفسوس و دریغ

تن گازران باشد از خاك، پاك / رخ خاك بیزان بود گرد ناك

بود سبزه زیبا بصحن چمن / شود زشت، چون بردمد ازدهن[7]

گهر باخزف چون کند اختلاط / تمیز از میان در نوردد بساط

چو از راه ترکیب وراه کنشت / مؤثر بود صحبت خوب و زشت

نسوزی بسودای باطل دماغ / بظلمات برنگذری بی چراغ

رهی پیش گیری بهنگام سیر / که باشد سرانجام آنراه، خیر

بیا ساقی آن آبروی بهار / که گل بشکفاند ز روی بهار[8]

بمن ده، که خیر منست اندر آن / اگرچه بود آب شر نام آن

رقم سنج دیباچهٔ ماه و سال / چنین زد بپیشانی صفحه خال

بروزی ز نوروز عشرت‌فزا / که روز شرف بود، خورشید را

به **کابل** برآراست جشنی بباغ / که نوروز **جمشید** را کرد داغ

بسطح هوا، ز اطلس سایبان / ز نو شد یکی چرخ اطلس عیان

۱ـ م: دلخراشیست، ۲ـ م: تینتان، ب: نیتان، ۳ـ ب: شود، ۴ـ جنان، ۵ـ نچیند گلی، ۶ـ م: دمن، ۷ـ اصل: ز باغ بهار، تصحیح قیاسی است،

---

(۱) مقیم بمعنی مدام است **خواجو** گوید:

کنونکه بلبل باغ توام غنیمت‌دان / که مرغ، باز نیاید بآشیانه مقیم

بر فرش وسطح صفهٔ جنت وشش مقیم / صوت و سرود نصرت و کوس مظفریست

ز بس فرش رنگین زمین بوس کرد | چمن خنده بر بال طاوس کرد
زمین پر گل و فرشها پرنگار | گل اندر گلی طرح شد چون بهار
جهان روز زیبایی از سر گرفت | طرب، عیش را تنگ در بر گرفت
یکی خرمن گل برافراختند | وزآن تخت شاهنشهی ساختند
جهاندار، بنشست بر تخت گل | بصد کامرانی، زهی بخت گل
برغبت لب جام، برلب گرفت | گلاب از گل باغ مشرب گرفت
امیران لشکر بپا خاستند | چو فوج ریاحین صف آراستند
خرامنده شد ساقی خوشخرام | گهی چشم، در گردش و گاه جام
می آمد بمجلس، چورنگین بهار | وزو چهرهٔ بزم شد لاله‌زار
می دوستکامی[۱] بساغر پرست[۲]: | گه‌ازدست‌دادی[۳]، گه ازچشم‌مست
در آمد نواهای مستان بگوش | می تلخ، شیرین‌شد از نوش‌نوش
نگردد مگر گرد ارباب خیر | بشوید غبار شر از آب خیر
سپارد همی دل بتدبیر امن | سر فتنه برد بشمشیر امن
بپیوند نیکان گرایش کند | بدانرا بتیغ آزمایش کند
صراحی ز سر تاج زرین فگند | قدح شد بتعظیم او سربلند
زمی[۴] بسکه‌صحن‌چمن‌بو گرفت | هوا طبع بیهوشدارو گرفت
بگردنکشی، شیشه طاوس شد | لب جام، آمادهٔ بوس شد
لطافت زبس ریخت بر انجمن | دم از روح زد، عضو عضو بدن
ز رقاصی شاهدان بر بساط | همه بزم شد پرعبیر نشاط
بگردون رسانید زیور خروش | بعجز آمد ازبانگ‌خلخال، گوش
چو لرزید بر تن لباس حریر | هوا موج زد، موج مشك وعبير
سرمیکشان گرم گشت از شراب | چو مغفر ز تابیدن آفتاب
بهرسو صف[۵] شوخ‌چشمان سبز | فراهم چو یکدسته ریحان سبز

۱ ـ م: دوستکانی، هردو بیك‌معنیست، ۲ ـ ب: پراست، ۳ ـ ب: که ازدست داور، ۴ ـ اصل: زمین، تصحیح‌قیاسیست، ۵ ـ اصل: صفی، تصحیح قیاسیست،

لب از برگ تنبول[۱] یاقوت‌رنگ
دهان بر گهر کار بگرفته تنگ

سبک شد ترازوی ساقی ز جام
که میکرد، در سایهٔ سرمقام

خم باده قالب سبکبار کرد
سبکروحی می برو کار کرد

بط می در آن بزم دریا نبود
دمادم زدی غوطه درآب جود

تذروان برقص طرب خاستند
پر و بال عشرت برآراستند

شد از جرعهٔ میکشان روی‌خاك
برنگ سهیل یمن تابناك

برآورد ابریشم از دل خروش
جگرها تراشید از راه گوش

روان کرد، ازچشم مستان‌شراب
فروریخت، زآنسان که‌ازچشمه‌آب

که ساقی ز مخموری چشم‌مست
بسی شیشه بر طاق دلها شکست

شد اززخمه مضراب مطرب کبود
ز ناخن زدن ناخنش گشت سود

تراویده شد نغمه بیحد ز تار
چو آبی که گردد روان زآبشار

سزد گر کند مطرب ذوفنون
باابریشم از دل برون‌جوی خون

چرا کآن بریشم که یابد خراش
بدلها کند کینهٔ خویش فاش

خورد ضربت ناخن از اهل ساز
تلافی کند با دل اهل راز

درخشیدن می ز دل زنگ برد
برخ داد رنگی که صدرنگ برد

مغنی نواهای بلبل گرفت
بهرنغمه صد بوسه از گل گرفت

چنان از سردرد، نالید زار
که برساز مطرب بلرزید تار

بدان چربدستی بر آهنگ زد
که‌دل مست‌شد، شیشه‌برسنگ‌زد

کبوتر دمی برد ناگه بکار
که بلبل معلق زد از شاخسار

می از پرده بنمود رخ چون‌پری
قدح خنده زد همچو کبك دری

ز بوی گلاب تر وخشك عود
فروزنده مجمر برآورد دود

---

(۱) تنبول: بفتح‌اول وضم‌با، برگیست که درهند بافوفل وآهك بخورند ولب‌را سرخ کند و دندان‌را پاك‌دارد، وآنرا تانبول وپان نیز گویند،

عثمان مختاری

رنگ چوخوردن گرفت لالهٔ خودرنگ
شش مهه تنبول کرده دارد دندان

«انجمن آرا» گ

زمجمر چنان عنبرین‌خاست دود | که شمشاد، صندل شدوسرو، عود
مرتب یکی بزم شد چون بهار | برنگ و ببوی و بنقش و نگار
شهنشه در آن بزم دریا نمود | یکی ابر شد، ریخت باران جود
سرانرا باندازه افزود جاه | رسانید بر تاج گردون کلاه
یکی را بمنصب نوازش نمای | یکی را بزر قفل حیرت گشای
زبان کرد، چون کف جواهرنثار | زهی گوهرین ابر یاقوت‌بار
فرومایگانرا هم از کف نهشت | بخاك امل دانهٔ کام کشت
ز شادی قبا برتنش گشت تنگ | گل می ز رویش برون داد رنگ
اتاقه بسر، سرفرازی کنان | کله‌گوشه با ابر بازی کنان
عیان تاب می، زآنرخ پر زنور | چوآتش که ظاهر شود از بلور
بگردن بسی عقد رخشان چوآب | هم از لعل ودرّ و ز یاقوت ناب
چو جوزا که با صبح، همره بود | چو پروین که آویزهٔ مه بود
بگوشش یکی قطره زاشك سحاب | که نادیده دریا خیالش بخواب
بسیرابی لعل رنگین مل | بغلطانی قطره بر روی گل
تو گویی‌زبان‌چون گهرجوش، کرد | یکی نکتهٔ خویش در گوش کرد
زجشن شرف چون‌دوهفته گذشت | چو بلبل زدل مایل گل نگشت
صبا سیر، را کرد چابك خرام | بباغی که بد **شهرآرا** بنام
همه ره، نثار افگنان، راهوار | همیراند، مانند ابر بهار
چنین تاباباغ اندرآمد چو سرو | بزیر اندرش بوستانی تذرو
چو طاوسش آرایش باغ کرد | تذروان فردوس را داغ کرد
فرود آمد از بارهٔ تیز گام | پیاده چو گل گشت، گلشن‌خرام
بسرو، از تذروان سرودی رساند | خیابانیانرا درودی رساند
دمی گرد گلشن تکاپوی کرد | پس آنگه بآرامگه روی کرد
بیامد شبستان فروزی گرفت | طرب‌سازی و خصم‌سوزی گرفت
برامش در آن باغ خاطرفروز | شب عنبرین‌زلف را کرد روز

بیاراست جشنی چو رنگین بهار / ز خاصان تنی چند کرد اختیار
بر آیین **جم** تکیه زد بر سریر / تن آراست از جامه‌های حریر
سرانرا بپای سریر، از دو دست / اشارت کنان داد، حکم نشست
نشستند فرمانبران جابجای / بدامان عزت درآورده پای
می آمد بمجلس چو روشن چراغ / چراغی که زد بوی گل بردماغ
خرامنده ساقی چو طاوس مست / میی همچو خون کبوتر بدست
تذرو صراحی برافراخت سر / بر دختر رز، چو طاوس نر
بد از سرو مینا سراپای سبز / خیابان مجلس ز مینای سبز
ز خوان، زر و سفرهٔ زرنگار / برافروخت مجلس چو روی بهار
ز نقل و گزک[۱] عرصه تنگی گرفت / همه جای، نقش پلنگی گرفت
ز بس راز خود میوه کرد آشکار / زمین خم شد از بار نارنج و نار
بر آتش، گرفت از کران تا کران / گوزن از کفل ناله، آهو ز ران
کباب از بر آتش دلفروز / بگوش اندر افگند، آوار سوز
هر آن مرغ، کو در چمن بد خموش / بگلزار آتش برآورد، جوش
ز سوز درون و برون شد تذرو / سراینده بر بابزن، نه بسرو
تف شعله‌اش کرد گرم فغان / زبان یافت از آتش می زبان
ز بس کبک بسمل بنالید زار / زبان بند شد عندلیب بهار
چو سرها شد از بادهٔ ناب گرم / بساط ادب درنوردید، شرم
جوانی و شوخی بهم یار شد / بلهو و لعب دل سزاوار شد
طبیعت در چابکی باز کرد / سبک شوخی آهنگ پرواز کرد
ز مضراب مطرب روان گشت آب / وزآن آب گردید، دلها کباب
قدح دور بگرفت وساقی خرام / چو گل، دست بردست گردید جام
هم آهنگ شد ساز عود و سرود / بهم درتپیدند، چون تار و پود

---

(۱) گزک، بروزن نمک، مزهٔ شراب وهرچه بدان تغییر ذائقه دهند، چنانکه گفته‌اند:
ساقیا، می اگرم خواهی داد / گزکش لعل لب میگونست
«آنندراج، فرنودسار»

خروشید، قوّال انده تراش — خروشید نی با هزاران خراش
یکی انجمن طرح شد در گذار — که رونق پذیرفت ازو صدبهار
گل آتشی[1] از درون و برون — چو رخسار عشاق، نارنج گون
ببو گرچه از ناز، دامان زده — برنگ آتش اندر گلستان زده
ببویش همین نکته شد[2] رهنمون — که میآمد از رنگ‌او بوی‌خون
فروزان گلی، چشم روشن کنی — درو دهر، یك بوته چون گلبنی
شفق وار، درفیض بخشی شفیق — در و دشت ازو در لباس عقیق[3]
زمین فیض‌بخش و هوا ابرناك — رطوبت ز اجزا چکیدی بخاك
طبقهای گل در ورق گستری — سحاب از ترشح بافشانگری
پس آنگه بفرمود تا لشکری — نگردند ز آیین فرمانبری
بتاراج گل آستین بر زنند — دودستی بچینند و بر سر زنند
بچینند ز آن گل بخروارها — ببندند آیین دستارها!
بسر هرکرا شاخ گل ننگرند — سمن‌وار، دستارش از سر برند
سپه چون شنیدند فرمان شاه — بتاراج گل بر گرفتند راه
بیکدم بغلها گل انبار شد — همه دست و دستار، گلزار شد
ز گل، فرش در راه شاه اوفتاد — چراغان گل در سپاه اوفتاد
بروز دگر باز جشن دگر — ز روز گذشته بسی خوبتر
نمود این **جهانگیر** عیش‌آفرین — بدانسانکه مهرش بخواند آفرین
زبس گشت می، مایه‌بخش فتوح — جسدهای مستان بدل شد بروح
گل روی مستان شکفتن گرفت — می‌ازصحن‌دل، گرد ُرفتن گرفت
چو شد مجلس عشرت آراسته — بدان آب و رنگی که دل‌خواسته
سران سپه را طلب کرد، زود — بهریك جداگانه لطفی نمود
نشستند هریك درآن انجمن — باندازهٔ پایهٔ خویشتن
بگردش در آمد می لعلفام — نسیم طرب یافت راه مشام

۱ـ ب: گلی‌آتشین، ۲ـ ب: بد، ۳ـ ب: مصراع اول ازین بیت ومصراع دوم ازبیت قبل را ندارد،

خرامید ساقی چو طاوس مست / صراحی در آغوش وساغر بدست
هلال قدح، طرف ابـرو نمود / چو آن دید، صدخوشدلی رونمود
حریفان بمی، رخ برافروختند / بـدل مـایهٔ عشرت اندوختند
طرب را، هم‌آغوش جان ساختند / دل از غـم بیکبار پـرداختند
همه‌روز، ترتیب مـی بود و جام / ز رخسارهٔ صبح تـا زلف شام
بجز شادی آنروز، کاری نبود / ز انـدوه، دلـرا غباری نبود
چو شد صبح نوروز، عالم‌فروز / شب آمد بگردش برابر بروز
جهان دفتر خوشدلی باز کرد / تماشای آن دفتر آغـاز کرد
هوا سوی هر خاطری جست‌راه / هوس گشت مهمان درویش وشاه
طرب، شیوهٔ کوچه گردی گرفت / قدح گرمی وتوبه سردی گرفت
نشاط از ره و رسم، آمد برون / بهرخـانه ناخـواه آمد درون
گل‌عشرت ازغنچه انگیخت‌بوی / روان کرد، پیغام خود کوبکوی
غم‌اندوز، سامان شادی گرفت / گدا نخوت **کیقبادی** گـرفت
هرآنکس که بریکدرم‌دست‌داشت / دل هـوشیار و سرمست داشت
ز هـر سوی افلاك شد هـایهوی / زخلوت، نوای طرب شد بکوی
نقـاب‌افگنان، نغمهٔ پرده‌پوش / گرفت ازحرمگاه خودراه گوش
ز مستوری خویشتن دست شست / بهنگامه گردی عنان کردسست[1]
بمشاطگی خلق کردند، روی / گشودند، برخود دررنگ‌وبوی
ز بس رنگ وبو گشت قیمت‌فزا / حنا: تـوتیا، عطر شد کیمیا
ادیبان، گریزان ز تمکین شدند / بطفلان مکتب هـم‌آیین شدند
رخ دشت، زینت ز مستان گرفت / چمن غلغل می‌پرستان گـرفت
در فیض میخانه کـردند باز / بـدان در دویدند، اهل نیاز
زجوش حـریفان سودای خم / قیامتگهـی گشت در پای خم
چوخم، ساقی آمد بتمکین نشست / فـروزنـده انگشترینی بدست

۱ــ چنین است درهردو نسخه ولی «چست» بایدباشد،

نگین‌خانه شد ساغر آتشین نگین گشت می، موج نقش نگین
شعف دامن می‌پرستان گرفت تملق گریبان مستان گرفت
ز هر سو در شادمانی گشود جهان روز خوش را بمردم نمود
در آنروز، کآن بهترین‌روز بود چنین شاه را عالم افروز بود
برآمد ابر تخت و بنشست شاد سران سرافراز را بار داد
مرتب، یکی بزم شد چون‌عروس که گردیش خلد برین‌خاکبوس
چو در دل خیالش تصور کنم سر از گلستان ارم بر کنم
بفرمود، می در قدح ریختند ز گرداب آب، آتش انگیختند
نخستین‌خود آن‌باده‌را نوش کرد ز لب جام را حلقه در گوش کرد
چو کیفیت آن می از لب فزود سوی اهل مجلس اشارت نمود
خرامنده شد ساقی میگسار هم از مستیش بهره، هم از خمار
بپیمایش می بمالید دست تو گفتی که گل‌آستین برشکست
عیان‌شد، چو بر آستین ریخت‌چین سمن دستهٔ ساعدش[1] ز آستین
قدح کرد لبریز و آورد پیش یکی‌دور، چون گردش چشم‌خویش
در آن دور خوشتر ز عهد بهار سرانرا بمی شست از دل غبار
بهرلب تحیت ز جامی، رساند بهر سر، زمستی[2] پیامی رساند
چنان گرم، هنگامه‌را برفروخت که‌هنگامه دارغم، ازرشك‌سوخت
چومطرب زساقی بدید آنچه دید رگ ارغنون را بناخن گزید
چنان آتش نغمه را تیز کرد که ناهید را، زاهل پرهیز کرد
مغنی چو آشوب مطرب بدید در آن پرده از دل فغان بر کشید
زبانرا، ز دستی بمالید گوش که پیچید در پردهٔ دل خروش
بدان نازکی نغمه‌یی ساز کرد که ناهید را پرده انداز کرد
یکی‌مجلس‌ازساز[و]می گشت گرم که جنت شد ازوی عرق‌ریز شرم
ز دلها بآواز خوش برده زنگ خروس[3] صراحی و طاوس چنگ

۱ـ ب: بمن دست شد ساعدش، ۲ـ ب: بهرسرزمینی، ۳ـ م: خروش،

دم مجمر از نکهت عود خشک ... بآهوی **چین** کرده پیغام مشک
دو سوزنده ، گردید مجلس‌فروز ... یکی **عود ساز** ود گر **عودسوز** (۱)
بهر ساز ، سازنده‌یی دست برد ... بهر نغمه ، صدنیش در دل فشرد
چوطنبوری از پـرده آمد براز ... ز خود هر کرا برد ، ناورد باز
چوقانونی آتش زمضراب ریخت ... بتردستی۱ از نغمه‌اش آب ریخت
چو نایی لب نای برلب گرفت ... ز گرمی بتن روح‌را تب گرفت
چوچنگی بنالش‌درآورد، چنگ ... تراوید ، خون از دل خاره سنگ
همه مغز مستان ز مشکین اياغ ... شده عنبر اشهب (۲) انـدر دماغ

۱ ــ اصل: بسردستی، تصحیح قیاسیست،

(۱) بمناسبت‌مضمون این‌بیت‌بخاطر رسیدتاشعری‌را که **قاضی‌حمیدالدین‌عمربلخی** صاحب **مقامات** از **علی‌بن‌حسن باخرزی** در کتاب خویش‌آورده‌با ترجمهٔ بی نظیری که خود از آن کرده است تیمناً درینجا نقل کنم، ودرین هردوقطعه بیت‌آخر منظور نظرست:

ازعلی‌بن حسن‌باخرزی

لبس‌الشتاء مـن‌الجليد جلـوداً ... فالبس فقد بـردالـزمان بروداً
كم مؤمن قـرصته اظفار الشتا ... فغـدا لاصحـاب الجحيم حسوداً
و ترى طيور.الماء فى ارجائها ... تختار حـرالنـار والسفـوداً
واذا رميت بفضل كاسك فى‌الهوا ... عـادت عليك من‌العقيق عقوداً
يا صاحب العـودين لاتهملهمـا ... حرق لنا عوداً و حرك عـوداً

ترجمهٔ فارسی ازقاضی‌حمیدالدین عمربلخی

چرخ‌وزمین‌زبرف وزیخ کرد برگ‌وساز ... در پوش پوستین که دی‌آمد زدرفراز
بس مؤمن بهشتی کز خوف رنج دی ... خواهد که در میان جهنم شود دراز
هست از کمال شدت سرما در آبگیر ... مـرغان آبرا بسوی بـابزن نیاز
ور جرعه‌های کاس براندازی از هوا ... آید هـزار عقد عقیقین برتو باز
ای آنکه عود داری درجیب ودر کنار
یك عود را بسوز ودکر عود را بساز

«مقامات حمیدی چاپ‌اول تهران ، المقامةالتاسعة فی‌البرد ص۹ » گ

(۲) اشهب، بفتح‌اول وثالث، هرچیز سیه‌رنگ که سفیدی درنگش غالب‌باشد ، واین‌لفظ درصفت رنگ عنبر بسیارمستعمل‌است، زیرا که عنبراشهب نوعی ازعنبرست که بنسبت عنبرخشخاشی وعنبرحبشی بهترباشد، «آنندراج»

ز بس آتشین مجمر خود سرود — چو عود قماری[1] بر آورد، دود
گرفته همه عنبر تابدار — نشیمن در آتش، چو خط بر عذار
بدوزخ شده عود عنبرسرشت — که از بوی خوش، بزم‌سازد بهشت
بیکدیگر از شوق، چون تاروپود — بپیچیده زلف بت و دود عود
زعطر جهانگیری[2] آن بوی جان — شده مغزها روح در استخوان
بهرسو، می‌افگنده چون‌مه شعاع — بهر گوشه، صوفی وشی در سماع
فلك را در آن بزم عشرت قرین — گهی دست رقاص و گه آستین

این دوسه بیت برجسته که مناسبتی باین کتاب دارد ازوست، که درین کتاب درج کرده شد:

ابیات

مردم ز رشك، چندبینم که جام‌می — لب برلبش گذارد وقالب تهی کند
گنه‌تو به بکس فاش نگویم، که‌اگر — بشنود مادر رز، شیر حلالم نکند
چشم‌این‌غفلتم ازبادهٔ خونگرم نبود — که درین تنگدلی یاد سفالم نکند

بیتی چند که مولانا صائب دربارهٔ طالب گفته است:

صائب همین بس است که در سلک شاعران — طالب نمی کند به سخنهای من گرفت
عمرها رفت وصبا از تازگیهای سخن — گل زخاک طالب آمل به دامن می برد
با چنان شوخی طبعی که به گل خنده زدی — در دل خاک چسان طالب آمل آسود
هرکه چون صائب بطرز تازه دیرین آشناست — دم به ذوق عندلیب باغ آمل می زند
به طرز تازه قسم یاد می کنم صائب — که جای طالب آمل در اصفهان پیداست
برنیامد شور صائب از شکرزار سخن — تازبان طوطی خوش حرف آمل بسته اند

---

(۱) عود قماری، بضم‌قاف، عودیکه ازقمار آورده شود وقمارنام شهریست درمنتهای هند و چون درهندی‌قاف‌نیست، ظاهراً قمارمعرب کمارباشد، «آنندراج»

(۲) عطرجهانگیری: **جهانگیرپادشاه** درتوزك خود مینویسد که: این‌عطر اختراعیست که در زمان دولت ابدپیوند ما بسعی‌والدهٔ **نورجهان‌بیگم** بظهورآمد،

«توزك جهانگیری ص۱۲٤» **گ**

ذکر

ملك‌الشعرای خراسان میرزافصیحی (۱) مفخرالزمان[۱]

آن‌زبدة‌المتأخرین، وآن‌افصح‌المتکلمین، سرآمد مستعدان‌این‌جزو زمانست[۲] وفصیح‌ترین شعرای **خراسان**[۳] دبدبهٔ سخنوری و کوکبهٔ نظم گستری[۴] آن نادرهٔعصر عالمگیر شده، اقسام اشعارش بی‌نظیرست[۵] واصناف سخنانش دلپذیر[۶]

لمؤلفه[۷]

سخنـانش متین و رنگینست   همچو آب حیات، شیرینست

برارباب دانش واصحاب بینش پوشیده نماند، که مؤلف این‌تألیف، بخدمت آن سرآمد مستعدان[۸] نرسیده، ولیکن احوال‌ایشان اباً عن‌جدٍ ازعزیزی که‌مدتها باآن یگانهٔ زمان محشوربوده، ازروی تأکید استفسار نموده، درین اوراق پریشان ثبت‌نمود، امید که سهوی واقع نشده باشد،

بتحقیق پیوسته کـه تولد جدّ میرزافصیحی، **مولانا میرجان** در موضع **اسفرغابد** که متعلق به **جام** است، واقع شده، وآن عزیز دروطن خود بسن‌رشد و تمیز رسیده ویکی‌ازفصحای[۹] نامدار روزگار گردیده،

۱ـ چ،م: مفخرالزمان ندارد، ۲ـ چ: زمان، ۳ـ چ: خراسانست، ۴ـ چ: نکته‌پروری، ۵ـ چ. بی‌نظیر، ۶ـ چ: دلپذیرست، ۷ـ م،ب: لمؤلفه ندارد، ۸ـ چ: نکته‌سنجان، ۹ـ چ: فضلای،

---

(۱) **اسکندر منشی** (عالم‌آرای ص۶۹۶) نوشته است که **میرزافصیحی** ازاجلهٔ سادات و واشراف واعیان‌آن ولایت ومنتسب بسلسلهٔ علیهٔ انصاریه بود، نسب **فصیحی** بخواجه **ابواسمعیل عبدالله‌انصاری هروی** المتوفی سنهٔ۴۸۱ میرسد، که ترجمه‌اش درهفت‌اقلیم درجست، رجوع کنید بخوشگو درفهرست بادلی نمرهٔ۲۲۵ ومرآةآفتاب‌نما وفهرست بانکی‌پور (۳:۷۰) درسروآزاد (ص ۵۰) هم‌میگوید که فصیحی ازاعیان سادات **هرات** بود، **ش**

خوشگو میگوید: شاهد استادیش همین‌بس که ناظم **هروی و درویش‌واله ومیرزاجلال اسیرشهرستانی** ازدامن تربیت‌او برخاسته‌اند، «سفینهٔ خوشگو» **گ**

جلال اسیر گوید

آنانکه مست فیض بهارند چون**اسیر**   ته جرعه‌یی ز جـام فصیحی کشیده‌اند

در وقتی که خان‌بن خان ، **فرمانروای توران** ،**عبیدالله‌خان** تسخیر ممالك **خراسان**(۱) کرد ، هنگام معاودت بمقر سلطنت ، چندتن[۲] ازفضلا وفصحای ولایت مذکور انتخاب نموده[۳] همراه خود به **بخارا** برد، یکی‌ازآن اعزه[۴] **مولانا میرجان** بود، چون‌مولوی‌مذکور در **بخارا** رحل‌اقامت‌انداخت، شهرهٔ‌آفاق گردید، در آندیار احوال اصحاب صدر صفهٔ صفا، و بدر خطهٔ وفا، امین وحی‌الهی، **حضرت رسالت پناهی** صلی‌الله علیه وآله‌وسلم[۵] را همگی فراهم‌آورده‌بربیاض برد، ونام‌آن تألیف‌را **روضة‌الاصحاب** قرارداد، الحال آن‌نسخه در آن‌ملك ودرخراسان‌درمیان مردمست[۶] بعدازامتداد[۷] ایامی که **مولانا میرجان** در **بخارا** قرار گرفت ، پدر **میرزافصیحی** مولانا**ابوالمکارم** درشهرمذکورازعدم بوجودآمد، ودرخدمت پدرتربیت یافت، و بمانند پدرفضیلت‌مآب شد، ودرآن بلده تأهل اختیار کرد، وحق‌تعالی **فصیحی**‌را بدو عطا فرمود ، اما در ایامی که از عنایت ایزد بیچون، والطاف بلانهایت خالق[۸] کن‌فیکون، خدیو کامگار کشور دادگستری، خسرو نامدار جهان دانش‌پروری ،

۱ـ چ،ب:عبیدخان، ۲ـ م،ب:چندی، ۳ـ ب: ازفضلای‌آندیار وفصحای‌آنروزگاررا انتخاب نموده، ۴ـ چ: عزیزان، ۵ـ چ:علیه‌وسلم، ۶ـ چ: مردم هست، ۷ـ چ: اندك، ۸ـ چ: خالق‌ندارد،

---

(۱) **عبیدالله‌خان اوزبك** از سنهٔ ۹۴۰ تا سنهٔ ۹۴۶ فرمانروای **ماوراءالنهر** بود و **عبدالله‌خان ثانی** ازسنهٔ ۹۹۱ تاسنهٔ ۱۰۰۶ ، ش

عبیدالله‌خان را شعرترکی وفارسی بسیارست ودر نظم‌ونثر سخنان دارد، اوراست :

از**ترك** سه‌چیز اگر خرد داری ودای — بردار ، که در جنت ازآن یابی جای
بی‌ریشان را بدست مردی دامن — باریشان را سرو خواتین را پای

ایقوم که ازشما وفایی نرسد — برخلق خدا بجز جفایی نرسد
سهلست اگر سر شما میآرند — باید قدم شما بجایی نرسد

گر نبینم روشن ازشمع رخت‌کاشانه را — میکنم‌یکسان بخاك تیره این ویرانه‌را
جای‌تو دردیده بهرآن‌همیخواهم که‌تو — آشنا هرگز نگردی مردم بیگانه را

گر زمردم بتو آزار رسد باکی‌نیست — جهد کن کزتو بمردم نرسد آزاری

اگرقدم‌نهد آن سروناز برسرمن — سرمن و قدم سرو نازپرور من

آن سروقد بجامهٔ گلگون قیامتست — آتش‌بجان‌من زده‌است، اینچه قامتست

ازچه‌رو بامن مسکین نظری نیست‌ترا — مردم ازهجر وزحالم خبری نیست ترا

بقیه درصفحهٔ بعد

فروزندهٔ چراغ خانی ،[1] فرازندهٔ چتر کیانی ، الخاقان بن الخاقان، **کمال‌الدین عبدالله خان**[2] فرمانروای باستقلال **توران** شد، و **خراسان** بتصرف آن شهریار نامدار در آمد ، **مولانا ابوالمکارم** حسب‌الحکم خان بن خان فرمانروای **توران** با کوچ وبنه به**هرات** در آمد، ودر آن ایام **فصیحی** ده‌ساله بود که پدرش بشهر مذکور در آمد، وی در آن بلدهٔ دلپذیر، بغایت زودنشوونما نمود، وبمرتبه‌یی شهرهٔ آفاق شد که مردم ـ اهل، ازنزدیك ودور، درسنین وشهور بدیدن اومیآمدند[3]،وازوشعر بالتماس میبردند[4] و حکام خراسان همگی دراعزازواکرام او میکوشیدند[5] ودلجویی[6] آن سر آمد مستعدان مینمودند[7] ودقیقه‌یی درمراعات خاطر او فرو گذاشت نمیفرمودند[8].

براهل دل پوشیده نماند که چون ملك **خراسان** تسخیر شاه عالمیان پناه، خسرو فریدون فر جمشید جاه[9]

بیت

طراز کسوت فرمانروایی نگین خاتم کشور گشایی

۱ـ م،ب: فروزندهٔ چراغ خانی ، ندارد، ۲ـ ب: عبیدالله خان ۳ـ چ،م: میآیند، ٤ـ چ،م: میگیرند، ۵ـ چ،م: میکوشند، ٦ـ چ: خاطرجویی، ۷ـ چ،م: مینمایند، ۸ـ چ،م: نمی‌فرمایند ، ۹ـ چ: فریدون‌فر، خسرو جمشیدجاه سکندر ظفر،

مانده ازصفحهٔ قبل

جانب غیر چرا مینگری از ره لطف گوشهٔ خاطر اگر بادگری نیست ترا
سرم ای‌سروسهی خاك رهت گشت وهنوز گاهگاهی بسرم چون گذری نیست ترا
ریخت خون جگرم از ره دیده برهت تانگویند رقیبان ، جگری نیست ترا
دره عشق **عبیدی** چو گذشتی از جان راست‌روره، که‌دراین‌ره خطری نیست ترا
«عرفات» گ

تقی‌الدین اوحدی درباره **عبدالله‌خان** مینویسد: سه‌پادشاه دریك جزو زمان درسیزده سالگی برتخت سلطنت نشسته قریب به‌پنجاه‌وپنجسال یامتجاوز سلطنت مستوفی کردند، اول **شاه‌طهماسب** دوم **جلال‌الدین اکبر پادشاه** سوم **عبدالله‌خان اوزبك**، ونیزمیگوید که شش‌سال قبل‌ازرحلت‌وی بنده دوتاریخ‌یافته بملازمت**شاه‌عباس** گذرانیده بودم مشعربرفوت ایشان: سراپا اوزبکیه شدنگونسار =۱۰۰٦، شکست آمد بعبدالله اوزبك=۱۰۰٦ قضارا چون شش‌سال گذشت چنان شد ودر آنوقت بنده در عتبات بودم، ازاشعار اوست

دور از تو که آتشم بجان می‌پیچد در دامن دل پای فغان می‌پیچد
زآنگونه ز غمهات بجان می‌پیچم کز رشك بخویش آسمان می‌پیچد
قسم بنالهٔ جانسوز خود که میسوزم بآتشی که سمندر حریف‌دودش‌نیست
«عرفات» گ

شمع دودمان نبوی ، **شاه‌عباس حسینی صفوی** گردید ، **فصیحی** در آن‌ایام بسعادت ملازمت آن خسرو ستاره سپاه مستسعد گردید ، ودر رکاب فلك‌فرسای[۲] آن پادشاه‌مریخ‌صولت، بدارالموحدین **قزوین** آمد، وبعدازاندك‌استقراری ازشاه‌مرخص شده به‌**هرات** معاودت نمود،

برضمیر منیر و خاطر خطیر هنرمندان مخفی نماند ، که آن افصح‌الفصحا ، بغایت صاحب‌مشرب واقع‌شده وباهرطایفه آمیزشی‌دارد، اکثراوقاتش بصحبت‌مردم خوب ومجالست یاران مرغوب ، صرف میشود. وهمیشه بعشق وعاشقی میگذراند ، ویکدم‌خالی ازمحبت‌نمی باشد، اکثرسخنان‌اوشورانگیز واغلب‌منظوماتش‌دلاویزست، مضمون‌بکراین‌رباعی، عروسی‌ازعروسان‌پرده‌نشین شبستان‌خیال آن افصح‌المتکلمین است ، که درصفت حسن وجمال دلستانی ودر وصف خط وخال نوجوانی که گرفتار او بوده، برروی‌کار آورده است.

رباعی

ای‌روی‌ترا ترجمه در دین‌مصحف	وزخال‌وخطت یافته‌تزیین مصحف
یك‌نقطهٔ سهو درهمه‌روی‌تو نیست	گویابخط مصنف‌است این‌مصحف

این دوبیت نیزازاشعار مشهور آن سرغزل دیوان نکته‌دانیست ،

ابیات[۲]

فـردوس ساز کلبهٔ پردود آتشم	باری اگر زیان خودم، سودآتشم
خار ترم که تازه زباغم درووده‌اند	محـروم بوستانم و مردود آتشم

برای انور وضمیر ضیا گستر ارباب هنرپوشیده نماند که درسنهٔ اثنی‌عشرین والف (۱۰۲۲) **فصیحی** ازبرای سیردارالامان **هندوستان** بامطلوب خود از **هرات** فرار نموده[(۱)] روانهٔ **قندهار**شد ، **حسین‌خان شاملو** از جانب جمجاه انجم‌سپاه ،

۱ـ چ،ب: فلك‌فرسای ندارد، ۲ـ چ،ب: رباعی،

---

(۱) بقول سپرنگر (ص۳۹۰) بحوالهٔ آرزو **فصیحی** مکرر عازم**هند** شده، اما هموطنان او مانع آمدند ، ونیز رجوع کنید به **مرآت آفتاب‌نما** و**سروآزاد** ص۵۰ بناچار درسنهٔ ۱۰۱۴ دیوان خودرا به**آگره** فرستاد، **ش**

شاه‌عباس حسینی صفوی بیگلربیگی **خراسان** بود، ازین مقدمه مخبر گردیده، از یمین‌ویسار، سواران تعیین کرد، وبطلب آن افصح‌الفصحا فرستاد، تااورا بدست آورده عودنمایند،[(۱)] آن جماعت **فصیحی** را نیافتند، ولیکن جمعی از ترکان که باعث‌این‌شده‌بودند که آن‌عزیز‌را به**هند**برند، وایشان بهمراه‌آنان بدارالامان روند، همان‌طایفه اورا دستگیر کرده به**هرات**پیش‌خان مذکور آوردند، **حسین‌خان** برسر شدت‌آمد وآن نادرهٔ زمان‌را درمیان امثال واقران بی‌عزت گردانید، زبان روزگار مناسب حال‌آن سخنور خورشید اشتهار، بدین‌مقال مترنم گردید:

بیت

هنرپیشه بیند بگیتی الـم — خوردشاخ پرمیوه سنگ‌ستم

گویند که **خان شاملو** فرمود تااول ریش‌آن محبت کیش‌را کندند وپس‌از آن[۱] اورا محبوس گردانید[۲] **فصیحی** این‌رباعی را بجهت آن[۳] قضیه برشتهٔ نظم در آورده است:

رباعی

با یار، بسیر **هند** آمـاده شدم — برگشتم و زین‌تعلق آزاده شدم
نارفته بهند، واژگون شد کارم — آن‌ماه،مخطط شد ومن‌ساده‌شدم

بعداز اندك‌ایامی **حسین خان** ازین ادای ناخوش خود نادم و پشیمان شد، و آن‌زبدهٔ نکته‌سنجان[۴] را ازقید برآورد، ودرتلافی بی‌اعتدالی خود کوشید،

۱ـ چ: تراشیدند، وبعدازآن، ۲ـ چ: گردانیدند، ۳ـ م،ب، این، ۴ـ چ: آن‌نکته‌سنجان،

---

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد: وقتی که **حکیم‌شفائی** بهرات‌رفته بود، مابین‌ایشان در مجلس **حسین‌خان شاملو** امیرالامرای آنجا منازعات و مباحثات و مکالمات ومناقشات عظیمه واقع شده اماجی‌ر کیکه درمیان گفت‌وشنید شده ووی همچنان در**هرات** است چندنوبت عزم**هند** کرد ومانع‌او شدند، بغایت وجیه‌صورت، نکوسیرت، عالی‌منش، صاحب‌روش‌افتاده، مولد ومنشأوی هراتست وازاکثرمتأخرین**خراسان** بسبب‌جامعیت ونکته‌سنجی وخوش‌طرزی‌مستثناست، اشعارش بغایت بامزه وتروتازه است،کمال حلاوت ونمك باادای‌کلام وبیان او هست، اگرچه اورا ندیده‌ام اما ازحقیقت حالات‌او کماهی آگاهم، دیوان خودرا درسنهٔ ۱۰۱۴ به**آگره** فرستاده بود،
«عرفات» **گ**

وبتحقیق پیوسته که درسنهٔ سبع [۱] وعشرین‌والف (۱۰۲۷) خسرو فریدون‌فر جمشیدجاه ، شهریار بلنداقبال جهان‌پناه ، شمع دودمان نبوی، **شاه‌عباس** حسینی صفوی، **فصیحی** را دیگرباره منظور نظر کیمیا اثر خود نموده بعنایات خسروانه واعطاف پادشاهانه سرافراز فرموده است ، الحال در **عراق وخراسان، فصیحی** را نادرهٔ زمان، وفریددوران‌میدانند، [۲] دیوانی‌ازآن عزیز [۳] دردارالامان**هندوستان** بنظر این‌محقردرآمد، عدد ابیات آن‌دیوان [۱] ازقصیده‌وغزل وغیره، همگی چهارهزار بیت‌بود [۲] ساقی‌نامه‌یی دربحرمثنوی در آن اشعار نبود ، وبر **بانی میخانه** ظاهر نشد که‌آن عزیز ساقی‌نامه‌یی ترتیب داده، یا درفکر آن نیفتاده است، وچون مشارالیه یکی از سرآمد مستعدان خراسانست ، بنابر ضرورت ، بیواسطهٔ ساقی‌نامه ، شمه‌یی ازاحوال‌او مرقوم‌قلم‌شکسته رقم گردانید، وترکیب‌بندی که بروش‌ساقی‌نامه گفته، ازاشعار دلپذیرش بعوض ساقی‌نامه درین تألیف برییاض‌برد، امید که منظورنظر اهل هنر گردد ،

ترکیب‌بند میرزا فصیحی

ساقیا آن قـدح نور بیار	آن چراغ دل **منصور** بیار
آن شفای تن رنجور بده	کیمیای دل معمـور بیار
جرعه‌یی در قدح خاور ریز	محك حـوصلهٔ **طور** بیار
سرو نو خاستهٔ خلد تویی	روی آراستهٔ حـور بیار

۱ـ ج: عدد ابیات‌آن، ۲ـ ج: چهارهزار وپانصد بیت،

(۱) اما رجوع کنید بعالم‌آرای (ص۶۹۶) که در ذیل حوادث سنهٔ ۱۰۳۱ نوشته است که **شاه‌عباس** باثنای قیامش در دارالسلطنت **هرات** بصحبت **فصیحی** مسرورگشته اورا تکلیف‌مرافقت فرمود ، و اوآهنگ **عراق** سازداد، واکنون ازهم‌صحبتان بزم مقدس‌است ، وهمین‌است حاصل قول **تقی‌اوحدی** که‌درسرو‌آزاد (ص۵۰) منقولست، معلومست که **حسن‌خان! شاملو** درسنهٔ ۲۷ اوالی **خراسان** مقررشد، و**فصیحی** بااو صحبت داشت، گوییا بتوسط او مورد الطاف شاه‌شده بود، **ش**

(۲) بقول سراج (سپرنگرص۱۵۱) **فصیحی** در سنهٔ ۱۰۴۶ وفات یافت، اما صاحب‌فهرست بانکی‌پور نقل‌کرده است که **درویش واله** «بگو فصیحی آزاده سوی جنت شد» را تاریخ یافته که **۱۰۴۹** ازو برمیآید، وچون واله ازشاگردان **فصیحی** بود، قول‌او دربنباب راجح است، **ش**

(۳) بقول **طاهر نصرآبادی** (سپرنگر ص۹۰) تعداد ابیاتش قریب بششهزار بود، دیوانش که دربانکی‌پور محفوظست، علاوهٔ قصیده وغزل ترکیب وترجیع‌بند وقطعات ورباعی‌هم دارد، **ش**

صافتر از نفس **عیسی** کن گرمتر از دل **منصور** بیار

که بهار آمد و نوروز رسید

عیش با طالع فیروز رسید

آن‌می صاف، که بی‌صوفی روح یافت در خلوت عشاق[1] فتوح

میتوان، کرد ز بس پرتو آن در دل تیره شب هجر، صبوح

از فروغش شده بی‌منت چشم در گلزار تماشا مفتوح

ساقیا زان گهرین جام، کزوست غرقهٔ شرم ابد، کشتی **نوح**

جرعه‌یی بخش، کزاسباب‌جهان سینه‌یی دام و آن هم مفتوح

روز گاریست که ماتم زده‌ام

چون سرزلف‌تو برهم زده‌ام

نوبهارست و چمن جلوه فروش گل وبلبل همه درجوش‌وخروش

ابر در گریه و گل را زنشاط[2] دهن از خنده رسد تا لب گوش

نگه از ذوق چنان رفته زخویش که کشندش[3] مژه‌ها دوش‌بدوش (۱)

مطربا سینهٔ تاری بخراش بلبل باغ نشاطی، بخروش

زنده کن[4] تار، بمضرابی چند که رگ مرده بود تار خموش

دو جهان را بنوایی مستان[5] ناله‌یی را، بدو عالم مفروش

خوش هواییست[6] حزینم مپسند

طرفه فصلیست، بزن راهی چند

این چه فردوس طرب فرجامست که در آن خاك سیه گلفامست

چون سموم از غم آن باغ بهشت رنجه دائم ز تب سرسامست

بی‌سبب مرغ، صفیری زد دوش که بهین جنت دنیا شامست

۱ـ چ: معشوق، ۲ـ چ: گلزار نشاط، ۳ـ چ: کشیدش، ۴ـ م،ب: زنده، ۵ـ چ،م: بنوای مستان، ۶ـ چ: هراتیست،

---

(۱) دردیوان متن این‌بیت مختلفست، اینطور: نا که کن (نگهی کن؟) که چوگل مستان‌را-خون دل جوش‌زند تابردوش، **ش** (نا که کن ونگهی کن، هردو خطا و«ناله‌یی کن» صوابست) **گ**

باغ زد خنده[۱] که ای خام نوا — آخر این چه دم بیهنگامست
در **هری** دم‌زدن از خوبی **شام** — سجده در **کعبه** بَر اصنامست[(۱)]
بیش ازین نیست بـهم‌نسبتشان — که **هری** صبح بود، آن شامست
آن ولـی شام غـم دورانست — این صبـوح طـرب ایامست
خاصه امروز، که از دولت **خان** — صافِ عیشِ ابدش در جامست

خان جم جاه فلك قدر **حسین**
ای ز عدل تو **خراسان** بازین

ای جهاندار جهانگیر مدار — مهـر عدل تو فلك را معمار
ای جهان از تو همه‌دم نوروز — وی **هرات** از تو همه‌روز، بهار
دوش بادست تو همت میگفت — کای ترا ابـر سخا، دریا بار
آفتـاب فلك جـودی، لیك — اینقدر گـرم مشو در ایثار
گرهمه‌خود کف‌خاکیست‌جهان — دیدهٔ دشمن خـان راست بکار
لجهٔ دست تـو زد موج عتاب — کای تنك مایه[۲] زخود شرم بدار
تهمت دیده بـر آن قوم مبند — کـه ندانند ز هم لیل و نهار
کـوری دیدهٔ خفـاشان را — خصمی مهـر بـود آینه‌دار

تا بود این چمن کون و فساد
دهر بی‌شاه و**هری** بی‌تو مباد[(۲)]

۱ـ چ: بانگ‌زد بانگ، نسخ دیگر:
باغ زد بانگ کـه ای خام نوا — آخراین خود دم‌بی‌هنگامست
متن ازحاشیهٔ چ بنقل ازدیوان ،۲ـ چ: فرومایه، ومتن‌را نسخه بدل‌آورده،

---

(۱) بعدازین‌بیت دردیوان افزوده است:
این بهشتست که در ساحت او — شام چون باد خزان گمنامست، **ش**

(۲) دوست عزیزمن ادیب دانشمندآقای **حسین پرتو بیضائی** را سفینه‌ییست بسیار نفیس که در تاریخ ۱۰۴۲ و زمان حیات **میرزافصیحی** نوشته شده ، درین‌سفینه یکهزار بیت ازقصائد و غزلیات میرزافصیحی مندرجست بدین‌عنوان: «انتخاب قصائد وغزلیات **میرزافصیح‌الدین‌هروی سلمه‌الله**» وما چند غزل اورا برای‌مزید فائده درینجا نقل‌میکنیم:

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

غزل

دی قاصد یار آمد ومژگان تری داشت
از یار مگر بهرهلا کم خبری داشت

عمری بره یار ، دلم تخم وفا کشت
پنداشت که این تخم که میکاشت بری داشت

آن بود دل جمع، که ازدست بتان بود
صدپاره و هرپارهٔ او را دگری داشت

زان پیش که تازی فرس ناز بمیدان
باحلقهٔ فتراك تواین کشته سری داشت

غمنامهٔ من بین ، چکنی قصهٔ یعقوب
او نیز چومن داغ فراق پسری داشت

پایان شب محنت من صبح اجل بود
بس طرفه شبی بود وقیامت سحری داشت

شد جزم بعزم سفر عشق **فصیحی**
هرچند که درهرقدم آنره خطری داشت

آنسرو خرامان که گذشت ازچمن کیست
و آنشمع برافروخته از انجمن کیست

شمعی که چراغ دل ما روشن ازو شد
روشن شود ایکاش که در انجمن کیست

جان یافتم از بوی تو ای باد سحرگاه
این بوی خوش از طرهٔ عنبرشکن کیست

بویی که منور شد ازو دیدهٔ یعقوب
بو بردهام امروز ، که در پیرهن کیست

آنمرغ ،که رم کرد زمن، رام که گردید
و آنروح ،که رفت ازتن من دربدن کیست

شبها دولب من بهم از ناله نیاید
تا او همهشب خفته دهن بردهن کیست

در نظم **فصیحی** رقم نام چه حاجت
پیدا بود ازحسن ادا، کاین سخن کیست

ماییم جدا ازتو ، بغم ساختهیی چند
با یاد تو دل از همه پرداختهیی چند

ماییم ز سودای بتان سود ندیده
بیفایده نقد دل ودین باختهیی چند

دیدی که چسان راز مرا پرده دریدند
از روی نکو پرده برانداختهیی چند

کردند لگدکوب ستم اهل وفا را
درعرصهٔ حسن اسب جفا تاختهیی چند

رخسار تو کردند بآیینه برابر
از بیبصری قدر تو نشناختهیی چند

بگشای خدنگ مژه ، کزذوق بمیرند
جانها سپر تیر بلا ساختهیی چند

ارباب محبت چه کسانند **فصیحی**
در کوچهٔ محنت علم افراختهیی چند

غزل ذیل دربحر متقارب دهرکنی اثرم مقبوض مقصورست (فعل فعول فعول فعول فعول)

نافه چو طرهٔ غالیه بار تو نیست
عنبرسوده چو خط غبار تو نیست

گل نشکفته بپاکی عارض تو
سبزه بخوبی خط عذار تو نیست

از برم ای دل خسته برو که مرا
تاب شنیدن نالهٔ زار تو نیست

به که رود ز غم تو بباد فنا
تحفهٔ جان که قبول نثار تو نیست

درچمن اینهمه گل که شکفته یکی
چون گل روی همیشه بهار تو نیست

بهروفامکش ایدل خون شده، جور
کآنچه تو میطلبی بر یار تونیست

کار تو رفته **فصیحی** خسته زدست
یار تو در پی چارهٔ کار تو نیست

بقیه درصفحهٔ بعد

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

ایگل نه‌همین معرکهٔ من بتوگرمست | هنگامهٔ صدسوخته خرمن بتوگرمست
ترك تو نگیرم اگرم بهرتو سوزند | چون‌شمع، سرم تادم‌مردن بتوگرمست
گرمست بهم پشت رقیبان پی قتلم | ای آه جهانسوز، دل من بتوگرمست
عالم ز رخت سوختهٔ برق تجلیست | تنها نه همین وادی ایمن بتوگرمست

سرحلقهٔ ماتمزدگانی تو **فصیحی**
بخروش که هنگامهٔ شیون بتوگرمست

جان بی‌رخ‌تو درد دل غمزده داند | ماتمزده حال دل ماتمزده داند
پی‌برده‌ام ازعشق بجایی که ره‌آنجا | دیوانهٔ پا بر سر عالمزده داند
این‌ذوق پیاپی که‌مرا ازمی‌عشقست | در بزم بلا، جام دمادم‌زده داند
زآن طرهٔ برهم‌زده، آشفته‌دلانرا | حالیست، که‌آشفتهٔ برهم‌زده داند

کوه غم فرهاد، ز من پرس **فصیحی**
کاندوه دل غمزده را غمزده داند

از عرفات

نوبهاران ازدراین باغ وبستان بازگشت | خنده نومید ازلب گلهای خندان بازگشت
وای بریعقوب ما کزبعد چندین انتظار | کاروان مصر از نزدیك کنعان بازگشت
هر نگه کز موجهٔ خون جگر بیرون فتاد | بی‌جمال‌دوست سوی چشم گریان بازگشت

در مذهب ما هرچه بجز دوست حرامست | گر خود همه ذوق طلب اوست حرامست
بادوست بیك پوست نگنجیم **فصیحی** | وین‌طرفه که بیدوست بتن‌پوست‌حرامست

لب‌تشنه فتادیم در آن بادیه کآنجا | ازخشك‌لبی چشمهٔ حیوان گله دارد

شوق دیدار تو چون چشم مرا باز کند | مژه‌پیش‌از نگهم سوی تو پرواز کند

هرگز مباش آتش سوزان، سپند باش | خودرا بسوز و دفع هزاران گزند باش
چون‌شعله سرمکش که بر آرند ازتودود | شوخاك راه و دردوجهان سربلند باش

آنقوم که دلشان ز دورنگیها رست | سجاده بدوشند و می ناب بدست
بتخانه و کعبه پیششان یکسانست | دیدار پرستند نه دیوار پرست

زان خوبتری که کس خیال تو کند | یا همچو منی فکر وصال تو کند
شاید که ز آفرینش خود نازد | ایزد که تماشای جمال تو کند

گ

ذکر

عندلیب گلشن معانی مولانا زکی همدانی[1]

کیفیت سخنوری و حقیقت نظم گستری، **مولانا زکی** از ساقی‌نامهٔ او که درین تألیف بربیاض میرود[2] ظاهر میشود، مولد آن عزیز از **همدان** است، پاره‌یی سیر**عراق** کرده و چندی در **شیراز** در خدمت**محمدقلیخان پرناك**(۱) در دارالخیر ملك**فارس**، بسر برده[3] باز بوطن‌خود معاودت کرده[4] عزیزانی که درین‌ایام خجسته فرجام، تازه از **ایران** به**هند** آمده‌اند، میگویند که‌آن غواص بحر معانی، وآن یگانه نکته‌سنج همدانی، ازراه **هرمز** به **دکن** آمد، ولیکن چندانی درآن سرزمین توقف نکرده به **ایران** عود کرده، الحال[5] که سنهٔ تسع عشرین والفست (۱۰۲۹)[6] درمسکن خود ساکن ودروطن خویش متوطنست، والعهدة علی‌الراوی.

دیوانی ازآن عزیز در **هند**[7] بنظر مسوّد این اوراق پریشان درآمد، قریب پنجهزاربیت بود، اکثراشعارآن دیوان رنگین ومتین است(۲)

۱ــ م،ب: ذکر بلبل بستان معانی ذکی همدانی، ۲ــ م،ب: میبرد ۳ــ چ:... پرناك بسر برده، ۴ــ چ: نموده‌است، ب:نمود، ۵ــ چ:... تازه‌ازایران آمده‌اند میگویند که‌الحال، ۶ــ چ،ب: تاریخرا ندارد، ۷ــ م،ب: درهند، ندارد،

---

(۱) **محمدقلیخان** ولد مرتضی‌قلیخان**پرناك** اززمرهٔ امراء **فارس** بود، «عالم‌آرای‌عباسی ج۲ ص۴۲۳» و**پرناك** نام قومی‌است از**تراکمه، ش**

(۲) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد: الحق بسیار درویش‌نهاد، پاك‌طینت درعین‌تزکیه وتصفیه واقعست، نظمش درغایت درستی وراستی ومزه‌است، طبعش درنهایت متانت ورزانت وفطانت، بصحبت وی مکرر رسیده‌ام، اقسام سخن‌را خوب میگوید، ساقی‌نامهٔ خوبی دارد، قصائدش مسلسل وغزلش بطرز **وقوع** است دیوانش‌را قریب به‌پنجهزار بیت دیده‌ام، خود بالفعل در**همدان** است، (بعداً افزوده است): درسنهٔ هزاروسی‌وچهار خبرفوتش در **گجرات** شنیدم، «عرفات» **گ**

نصرآبادی مینویسد: بوفور اخلاق حمیده مشهور آفاق و در غزل گویی ازاقران طاق‌بود، طرزش بطرز معاصرین نسبتی‌ندارد، با**ملاشکوهی** درخدمت علامی **میرزاابراهیم همدانی** درس میخوانده، در سنهٔ ۱۰۳۰ فوت‌شد، «نصرآبادی ص۲۳۶» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی نامهٔ مولانا زکی همدانی

دلا تا بکی بی می لاله گون
چو نرگس بود جام عیشت نگون

زمانه ز بند غم آزاد شد
جهان[1] کش جبلیست غم، شاد شد

تو زین قید محنت نرستی هنوز
بزندان غم پای بستی هنوز

نه تنها ز خوشحالیت کام نیست
بکنج غمت نیز آرام نیست

نه مستت توان گفت، نی هوشیار
نه صید خزانی، نه مرغ بهار

کنون کز نشاط هوا، در چمن
طرب ریزد از خندهٔ یاسمن

اگر بلبلی، کو غزلخوانیت
و گر جغد، کو ذوق ویرانیت

گل از انبساط می لاله گون
تبسم کنان از گل آمد[2] برون

زحسرت، چنان سینه‌ها گشت[3] پاك
که بی‌داغ دل لاله روید ز خاك

گره در دل غنچهٔ غم نماند
شکن در سر زلف ماتم نماند

تو چون غنچه تا کی نشینی دژم
فرو برده سر در گریبان غم

۱ـ م،ب: زمان، ۲ـ چ: آید، ۳ـ چ: کشته،

مانده ازصفحهٔ قبل

صادقی بیگ مینویسد: بدنامرادی نیست، بنعلگری اشتغال دارد، و با کسب خود امرار معاش میکند، باید صاحب‌همت‌هم باشد که بچنین شغل کم سود وپرزحمتی راضی شده بننگ قطعه و قصیده گذراندن تن درنمیدهد.

«مجمع‌الخواص، ص۲۰۸» **گ**

آزاد میگوید که: **ناظم‌تبریزی** سال وفات اورا ۱۰۲۵ نوشته‌است،

«سرو آزاد، ص۳۶»

درباب تاریخ وفات این‌شاعر، نگارنده قول **تقی‌الدین اوحدی** را معتبرمیداند، زیرا که وی پس‌از اتمام تألیف‌خود درسال ۱۰۲٤ تا درقید حیات بوده تاریخ وفات شعراء را در**عرفات** ثبت میکرده، وبنده اینقبیل تواریخرا تاسال ۱۰٤۲ درآن تذکره دیده‌ام، **گ**

ازوست

بلاکشان محبت، لب ازفغان بستند
گره ز جبهه گشادند وبرزبان بستند

ترا زنکهت پیراهنی مضایقه نیست
ولی بطالع ما راه کاروان بستند

نیایدم بنظر دیگری، که چشم مرا
بروی دوست گشادند وازجهان بستند

کر دل از عرض تمنی بمرادی نرسید
اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم

کر خاك شوم در طلب تست غبارم
مجنون ترا مرگ هم از پا ننشاند

بقیهٔ درصفحه‌بعد

بگل بین، که تاسرزد ازجیب خاك چسان[1] پیرهن کرد، مستانه چاك
ز گلبانگ مستان چمن مست شد صبا دستی افشاند و از دست شد
مگر طفل شبنم ز می زاده است که درمهد گل مست افتاده است
هـوا از رطوبت بجایی رسید که بی ابر ، آب از هوا میچکید
رطوبت لب خود چنان میمکید که آب از دهان هوا میچکید
نسیمی که آید ز اطراف کشت زند نیش، بـرجان باغ بهشت
غباری کـه خیزد ز خاك سیاه دهد روسفیدی بخورشید و ماه
چنین فصل باشد براهل صلاح می لعل ، چون آب کوثر مباح
نسیمی که از خاك مستان وزد دمـاغ دل هـوشیاران گـزد
گلی هم کز آن باغ ، سر برزند شود مست، هر کس که برسرزند
هوامست و گل مست و گلزارمست تو مخمور تاچند خواهی نشست

۱ـ اصل: چنان، تصحیح قیاسی است،

مانده ازصفحهٔ قبل

نه نکهتی، نه گلی، نه پیامی از خاری درین چمن بچه دل خوش کند گرفتاری
غرض الم بود اززخم، ورنه فرقی نیست میان چاك دلی و شکاف دیـواری

عذرستمی خواست، که خون درجگرم کرد میخواست تلافی کند، آزرده ترم کرد
یك ناوك کاری ز کمـان تـو نخوردم هـر زخم تو محتاج بزخم دگرم کرد

بقفس وعدهٔ گلزار جنانم دادند سوی گلشن ز ره دام نشانم دادند
جرعه یی بودم ومنع ازلب خویشم کردند شعله یی گشتم وسردر دل وجانم دادند
لب او مست تلافـی و ادب مانع کام ساغر عیش بکف در رمضـانم دادند

ازشوق تو مردیم وجمال تو ندیدیم وز پای فتادیم و بکویت نرسیدیم
نام تو نبردیم که از هوش نرفتیم یادتو نکردیم که درخون نطپیدیم

تنم هنوز نفرسوده در رهش یارب غبار کیست که دنبال محمل افتادست
«عرفات» گ

حکیم شفائی این بیت را باتغییر مصراع اول آن بصورت بهتری درآورده و گفته است:
ز گـرد بادیه این همرهی نمیآید غبار کیست که دنبال محمل افتاده است

یك بند از ترجیع بند مولانا زکی همدانی

ناکامی دل ز کامگـاریست نـومیدیم از امیدواریست

بقیه درصفحهٔ بعد

بود[۱] وقت آن کز می خوشگوار فرو شویی از سینه گرد و غبار
بمیخـانه آیـی و ساغـر زنی گل عیش چینی و بـرسر زنی
چه میخانه؟ خلد تمنی فریب هـوس از تمنای او نـاشکیب[۲]
جهانی، نه در صورت آب و گل در و بامش اندودهٔ جـان و دل
نهفته در آب و گلش خرّمی چـو دربـاده کیفیت بیغمـی
در آن گلشن ازبس بود دلگشای دل غنچه هم رَسته[۳] از تنگنای
اگر غم درآن کوچه یابد وطن زبس‌خوشدلی، گم کند خویشتن
درو نالـهٔ چنگ و فریاد نی زده آتش از شوق، در جان می
خم باده چـون سینهٔ میفروش ز بس گرمی سرّ وحدت، بجوش
حکیمیست[۴] خم، طول عمرش هوس کـه دارد پی عمر، پاس نفس
دلش بحری از معرفت موجزن ولـی مهر خاموشیش بر دهن[۵]
صراحی، بطِ[۶] گردن افراخته بیك خنده کـار دلـم ساخته
قدح، بُختیِ‌مست، کف کرده لب بـرو محمل نـوعـروس عنب
درین‌مجلس ازشور[۷] رندان مست رسد شیشهٔ آسمـان را شکست

۱ـ چ: نشد ۲ـ م،ب: با شکیب، ۳ـ چ: رُسته، ۴ـ چ: حکیمست، ۵ـ ب: دردهن، ۶ـ چ: بت، ۷ـ چ: سور،

مانده ازصفحهٔ قبل

آرام تنـم ز دردمندیست تسکین دلم ز بیقراریست
دل عاجز وداغ‌رشك، مهلك جان‌غافل‌ودردهجر، کاریست
شاید اثری کنی در آندل ای‌ناله بیاکه وقت یاریست
ای‌دیده توهم‌چوفرصتی‌هست تقصیرمکن که وقت‌زاریست
در وصل بکام دشمنانم این‌میوه زباغ‌دوستداریست
اینست اگـر نتیجهٔ کام ناکامی، عین کامگـاریست
بار غـم هجر بر نتابد این‌دل که تمام بردباریست
صبر مـن واختیار دوری! اما چکنم که اضطراریست

«ازبیاض الله‌وردی‌بیگ متعلق بکتابخانهٔ دوست‌دانشمندم‌استادسخن‌آقای **محمودفرخ‌خراسانی**، تاریخ تحریر ۱۰۷۵» **گ**

جهـان ، بندهٔ مـی‌پرستان او — فلك ، حلقه در گوش مستان او
گروهی دل آسوده از بیش‌وکم — نه‌خوشدل زشادی، نه‌غمگین‌زغم
تهـی‌دل ز اندیشهٔ خیر و شر — نـه امیّد نفع و نه بیم ضرر
نـدارند هیچ آشنایـی بکس — همین جام و ساقی شناسند وبس
ز اقبال مستان ایـن انجمـن — رهایی توان یافت ، از خویشتن
چو در کوی مستانت افتد گذار — ز راه تـو مستانه خیزد غبار
درین انجمن ساقیـی بیوفاست — که درجام او باده از خون ماست
نریزد ته جـرعه بر دیگـری — که پرخون نسازد مرا ساغری
نگردد بقتل کسی کینه‌کوش — که از رشك ، خونم نیارد بجوش
اگر دوست باغیر، اگر دشمنست — همه بهـر آزار جـان منست
سرم خاك جولانگه باد اوست — دلـم وقف زندان بیداد اوست
تـرحـم ، ز بیرحمیش منفعل — ستم[۱] ، از ستمگـاریش داغـدل
تمناش ، غارتگـر جـان من — غمش ، کارفـرمای افغان من
بت من که سویش دلم مایلست — بدانگونه بیرحم و سنگین‌دلست
که‌چون گردم ازجوراو گریه‌ناك — شود سنگ ، هرقطره‌کافتد بخاك
چو از کینهٔ خـواهش بی‌ادب — شود نـرگسش مست جام غضب
تمنـی ، بمیرد در آغـوش دل — هوس ، برزمین افتد از دوش دل
چو درمجلس‌آمد صراحی بدست — بیك‌جرعه اوتوبه را سر، شکست
بکیفیتی در سخـن لب گشود — که‌شدمست،هر کس که‌حرفی‌شنود
میی درقدح داشت، کزعکس‌آن — کند شام غم[۲] ، خیر بادِ جهان
شرابی فروزان ، چو نار **خلیل** — ولیکـن گـواراتر از **سلسبیل**
ز بویش پراگنده دل ، بوی‌باغ — خـراب ازنسیمش[۳] صبارا دماغ[۴]

۱ـ چ: داغ‌ـ دل، ۲ـ ب: شام‌غم، ۳ـ چ: نشیمن، ۴ـ م،ب: دردماغ،

بظلمت زدایی، چو نار کلیم بروشندلی، چون درون حکیم
بچشمم چو عکسش نمودار شد نگاهم چراغ شب تار شد
اگر خاك ازین باده لب تر کند گل از خاك، مستانه سر بر کند
چو آید خیالش مرا در گمان دهد روشنی مغزم از استخوان
دماغی که بویی برد زین شراب دگر هوشیاری نبیند بخواب
اگر مست این می، رود زیر خاك زخاکش نروید بجز جان پاك
نسیمش چو در مغز، پیچد دمی معطر کند عرصهٔ عالمی
چو بردارد این شاهد ازرخ نقاب تجلی کشد پردهٔ آفتاب
خیالش چو روشن کند سینه را نفس صیقلی گردد آیینه را
زمین گرازین‌می، شود جرعه‌چین شوی مست، چون[1] پانهی برزمین
حریفی کزین می کشد نیم جام تواند[2] ز گردون کشید انتقام
مرا جام غم، ساغر عشرتست می لعل، خونابهٔ حسرتست
می شادیم، نشأهٔ غم دهد گل سور من، بوی ماتم دهد
زند آب، آتش بباغ دلم ز روغن بمیرد چراغ دلم
بده ساقی آن مرهم سینه را همان باقی دُردِ دوشینه را
من آن غنچه‌ام، کزهوای چمن شکفتن نداند دل تنگ من
شود روشن از دود دل، جمع ما بود تیرگی، پرتو شمع ما
مرا خود، سر هوشیاری نماند دل و تاب پرهیزگاری نماند
جوانی ز دلتنگیم پیر شد نفس، در دل من نفس گیر شد
میی ده، که بازم جوانی دهد پس از مردنم زندگانی دهد
شود، گر خیالش رسد در ضمیر مزاجم بدانگونه صحت پذیر:[3]
که بیماریم تندرستی شود خمارم مبدّل بمستی شود
بیا ساقی اکنون که بی‌وصل یار چو شب، روز امید من گشت‌تار

۱ـ م: کر، ۲ـ توان او، ۳ـ م،ب: این‌بیت وبیت قبلرا ندارد،

بده قرةالعین انگور را / چراغ دل آتش طور را
که گردد[1] شعاعش دل‌افروز من / بیك لمعه روشن کند روز من[2]
بیا ساقی آن آب آتش نهاد / کزو در دلم آتشی اوفتاد[3]
چه شد کآشنایی فراموش شد / نگه با تغافل هم‌آغوش شد
وفا، پا بکوی تنزل نهاد[4] / نگه روبراه تغافل نهاد(5)

---

(۱) تقی کاشی گوید: «... در شاعری: سخنوری درست بیان و نکته‌گزاری شیرین زبان است:

جز داغ ندامت سفرم را چه اثر بود / از کوی تو آواره شدم این چه سفر بود
طپیدن دل و تغییر حال نگذارد / کز آن طرف که تو باشی گذر توانم کرد
زیک نگاه به جانم نکرده بی کاری / که در رخ تو نگاه دگر توانم کرد
دادم قرار صبر به دل رفتم از درت / با آنکه بی قراری دل برقرار بود
بر ما زمانه دستی ازین بیشتر نداشت / مارا محبت تو به دست زمانه داد
در تماشای تو بی تابم که چشم کنده باد / تا ازین گستاخ دیدنها نیازارم ترا
چندانکه سعی کرد، نرفتی ز خاطرم / زین غم چه خون که در جگر روزگار نیست
ندانم با که در حرفی که در خلوتسرای دل / به گوشم گفتگوی مردم بیگانه می آید
نمی گنجد درون سینه دل از شوق پابوست / اجازت ده که بیرون آرم و در پایت اندازم
بیچاره عاشق روز و شب، افتاده در دنبال دل / تا حسرتی گرد آورد، یا محنتی پیدا کند
شوق است وصد بی طاقتی، ورنه کسی چون بی سبب / او را چنین شهرت دهد، خود را چنین رسوا کند
مرد از تمنایت زکی، یک لحظه خشم و ناز را / سدّ نگاه او مکن، بگذار چشمی وا کند
شبها که غم تو در درون می غلطد / بر چهره سرشک لاله گون می غلطد
در سینهٔ من ناله به خود می پیچد / در دیدهٔ من نگه به خون می غلطد

خلاصة الاشعار

۱ـ چ: که‌اندر، ۲ـ ب: مصراع تالی‌را مقدم‌آورده، ۳ـ م،ب: مصراع تالی‌را مقدم‌آورده، چ: کزو در دل سنگ آتش فتاد، ۴ـ ب: وفا کر بکوی تنزل‌فتاد، ۵ـ ظاهراً از اخر این ساقی نامه چیزی افتاده ومطلب ناتمامست،

ذکر

خورشید مطلع سخن آرایی، میرزاملك مشرقی[1]

جوانیست صاحب‌فضیلت، وخوش‌طبعیست[2] منشی طبیعت، ابیاتش خوش‌لفظ ومعنی واقع شده، ودرنثّاری[3] تمام‌عیارست، تولدش دردارالموحدین **قزوین**(1) واقع شده، ویکی از اکابرزاده‌های شهرمذکورست، نامش **ملك** وتخلصش **مشرقی** است، به **میرزاملك مشرقی** مشهورشده، درآغازجوانی درمقام انتظام نظم‌شده، ودرین‌فن[4] زود نشوونما یافته، اول کسی کـه مربی تربیت او شده **حاتم‌بیگ اعتمادالدوله** است(2) که وزیراعظم **ایران** بود، سبب این که **مشرقی** قصیده‌یی درمدح او گفت و بدو گذرانید، الحق که آن قصیده‌را بغایت خوب گفته، این‌بیت ازآن قصیده است که درمدحت‌او[5] بیان نموده:

بیت

بریده رای تو برقدّ مهر، خلعت نور

چنان بلند، که برخاك میکشد دامن(3)

۱ـ چ،ب: ذکر میرزاملك مشرقی، ۲ـ م،ب: وخوش‌صحبت، ۳- چ: ودرنثاری هم، م: ودر شاعری، ٤ـ م،ب: ودرینباب، ٥ـ چ: درمداحی، م: درمداحی او،

---

(۱) **آذر** در آتشکده‌ص۸٤(وریو ص۶۸۳)میگوید که **مشرقی** اصفهانی‌المولد ومشهدی‌الاصل است، وغالباً نظرباصل او صاحب **خیرالبیان** (ریو جلد چهارم ص۱/۷۸) و**مبتلا** و **سراج** (سپرنگر ص۱۵۱) هرسه اورا بمشهد منسوب کرده‌اند ، **ش**

(۲) حاتم‌بیگ درسنهٔ ۱۰۱۹ مفاجاةً دراثنای‌محاصرهٔ **ارومیه** وفات یافت، (ریوص۱۸۵) **ش**

حاتم‌بیگ اردوبادی (اردوبادقصبه‌ییست درشمال‌رود ارس) **اعتمادالدوله** پسر **ملك‌بهرام** از احفاد **خواجه‌نصیرالدین طوسی** است، قریب به‌بیست‌سال مسند وزارت دیوان وحل‌وعقدامور جهانیان بذات ملکی صفاتش آراستگی داشت، «عالم‌آرای عباسی ص۷۲۲» **گ**

(۳) درسفینهٔ **خوشگو** (فهرست کتابخانهٔ بادلی عمود۲۳۳ نمرهٔ۶۶۳) و**سروآزاد** (ص۵۸) است که **مشرقی** وقتی ملازم **حسن‌خان‌شاملو** بیگلربیگی **خراسان** بود که در سنهٔ ۱۰۲۷ بجای پدرخود **حسین‌خان‌شاملو** برمنصب پدری فایزشدودرآخرعهد **شاه‌صفی** (۱۰۳۸ تا ۱۰۵۲) وفات‌یافت، **ش**

بعداز استماع این مدح ، وزیر کبیر فرمانروای **ایران** صلهٔلایق به **ملک** داد، وخود وسیله گردیده بمقتضی وقت، اورا بسعادت بساط بوسی خسرو سکندر شوکت فریدون حشمت ، خورشید مرتبت ، مریخ صولت ، خلاصهٔ دودمان مرتضوی ، **شاه‌عباس حسینی صفوی**، مستسعدساخت،بعدازمدتی که‌جوهر**ملک** برشاه‌عالم‌پناه[1] ظاهرشد، اورا بعنایات[2] خسروانه، واعطاف شاهانه،[3] مفتخر وسرافراز نمود وداخل مجلسیان بهشت آیین‌خود گردانید، وبجای ارسطوی‌ثانی**مسیح کاشانی** تربیت‌فرمود،

ملک‌مشرقی قصائد غرا ، درمدح آن جمجاه[4] انجم‌سپاه دارد ، تاحال اشعار خود بربیاض‌نبرده، ودیوان‌بسامانی ترتیب‌نداده،(۱) ازاقسام‌اشعار او آنچه در **عراق** اشتهار دارد[5] قریب به پنجهزار بیت[6] باشد ، اما[7] ابیات او در **هندوستان** چندان منتشر نگشته،

بر رای انور ارباب هنر پوشیده نماند ، که چون **میرزاملک مشرقی** در فن انشاء[8] مهارت‌تمام‌داشت(۲)، بنابر آن‌خلاصهٔ دودمان نبوی **شاه‌عباس حسینی‌صفوی** آن مجموعهٔ فضیلت‌را منشی رکاب ظفر انتساب خود ساخت،

الحال که ثمان عشرین والفست (۱۰۲۸) درخدمت آن خسرو جمجاه[9] بدان

۱ـ ب: شاه عالمیان، ۲ـ م،ب: بعنایت ، ۳ـ ج: پادشاهانه، ۴ـ ج: درمدح‌جمجاه، ۵ـ ج: یافته، ۶ـ ج: بچهارهزاربیت، ۷ـ ج: فاما، ۸ـ ج: املا وانشاء ۹ـ ب: الحال درخدمت آن خسرو جمجاه، ج: الحال درخدمت جمجاه انجم‌سپاه،

---

(۱) معلوم‌میشود که دیوانش‌بعدتصنیف میخانه مرتب‌شده، بقول**طاهر نصرآبادی** (تذکره ص۹۱) این‌دیوان ده‌هزاربیت داشت، صاحب **سروآزاد** میگوید که دیوانش در ملاحظه‌اش درآمده بود، در موزهٔ بریطانیه نسخه‌یی ازین دیوان محفوظست ، (ریو ص۶۸۳) مشتمل برقصائد و غزلیات (بترتیب حروف تهجی) ومثنویات (دوتا، یکی‌ازینها **خسروشیرین** است که بحکم **شاه‌صفی** نوشته بود،اماتوفیق‌اتمام‌نیافت) ورباعیات، درکتابخانهٔ**رامپور**هم‌نسخه‌یی ازین‌دیوان‌هست اما ناقص‌الآخر (صفحات: ۲۱ تقطیع ۵×۹) ساقی‌نامهٔ **مشرقی** که درو درجست، پنجاه ابیات دارد، وبعضی ابیاتش را درمیخانه‌ندارد، وترتیب ابیات‌هم دربعضی‌جاها مختلف ازمیخانه است، صاحب **سروآزاد**میگوید که قصائد غرا درمدح **شاه‌صفی** بنظم‌آورده ومقطعات هجو بسیار گفته، مضامین خوب درقصائد تلاش کرده، ظاهراً **سرخوش** درحق‌همین **مشرقی** گفته‌است که ملای خوش‌فکر وخوش کلام بود، **ش**

(۲) درآتشکده هست: گویند در موسیقی ربط‌کاملی داشته ، و**مبتلا** گوید درعلم موسیقی درعالم مشهورست، ش

خدمت اشتغال دارد،(۱) حق سبحانه و تعالی آن نهال برومند[۱] بوستان سیادت را از آسیب تندباد حوادث[۲] مصون داشته‌درپناه‌خود داراد، وهمواره ذات‌ملکی‌صفات این پادشاه خورشید کلاه را که ثمرهٔ شجرهٔ نبوت و گل گلستان حدیقهٔ ولایتست، از جمیع آفات وبلیات حافظ باد، بالنّبی و آله‌الامجاد،[۳]

۱ـ چ: این نهال، ب: آن برومند نهال، ۲ـ چ: تندباد زمان، ۳ـ م،ب: حافظ باد،

---

(۲) **مشرقی** ظاهراً در عهد **شاه‌صفی** به **اصفهان** مقیم مانده وبقول **سراج** درسنهٔ ۱۰۵۰ وفات یافت، دردیوانش قطعه‌یی هست که سنهٔ ۱۰۵۰ ازو مستخرج میشود، **ش**

صادقی‌بیگ افشار ترجمهٔ اورا بقلم نیاورده ، و **اسکندربیگ منشی** فقط یك‌بیت ازو بمناسبت کلام نقل کرده است،

(عالم‌آرای عباسی ص۹۷۷) **گ**

تقی‌الدین اوحدی مینویسد: **میرزاملك مشرقی** ازمحرران دارالانشای شاه‌عباسی است، بغایت‌خوش‌فهم، مدرك، عالی‌همت، والی‌نهمت‌آمده گوهر قریحتش ازکوهر شهوار خوشاب‌تر ونخلهٔ طبیعتش از سروشاداب سیراب‌تر، درموسیقی نیزازو تصانیف عالی برزبانهاست، درشاعری قدرت‌تامی داشت،در **ایران** اکثراوقات بصحبت‌وی میرسیدم، الحال همچنان درامرخود قیام‌مینماید،

«عرفات» **گ**

نصرآبادی میگوید: کویا خراسانیست ، از مشرق طبعش معانی رنگین وسخنان بهجت‌آیین همچون آفتاب طالع میکردد، اکرچه در عداد شعراءبود، اما درکمال نزاکت وبلندپروازی بود ، چنانچه درلباس تکلف بسیارمیکرد، ووضع بزرگانهٔ آدمیانه‌یی‌داشت، ملازمان وغلامان صاحب‌حسن درخدمت‌او بودند، مدتی درخدمت عالیجاه **حسن‌خان** حاکم **هرات** بود، و**خان** ازصحبت‌اومحظوظ میشد، مشارالیه که به**اصفهان**آمد، **خان** غزلی درمفارقت‌او کفته، یك‌بیتش اینست:

بیت

تا **مشرقی** از کنار من رفت — از مشرقم آفتاب رفته

دیوانش قریب بده‌هزاربیت بنظررسید، قصائد غرا درمدح پادشاه عصر کفته،

«نصرآبادی ص۲۴۶» **گ**

..... در**هرات** با **ملااوجی** و**میرزافصیحی** که در خدمت خان بودند مشاعره داشته»

«سفینهٔ خوشگو» **گ**

ازوست

بگداختم ازاشك، وداع سفرم کن — خونابهٔ‌حسرت شدم، ازدل بدرم کن

مبادا هیچکس را این سروکار — که باشد در کرفتاری کرفتار

جهان‌تنگست ومن ازتنگی‌جای — کـل نشکفته میآرم ببازار

دلم راآرزوی **هند** خون کرد — که‌خون باداد‌ل**هندجگرخوار**

چراچون مشرقی خوارم درین ملك — **که دارم چون توخورشیدی هوادار**

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی نامهٔ میرزا ملك شرقی

دلا تا بکی از هجوم خمار
چو مستان کنی گریه بی‌اختیار

بهمدستی عقل آشفته رای
چو از جای خیزی درافتی زپای

ز جور سپهرم دل تیره گون
شکسته چراغیست سوزان زخون

بود روشنی بر چراغی حرام
که سوزد چوروغن دروخون‌مدام

من آنم که مخصوص بزم‌منست
چراغی که خون دلش روغنست

دلم شد سیاه از غم روزگار
گرفته مگر ماتم روزگار

مانده ازصفحهٔ قبل

ازحیا دوش از نگاه گرم من درمیگرفت
نه قدح میداد ازشرم و نه ساغر میگرفت

جامه گلگون من امشب بکه عالمسوز بود
گر به شمع کشته میزد آستین، درمیگرفت

امشب ازساختگی رنگ دگریافته یی
مگراز دیدهٔ آیینه نظریافته یی

برخیز که خودرا بچراغی برسانیم
تا قوت برهمزدن بال وپری هست

بگذشتی و بر چشم ترم پا ننهادی
درراه‌تو گویا زمن افتاده‌تری هست

بکام‌خویش هرگزدرفضائی بال‌نگشودم
چومرغ‌دیده دائم‌درقفس‌پرواز میکردم

خاریم و در برابر آتش فتاده‌ایم
مارا اگررسد مددی ، ازصبا رسد

دلم ز سیرچمن دلشکسته میآید
چوداغ‌لاله درآتش نشسته میآید

ز **کعبه** آیم ورشك آیدم بخونابی
که‌از زیارت‌دلهای خسته میآید

در گلستانم و پریشانم
کودل‌جمع‌و گوشهٔ قفسی

ازان عریان بسر میبرد **مجنون**
که با معشوق در یك پیرهن بود

نمیگویم که آتش‌رنگ، یاگل‌بو بگرداند
الهی آن گل آتش طبیعت ، خوبگرداند

به‌جوش آمد زغیرت خونم امشب، جای آن دارد
که مینای می ازپهلوی من پهلو بگرداند

چو عندلیب مرارم باآه و ناله گذشت
چو گل تمام بهارم بیك پیاله گذشت

درین بهار به داغی کسی مرا ننواخت
به خاطری نرسیدیم وفصل لاله گذشت

ازان همیشه دلم‌را شکسته میخواهی
که دیگری نتواند دزو قرار گرفت

بیتو جامی‌نکشد گل که ندامت نکشد
سرو با همرهی قدتو ، قامت نکشد

یارب آنکس که بتیغت دم آبی دادست
آفت تشنگی روز قیامت نکشد

بزخم سینه‌ام ای بخیه کار تنگ مگیر
ره ترشح خوناب حسرتی بگذار

زگریه چون نرود چشم اشکبار ازدست
کزین دیار نرفتیم و رفت کار از دست

اگر بسیر چمن میروی قدم بردار
که همچو رنگ حنا میرود بهار ازدست

بدکارم آنچنان که بمن دوست دشمنست
آه این چه‌خصلتست خدایا که بامنست

آنان که بد کنند سزاوار دوزخند
دوزخ چه کرده است که شایستهٔ منست

کار دوباره ، عیش بتاراج دادنست
می‌را زخم‌بجام کن ودر سبو مکن

بقیه درصفحهٔ بعد

بحدّی سیاهی درو گشته جمع — که در وی سویدا کند کار شمع
ز بس تیره گی، از دلم دودِ داغ[1] — عیان، چون در آیینه عکس چراغ
من بیدل از تیره‌بختی چو دود — اگر در جگر شعله کارم[2] چه‌سود
که بر سینه‌ام داغهـای سپهر — چراغیست هریك فروزان چومهر
شود روشن از نور آهـم جهان — که خورشید در سینه دارم نهان
اگر پنبه بردارم از روی داغ — جهان سوزد از سایهٔ این چراغ
دل مـن کـه شد پایمال ستم — نشستست چندان برو گردِ غم
که چون شعله‌باشد ز دودش کفن — چو اخگر ز خاکسترش پیرهن
سرشکم که بحرست ازو منفعل — غباریست آغشته بـا خون دل
چو از گـرمی سینهٔ پـرشرار — شود خشك چشمم، شود پرغبار
بدامان ز مژگان[3] چو میریزمش — ز پـرویزن دیده مـی بیزمش
ولـی باشد آن تـوتیای بصر — همه پر، زپـر گاله‌های جگر
دمی چون برم سر بجیب جنون[4] — بیاد آرم آن زلف ز نگار گون
بشبهای بس تیره، چون روزرشك — خیالش کنم تار و تسبیح: اشك
چوآن رشته غائب شود ازنظـر — شود دامنم پـر ز یاقوت تـر
اگر یکدم از گردش روزگار — خیالش کند پیش چشمم گذار

۱ـ م: دود داغ، ۲ـ چ: دارم، ۳ـ م،ب: بدامان مژگان، ۴ـ چ: فـون،

مانده ازصفحهٔ قبل

آنرا کـه بغفاریت اقرار آید — عصیان دو کون را خریدار آید
زان بیش گنه کنم که‌صاحب کرمی — ترسم که زبخشش کمت عار آید

هر که درآشوب جانبازی کشد ازسینه‌آه — درشهادت همچو شمع کشته باشد روسیاه
چون وفا درملك **ایران** تند بردارم قدم — شاید از همراهیم واماند این بخت سیاه
کی‌تواندهرخس‌افکندن مرابرروی‌دست — زانکه در دریای دلها کرده‌ام عمری شناه

کشتهٔ عشق بتانـرا نبود بیم عذاب — کاتش دوزخش آید بنظر چشمهٔ آب
گو باین تشنه‌جگر آب‌مده ساقی دور — که باین‌سوختگی ساخته‌ام باخوناب
جهد کن جهد که آیینهٔ دل صاف کنی — زین‌چه‌حاصل که کنی‌خرقه‌یی آلوده‌باب

«اشعار ازعرفات، وسفینهٔ شمارهٔ ۸۵۲ مجلس» گ

کنون از شرار[۱] دل داغدار | نیاید برون یکنفس بی‌غبار
سوی دیده، از بهر نظاره‌یی | ز دل رو نهد دمبدم پاره‌یی
ز بس در ره سینه‌ام سوخت آه | چو اشکم نماید سوی دیده راه:
لب از شربت وصل، ناکرده تر | نهد رو، سراسیمه سوی جگر
شود خون و از چشم داغم چکد | چو شبنم، ز گلهای باغم چکد
چکد دمبدم خون گرمم زداغ | بنوعی که روغن چکد از چراغ
دلا چند خوناب غم در کشی | بلب گیری این جام ودم در کشی[۲]
ز شمعت نشد روشنایی هوس | چه درسینه دزدی چو اخگر نفس
دلا تا کی از گردش روزگار | کشی بهر یك جرعه چندین خمار[۳]
مجرّد شو از قید هستیّ و نام | زمانی بمیخانهٔ ما خرام
چه میخانه؟ معراج اهل گناه | ولی کعبه از رونق او سیاه
بهر گوشهٔ او، ز اهل نظر | جهانی، ولی در جهانی دگر
ز بس روشنایی، ز دیوار وی | عیان راز دلها چو از[۴] شیشه، می
نه دیوار، بل سدّ **یأجوج** غم | ندیده عذارش غبار الم
شده ظلّ او عاصیان را پناه | بامّید او گرم، پشت گناه
بود پیش خاکش فرمایه عکس | نماید ز صافی درو سایه عکس
همیشه درین بزمگه جام زر | ز می پر، ولی خالی از دردسر (۱)
که کردی[۵] کسی گر بساقی نگاه | فتادی نظر مست در نیمه‌راه

۱ـ چ: کند این‌سزایش، ۲ـ م،ب: ندارد، ۳ـ م،ب: بیت تالی مقدمست، ۴ـ چ: در،
۵ـ م،ب: که کرده،

---

(۱) همیشه در آن بزمگه جام زر | زمی پر، ولی خالی از دردسر
ازان‌می در آن بزم رشك جنان | نسیم‌هوا نشأه‌بخش آنچنان:
که کردی بساقی کسی گرنگاه | فتادی نظر‌مست در نیم‌راه

وزان می[1] چنان بزم، پرشد زنور … که گر چشم بروی فتادی زدور
چنان عکس، دامن زدی بر بصر … که در دل نشستی خدنگ نظر
ز کیفیت بزم و لطف هوا … شراری گر ازشمع[2] گشتی جدا:
چنان جای کردی رطوبت در آن … که گشتی ز رفعت بپستی دوان
ولی از رطوبت چنان پایدار … که گل ریخت، بردورشمع ازشرار[3]
ز دلگرمی شمع آتش‌زبان … ز فیض هوا و فضا و مکان:
شراره بسی دیر ماندی چوداغ … زیك‌شمع، ظاهر شدی صدچراغ
ز بس روشنی کاندران خانه بود … ضیا[4] سایهٔ بال پروانه بود
گر از خاك میخانه گویم سخن … سخن آب **کوثر** شود در دهن
نمیدید چشم اندران بزمگاه … سیاهی، بجز نور شمع نگاه
فتادی بر آن[5] بزمگه چون‌نظر … شدی سرمهٔ دیده نور بصر
بمحفل زبس روشنی بود جمع … درو سایه روشن فتادی چوشمع
صراحی در آن مجلس پرسرور … چو شمعیست، ازپای تافرق، نور
بگردش درو جام می صبح وشام … چو زوّار بردور **بیت‌الحرام**
چه جام؟ آفتاب از فروغش خجل … چو آیینهٔ عاشقان صافدل
درو[6] عکس شمع، ازصفای شراب … چو اخگر سیه گون‌نمودی در آب
بدورش زده حلقه نور نگاه … ولی تیره چون هاله بر دور ماه
میی کزفروغش جهان روشنست … چراغ دل مرده را روغنست
فتد عکس او گر بروی زمین … نروید بغیر از گل آتشین[7]
فروغش زداید زدل زنگ غم … کند پرتوش صاف، دلها زغم[8]
ز صافی درو صورت آفتاب … نماید چو رخسارهٔ گل در آب
زمین گر زلایش کند اخذ نور … شود چشمهٔ زندگی چشم گور

۱ـ م،ب: در آن می، ۲ـ چ: تیغ، ۳ـ م،ب: ندارد، ۴ـ چ سرا، ۵ ب: در آن، ۶ـ چ: در آن، نسخه‌بدل برابر متن، ۷ـ چ: یاسمین، ۸ـ م،ب: ندارد،

اگر بیندش نیز ، اعمی بخواب | شود دیده‌اش چشمهٔ آفتاب
شرابی که نورش بود نارطور[1] | شود جام ازو ، زورق بحر نور
کند گر قلم نام آن می سواد | فروزان شود همچو آتش مداد
سیاهی کند ظلمت ازخویش دور | شود نار [و] بالا شتابد چو نور[2]
زند از بن خامه آتش علم | شود شمع در دست کاتب ، قلم
بحدّیست صاف این می خوشگوار | که از نور خورشید گیرد غبار
چو درساغر آید بموج این شراب | فتد رعشه بر پیکر آفتاب
فتادی اگر بر بخارش نظر | نفس در گرفتی ز سوز جگر
بلعلش چو نزدیك گردد شراب | قدح را شود آب، دل زاضطراب[3]
گل تازه از عارضش منفعل | ولیکن ز مستی خریدار دل(۱)
بمحفل ز بس روشنی داشت جای | درو بی لگن شمع ماندی بپای(۲)
چو ریزد بساغر می لعلفام | زبس چشم حسرت گمارند عام:[4]
هنوز از می ناب ناگشته تر | که لبریز گردد ز نور بصر[5]
چو آید[6] از ان می حبابی پدید | بماند دمی گر بروی نبید:

۱ـ م،ب: شرابی که نارش بود نورطور، ۲ـ م،ب: این بیت‌را پیش‌از: شرابی که نورش... الخ آورده، ۳ـ دو بیت اخیر در م و ب نیامده ، ٤ـ م،ب: جام، ٥ـ چ: نظر، ٦ـ چ: آمد،

(۱) چ: درحاشیه بعداز بیت‌متن این بیت‌را ازدیوان نقل کرده که صحیح آن در آخر ساقی‌نامه آمده‌است:

ز یاقوت شکر فشاندی در آب | ز شکر نمك ریختی در شراب

این بیت غلطرا نیزازدیوان آورده:

نباشد عرق بر عذار می‌اش | بود چشم حسرت کشی درپیش

که صحیح آن بدون شك چنینست:

نباشد عرق بر عذار مهش | بود چشم حسرت کشی دررهش گ

(۲) درعرفات قبل ازین بیت آمده است :

زخورشید رویان که بودندجمع | نبودی درآن انجمن جای شمع

گ

بدل ز آبله بینی[1] از حد فزون — قدحهای پرخون، ولی سرنگون[2]

وگرنه چرا از هجوم حباب — همه چشم گردیده روی شراب

ز همرنگی روی ساقی[3] و می — عیانست در جام می، عکس‌وی[4]

اگر نیست روشن، درو نیست نور — که‌او نور محضست و وی[4] محض نور

ز عین ضیا چون دو نور بصر[5] — شوند از صفا[6] محو، در یکدگر

چو سوی قدح بیند از ناز، گرم — نشیند عرق بر رخ می ز شرم

مرا رشك در خار خار آورد — دلم ز آبله گل ببار آورد

ولی آن گل آتشین چون حباب — شود دمبدم آب در دیده، آب[7]

نمك آب لعل شکربار او — حیا پرتو شمع رخسار او

زیاقوت، آتش فشاندی در آب — ز شکّر، نمك ریختی در شراب (۱)

۱- ج: بدل آبله‌چینم، ۲- ج: بعدازین بیت افزوده: که‌بود عرق برعذار می‌اش- بود چشم حسرت کشی در پی‌اش، راجع باین شعر حاشیهٔ صفحهٔ قبل را ببینید، ۳- م،ب: می، ٤-ج: من، ٥- م،ب: زعین ضیاجوی نور بصر، ٦- اصل: شوند درصفا، تصحیح قیاسیست، ۷- ب: شودآب دردیده هر لحظه آب،

(۱) بشرحی که گذشت دربارهٔ مولد ومنشأ شرقی مابین تذکره نویسان اختلاف نظر وجود دارد، خود وی می گوید:

زخاک طوسم واز نسل شیخ ابوجعفر — بود وسیح ترا: خلق من مدینهٔ من

ذکر

شمع انجمن سخنوری مولانا مرشد بروجردی[1]

شاعری متین و نکته‌پردازی رنگینست، طرز حرف زدن او پاره‌یی بروش متقدمین آشناست، نام آن مجموعهٔ دانش **مرشد** ست[1] و تخلص خودرا بهمین اسم قرار داده، اکثر ابیات او[2] عاشقانه واقع شده، خودهم اوقات خویش همیشه بعشق و عاشقی گذرانده واین دو رباعی از نتایج افکار طبع دشوارپسند اوست[3]

رباعی

مژگان نبود بگرد چشم من زار — غیرت بره نظاره‌ام ریخته خار

در دیده سیاهیم نه‌از مردمکست — جذب نگهم ربوده خال از رخ یار

وله

گویند سترد،[4] دلبر خود کامم — نامم، که ز ننگ، شهرهٔ ایامم

این خود غلطست، بسکه بی‌آرامم — آسوده نمیشود بیکجا نامم

قصائد غرّا درنعت **سیّدالمرسلین وخاتم النّبیّین وائمّهٔ معصومین صلوات الله علیهم اجمعین** دارد، اقسام اشعار از آنچه لغایت فراهم آورده وبر بیاض برده قریب بشش هزار بیت باشد[5]

بتحقیق پیوسته که مولد آن مدّاح خاندان حضرت ختمی‌پناه، از **بروجرد همدان!** است، این دوسه بیت در تعریف وطن خود گفته:

ابیات[6]

خوشا فصل بهاران بروجرد — خوشا احوال یاران بروجرد

کشد نور تجلّی پرده بررخ — ز شرم گلعذاران بروجرد

۱ـ چ،ب: ذکر مولانا مرشد بروجردی، ۲ـ چ: اشعار او، ۳ـ چ: واین دورباعی نتیجهٔ بکر فکر اوست، ۴ـ چ: سترده، ۵ـ چ: وازاقسام اشعار اوآنچه تالغایه فراهم آورده وبربیاض رفته قریب شش‌هزاربیت باشد، ۶ـ چ: شعر، ب: درصفت وطن گوید،

دوای درد انفـاس **مسیح** است دم پاسخ گـزاران بروجـرد

در صغر سن پاره‌یی در **بروجرد** و برخی در **همدان** گذرانیده[۱] چون بسن رشد وتمیز رسید، هوای سیر وسفر وديدن اهل هنر درسر او جلوه گرشد، از مسکن بعزم گشت[۲] **عراق** بر آمد، اکثر شهرها و قصبه‌های **ایران** را گشت وسیر نموده[۳] به **شیراز** آمد، ودر آن بلدهٔ طیبه شیفتهٔ[۴] روی جوانی، و فریفتهٔ موی دلستانی گردید، بنیم‌عشوهٔ‌شیرین، سراپا صید آن دلبر دلربا شد، وبیك کرشمهٔ نمکین آن[۵] مهرجبین شورشی درو پدید آمد[۶]،

لمؤلفه[۷]

عشق برپای دلش بند نهاد در اندوه بـرویش بگشاد

در آن شهر رحل اقامت انداخت، وازتأثیر اکسیرعشق که مس‌وجود عارفانرا طلا ومرآت خاطرعاشقان را مهرانجلا میگرداند، ابیات خوب واشعار مرغوب ازو سرزد ودر **شیراز** که دارالعیار نکته‌سنجانست، نشوونما کرد، واشتهار تمام‌عیاری یافت[۸] چنانچه‌اهالی آنجا[۹] درمراعات خاطر اومیکوشیدند، و**محمدقلیخان پرناك**(۱) که حاکـم دیـار **فارس** بود،[۱۰] و**مرشد** ساقی نـامه بنام او تمام کرده است، با او کمال مهربـانی میفرمود، واز احوال او خبر میگـرفت، ومصاحبانه سلوك میکرد، تا آنکه بعداز مدتی در بلاد **سند**، فصاحت شعار بلاغت آثار **مولانا اسد قصه‌خوان**(۲) که یکی‌ازمقربان مربی هنرمندان **میرزاغازی ترخان** بود، حقیقت اهلیت وقابلیت سخنور **بروجرد** بعرض میرزای مـذکور رسانید، آن قدردان نکته

۱ـ ج: گذرانید، ۲ـ م،ب: سیر، ۳ـ ج: تفرج نموده، م: گشت نموده، ۴ـ م،ب: آشفتهٔ، ۵ـ م: همان، ۶ـ ج: بنیم‌عشوهٔ‌رنگین صیدشد وبیك کرشمهٔ شیرین، سراپا درقیداو در آمد، ۷ـ : بیت، ۸ـ م،ب: یافته، ۹ـ ج: اهالی وموالی آنجا، ۱۰ـ م: حاکم دیار دارالبحر فارس بود، ب: حاکم دارالعیار فارس بود،

---

(۱) درذیل‌ترجمهٔ **زکی‌همدانی** ذکرش گذشت،

(۲) دانشمند محترم آقای **سیدحسام‌الدین راشدی** مصحح‌ومحشی تذکرهٔ **مقالات‌الشعراء** درذیل ترجمهٔ **وقاری** (ص۹۲۸) بنقل ازتاریخ طاهری و تحفة‌الکرام، **ملاعبدالرشید قصه‌خوان** راکه زادگاهش **بندرلاهری سند**ست، بجای این **اسدقصه‌خوان**، گرفته‌اند، وحال آنکه مؤلفان

بقیه درصفحهٔ بعد

سنجان از روی خواهش تمام **مرشد** را طلب فرمود، **مولانا اسد** نیز حسب الحکم خداوند خویش کتابتی بترغیب آمدن ارسال داشت، هنگامیکه آن مکتوب محبت اسلوب باو رسید، بجهت برآمدن مولوی از **شیراز** بعضی امور دست داده بود[1] که تحریر آن مناسبتی بسیاق این تسوید ندارد، چون استمالت نامهٔ برگزیدهٔ سندیان رسید، باعث ازدیاد تحریك خروج اوشد، یکبارگی دل از آن معمورهٔ دلگشا کنده ازراه **هرمز** به **تته** رسید[2] وقصیده‌یی درمدح انتخاب دودمان ترخانیان گفته ترسبیل ره‌آورد[3] گذرانید، این چندبیت متفرقه از آن قصیده است، که این ذلیل بی بضاعت و این قلیل بی استطاعت. ازبرای تصدیق درین تألیف بربیاض میبرد، تاصدق قول خود برخردمندان ظاهر سازد:

۱ـ ج: موانع دست بدست داده بود، ب: بعضی امور دست بدست که، ۲ـ ج: آمد، ب: بهرمز رسید، ۳ـ ب: راه آورد،

مانده ازصفحهٔ قبل

هردو کتاب اشتباه کرده‌اند، وچون صاحب تاریخ طاهری برای اثبات گفته خود از **ملاعبدالرشید سندی** بعبارت: آن اسدبیشهٔ فصاحت» یاد کرده، همین باعث شده است که **آقای راشدی** بر آن تکیه کنند ودوشخص مختلف را یکی شناسند، ودیگر درینباب غور نفرموده‌اند که **ملاعبدالرشید سندی** که تنها سفرش از **بندرلاهری** به **تته** بوده، از کجا میتوانسته است پی بوجود **مرشدبروجردی** مقیم **شیراز** که تا آن تاریخ از **ایران** خارج نشده بود ببرد، تاچه رسد باینکه بااو سابقهٔ آشنایی ودوستی نیز بهمرسانیده ومعرف وی نزد **میرزاغازی وقاری** هم شده باشد؟ **گ**

تقی الدین اوحدی ترجمهٔ **مولانااسد** راچنین مینویسد: شکرریز گوهرفشان، سخن سنج خوش بیان.. **مولانا اسدبن مولاناحیدرقصه خوان** بغایت خوش فهم، متتبع، صوفی طبیعت واقعست، وعم او **فتحی بیگ شهنامه‌خوان** ازمشاهیر ونوادر عصر بوده، همچنین پدراو، ووی نیز درتصوف وتتبعات سخن وطرز وروش صحبت وآداب‌دانی وشیوهٔ آدمیت و رشد، اگر زیاده ازایشان نباشد کم نیست: مدتها اورا در **شیراز** بدایت حال میدیدیم، چون بسفر **هند** عازم شد وبه **تته** رسید، **میرزاغازی** که هنوز درمرتبهٔ طفولیت بود، باوگرمی بسیار کرد، واز اثر خصوصیت او ترقی عظیم درطبع وروش آن میرزای سعید شهید بهمرسید، وویرا ازوانتفاع بسیاری بود، وبعداز شهادت وی همچنان در **تته** بود، الحال دراردوی **جهانگیر** بود وبه **حفیظ خان** ملقب، ودرسنهٔ ۱۰۲۷ که آن شهریار از **گجرات** به **آگره** برگردید، وی درراه بگذشت،

وهموراست

آندل که سوداو همگی درزیان اوست	جنس کساد مهر ووفا در دکان اوست
نازك دل مرا که بزلف تو خوگرفت	زنهار نشکنی، که غمت درمیان اوست

بقیه درصفحهٔ بعد

سر قصیده[1]

ز بسکه تازه شد از فیض ابر، عالم پیر[2]
شکوفه ریزد از شاخ، بر سر نخجیر

هوا چنان برطوبت، که اززبان تا گوش
هـزار جـای، زند ریشه نالهٔ شبگیر

چنان ز لطف هوا گشت[3] طبع آتش تر
که‌شعله‌چون‌می گلرنگ بگذرد زحریر

در اظهار بر آمدن خود ازشیراز بموجب طلب ممدوح گوید:[5]

سپهر مرتبتا، چاکرت **اسد** که مرا
بـرادرست و جهـانرا بیادگار، ظهیر

۱ــ م: ابیات متفرقه ازقصیدهٔ مرشد، ب. عنوان ندارد، ۲ـ م،ب: عالمگیر، ۳ـ ج: کشته، ۴ـ ب: آتش‌ریز، سروآزاد: تیز، ۵ـ ج: دراظهار باعث‌آمد خویش گوید، ب: عنوان ندارد،

مانده ازصفحهٔ قبل

بر گردن وجود اسد طـوق آتشست — عین عدم، که حلقهٔ میم دهان اوست

«عرفات» **گ**

پروفسورمحمد شفیع ازدیوان **مرشد** معلوم کرده‌اند که ظاهراً **میرزاغازی** اسد را بخطاب **محظوظ‌خان!** سرفراز کرده بوده و**مرشد** دروفاتش‌این‌قطعهٔ تاریخ گفته است:

قطعه

دریغا دریغا کـه محظوظ‌خان رفت — **اسد** آن جهـان هنر از جهان رفت
زبان کو؟ سخن چیست؟ کزرفتن او — سخن از زبان و زبان از دهان رفت
بماندیم چندان کـه دیدیم مرگش — ازین سود بـرما زیان بر زیان رفت
اسد رفت و تاریخ فوتش ز **مرشد** — طلب کرد ودل گفت **اسدرایگان‌رفت**

۱۰۲۶

«تعلیقات چ ص۵۶»

بنظر بنده قول **تقی‌الدین** راجح است و ظاهراً ازآنجاکه در شعر **مرشد** «حفیظ‌خان» نمی‌گنجیده لذا«محفوظ‌خان» آورده شده و**محظوظ‌خان** غلط‌کاتب‌است، ونیز ازمادهٔ‌تاریخ مزبور سال ۱۰۲۷ برمیآیدنه۱۰۲۶ همچنین در مصراع‌آخرحرف «واو» زائد وبیت صحیح چنینست:

اسد رفت و تاریخ فوتش ز **مـرشد** — طلب کرد دل، گفت: اسدرایگان رفت

۱۰۲۷

گ.

ز میل خاطر عاطر که هست و باقی باد

بسوی اهل هنر، خاصه این فقیر حقیر

نوشته بود حدیثی، که شهد حبّ وطن

شد از تصوّر آن تلخ، در مذاق فقیر

چونامه خوانده شد، ازشوق کعبهٔ کویت

که هیچکس ننماید رهش مگر تقدیر

رهی بپیش گرفتم که پیک باد، درو

بود چو نور بصر در جمال مهر منیر

رهی چنان که بعمری ز دوریش حرفی

نمیرسد بسر خامه از بنان دبیر

هزار شکر که از سجدهٔ درت، بختم

نهاد پایهٔ کرسی بدوش چرخ اثیر

نثار بزم تو عقد جواهر آوردم

برسم تحفه ز دریای طبع و کان ضمیر

چون این‌قصیده تمام بسمع **میرزای ترخان** رسید، آن نادرهٔ زمان‌را نوازش بسیار فرمود، بعد از اندك‌ایامی اورا در میان امثال و اقران ممتاز نموده بخطاب[۱] **مرشدخانی** سرافراز گردانید، و همیشه پاس حرمت او میداشت، وقتی که در **قندهار** برمسند حکومت نشست، درآنجا دراعزاز واحترام‌وانعام واکرام مواوی دقیقه‌یی فرو گذاشت ننمود، تا آنکه داعی حق را لبیك اجابت گفت، چنانکه[۲] حقیقت فوت آن‌قدردان‌ارباب‌دانش، درین اوراق پریشان قبل‌ازین درمرتبهٔ‌نخستین[۳] رقمزدهٔ کلك بیان گشت،

القصه **مرشدخان** بعد از حیات مخدوم قدرشناس خود، از **قندهار** به **اجمیر** آمد، وخودرا داخل فهرست ملازمان خان عالیشان **مهابت‌خان** گردانید،[۴] درآن

۱ـ ج: نمود و بخطاب، ۲ـ ج،م: چنانچه، ۳ـ ج: آن قدردان ارباب دانش، قبل‌ازین درین‌اوراق، ۴ـ م: خان‌عالیشان بازوی دولت خسرو گیتی‌ستان نورالدین جهانگیر گردانید،

ایام مؤلف این تألیف، نیز در بندگی فرزند ارجمند و خلف دلبند سعادتمند خان مذکور میرزای دانش‌پناه، **میرزا امان الله** بود[۱] اکثر اوقات[۲] خود را بخدمت آن منتخب اهل هنر میرسانید[۳] و از صحبت کثیر البهجتش[۴] مستفید و بهره‌ور میگردید، تاوقتیکه خسرو گیتی‌پناه، پادشاه فلك قدر خورشید کلاه[۵] **شاه نور الدین محمد جهانگیر پادشاه** خان مذکور را از **اجمیر** به **دکن** مرخص فرمود، **مرشد** در خدمت او بدان ملك روان شد، و این ضعیف بسیر **کشمیر** رفت، بعد از دو سال[۶] از دار العیش **کشمیر** بر گشته بحسب تقدیر به **مندو** آمد، در آن ایام خجسته فرجام، شاهزادهٔ معظم مکرم، **شاهزاده سلطان خرّم** فتح **دکن** کرده از **برهانپور** بپایهٔ سریر سلطنت جهانگیری رسید، واز ولی نعمت حقیقی و پروردگار مجازی خود[۷] خطاب **شاهجهانی** یافت، اکثر اعیان دولت قاهره که کومکی لشکر ظفر اثر بودند، در خدمت آن شاهزادهٔ عالیجاه، بدرگاه عرش، اشتباه رسیدند، خان عالیشان **مهابت خان** سرآمد آن جمع بود،[۸] **مرشد** در آنوقت ازوی[۹] جدا شد و بوسیلهٔ **میرزا ابو الحسن آصفخان**(۱) که درین ایام رکن السلطنة القاهره و عضد الدولة الباهره است، داخل بساط بوسان شاهزادهٔ عالم و عالمیان **شاهجهان** گردید، الحال که سنهٔ ثمان و عشرین والفست (۱۰۲۸) درخدمت[۱۰] آن شاهزادهٔ عالیمقدار است(۲)، حق جلّ وعلا سرسبزی و خرّمی این نهال گلشن سلطنت را از آسیب خزان و حوادث زمان، در حفظ و امان خود بداراد، بحرمة النّبی وآله الامجاد،[۱۱]

۱ـ چ: دربندگی خان مذکور بود، ۲ـ چ، ب: اکثر، ۳ـ چ: ارباب هنر میرسانید، ۴ـ م، ب: کثیر البهجت او، ۵ـ چ: خسرو گیتی‌پناه، ۶ـ چ: بعد از دو سال و نیم، ۷ـ چ: ولی نعمت خود، ۸ـ چ: مهابت خان نیز بآن جمع بود، ۹ـ چ: ازو، ۱۰ـ چ: الحال دربندگی، ۱۱ـ چ: از آسیب خزان حوادث زمان درحفظ وحمایت خود بداراد، بالنبی وآله الامجاد،

---

(۱) آصفخان رابع، **اعتمادخان** و یمین الدوله خطاب، پسر **اعتماد الدوله** و برادر **نورجهان بیگم**، ارجمند بانو بیگم المعروف به **ممتاز محل** زوجهٔ **شاهجهان** دخترش بود، بتاریخ ۱۷ شعبان ۱۰۵۱ هـ بعمر ۷ ساله در **لاهور** انتقال کرد، ودر آنجا مدفون شد، (قاموس المشاهیر ج ۱ ص ۷)، «منقول از حاشیهٔ مقالات الشعراء ص ۷۵۳» درعمارت زیبای **تاج محل** واقع در **آگره** مدفونست، **گ**

(۲) درحواشی **چ** باینکه بعضی ازتذکره‌نویسان او را یزدجردی نوشته‌اند اشارتی رفته ودر

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی نامهٔ مولانا مرشد بروجردی[۱]

بهارست و[۲] دل‌مست ومن درخمار — بیا ساقیا ساغر می بیار
ازان‌می که گر شیشه‌نبود‌حجاب[۳] — بیالایدش[۴] پرتو آفتاب
ازان می که تاسوی او دیده‌ام — نگه مست گردیده در دیده‌ام
ازان‌می که‌چون در کفش[۵] جاشود — کف از پرتوش دست **موسی** شود
ازان‌می که گر عکسش افتد بباغ — کند غنچه را گوهر شبچراغ[۶]
ازان می که در ساغر امتحان — بود دائم از زهر چشم بتان[۷]
اگر نام آن می‌رود[۸] بر زبان — زبان‌مست وبیخودفتد در دهان[(۱)]
بدل گر کند یاد آن می گذار[۹] — دل‌ازسینه بیرون‌جهد[۱۰] چون‌شرار
بخاك ارفتد پرتوی[۱۱] زان‌شراب — شود ذره آیینهٔ[۱۲] آفتاب
سبو را ازان می چنان‌رفته هوش — که از پای خم میبرندش بدوش

۱ـ چ: ساقی‌نامهٔ مرشدبروجردی؛ ب: ساقی‌نامهٔ‌مولانا مرشد، ۲ـ چ: بهارست، ۳ـ م،ب: نقاب، ٤ـ مج: بیالاید از، (مج، نشانهٔسفینهٔاشعار شمارهٔ۵۵۳ مجلس شورای ملی‌است که مشتملست براشعار مختلف وچندین ساقی‌نامه ، وتاریخ تحریر آن ۱۲۷٤ است) ۵ـ میخانه: کفت، متن‌از مج، ٦ـ م،ب: ندارد، ۷ـ چ: برد دائم او زهرچشم ازبتان، م: زهرچشم بتان؛ ب: برو وام ازازهر چشم بتان، متن‌ازمج، ۸ـ چ: او می‌رود، ۹ـ مج: بدل یادآن‌می کند چون گذار، ۱۰ـ مج: فتد، ۱۱ـ مج: قطره‌یی، ۱۲ـ مج: شود ذره هرآینه،

(۱) در «مج» پیش‌ازین بیتست:
ازان می که در خم چوپنهان شود — سراپای خم لعل و مرجان شود

مانده ازصفحهٔ قبل

تعلیقات نکاتی بزبان اردو نوشته شده است «رك به چ ص ٤۰۸ حاشیه و ص ۸۰ تعلیقات» حاشیهٔ **مقالات‌الشعراء** نیزاز**میخانه** و**سروآزاد**مأخوذست، واما دقیق‌ترین وکاملترین ترجمه از **مرشد بروجردی** اینست که **ملاعبدالباقی نهاوندی** نوشته‌است:

«**مرشدخان** ازآدمیزادگان قصبهٔ **بروجرد** من‌اعمال **همدان** است، واز روز ازل قامت قابلیتش‌را بخلعت‌رشد ورشادآراسته وپیراسته بودند، درسن‌صبی قدم دروادی اهلیت وکسب‌استعداد نهاد، ودرآن قصبه که اکثر مردم‌آنجا درقلمرو **علیشکر** که **همدان** دارالسلطنهٔ‌آنجاست، بحسن طبیعت ودقت‌سلیقه وموزونیت ممتازند، کسب حیثیات وآداب واستعداد مینمود، ودرآنزمان سیادت ونقابت‌پناه **میرهستی** که ازاجلهٔ سادات‌آن قصبه‌بود زین‌بیان بر مراکب مسرعهٔ ابکار افکار نهاده درمیدان فصاحت وبلاغت جلوه گری مینمود، وخان مومی‌الیه در صحبت‌آن سید عالی‌مقدار ودیگر صاحب‌طبعان آندیار داد سخنوری میداد ، و درآنزمان اهل‌آن ملك سخنان او را برسخنان اکثر

بقیه درصفحهٔ بعد

بیا ساقی از بهر دفع خمار شراب از خمی ده بمستان زار[1]

که باد ار گذاری بآن خم کند ز مستی ره دشت را گم کند

به مرشد زجامی کرم کن[2] شراب که دروی برقصد سرش چون حباب

بیا ساقی آن مایهٔ بیغمی طراوت ده گلشن خرمی

بمن ده، که تا در جهان آمدم دمی صد ره از غم بجان آمدم

۱- مج: یار، ۲- میخانه: کرم کن زجامی، متن ازمج،

مانده ازصفحهٔ قبل

موزونان آنجا خصوصاً **مولانا صیقلی بروجردی** ترجیح میدادند، تا آنکه ازآن قصبه بدارالملک **همدان** آمده بصحبت سیدالسادات والعلمای زمان سلطان الفضلاء و العرفای دوران **افلاطون و ابوعلی** عصر واوان **میرزا ابراهیم حسنی همدانی** رسید، ودربزم فیاض آن بزرگ پرسوزوگداز در**همدان** وآنحدودمدتی بعیش وفراغت وعزت بسر برد، وفضل وقدرت خودرا درسخنوری ونکته سنجی برمستعدان **همدان ونهاوند وتوی وسرکان** که **رشکی و هلاکی ومیرعقیل بزمی وزکی وجسمی وشکوهی ومیرمغیث محوی وموسی رضا وملکی بیگ سرکانی ومدرکی نهاوندی** والدراقم و**نصیرای مهرآبادی ومیررضی** (آرتیمانی) ودیگران باشند ظاهر ساخت، وقصائد پرشور و سوز و غزلیات جگرسوز عاشقانهٔ عارفانه درمدح آن سید بزرگوار ووصافی محبوبان گلعذار و نوخطان سمن رخسار از بحر زخار طبیعت بساحل ظهور میرسانید، ودرآن دارالملک که رشك بهشت عنبرسرشت است صلای عیش وعشرت در داده بود، ودرهر چندوقت از**همدان** به**بروجرد** باامامزاده **سهل بن علی** علیه السلام وگاهی به **خرم آباد** نزد سلاطین **لرستان** رفته سیار میبود، تا آنکه باز بلند پرواز عزمش از شاخسار آنولایت که مولد و منشای وی بود پرواز نموده در چمن **شیراز** آشیان گزید، ودرآن دارالافاضل علم نکته وری وسخن سنجی برافراشت، ودر اندك وقتی علماوفصحای **شیراز** باشعریت او قایل گشتند، واکابرواهالی آنجارا بصحبت اورغبت تمام شد، چنانکه بیشتر اوقات وجوداین قدوهٔ ارباب استعداد را باعث زیب وزینت مجالس ومحافل خودمیدانستند، ودرآن دارالافاضل بخدمت نتیجة الامراء، خلف السلاطین العظام ، **محمد قلیخان** خلف **مرتضی قلیخان پرناك** که از اکابر طبقهٔ **ترکمانیه** بود ودرآنولایت بحکومت **شبانکارهٔ فارس** اشتغال داشت رسید، وانیس وجلیس آن زبدة السلاطین گشت، واین فصاحت شعاررا باخود به**دارابجرد** که زمام سلطنت آن درکف کافی اوبود برد، وقریب بهفت هشت سال بتقرب وملازمت ومصاحبت آن نامدار بسربرد، واختیاروکالت وزمام سلطنت و ملك داری را درکف کافی خان مومی الیه گذاشته بود، تا آنکه متقاضی اجل بساط عمر امیرزادهٔ اعظم را درنوشت، و**مرشدخان** مصیبت زده و سوگوار درهجران وفراق آن نامدار در **فارس** بسرمیبرد، چون آوازهٔ سخن سنجی وتدبیرصائب ورای رزین ونکته وری خان مومی الیه عالمگیر شده بود، خلاصهٔ دودمان ترخانی **میرزاغازی** خلف **میرزاجانی ترخان** والی **سند**را میل ملاقات ایشان شد، ورغبت تمام غائبانه بدیدن او بهمرسانید، وکتابات محبت آمیز بالوازم آن به**شیراز** ارسال داشته ایشانرا به**سند** طلب نمود، ایشان نیزرفع آلام و کدورترا منحصر درسفر دانسته متوجه ملازمت ایشان شدند، وبصحبت آن نوجوان بختیار رسیده معزز ومکرم گشته دراندك زمانی برتبهٔ خانی رسید،

بقیه درصفحهٔ بعد

چنانم درین عـالـم پـر نفاق — که دل در بر خستگان فراق
چنان از غـم دل شدم تلخکام — کـه با زهرم آلوده آید کلام[۱]

۱ـ چ،مج: که بازهر آلوده گردد کلام،

مانده ازصفحهٔ قبل

و مدارالمهام آن امیرزادهٔ اعظم گشت، ورتق وفتق مهمات ولایت **سند** و**طایفهٔ ترخان** و**ارغون** را متصدی گشت، وبمنصب وکالت سرافراز شد، ومهروکالت برپشت فرامین آن عالیشان زد، ودرآنزمان ودرآن شغل‌خطیر قواعد نیکواحداث‌نمود، تاآنکه درهزاروبیست‌هجری حکومت **قندهار** وآندیار که گرمسیر و**زمینداور** بوده‌باشد حسب‌الفرمان فرمانفرمای‌هندوستان **نورالدین‌محمدجهانگیر** بمیرزای مومی‌الیه متعلق‌گشت، وآن نوجوان نامداررا چندان عنایت وشفقت باین خلاصهٔ روزگار بود که‌زبان قلم‌ازتعریف وتوصیف آن‌عاجزست، ودرایام‌سلطنت **قندهار**میرزا وتقرب‌خان‌مومی‌الیه اکثری از مستعدان **ایران** مثل **طالبای آملی** و **محوی اردبیلی** و **سروری یزدی** و**ملااسد قصه‌خوان** و**شمسای‌زرین‌قلم** و**میرعبدالباقی قصه‌خوان** و**میرالهی اسدآبادی** ودیگرمستعدان **ایران** بشرف ملازمت آن بختیار رسیدند ، وراه مصاحبت و مجالست بوسیلهٔ خان مومی‌الیه یافته بلندرتبه گردیدند، وقصائد غرا درسلك نظم کشیده رعایت‌کلی یافتند، وبعضی درسلك‌ملازمان ایشان درآمدند، وبوسیلهٔ این‌خان سخندان انعامی و احسانی که بمستعدان **عراق** و**خراسان** نموده زیاده ازحد وحسابست، چنانچه مبلغی‌کلی بجهت‌حسان‌الزمانی **ملاشانی تکلو** و**میرزافصیحی انصاری** بخراسان فرستادند ، وایشان نیز بشکرانهٔ آن احسان قصائدغرا کفته فرستادند، چون برخی از حالات این‌صاحب‌زادهٔ دانشور سخندان‌دراحوال سپهسالار (خانخانان) درتلو سلاطین **سند** دراحوال آبای کرامیش مذکور شده زیاده ازین متصدی بیان حالات‌او نمیشود، تاآنکه بسال احدی‌وعشرین والف (۱۰۲۱) متقاضی اجل‌بساط عمرآن نونهال‌بستان‌سلطنت‌رادرسن بیست[وپنج]سالگی‌درنوشت، وخان‌مومی‌الیه وجمیع مستعدان عالم‌را بی کس وبی‌صاحب گذاشت، بعدازین‌واقعهٔ جانکاه که ازحیات مستعار دلگیر شده‌بود و مجاورت تربت امیرزادهٔ اعظم‌را برمنصب وحکومت دنیا ترجیح داده‌بود، و ترك‌وانزوا درمصیبت وفراق‌آن خورشیدلوا اختیارنموده بود، ومراثی‌شاعرانه بنظم آورده وم‌آورد وبعضی ازآن مراثی در احوال میرزای نوجوان ثبت‌است، فرمان واجب‌الاذعان **نورالدین محمد جهانگیر پادشاه هندوستان** بطلب ایشان رسید، که بمنصب سیصدی سرفراز ساخته بدرسعادت آثارطلب داشته بودند، که هم‌تحقیق احوال امیرزادهٔ غفران‌پناه نمایند و هم‌صحبت خانی‌را دریابند ، بمضمون‌المأمور معذور عمل نموده، چون‌محل عذر و بهانه نبود قدم درراه‌نهاد، وبسعادت کورنش و آستان‌بوسی پادشاهی رسید، چون شرح دریافت خدمت جهانگیری ایشان طول تمام دارد، دست از ثبت‌نمودن‌آن بازداشت، القصه ازآنجا که فلك‌غدار و روزگار ناپایدار ، بجهت محرومی مستعدان سیارست، سخن‌سازان وغمازان، سخن‌سازیها نموده نوعی نمودند که خان‌ازسعادت ملازمت‌پادشاهی محروم ماند، نواب مستطاب مقرب‌الخاقانی **مهابت‌خان**را میل‌صحبت ایشان شده ازپادشاه التماس نموده ایشانرا بسلسلهٔ علیهٔ‌خود درآوردند ، وازسنهٔ ثلاث وعشرین والف (۱۰۲۳) تاست وعشرین و الف (۱۰۲۶) درملازمت ایشان درنهایت اعزاز واحترام بود، ونیز میربخشی ورفیق رزم وانیس بزم

بقیه درصفحهٔ بعد

چنان گـم شدم در بیابان غم — که گردم نیاید وجود از عدم
بیا ساقـی آن آب تزویر شو — بمن ده که تا گردد از فیض او:
حدیثم سراسر چو درّ خوشاب — کلامـم همه دعوت مستجاب
ز تاب[1] میم آنچنان گـرم کن — کـه آتش زند معنیم در سخن
ز تـه جـرعهٔ ساغـر برهمن — چنان پرشد از بت سراپای من
که شبها بذوق سجود صنم — کنم سجدهٔ خویش تا صبحدم
چو در سجده اشکم زمین تر کند — گل سبحه‌ام[2] رنگ خون بر کند
بده ساقی آن آفتاب مغـان — که گلزار دین خشک گردید از ان[3]

حکایت[4]

دلم سوخت بر حال دیوانه‌یـی — که میگشت بر گرد ویرانه‌یی

۱- مج: ز آب، ۲- مج: سجده‌ام، ۳- میخانه: خشک لب شد ازان، متن از مج، ۴- ج: ندارد،

مانده از صفحهٔ قبل

او بود، ودر ایامیکه خان مومی الیه درخدمت آن عالیجاه بصوبهٔ **دکن** آمدند، وراقم درملازمت این سپهسالار نامدار بنوشتن این شگرف‌نامه مأمور بود، بشرف خدمت وصحبت ایشان بعداز مدت بیست سال که مفارقت واقع‌شده‌بود رسید، دوسال که در **برهانپور** بودند صباح ومسا بطریقی که درزمان صبی وایام نشوونما در **همدان** بسرمیبردیم باهم بودیم، تاآنکه دربیست‌وهفتم رمضان ست وعشرین والف (۱۰۲۶) ایشان در خدمت **مهابت‌خان** روانهٔ درگاه پادشاهی شدند، وراقم‌را بحجب هجران گرفتار ساختند، الحق در شیوهٔ سخنوری بی‌بدیل زمانست ، هم‌طرز متقدمین‌را نیکو تتبع‌نموده و هم‌روش متأخرین‌را بغایت‌خوب ورزیده، وباین‌هردوطرز در کمال‌قدرت حرف‌میزنند، ودرتتبع‌تاریخ واشعارقدما مهارت تمام‌دارد، ودرعلم‌انشاء نیزقدرتی بهمرسانیده ودرهنگامیکه از **برهانپور** راهی شدند،دراثنای راه از **مهابت‌خان** جداشده بشرف بندگی شاهزادهٔ عالمیان **شاهزاده‌خرم** مشرف شده، والحال در سلک بندگان ایشان منتظم است، واین رباعی‌را که در زمان ملازمت و مصاحبت **میرزاغازی ترخان** درصفت کمانداری این سپهسالار قدرانداز گفته بودند بیادگار نزد این بیمقدار گذاشتند که درین‌خلاصه ثبت‌شود، تااو نیز ازجملهٔ هواخواهان وثناگویان ایشان باشد،

رباعی

تیرت که ربوده از تن عنقا پر — پستی‌شده زان‌نصیب هربالا پر
بالش نتوان گفت، که درپهلوی مرغ — دنبالهٔ هـم نشسته تیرت تا پر

... بعداز رنجش و جداشدن از **مهابت‌خان** سپهسالار **خانخانان** عنایت نامه‌یی بدستخط خود مصحوب **ملاصیدی بواناتی** بطلب‌وی میفرستد ولی تارسیدن‌او **مرشدخان** درسلک ملازمان **شاهزاده‌خرم** انتظام یافته بود، «مآثررحیمی ج۳ ص۷۸۱ تا۷۸۸» گ

بقیه درصفحهٔ بعد

سری پر ز سودا ، دلی پر زیار[1] | بـر آورد فـریاد ، شوریده‌وار[2]
که گبرم بکیش محبت اگر | بجـز یار دانم[3] خـدای دگر
بدو گفتم ای کافـر حقگزار[4] | ازین حرف بس کن، بنالید زار
کـه بهر پـرستیدن آن صنم | بملك وجـود آمـدم از عدم

۱ـ مج: نار، ۲ـ م: دیوانه‌وار، آتشکده: همیکرد فریاد دیوانه‌وار، ۳ـ میخانه وآتشکده دارم، متن‌ازمج، ۴ـ اصل: حق گذار،

مانده ازصفحهٔ قبل

چون‌در**سروآزاد**(ص۳۹)عبارت**عرفات**تحریف‌شده‌وتغییریافته است اینك‌عین‌نوشتهٔ **تقی‌الدین اوحدی** را نقل‌میکنیم:... وقتی که مجردانه به**صفاهان** آمده‌بود، خودبنده‌بصحبت ایشان‌مکرر رسیدم... درین‌ازمنه که **میرزاغازی** شهیدشد، وی‌بملازمت **جهانگیرشاه** شتافت ودراثنای تحریر این‌مقالات به**آگره** آمده چندروزی اورا دریافتم، پس در**احمیر**رفته باردوی جهانپوی واصل‌شد، و الحال که هزاروبیست‌وسه است در ملازمت نواب **مهابتخان** میباشد، او بعدما بخدمت **شاهجهان** مشرف گردید×، اشعارخوب بسیار دارد ومردی خوش‌نفس ومردانه صاحب‌اراده است،

«عرفات» گ

وفات **مرشد** بسال ۱۰۳۰ در**هند** واقع‌شد،

«مقالات‌الشعراء ص۷۵٤، سروآزادص٤۱» گ

ازوست

ازدل بدلت راهی، میخواهم‌ودیگرهیچ | مکتوب نمی‌فهمم ، پیغـام نمیدانم

درشیشه جرعه‌یی ز شراب شبانه ماند | اسباب فتنه بـاز بدست زمانه ماند

بیاد نـرکس مخمور جانان | نفس درسینه‌میغلطد چومستان
زبس کزدست هجران‌پاره کردم | نمیدانم دلست این یا کریبان
پس‌از مردن مرا هرذرهٔ خاك | شراری‌دیگرست ازتاب‌هجران

عاقبت تـا در بلا افسردنست | زندکی هردم بدردی مردنست
عشق وآسایش نمیسازد بهـم | خوی باغم کن بخان‌ومان غم
مرك آزادت کند از بندکی | کرنخواهی آن‌تو وآن‌زندکی

بسیار زحد میگذرد کرمی مجلس | دلسوخته‌یی در پس دیوار نباشد
بازارشکر کرم، زجوش‌مکسانست | **یوسف** بچه‌ارزد چوخریدار نباشد
ازتنگی‌جا دردل**مرشد** نتوان‌یافت | آهی که زسر تا قدم افکار نباشد

تاکلت رنگین زآب‌چشم‌کریان منست | تکیه‌کاه غنچهٔ دل خارمژکان منست

آخر فتاد سوی مغیلان کذار من | پای برهنه عاقبت آمد بکار من

بقیه درصفحهٔ بعد

× درزمان شاهجهان اول‌او‌قصرو(؟)[handwritten margin note]

[handwritten margin note:] کمی یافتم دل دردست طفلی ... کرناسید ... چنان ... کرند ... نشیند دربزم ... که دربتخانه کافر با مسلمان

و گرنه مرا ذوق هستی نبود — سر و برگ یزدان‌پرستی نبود

دلا ترک این طرفه افسانه کن — چه کفر و چه‌دین، رو بمیخانه کن

بیا ساقی آن آتش بی‌دخان — که هنگامهٔ شوق‌شد گرم ازان

بده تا بدان شعلهٔ پرشرر[۱] — بهرسو[۲] فروزم چراغ دگر

بده می که از هجر جام و سبو — دلم آنچنان کرده[۳] با ناله خو

که تا محشر از بعد مرگم ز خاک — نخیزد بجز نالهٔ دردناک

بیا ساقی ای یار دیرینه‌ام — کرم کن شرابی که در سینه‌ام:

دل از دست غم در فغان آمده — غم از تنگی دل بجان آمده

زبس کز تف دل شدم گرم تب — نفس شعله[۴] ریزد بدامان لب

اگر سر دهم آه جانکاه را — دهم رنگ آتش[۵] رخ ماه را

۱ـ چ: بمن‌ده ازان‌شعلهٔ بی‌شرر، متن‌ازمج، ۲ـ چ: زهرسو، ب: که هرسو، متن ازمج، ۳ـ چ: کرد، ۴ـ مج: تف‌شعله، ۵ـ چ،م: ز آتش،

مانده ازصفحهٔ قبل

صدکوه غم بدامن هر ذره سرنهد — برهر زمین که باد فشاند غبار من

خاکسترش‌بآتش **طور** آبرو دهد — پروانه‌یی که سوخت‌زشمع‌مزار من

چنان زتاب [می] آتش فتاده در جانم — که شعله مست بر آرد سر ازگریبانم

تنم زضعف چنان‌شد که‌ربدیدهٔ‌خویش — چو نور جاکنم، از خود هنوز پنهانم

دلم آتشکده از شعلهٔ آن رخسارست — دهنم تنگ شکر زان لب شکربارست

شکوه ازدشمنی طالع و بی‌لطفی یار — نیست‌درمذهب‌ما، ورنه‌سخن بسیارست

گیرم که روز حشر، سراز خاک برکنم — آن دیده کو که جانب قاتل نظر کنم

گیرم بعزم شکوه توانم رهش گرفت — آن‌دستم از کجاست، که‌خاکی‌بسر کنم

چنان زخویش تهی گشته‌ام که همچو حباب — در آب خیمه توانم زد از سبکباری

وی‌ترکیب‌بند خوبی درمرثیهٔ **میرزاغازی** گفته که‌مطلعش اینست:

بسی‌جمال کعبهٔ ترخانیان در **قندهار** — چون**علی**در**نهروانم**،چون**عمر**در**سبزوار**

«انتخاب ازعرفات» **گ**

میرزاغازی درنغمه پردازی‌وطنبورنوازی بی‌نظیر بود، همه‌سازراخوب‌مینواخت، **ملامرشد** گفته

گر نغمهٔ سازت بسکون میآید — رمزیست بگویمت که چون میآید

از بسکه بگرد زخمه‌ات میگردد — پیچیده ز طنبور برون میآید

«مآثرالامراء، ج۳ ص۳۴۷» **گ**

چنان دل بدست بلا داده‌ام
که گویی برای همین زاده‌ام

فلك برگ تاکی ز باغ منست
شفق قطره‌یی خون ز داغ منست

زخون دلم لعل گردد، اگر
کند کهربا در خیالم گذر

بیا ساقی آن بادهٔ لاله‌گون
که چون اشکم آلوده آید بخون

بمن‌ده که خون خوردنم آرزوست
بتنگم[1] ز جان، مردنم آرزوست

چرا شاد باشم باین زندگی
مرا مرگ بهتر ز پایندگی[2]

اگر پیرهن را ندانم کفن
مبادم بغیر از کفن پیرهن

بحدی پریشانم از روزگار
که لذت نمی‌یابم از لطف یار

رسد هر زمانم شکستی دگر[3]
اگر مومیایی شوم سربسر

اگر راز دل را برون افگنم
سخن را بگرداب خون افگنم

وگر آیم از سوز دل در سخن
بسوزد ز تاب زبانم دهن[4]

درونم چنان پر شد از دود آه
که امید را در دلم[5] نیست راه

ازین دل که خالی مباد از جنون
فغان مست و دیوانه آید برون

اگر دهر را سربسر گیرد آب
نگردد بجز خانهٔ من خراب

ور از خاك، پیکان دمد لاله‌وار
نگردد بجز پای **مرشد** فگار

بده ساقی آن بادهٔ شعله‌پوش
که‌درساغر ازعکسش آیدخروش[6]

مگر آتشی در درونم زند
چو گل جامه در موج خونم زند

بده‌می که چون شعله عریان‌شوم[7]
چراغ دل میپرستان شوم

بجامی برافروز[8] آه مرا
که شاید بسوزد گناه مرا[9]

ز ساغر بزن شعله‌یی در دلم
که فردا چو گل سرزند از گلم:

۱ـ مج:ملولم، ۲ـ میخانه:ازین‌زندگی، متن‌ازمج، ۳ـ مج: شکست‌دگر، ۴ـ مج: بسوزد زآتش زبان دردهن، ۵ـ میخانه: در درون، متن‌از مج، ۶ـ چ: آمدبجوش، م،ب: آیم‌بجوش، متن ازمج، ۷ـ م،ب: گریان‌شوم، مج: شیشه بجای‌شعله، ۸ـ چ: برافروزد، م،ب: برآورده، متن‌ازمج،
۹ـ چ: بسوزد ازان‌می گناه‌مرا، م،ب: بسوزد ازان هرگناه مرا،

زبس جوش خون ازدل چاك من	گلستان آتش شود خاك من

بده ساقی آن جام طاقت گداز[۱]	که لب را گشایم بافشای راز

کیم من؟ غریبی[۲] جگرخواره‌یی	ز ملك وجود خود آواره‌یی

سری همچو چشم بتان پرخمار[۳]	دلی چون درون اسیران فگار

گرفتار شوخی که‌هرجا دلیست[۴]	از آنشوخ، در ورطهٔ مشکلیست[۵]

حریفی که‌هر گوشه صدمی‌پرست	زچشم‌ولبش[۶] گشته مخمورومست

نهالی کـه روید ز بوم و برش	بجز مـرگ عاشق نباشد برش

بران در گـل سبحهٔ عاشقان[۷]	خـورد آب از دیدهٔ خونفشان[۸]

بوصف لبش گر[۹] سخن سر کنم	جهانرا[۱۰] پراز لعل و شکر کنم

شراب از لبش آنچنان مست‌شد	که‌چون‌مست ِ دیدارش‌ازدست‌شد

خوشا من که دارم بکنج کنشت	زشوق رخ او دلی[۱۱] چون‌بهشت

سحر گه که خیزم‌بیادش زخواب	برآید ز چشمـم هزار آفتاب

ازان چشم تنگ[۱۲] ملایك فریب	که آفاق را تنگی آمد نصیب

چنان تنگ شد راه در سینه‌ام[۱۳]	کـه دلگیر شد[۱۴] آه در سینه‌ام

مـرا دور ازان طـرهٔ مشکبار	که **شیراز** ازو گشته رشك **تتار**

نفس بسکه پیچیده بر دود آه	درآویزد از لب چـو مار سیاه

چنان‌روشنست ازرخش کوکبم[۱۵]	که ازشمع مه تار گردد شبم[۱۶]

چو بر یاد آن غمزه ساغر زنم	گل زخـم سیّاره برسر زنـم[۱۷]

۱ـ م،ب: آتش گداز، ۲ـ مج،ب، غریب، ۳ـ میخانه: درخمار، متن‌ازمج، ۴ـ مج:دلست، ۵ـ مج: مشکلست، ۶ـ چ: ز چشم دلش، ۷ـ (کذا)م:عارفان، ۸ـ م،ب: عاشقان، ۹ـ مج: چون، ۱۰ـ مج: دهانرا، ۱۱ـ چ : دل ، ۱۲ـ مج: مست ، ۱۳ـ میخـانه : کار برسینه‌ام ، متن‌از مج، ۱۴ـ میخانه: که‌دمگیرشد،متن‌ازمج، ۱۵ـ مج:اخترم، ۱۶ـ مج: سرم، ۱۷ـ م،ب:مج: این‌بیت‌را ندارد، مج: این‌بیت‌را ندارد، چ فقطدریك‌نسخه داشته ودرحاشیه توضیح داده که:در «آ» این‌بیت‌را بنقاط شك‌آورده ودر «ر» حذف کرده،

همه‌شب بیاد لب آن صنم ... لب خود دهم[1] بوسه تا صبحدم

چو مست[2] لب او کند گریه سر ... همه شهد ریزد ز مژگان تر

غمش ریخت در جان اهل نظر[3] ... شرابی ز عیش جهان[4] تلخ‌تر

شد از حسرت آن‌لب چون‌شراب ... سراپایم از آتش دل کباب

ز شوق لبش بسکه بیتاب شد ... سراپای **مرشد** می ناب شد

بده ساقیٔ آن مایه‌سوزِ حجاب ... که بردارد از روی شرمم نقاب

مگر اندکی از غم خویشتن ... بگویم بآن یار پیمان‌شکن

که ای بی‌سبب رفته از پیش‌من ... شده مرهم دیگران[5] ریش من

چه بد کرد **مرشد**؟ چه‌دیدی ازو؟ ... که‌چون بخت ودولت رمیدی‌ازو

ز تو بیوفائی گمانم نبود ... وگر بود هم، چشم آنم نبود[6]

ز عاشق بحرفی[7] مشو خشمگین ... بصدقش نظر کن، بطورش مبین

مرا محنت بی‌نصیبی بسست ... چه‌سوزی بهجران[8] غریبی بسست

بده[9] ساقی آن جام لبریز را ... همان شعلهٔ آتش تیز را

که در خرمن پارسایی زنم. ... پس آنگه دم از آشنایی زنم[10].

خوشا صبحِ وصل‌ومی خوشگوار ... خوشا جام می، خاصه ازدست یار

خوشا ساقی رند آزاده‌یی ... که مارا ز جامی[11] دهد باده‌یی:

کزان جام، هرذره‌یی ساغریست ... وزان‌باده، هرقطره‌یی گوهریست[12]

من وعشق و آن ساقی توبه‌سوز ... که‌چون گردد از چهره مجلس‌فروز

گهی از لبش کاسه پرمل کنم ... گهی از رخش دیده پر گل کنم

۱ـ چ: کنم، ۲ـ مج: زمستی،م: بیت‌را ندارد، ۳ـ کذا،ولی «جام‌یاکام‌اهل‌نظر» مناسبترست، ۴ـ م،ب: عشق‌بتان، ۵ـ میخانه: دیگر و، متن‌از مج، ۶ـ میخانه: اگر بود چشم آنچنانم نبود، متن‌از مج، ۷ـ میخانه: بجزمن، متن‌ازمج، ۸ـ میخانه: چه‌حاجت،متن‌ازمج، ۹ـ مج: بیا، ۱۰ـ م،ب: ره‌آشنایی زنم، مج: پادشایی، ۱۱ـ چ،ب: که‌ازسور جامی، م: که ازسوزجامی، مج: که مارا نجاتی، تصحیح قیاسیست بقرینهٔ بیت‌بعدی، ۱۲ـ م: کوثریست،

من ومی، که تایافتم ذوق مـی
وجودم چنان پرشد از ذوق وی

که هر گه بگریم زسوز درون[۱]
ز چشمم مـی ناب آید برون

بهر ره کـه مستانه افتم زپای
غبارش[۲] ز صرصر نخیزد ز جای

من آن‌می‌پرستم، که‌هر گزسحاب
نبارد بخـاکـم بغیر از شراب

من آن رند سرمست و لایعقلم[۳]
که مستانه خیزد گیاه از گلم

چنان مستم از گردش چشم یار
کـه اهل دل ، ازساغر شهریار

محمدقلیخان گـردون شکـوه
که با حلم او ذرهٔ بی‌نیست کوه[۴]

زجامش لبی تر کند گر سحاب
پر از مـی شود کاسه‌های حباب[۵]

ببام و درش پرتـو آفتاب
ز بوی می افتاده مست‌وخراب[(۱)]

نگـه وقت نظـارهٔ آنجناب
برون آید از دیده چون آفتاب

خجسته دیاری که بر خاك آن
بود باد او چون نفس گل‌فشان

نسیمش سری گر بآذر کشد
ز هرشعله شاخ گلـی سر کشد

بهر رزمگاهی که آن تیزدست
عدو کش خدنگ اندر آردبشست

بمـرگ دلیران پـرخاشگـر
زخون چشمهای زره گشت تر!

اگر گویم از وصف تیغش سخن
بصد پاره گردد زبان در دهن[۶]

چو معمار عـدلش کند کار سر
ز هر خشت سازد جهانی دگر

زجود کفش زر چنان گشته خوار
که ارباب دانش درین روزگار

چنان کـرد تعمیر ملك خراب
که شد موج ، بنای قصر حباب[۷]

بـروز مصافش ز جوش نبرد
چنان پر شود روی عالم ز گرد

۱ـ مج: دردردرون، چ: بسوز درون، ۲ـ مج،ب: غبارم ، ۳ـ میخانه: سرمست لایعقلم، متن ازمج، ٤ـ ب،مج: هست کوه، ٥ـ مج: کاسهٔ آفتاب، ٦ـ چ: این بیت‌رافقط درنسخهٔ «آ» داشته که آنهم بنقاط شك آورده بوده : وگر تیغ کین بر کشد از غلاف ـ شود چون‌دل کاف چون فرق قاف، ۷ـ م،ب: ندارد،

---

(۱) مج، بعدازین بیت آورده:

دیاری کـه مانند این سرزمین
شود از قدومش چوخلد برین

که گر قطره از ابر[1] گردد جدا — شود مهرهٔ گل هم اندر هوا

پناها! نمیگویمت حال خویش — که مرهم نکو داند احوال ریش

جهان تا بود مجلس‌آرا ز می — فلك تا دهد ذوق دلها ز می

کفت خالی از جام گلگون مباد

بجام عدویت بجز خون مباد

۱ــ ج: قطرهٔ زابر،

ذکر

خرده‌شناس مطلع سخندانی محمدباقر خردهٔ کاشانی[1]

بر دقیقه‌شناسان سپهر سخنوری وقافیه‌سنجان ردیف نظم گستری مخفی نماند که **مولانا محمدباقر خرده** یکی از سر آمد مستعدان این جزو زمانست ، و نادرهٔ سخنوران این دوران، نکته‌سنجی ممتاز و شعرفهمی بی‌انباز واقع‌شده، علم قراءت قرآن‌را بغایت خوب میداند ، وخط نسخ و تعلیق[2] را بی‌نهایت مرغوب مینویسد ، مولد آن بلبل هزاردستان ازدارالمؤمنین **کاشان** است واسم‌خودرا تخلص‌خویش‌قرار داده، چون مدارکار پدرش بخرده[3]فروشی بود ووجه معیشت‌او از آن‌کار بهم‌میرسید، فرزندش ازین رهگذار بباقرخرده[4] اشتهار یافت، گویند که اول پدرش برادر وی **مولانامقصود**(1) را درصغرسن به‌مکتب داد، آن کوچك‌سال بزرگ ادراك درانـدك زمانی سواد و خط بهمرسانید ، و در انشاء شعرمهارت تمام پیدا کرد، چنانچه ازین بیت معلوم میگردد :

۱ـ ب: ذکر مولانا محمدباقر خورده، ج: این‌ترجمه‌را ندارد، ۲ـ ظاهراً «واو» زائدست، ۳ـ اصل: خورده، ٤- اصل: خورده،

---

(۱) **مولانامقصودخرده** ازشعرای مشهور معروف مقررمشتهرست، مدتها بامعاصرین‌خود چون **محتشم** و **وحشی** و**شجاع** و **غضنفر** و **حاتم** و **فهمی** مشاعرات و مباحثات داشت، بغایت خوش‌طبیعت، نیکوروش، سخن‌فهم، مدرك، خیره‌بوده واز بی‌باکان وهرزه‌گردان ولوندان زمان خود، وچون وقتی خرده‌فروشی کردی بخرده علم‌شد،

ازوست:

دارم شب هجری کـه قیامت سحر اوست
آهی شررانگیز کـه دوزخ شرر اوست
خاکم بدهن ، تاب ندارم کـه بگویم
آن گنج روان بین که بزیر کمر اوست

شب وصلست، گلوگیر شوای‌مرغ سحر
پاسی ازشب نگذشتست، چه‌افغانست این

عشق آمد وبازم بره پرخطر انداخت
درملك دلـم زمزمهٔ تازه در انداخت
این وادی عشقست ، که درمنزل اول
فرهادزبون آمد و**خسرو** سپرانداخت
در وی‌نگر وطالب او باش، که‌**موسی**
محروم ازان‌شد که نظر برشجر انداخت
«عرفات» گ

رفتن نکو نبود، چو رفتی به بزم غیر
خواهی بنوش باده، وخواهی نماز کن

تاریخ فوتش را میرحیدر ذهنی کاشانی «خوش طبع = ۹۸۷» یافته است .

بیت

از آن لب یك سخن یك حرف یك دشنام میخواهم

تکلف بر طرف امـروز از آن لب کام میخواهم

پختگی او ظاهـر میشود[۱] فاما از شوخی طبیعت بوادی هزل افتاده **مولانا حاتم کاشی** [(۱)] و اکثر سخنوران آنجارا هجو کرد، وایشان نیز ویرا باپدرش علی حده هجو کردند ، پدر از استماع این سخن از فرستادن بمکتب پشیمان شد، بنابراین **محمدباقر** را بخواندن نداد ، فاما وی از علو فطرت ، وحدّت طبیعت، پنهان پدر بمکتب خانها میرفت ، وازمعلم هر مسجدی تعلیم میگرفت، تاوقتیکه سوادخوان گردید و خط بهمرسانید، پس ازآن بوادی شعر گفتن ومقدمهٔ درسفتن افتاد ، ودر فن سخنوری نادرهٔ زمان ویگانهٔ دوران شد، اما دربهار جوانی وآغاز زندگانی بپسر **میراحمد کاشی** که باوجود شرف سیادت از کمال جهالت بوادی الحاد افتاده بود وبطرز **محمودیان** بر آمده [(۲)] عاشق شد، ودرعشق معشوق خورشید جبین خود غزلهای رنگین

۱ـ ب: ندارد،

---

(۱) **صادقی بیگ** درترجمهٔ **حاتم** مینویسد : شخصی بسیار بلندپروازست، پناه برخدا **از** شعرخواندن وشعر گوش دادن او، بهرحال طبعش خوبست، وسخنان نوی دارد،

این غزل ازوست:

شجر حسن تو هرگز بچنین نور نبود	مجلس امشب بصفا هیچ کم از **طور** نبود
درجهان محنت وغم دردل من کرد نزول	هرگز این خانه بدین مرتبه معمور نبود
مستی عشق ، انا الحق بزبان آوردش	یك سر مو کنه از جانب **منصور** نبود
چون **زلیخا** نگرد دررخ **یوسف** گوید	در ازل دیدهٔ **یعقوب** چرا کور نبود
یار رنجید ز بـدمستی دوشت **حاتم**	باده بایست که کمتر بخوری زور نبود

«مجمع الخواص» **گ**

محمد عبدالغنی تاریخ وفاتشرا ۹۹۷ ضبط کرده است،

«تذکرة الشعراء غنی» **گ**

(۲) **محمود** صاحب مذهب نقطوی از **پسخان گیلان** است ، وی درسنهٔ ۸۰۰ هجری ظهور کرده ومراد او ازنقطه خاکست وآسمانرا هوا ومامرا شعاع ماه داند، وذات انسانرا خداشناسد، وخودرا شخص واحد گوید ، اعتقاداو اینست که آدمیرا رجعتست وازآن چاره نیست، برینموجب که چون مرده‌را بخاك برند، اجزای بدن او بصورت جمادی ونباتی ظهور کند، آن نبات یاغذای حیوان گردد یانصیب انسان شود، آنگاه بکسوت انسانی درآید..... الخ»

«بستان السیاحة ص۱۸۱» **گ**

گفت، بعد از چندروزی که‌وی ببلای عشق گرفتار شد، یکی از ثابت‌قدمان دین احمدی و راسخ اعتقادان آیین محمّدی‌دردارالموحّدین قزوین بعرض حامی ملّت مصطفوی ومروّج مذهب[1] مرتضوی **شاه‌عباس حسینی صفوی** رسانید که **میراحمد کاشانی** بکیش **محمود پساخانی**[2] زندگانی میکند وجمعی ازبی‌عاقبتان حق‌ناشناس بدو گرویده و دست ارادت بدو داده‌اند، خسرو دین‌پرور[3] بعداز استماع این خبر فرمود که‌آن محمودی‌را بافدویانش بشهرمذکور آوردند، **باقرخرده**[4] را نیزهمراه آن گروه آورده بودند، شاه‌دین‌پناه نخست با**میراحمد**[5] متکلم‌شده ازوی بجزهذیان محمودیان نشنید، بدست خود تیغ کین از نیام انتقام بر کشید[6] وبجانب او دویده گفت من این بددین‌را بسزا برسانم[7] وجدّ خود **مصطفی** را ازننگ فرزندی این دشمن خدا برهانم، آنگاه بیك‌ضربت کارآن ناتمام باتمام رسانید، پس‌ازآن فرمود تامتابعان ویرا یکان‌یکان بحضور آوردند، بفرموده‌عمل‌نمودند، هر کس‌ازآن‌بدبختان را حسب‌الحکم بحضور میآوردند واز ایشان سخنان می‌پرسیدند وحجت قتل بدان گمراهان بانجام میرسانیدند[8]، آنگاه بجلادان امر میفرمود تابدن آن ملحدانرا ازبار سر بشمشیر آبدارسبکبارسازند[9] چون نوبت به**محمد باقر خرده**[10] رسید، وی قطعه‌یی درمذمت محمودیان و **محمود پساخانی**[11] گفته‌بخط خود[12] بدست‌خسرو بلنداختر وفرزند سعادتمند حیدرصفدر **عباس پادشاه صفوی** داد، آن‌حضرت بعد ازملاحظه ومطالعهٔ دوائر و، مدّات‌خط[13]، وانشاء ابیات آن قطعه، ازو پرسید که‌تو بچه‌سبب باین‌جمع محمودیان ملحق شده بودی؟ وی بعرض رسانید که بنده بپسر **محمود پساخانی** ثانی[14] **میراحمد کاشانی** عاشق‌بودم اگر ازدرالحاد درنمی‌آمدم راهم بسوی مطلوب نمیداد، بنابرآن درمیان این فرقه افتادم[15] چون بیگناهی آن بلبل گلشن معانی بر ایزد سبحان ودادار دارندهٔ غیب‌دان ظاهر بود، **پادشاه‌ایران**

۱ـ ب: محبت، ۲ـ م: فساخان، ب: فسانه‌خوان، تصحیح قیاسیست، ۳ـ ب: خسرو ایران، ٤ ـ اصل: خوردهٔ ٥ـ م: بمیراحمد، ٦ـ م: کشید، ۷ـ ب: رسانم ، ۸ـ ب : میرسانید، ۹ـ ج: از بارسر بشمشیر آبدار سبکبار...، ۱۰ـ اصل : خورده ، ۱۱ـ م: محمودفساخانی، ب: فسانه‌خوان، ۱۲ـم: که بخط وشعراوبود، ۱۳ـ ب: دوائرومدات ندارد، ١٤ـم: فساخانی، ب: قبل‌ازین دوجا، **فسانه خوان آورده‌بود واینجا پساخانی نوشته است ، ۱۵ـ ب: درمیان ایشان بودم،**

وپناه ایرانیان‌را بدو مهربان‌نمود، چنانکه بزبان[۱] مبارك‌خود فرمود که این‌بیچارهٔ آواره بسبب‌دوعلت خویش‌را درین‌بلاانداخته، اول‌عاشقی دوم شاعری، ازسرجریمهٔ **باقرخرده**[۲] درگذشت‌واورابه **فرهادخان** که یکی‌ازامرای بزرگ بودسپرد، **باقر** حسب‌الحکم درخدمت خان‌مذکورماند وبهمراه او به **خراسان**آمد، چون‌آن امیر عظیم‌الشأن قدر او ندانست و باحوال آن خجسته‌خصال نپرداخت وی از **خراسان** فرارنموده به**عراق** عود کرد وازراه **فارس** و **هرمز** به**هندکن** متوجه گردید،[۳] و نخست در **احمدنگر** آمده چندی[۴] در **خدمت برهان نظامشاه بحری** ماند ، درآن ایام‌**ملك‌قمی** و**میرحیدر ذهنی** و**مولانا ظهوری** درخدمت آن خسروقدردان‌بودند، پس‌از برهم‌خوردن آن‌دیار واز عالم‌رفتن وی **ابراهیم عادلشاه** نشان‌ها(۱) ازبرای مستعدانی که درقلعهٔ مذکور بودند فرستاد، همه بخدمت وی‌آمدند، **باقر خرده**[۵] بدین‌تقریب داخل بساط‌بوسان‌**عادلشاه** گردید، الحال که‌سنهٔ ثمان وعشرین والف (۱۰۲۸) است، در **بیجاپور** درخدمت اوست، عدد اشعارش تابغایت[۶] بهفت‌هزاربیت رسیده وپاره‌یی مثنوی نیز دربحر **مخزن** دارد، ساقی‌نامه‌را خوب گفته ، چون تمام آن‌مثنوی بدست‌این‌ضعیف درنیامده بنابر آن چندبیت ازساقی‌نامهٔاو درین‌مجموعه[۷] مرقوم قلم‌شکسته رقم گردانید:(۲)

۱ـ ب: چنانچه برزبان ، ۲ـ اصل: خوردهٔ ۳ـ ب: گشت، ۴ـ ب: در احمدنگر چندی ، ۵ـ اصل: خورده، ۶ـ م: تالغایت، ۷ـ ب: اوراق،

---

(۱) نشان، معانی مختلف دارد، ولی یك معنی‌آن که «فرمان» است، ودرینجا نیز بهمین‌معنی بکاررفته ، از فرهنگها فوت‌شده است ، اینك سندآن : میرزا بخندید و فرمود تانشان ترخانی بنام او نوشتند، «لطائف الطوائف ص ۱۳۴ س۵» سلطان فرمود تا نشانی بحاکم غور درقلم آوردند، «زینة‌المجالس‌ص۳۱۲ س۲۳» پادشاه چون‌ازخراسان بماوراءالنهر رسید، نشانی بمیرزاعبداللطیف فرستاد که بلخ سیورغال‌اوست، «ایماق مغل ص۳۵۰س۲۳» ونشانیکه منشیان سلطنت‌آشیان بنام شیخ‌الاسلام وقاضی‌اختیارالدین قلمی کرده بودند رسانید، «حبیب‌السیر،ج۴ ص۳۷۷ س۱۶» گ

(۲) **ملا عبدالباقی نهاوندی** نوشته است که : **مولانا محمد باقر** برادر کهتر

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی نامهٔ مولانا محمدباقر خرده[1]

دلـی دارم از درد نـاسازتـر | شبی دارم از نالـه غمازتـر[2]
شبی از درازی چو روز شمار | سفید انـدرو دیـدهٔ انتظار
زبس تیرگی ریخت بریکدگر | نگـه‌ها سراسیمه شد در نظر
بیا ساقـی ای قبلهٔ مـن بیا | بیـا **طور وادی ایمن** بیـا
چراغ از می لاله گون برفروز | بکش پردهٔ شیشه از روی روز
فروزان کن ازعکس لبها شراب | چو آیینه از تابش آفتاب
مگو باده در شیشه پنهان شده | که جا نیست در قالب جان‌شده

۱ـ اصل: خورده ۲ـ ب: غم‌سازتر،

مانده ازصفحهٔ قبل

ملامقصود خرده‌فروش کاشانیست، ودرخط نستعلیق، خط نسخ برخطوط استادان سابق کشیده واز فارسان مضمارآن فن درگذشته، شاعری بالغ‌سخن وکاملی صاحب‌فنست، دروادی‌نکته‌دانی وسخن‌سنجی از نادرسخنان وخوشنویسان روزگارست، وبشرف شاگردی‌حسان‌العجم **ملامحتشم کاشی** وبمناظره ومباحثهٔ **ملاحاتم وفهمی کاشی** رسیده وباآن‌شهسواران عرصهٔ سخنوری، سخن سنجی‌ها کرده، واشعار مشکلهٔ دقیقه‌درمیانهٔ ایشان‌طرح شده‌وباایشان‌دم‌مساوات میزد، ودرفن‌خط، شاگردهنرورزمان و نادرهٔ دوران **میرمعزالدین‌محمد**خوشنویس‌کاشانیست، والحق‌این‌فن‌بغایت‌نیکوورزیده وابداع‌معانی‌غریبه درشعر کرده، ودروقتی‌ازاوقات‌بجهت‌تهمتی که‌نسبت‌باآن‌هنرورنمودن‌آن ازامورمشکله است،واین‌قسم موحدان راباالحادنام‌بردن‌کمال‌نادانیست، حسب‌الامر**شاه‌عباس**بادشاه**ایران** محبوس ومغلول‌گشت، ومدت‌یکسال‌درنزدبرادرمهترراقم، اعنی آصف‌جاه دستوری **آقاخضرای** وزیر **کاشان**درحبس‌بود، واین کمترین‌درآن‌ایام‌اکثراوقات‌بخدمت‌وصحبت‌آن‌خلاصهٔ‌روزگارمیرسیدوبقدرمقدورتعهداحوال‌اومینمود، واین‌معنی درمیانهٔ آن‌جماعت باعث‌رفاهیت حال‌او میشد، واورا بنوعی‌دیگر نگاه‌میداشتند، تاآنکه شاه‌عباس از**قزوین** بکاشان‌تشریف‌آوردند، وبحقیقت‌معاملات محبوسان متهم‌رسیده، حقیقت‌بیگناهی مولانا باقر بوسیلهٔ برادر راقم حسب‌الالتماس راقم بعرض آن ذیجاه رسانید، و مورد عنایات شد، و بنوازشات سرافراز گردید، واورا بنواب رکن‌السلطنه و عضدالدوله **فرهادخان قرامانلو** که در آنزمان وکیل‌ومدارالمهام آن‌پادشاه بودچاکرنمود که درکتابخانهٔ‌اوبوده‌باشد، ومولانای مومی‌الیه، چون‌چندی درآن‌سلسله بود، وبامر کتابداری قیام نمود، بعزم‌طواف **نجف‌اشرف وکربلای معلی** مرخص‌شد، ومدت دوسال درعتبات عالیات مجاور بود، واشعارآبدار درمدح **اباعبدالله‌الحسین** در سلک‌نظم درآن‌ایام کشید، وبعدازمجاورت آنجا وسیروگشت **بغداد** بهشت‌آباد، بکاشان که وطن‌اصلی است‌آمد ومدتی نیزدرکاشان بود، وصبح وشام بلکه‌علی‌الدوام‌این‌فقیررا بوجود فایض‌الجودخوشوقت ومسرور میداشت،

آخرالامر بجهت‌فطرت ذاتی وعلوهمت بدربار**هندوستان** افتاد، ودر سلسلهٔ علیهٔ **ابراهیم**

بقیه درصفحهٔ بعد

ازین شیشه پیدا و پنهان ببین | بنه عینك و صورت جان ببین
ازین شیشهٔ صافتر از نبید | که‌ازدست ساقی بخواهد چکید
بیا ساقی آن ساغر اهل دید | بگردان که صبح سعادت دمید
بمن‌ده که صبحم گریبان گرفت | هوای بهارم رگ جان گرفت

مانده ازصفحهٔ قبل

عادلشاه راه ملازمت یافت، وآن‌پادشاه هنرپرور چنانچه بایدوشاید دررعایت وتربیت اوکوشید، و در ست والف هجری (۱۰۰۶) بشرف خدمت عادلشاه رسیده‌بود، والحال مدت بیست سالست که در ملازمت ایشان معزز ومکرم میباشد ودر کتابخانهٔ آن بلندمکان صاحب اختیارست، **وشاهنوازخان شیرازی** که عضدالدوله و رکن‌السلطنهٔ عادلشاهست، انحراف مزاجی باخوندی داشتند ودارند، و این‌مقدمه باعث آن شد که آن بلاغت‌پیشهٔ فصاحت اندیشه ترقی زیاده‌ازحد نکرد، والا گنجایش‌تمام داشت که ازاعیان **بیجاپور** شود واوقاتش بخیروخوبی وفراغت بگذرد، اگرچه الحال نیز درکمال عزت واعتبار وفراغت است،

دربن‌ایام بسبب‌آشنایی راقم، توفیق‌ازلی رهنمای‌اوگشته، بمداحی این‌سپهسالار (خانخانان) راهنمونی کرده وخودرا درسلك مداحان این‌سپهسالار درآورده واین‌خلاصه را بقصیده‌یی که در مدح ایشان گفته رنگین ساخت، و مصحوب **درویش حدلی** [شایدجدلی] تخلص نامرادی این‌عطیه‌را از **بیجاپور** به **برهانپور** نزدمخلص و مشتاق خود راقم این‌ژرف نامه فرستاده بودکه بشرف اصلاح ندما وظرفا ومستعدان وسخن‌شناسان بزم‌فیاض سپهسالاری رسانیده اوراآشنا سازد، ودرمحل مجال بمطالعه رسانیده وسیله سازدکه باعث رسیدن‌او بملازمت این سپهسالار شود، بطریقی‌که لایق بود گذرانید، وایشانرا برسرعنایت و مهربانی بآن نادرسخن شیرین فن‌آورد ، وابیات دلفریب دلنشین رنگین بسیار گفته‌اند، ودیوانی‌قریب بدوازده‌هزاربیت ازاقسام‌سخن ترتیب داده وراقم بشرف مطالعهٔ اکثری ازآن دیوان رسیده،

«مآثررحیمی ج۳ ص۷۹۲ تا۷۹۷» گ

وفاتش در**هند** بسال۱۰۳۸ واقع شده‌است،

«تذکرةالشعراء غنی» گ

ازوست:

یارب آن سوزفگن در دل دیوانهٔ ما | که **کلیم** آید وآتش‌بردازخانهٔ ما
هلاك هندم و خوبان بی‌تکلف او | که‌تا اشاره باابروکنی درآغوشند
صد شکر که‌گرچه خاك‌گشتیم | در هیچ دلی غبار ما نیست
طلب بوادی همت نمیرساند نقص | بگیرملك سلیمان وپیش‌مور انداز
کدام غم که نورزید بادلم عشقی | روم بناز که معشوق روزگار منم
مهرم کـه بدر یوزهٔ دلها شده‌ام | عشقم که درین لباس پیدا شده‌ام
کم کردهٔ خویش‌را زمن‌جوی که‌من | راز دوجهـانم ، آشکارا شده‌ام

«انتخاب ازریاض‌الشعراء» گ

نه ابرست باران برین خاکدان — عرق از ریاحین کشد آسمان
بخشکی زهد اندرین تر هوا[1] — کند دانهٔ سبحه نشوونما
بده صبح، ساقی مستان بده[2] — بده قبلهٔ می‌پرستان بده
میی کز قدح چون تراوش کند — چو الماس در سینه کاوش کند
ازو شیشه چون جام مشرق‌شود — وزو سینه چون صبح‌صادق شود
کشدقطره‌یی گرازان می‌سحاب — شود در زمان قطعهٔ آفتاب[3]
و گرقطره‌یی زان می‌افتد بخاك — زمین‌را[4] ز مستی کند سینه‌چاك
بهم بر زند ریزشش عالمی — چوخون **سیاوش** نخسبد دمی
که من در تمنای آن لعل ناب — چوآبم درآتش، چوآتش‌درآب
مغنی بیاد آر افغان من — بزن ناخنی بررگ جان من
ازان نغمه در ده که گرنیشتر — زنی بر رگ جان نیابم خبر[5]
بیا ساقی آن دختر بی‌پدر — که از مادر تاك شد جلوه گر
بمن ده کز آن صلب‌ها طی کنم[6] — نسب‌نامهٔ جمله را پی کنم
بود آدمی را شرف از هنر — چه گویی حدیث پدر، ای پسر
مرا نه پدر چار مادر بود — از آنم جهانی برادر بود
نه از هم فزون ونه ازهم کمیم — که ما جمله از نسل یك‌آدمیم
فزونی بلی در هنرپروریست — کز آن مرد را پایهٔ برتریست
زمن زاید اکنون سخنهای بکر — که گشتم قرین **حمیرای** فکر
سخنهای رنگین خط عنبرین — نسب‌نامهٔ **رستم** اینك ببین
زشعرم خیال فلك گلشنست — ز خطم سواد جهان روشنست
دو نقد چنین در کف خاکیم — گواهان عدلند بر پاکیم
مغنی بامداد جام و سبوی — بزن بردف ده زبانِ دوروی
که هرلحظه بیهوده گویی کند — بما چون زمانه دورویی کند

۱ـ ب: پرهوا، ۲ـ ب: صافی مستان بده، ۳ـ م: نطفهٔ‌آفتاب، ۴ـ اصل: زمانرا، تصحیح قیاسیست، ۵ـ م: نیابدخبر، ۶ـ م: لی کنم،(پی‌درمصراع‌اول وطی‌درمصراع‌دوم بشعر معنی می‌بخشد وبدینصورت که‌هست بیمعنی است)

بیا ساقی آن چشمهٔ سلسبیل که پرواز ازو یافته جبرئیل[۱]
بخونم فلك همزبان تو شد جهان بردلم چون دهان تو شد
بمن ده کزین تنگنا برپرم که از تنگیش خرد شد پیکرم
جهانست[۲] در بند آزار من که برعکس خواهش کند کارمن
اگر آهك [آهن] وسنگ برهم زنم چکد آب ازو تر کند دامنم
گر ازبخت خواهم یکی جام می که ازوی برآرم بهاری زدی
عجب نبود ار خوشه‌را دست تاك بیفشارد آنگه برآرد ز خاك
شرابم خمارست و آبم شراب ندارد سؤالم امید جواب
نشد هیچ ازین گفتگویم فتوح زبان در دهانست سوهان روح
ندارد فلك آنقدر دلخوشم که آهی باندازهٔ غم کشم
نه راحت ازو چشم دارم نه رنج بهم باد ارزانی این مار و گنج
مغنی بکش نالهٔ سوزناك که سوزد دل مرده در زیرخاك
بنه برلب خشك نی لعل تر که افتد ازو آتش اندرجگر
گر آن نغمه در دل کند پای بند دل ازسینه بیرون جهد چون سپند (۱)

۱ـ ظاهراً جای بیت بعدی قبل‌ازین بیت‌است، ۲ـ م: جهان هست،

---

(۱) بطوریکه مؤلف نوشته است تمام ساقی‌نامهٔ **محمد باقرخرده** بدست او نرسیده بوده وازینجهت بذکر چهل‌وهشت بیت نامرتب از آن مثنوی اکتفا کرده است، وچون قصدوی این‌بوده که تمام ابیات‌ساقی‌نامهٔ‌صاحب‌ترجمه‌را ثبت کند وتوفیق‌نیافته‌است بنابراین ماتمام‌آن مثنوی‌را از**بیاض الله‌وردی‌بیگ** درینجا نقل میکنیم، تاریخ تحریر این بیاض ۱۰۷۵ و متعلقست بکتابخانهٔ دوست دانشمندم **استادسخن آقای محمود فرخ‌خراسانی** که بدرخواست اینجانب از**مشهد** به**طهران** ارسال فرموده‌اند، **گ**

ساقی‌نامهٔ باقرای خرده

شبی درسیاهی چو هجران یار سفید اندرو دیدهٔ انتظار
چنان پرشد ازتیرگی این‌قفس که برسینه شد تنگ راه‌نفس
نکردی گذر برزبانها سخن که سینه نمی‌یافت راه دهن
سرچاه مشرق گرفته بقیر درو یوسفان کواکب اسیر
زبس تیرگی ریخت بریکدگر نگه‌ها سراسیمه شد در نظر
درآنشب که‌چون‌روزمن بودتار بظلمات میخانه کردم گذار

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

درو هرطرف چشمهٔ زندگـی کزو یافته **خضر** پایندگـی
زمین بسکه برآسمان بار بود کواکب همه خشت دیوار بود
هوایش موافق چو طبع بهار بسی راحت افزاتر ازوصل یار
جهانی، درو صدجهان کم شده که هریك زفرمان او خم‌شده
بهرگوشه‌اش مجمع مردمی نشسته درو چون **فلاطون** خمی
گروهی همه منبع عقل و هوش چوخم جمله صافی‌دل ودردنوش
همه مشرف عقل اول شده مفصل جهانند مجمل شده
دلی صافی از کینهٔ یکدگـر صفا برده از سینهٔ یکدگر
گروهی همه نیستی چون عدم ولی گشته در ملك هستی علم
پی نیستی چون دم واپسین فشانند برشمع جان آستین
زمستی ببحری شده غوطه‌خوار کزو آفرینش بود یك کنار
نشسته درو ساقیان هـرطرف چونرگس همه جام‌زرین بکف
لطافت در ایشان بحدی نهان که‌بود اسمشان برمـی گران
طراوت عرق گشته بررویشان لطافت شده رنگ بـررویشان [مویشان]
فروزان شد ازعکس لبهاشراب چـو آیینه از تابش آفتاب
می سرخ صافی چوچشم‌خروس صفابخش خاطر چوروی عروس
میی کزقدح چون تراوش کند چو الماس در سینه کاوش کند
ازو شیشه چون چاه مشرق‌شود وزو سینه چون صبح صادق‌شود
کشد قطره‌یی کرازان‌می سحاب زند پنجـه در پنجهٔ آفتاب
اگر ذره‌یی زان‌می افتد بخاك زمین را زمستی کند سینه چاك
بهم بـر زند ذره‌اش عالمی چو خون **سیاوش** نخسبد دمی
چه‌مردم‌چه‌مجلس چه‌ساقی‌چه‌می ندیدست بزمی چنین چشم **کی**
ازان بزم عشرت نگیرند کـم لب ساقی از خنده ناید بهم
وزان دست اندیشه کوتاه بود تو گفتی مگر مجلس شاه بود
شهنشاه جـم جاه **عباس‌شاه** که‌جامش سزد افسر مهروماه
زمین وزمان فیض انعام اوست حیات ابد جرعهٔ جام اوست
زجامش چکد قطره‌یی کرب‌آب شود در زمـان نقطهٔ آفتاب
توان‌داشت بی‌حفظ! می‌را نگاه اگـر تاك یابد ز حفظش سپاه
وگـر سایهٔ تیغش افتد بخاك ازان‌پس بروید ازان‌خاك، تاك
کند جرعه‌یی کرازان‌باده نوش چومی‌دربدن خون‌درآید‌بجوش
درازست در عهد او دست تاك ازانروی، مستانه روید زخاك
فتد‌زهره‌[ذره]ازجام‌او‌کر‌بسنگ زند برزمین شیشهٔ نام و ننگ
ور ازچشم او برمی افتد نگاه دگر گرد مستی نگردد گناه

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

بده ساقی آن جام شاهانه را
درین تیره‌شب راه کم کرده‌ام
چراغ از می سرخ روشن کنم
بیا ساقی آن ساغر اهل دید
دوچیزست منصوبهٔ روزگار
بمن‌ده که صبحم گریبان گرفت
مغنی بیاور در افغان مرا
ازان نغمه‌درده [سرده] که گر نیشتر
چو آن‌نغمه ازساز آید، بر آن
بیا ساقی آن صیقل جام **جم**
ازان‌می که‌هر قطره‌اش‌عالمیست
بمن‌ده که‌نه‌جام ماند‌نه‌خم [جم]
مغنی بکش نالهٔ سوزناك
بنه برلب خشك نی لعل تر
گر آن‌نغمه در دل‌شود پای‌بند
بیا ساقی آن آبحیوان بیار
بیاور [بیامی] بریزیم ساقی بجام
مکن ساقیا آنقدر کوتهی
همین چشم دارم کز آن‌جان‌پاك
رسانی‌جهانی‌مرا دمبدم [کذا]
بیا ساقی آن آب آتش بخار
که من در تمنای آن لعل ناب
مرا ساقی از دور، جامی بده
که گر من‌نشینم ببزم شراب
مغنی بامداد جام و سبوی
که هرلحظه بیهوده گویی کند
بیا ساقی آن چشمهٔ **سلسبیل**
بمن ده کزین تنگنا برپرم
بخونم‌فلك‌رهنمون [همزبان] توشد
جهان هست در بند آزار من
اگر آهن و سنگ برهم زنم
ور ازبخت خواهم یکی جام‌می
عجب‌نبود‌ارفتنه [خوشه] رادست‌تاك
شرابم خمارست و آبم شراب

درو دم بیکبار میخانه را
توجه بدرگاه خم کرده‌ام
قدح رشك **وادی ایمن** کنم
بگردان که‌صبح سعادت دمید
شراب‌صبوح‌وشراب [هوای] بهار
هوای بهارم رگ جان گرفت
بزن‌ناخنی‌در [بر] رگ‌جان‌مرا
زنی بر رگ‌جان‌نیاید [نیابد] خبر
زچشم صراحی شود خون روان
که درجام پیداست انجام **جم**
بهر گوشهٔ عالم‌او خمیست [جمیست]
فرو ریزد اجزای عالم ز هم
که سوزد دل‌مرده درزیر خاك
که افتد ازو آتش اندرجگر
دل‌ازسینه بیرون‌جهد چون‌سپند
بیا ساقی آن صورت جان بیار
که بی‌می بود زندگانی حرام
که ازمی کنی جام عمرم تهی
فشانی مرا جرعه برروی‌خاك
برآری سرم را زخاك عدم
بده ساقی آن آتش آبدار
چو آبم‌در آتش‌به [چو] آتش‌در آب
دلم را بناکام، کامی بده
بیکدم کنم‌خانهٔ خم [جم] خراب
بزن بـردف ده زبان دوروی
بما چون زمانه دورویی کند
که پرواز ازو یافته **جبرئیل**
که ازتنگیش خرد شد پیکرم
جهان بردلم چون دهان توشد
که برعکس خواهش کندکارمن
چکد آب ازو، ترکند دامنم
که‌ازوی‌بهارم [بهاری] برآرم‌زدی
بیفشارد آنگه برآرد ز خاك
ندارد سؤالم امید جواب

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

نشد هیچ ازین گفتگویم فتوح	زبان در دهانست سوهان روح
ندارد فلك آنقدر دلخوشم	که آهی باندازهٔ دل [غم] کشم
نه‌راحت‌ره [ازو]چشم‌دارم‌نه‌رنج	بهم باد ارزانی این‌مار و گنج
شب‌وروز عصیان ازانرو کنم	که با خلق من کار یکرو کنم
مگر گرم سازد دم دوزخم	که‌ازسردی همدمان چون‌یخم
شنیدم که سرخیل امید وبیم	بانگشت زد قرص مه را دونیم
خوشا صاحب دور آخر زمان	که مستی کند باز احیای‌آن
گریبان مشرق چنان بردرد	که‌چاکش بدامان مغرب برد
مغنی مگر سر بگوشم بری	زمانی ز هوشم بدوشم بری :
بجایی که نام جهان نشنوم	حدیث زمین و زمان نشنوم
بجایی که من باشم و چشم تر	دوپایم گریبان دو دستم کمر
بیا ساقی ای[آن] کیمیای قدح	طلسم صراحی، **دعای قدح**
که ورد زبان سازم وحرزجان	مگر یابم از جور گیتی امان
مغنی زمانی بزانو درای	بگو **با** زمانه بآواز نای:
که‌گردون‌نحست زدون‌پروری	بدونان چرا میدهد سروری
سیه‌کاسه‌یی همچو چشم هوس	ملال‌آوری چون هجوم مگس
نشد آنکه اورا گشادی دهی	مراد دل نامرادی دهی
دلم بخشش نشأه ازمی ندید	نشاط طرب ازلب نی ندید
مرا شعر تر میدهد نان‌خشك	که‌پروردم آنرا ببستان خشك
دریغا درین دور بی‌پا و سر	نبینی بسر[زسر] مهربانتر زسر [پسر]
خموشی گزین ای پسر تاتوان	مکش منت گفتگو از زبان
نشاید خرید از جهان سراب [خراب]	بسنگ‌آب‌دریا بکز[بگز]آفتاب
بسی در شگفتم ازین دور کین	که‌بارد[نازد]چسان‌آسمان‌برزمین
وفا و مروت مجوی و مخواه	که‌نابود گشتند چون خصم شاه
همی[زهی]خیل آن خسرو پاك‌دین	که هشتم فلك کرد هفتم زمین
زهی سرفرازی که آز و نیاز	زجود تو یابند عمر دراز
مگردر کف[کفت]بحروکان‌توامند	که پیوسته دربخششت باهمند
فلك عکس تیغ جهانگیر تست	ازان[ازل] تاابد یکسرتیرتست
خدنگ‌جهانسوزاو[تو]دوزخست	میان وجود[و] عدم برزخست
ز شمشیر تو حرف ناگفته به	چوگویم[چگویم] که‌الماس‌ناسفته‌به
کند وصف آن آتش آبدار	چوشعله‌زبان در دهان بیقرار
دمی هست بدخواه جاه ترا	که می‌افگند شعله را ازنما
ازانرو جگرگوشه‌اش را ببار [کذا]	نزاید یکی تا نمیرد هزار

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده از صفحهٔ قبل

ز تیغ‌تو شد عرصهٔ **هند** تنگ — کنون نوبت فتح **روم** است و **زنگ**
قلم در کفت **موسی** است وعصا — نه‌ز انسان‌عصا آنکه[عصایی که]شد اژدها
کز آن از دهان‌بود آتش‌فشان — همیریزد آن[این] آب **خضر** از دهان
دل روشنت خانهٔ غیب رفت — بهار معانی ز طبعت شکفت
ضمیرت شد آن جام گیتی‌نما — که دروی‌توان یافت سرّ خدا
جهان‌سخن تخت‌وتاج‌ازتو‌یافت — درست معانی رواج ازتو یافت
سخن چون‌زنامت شودسکه‌یاب — شود رایج کشور آفتاب
فلك اقتدارا ! جهان داورا ! — خداوندگارا ! هنرپرورا !
تویی آن خریدار فضل و هنر — که‌صیت تو رفتست دربحروبر
ندیده چو تو دیدهٔ روزگار — بملك سخن هیچ صاحب‌عیار
بخلق دو عالم در آمیختم — جهان سربسر رفتم و بیختم
ترا یافتم در دو گیتی پناه — ازان آمدم بردرت دادخواه
بشوق‌تو طی کرده‌ام کوه‌ودشت — که‌دروی‌نیاردسمندر[سمندی] گذشت
بمهر تو ببریده‌ام بحر وبر — که اندیشه در وی نیابد گذر
نه ز اهل هنر در شمار آمدم — همین‌بس که امیدوار آمدم
نه‌من خوشنویس وهمین‌شاعرم — یکی بندهٔ کمترین **باقرم**
کرم لطف تو یار و یاور شود — عجب نبود ارخاك من زر شود
بود تا ز میخانه و می نشان — بود تا طرب وقف دردی‌کشان
ز جامت مبادا می عیش کم — نگردد بگرد دلت هیچ غم
نصیب لبت باد وقت نشور — ز **ساقی کوثر** شراب طهور
علیّ ولی شاه **دلدل**سوار — **وصیّ نبی** صاحب **ذوالفقار**
بسی[زبس]دادمردی‌بداد از کرم — زعرش آمدش چون علم برعلم!
دلیری که‌چون‌تیغ کین بر کشد — ز بیشش ملك بال برسر کشد
هژبری که‌چون پا بمیدان نهد — در اول قدم برسر جان نهد
زدستش بشدمعجزی[دوشدمعجز]موسوی — ز بازوی او پشت ایمان قوی
اگرحرف‌جودش نویسی بر آب — صدف برسر آید مثال حباب
عجب‌نیست ازبخشش[بخشش] بیدرنگ — اگر لعل‌چون لاله‌روید زسنگ
زهی بحر دستی که خاك‌وجود — که[ز] ابر کفت‌یافت باران‌جود
زرویت [زجودت] وجودجهان‌رشحه‌یی — ز بودت ازل تاابد لمحه‌یی
محیط فلك موج احسان تست — کواکب همه ریزهٔ خوان تست
در خانهٔ علم اسما تویی — چه اسما که آنرا مسمی‌تویی
اگرموریابدزخطت[حفظت] کفیل — تواند گذر کرد بر **رود نیل**
عجب نبود از پاس تو بیگمان — که‌لنگر کند خسرو ذرات آن

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

که باشد فلك ؟ بندهٔ کمترت | چه باشد زمین ؟ مشت خاك درت
زهی روضه‌ات مظهر جان پاك | چو جان پاك ز آلایش آب و خاك
زهی در گهت منبع فیض جود | غبار درت کیمیای وجود
جناب ترا آسمان گشته فرش | ستون قدت توام ساق عرش
فلك زان جناب تو مسکن کند | که شمع مه ومهر، روشن کند
درو چون شده جسم پاکت دفین | سزد گر کند آسمانی زمین
چو زان آستان یافته سروری | سزد شمع را دعوی اختری
شها روسیاهی بسی کرده‌ام | بعصیان تن خویش پرورده‌ام
می سرخ، کردست رویم سیاه | قدم گشته خم زیر بار گناه
زمی بیمحابا چومی با[تا] شدم | زمی مفلس دین و دنیا شدم
بدوزخ مکن گرم هنگامه‌ام | بآب شفاعت مشو[بشو] نامه‌ام
مباد از گناه من می‌پرست | بمیزان اعمال، امید[افتد]شکست
چه‌عذر آورم ازپی دفع چشم[خشم] | بجز اشك حسرت چه‌ریزم زچشم
همان به که زین ورطهٔ غافلی | بدست تو تایب شدم[شوم] یاعلی
قبول تو این نامه آنکه شود | که‌طغرااش: **توبواالی الله** شود
بده ساقی آن توبه فرمای می! | مگو کی، که بسیار دورست کی
که عمرم بفکر می وجام رفت | وز آغاز مستی بانجام رفت

زفرزانه‌یی کرد شخصی سؤال | که رفتست ازعمر تو چندسال؟
سؤالش چو بشنید بگشود دم | که‌سی‌سال‌باشد مرا بیش و کم
چو سالی گذر زین تفحص نمود | چهلسال دیگر بر آن میفزود
ازین‌حرف سائل بر آوردجوش | کزینسان‌دروغی‌نگویی، خموش
ترا سال اگر سی اگر بودشصت | بیك‌سال‌مردی[بروی]افزودی‌توهشت
چنین گفت دانای خاکی نهاد | که عمرست اندر گذر همچوباد
چنین است مقصود صاحب کمال | چه سی‌سال باشد چه‌هفتادسال
ز بیش و کم عمر بازی مخور | که گردد بیك‌قطره پیمانه پر
پی توبه از غیب کردم سؤال | به[از]**بستان‌شیخ** این بر آمد بفال:
جوانا ! ره‌طاعت امروز گیر | که فردا نیاید جوانی زپیر
بذاتی که هستیش بی‌ابتداست | بآن مبتدائی که بی‌انتهاست
بآن صانعی کزدوحرف نخست | چنان کرد کار دوعالم درست:
که یکذره نی بیش‌یابی نه کم | گر اجزای امکان بپاشی زهم.
بهرتن فراخورد آن جان نهاد | بهر ذره‌یی هرچه بایست داد
بعفو کریمش که روز الست | در توبه بر روی آدم ببست
بمعصومی انبیای کرام | خصوصاً **محمد** علیه‌السلام

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

بخلقش که هرچند دیدی ستم | نیاوردی‌ار آب برروی کرم [آنرا بروی کرم]

نبودی طلبگـار در دو سرا | جز آمرزش عاصیان از خدا

به **ساقی کوثر** که تقوای وی | نیالوده هرگز نگاهش بمی

بهم‌پشتی **دلدل و ذوالفقار** | بهمدستی عصمت **هشت‌وچار**

بمستـان هشیار و هشیار مست | عزیزان بالا و خـواران پست

کـه سرمست از بادهٔ وحدتم | چو**منصور**دور ازپی‌عزتم [ظ: می کثرتم]

که‌باشد دلش را یکی درمذاق | شراب وصال و خمار فراق

بپیران درمـانده از کار و بار | بشیران وا مـانده از کارزار

باشك یتیمان سحرگاه عید | بخاك عزیزان، بخون شهید

بدرد دل عـاشقان پیش یار | بدردسر میکشان در خمـار

بچشمی که‌افتاد برروی دوست | بپایی که واماند از کوی‌دوست

بکوتاهی وصل وطـول امل | بـروز فـراق و بشام اجل

بآهی که **باقر** زد ازجان پاك | بآلـودگیهـای دامـان پاك

که برلب نیادم می لاله‌گون | گرم‌چون صراحی بریزند خون

الٓهی بـاعـزاز **آل رسول** | بصـاحب تمیزان رد و قبول

بهول قیامت بـروز حساب | بنزدیکی و گـرمی آفتاب

بـراه صـراط و بباریکیش | بتنگـی قبـر و بتاریکیش

بمیزان که عدلست شاهین او | همه راست گوییست آیین او

بذل سؤال و بعز جـواب | بـامید رحمت به بیم عذاب

کـه در توبه سازیم ثابت‌قدم | کنی همچو صدقم بعالم علم

نیاری چنانم بـروز شمار | که‌ازروی‌نیکان‌شوم‌شرمسار (۱)

مؤلف صبح صادق گوید: باقرخردهٔ کاشی را در بیجاپور دیدم، ازشعرای زمان بود و درخدمت عادلشاه قربت‌داشت، پس ازآن به بنگاله افتاد وعزم حج کرد، ودر ۱۰۳۸ به برهانپور رسیده درگذشت.

(۱) با کمال تاسف چندانکه جستجو کردیم نسخهٔ دیگری ازین ساقی نـامه نیافتیم تا در مقابله از اغلاط بسیار آن چیزی‌کاسته شود، و درین نسخهٔ مغلوط، نظرات اصلاحی و تصحیحات قیاسی‌خود را بین دوقلاب قراردادیم که برخواننده روشن باشد، و چنانچه تا پایان کار بخواست کردگار نسخهٔ دیگری بدست‌آید، اختلاف قراءات را درتکملهٔ حواشی مذکورخواهیم داشت، گ

ذکر (۱)

عارف میخانهٔ معانی حکیم عارف ایگی[۱]

ابیات او حکیمانه و منظوماتش دانشمندانه است، بطرز قدما حرف میزند، ومطلق گرد روش شعرای این ایام نمیگردد[۲] ودر واردات آن حکیم سخنور لغت عربی کمست[۳] والفاظ معانی او[۴] اکثر فارسی واقع شده[۵] چنانچه صدق این مقال ازین پنج رباعی[۶] که از مخدرات پردهٔ خیال اوست ظاهر میشود،

رباعی

گیتی، بن خاروبخت من چون خر گوش دوران، سگ تیزپای و من بار بدوش

۱- ج،م: ذکر حکیم عارف ایگی، ۲- ج: شعرای این جزو زمان، ۳- ج: نیست، ٤- ب: الفاظ او، ٥- ج: تمام فارسی واقع شده، ٦- ج: صدق این قول ازین سه رباعی، وبجای پنج رباعی سه رباعی دارد،

---

(۱) ذکر **عارف** در تذکره‌ها بسیار کم یافته میشود، صاحب **هفت اقلیم** فقط اینقدر گفته است که: **عارف** شاعری بی‌نظیرست، وکلامی‌دارد دلپذیر، وارداتش را معنی خاص بسیارست، والفاظ تازه بیقیاسست، (بعدش بیست ویک بیت **عارف** را بطریق نمونهٔ کلامش درج نموده) صاحب **مخزن الغرائب** میگوید که او: ازمعاصران **تقی اوحدی** است (وسه بیت ازو نقل کرده) وآنچه **خوشگو** گفته است ملخصش این که درعهد اکبری و جهانگیری بوده‌است، ودرسنهٔ ۱۰۲۸ درملك **بنگاله** وفات یافت، **ش**

تقی الدین اوحدی میگوید: شاعریست ساحر، معنی برداز، ازفلك، پروازشاهین فطرتش بلندترست، وازغایت رتبهٔ فکرت وقدرت طبیعت ومیل تازه گویی وبیگانه جویی گاهی بسرحد خیالات غریبه جرأت نموده قدم بزرگواری میگذارد، الحق دربلندگویی وبیگانه بیانی ممتاز ومنفردست، اشعار بارتبه در کلام وی بسیارست، مگر بعضی از کلام وی درنظر راست روان جادهٔ مستقیم فکر، معوج مینماید، بروش تازه درفلك طبع، بغایت استواست، ووی مدتیست که **بهندوستان** آمده دیرها ملازمت **اکبر پادشاه** مینمود وبعداز وی **بایران** رفته درعهد **جهانگیر پادشاه** باز بر گردید، مدتی در **بنگاله** بود، درین ایام در اردوی جهانگیری بصحبت وی رسیدم ودر **اجمیر** دیوانش را قریب بهشت نه هزار بیت مدون دیدم وبران گردیدم، ..

دندان سگست و لاش خر آخر کار　　برخویش مگیر سخت وبیهوده مکوش

وله

ای آنکه همیشه یار میجویی، یار　　یار از در روزگـار، امیّد مدار
مارست جهان و یارچون مهرهٔ مار　　از مار بود مهره گـرفتن دشوار[1]

وله

در دهر چنان بزی که آبت نرود　　گل باش وچنان کن که گلابت نرود
خشت سرخم شو، که شرابت نرود　　تـا از سر تیغ آفتـابت نرود[2]

وله

طول املم چودود وعمرم چوشرار　　پیوسته بهم چومار وچون مهرهٔ مار
من اکمه بی‌عصا و عالم همه‌چاه　　من طفل برهنه‌پای و گیتی همه‌خار[3]

وله

ای خواجه بزیر هفت اهریمن پیر　　تن‌را خاکی و جان خود بادی گیر
آوازهٔ جان درین تـن سخت پذیر　　چون‌دامن کوه دان وبانگ نخجیر

بررای صواب نمای ارباب دانش و ضمیر عقده گشای اصحاب بینش پوشیده نماند، که مخترع کتاب **میخانه**، **عبدالنبی فخرالزمانی** با آن حکیم نکته‌دان یك سفر در **هندوستان** رفیق بوده، و درین ایام کـه بتسوید این اوراق پریشان اشتغال دارد، بـا او محشورست، حقیقت حـال آن بـلبل گلستان خیـال ازو استفسار نموده درین تألیف بربیاض برد، روزی ازروی اتحاد ویگانگی چگونگی احوال‌خود باین‌ضعیف نقل کرد، و گفت پدرم **غیاث‌الدین علی** نام‌داشت، و کلانتر ملك **شبانکاره** بود، واسم من **سراج‌الدین حسن** (۱) است، چون تخلص خود **عارف** کرده‌ام[4] بنابرآن به **حکیم‌عارف** اشتهار یافته‌ام، وتولدمن در **ایگ** که حاکم‌نشین **شبانکاره** است واقع شده، و درآنجا بسن‌رشد وتمیز رسیده‌ام، وتالغایت عدد ابیات

۱ـ چ: این‌رباعی‌را ندارد، ۲ـ م،ب: ردیف‌شعر «برود» بجای نرود، ۳ـ چ: این‌رباعی را ندارد، ۴ـ م،ب: کرده، ۵ـ تالغایته،

---

(۱) نامش **سراج‌الدین حسین** است، «عرفات» گ

من بدوازده‌هزار بیت رسیده، و در کتاب **اندرزنامهٔ** خود که دوهزاروسیصد بیت در بحر **شاهنامه** برشتهٔ نظم درآورده‌ام ، صفت وطن‌خود کرده‌ام، این چندبیت از آن ابیاتست :

نظم

اگر من دم اندر ستایش زنم — گهر گاه خودرا ستایش کنم

جهانرا جوانی بآرایشست — نژاد مرا جای پیدایشست

معنبر بهشتیست یزدان سرشت — کزو رنگ‌وبر دارد اردیبهشت

نگاریست دلشاد و خرّم روان — تنی دارد از هفت گون پرنیان

بدیدار ، ماهیست ناکاسته — بآرای هر هفت ، پیراسته

ازو رود زن کبك در کوهسار — ازو دیده ور آب در جویبار

چو او نیست آزاد و آراسته — جوان و نوآیین و نوخاسته

قد ازسرو دارد، دودست ازچنار — تن ازبرگ گل،جانش ازجویبار

رخ و زلفش از نافه وشاه بوی — زنسرین ونیلوفرش بوی‌وخوی

زبان دارد از سوسن آبدار — دم[از]مشکبوباد،روی[از]بهار

دهانش زغنچه ، لبان از نبید — بِر از ارغوان، ناف ازمشك بید

فراز آبگیریست ، مأوای من — گلاب وشراب اندرو موجزن[۱]

زبوی گل‌وباده، گنجست، گنج — ز نارنج ، داروی رنجست، رنج

زبهر تماشای آن خاك، آب : — هزاران سر آرد برون ازحباب[۲]

چو **ایگ** ازگهر مأمن‌نیك بُد[۳] — از آن قافیهٔ نام او نیك شد

ز **ایگ شبانکاره** دارم نژاد — کز آبشخورافتاده در **زیرباد**(۱)

بعداز فراغ‌خواندن[۴] این‌ابیات، باز برسرحکایت سر گذشت خودآمده، گفت که در کود کی درمقام انتظام نظم‌شده بودم، گاهی که مصراعی ازمن سرمیزد، بر پدرمیخواندم[۵] بسیار خوشوقت میشد وبانزدیکان خودمیگفت که اگر**سراج‌الدین**[۶]

۱ــ ج: هشت‌بیت اخیررا ندارد، ۲ــ ج: این‌بیت‌را ندارد، ۳ــ ج: بامن نیك‌بد، ب: مأمن نیك‌شد، ٤ــ ج: بعداز خواندن، ٥ــ ج: برپدرخود میخواندم، ٦ــ ج: سراج‌الدین حسن،

(۱) **زیرباد** ، مخفف **زیرآباد**، شهریست در اقصای **بنگاله**، « آنندراج، غیاث» **گ**

از ذوق نماند[۱] وجهانرا پاره‌یی بگردد، ترقی بسیارمیکند، وشهرهٔ آفاق میشود، این اندرز پدر، ازآنروز برلوح دل‌من کالنقش فی‌الحجر شد، همیشه مشق شعر گفتن و اندیشهٔ در سفتن[۲] مینمودم، وهرچه میگفتم مکرر برآن میگذشتم[۳]، وخاطر ازآن جمع میکردم، بعدازآن بربیاض میبردم، تاآنکه بعدازمدتی پدرم ودیعت حیات‌را بمو کلان قضا وقدر سپرد، و برادرم **اثیرالدین حسن** (۱) بجای پدر کلانتر **ایگ شبانکاره**شد، وبشومی حُبّ جاه دنیوی، مهر برادری را برطاق نسیان گذاشته با من ناسازگاری آغاز کرد، ومن خود مدتها بود[۴] که ارادهٔ سیر وسفر داشتم، واکثر اوقات، سودای مسافرت برسرم میزد، مخالفت برادر باعث جهان گردی وبانی گیتی‌نوردی من گردید، درسن بیست‌وهشت سالگی از وطن برآمده قدم در وادی سیاحت نهادم[۵] اول گشت **کرمان** و **یزد** که نزدیك بمسکنم بود کردم، بعداز اندك توقفی ازآن بلاد برآمدم، وازراه بیابان **کَرْك** (۲) **سیستان**[۶] روانهٔ **هندوستان** شدم، چون بمطلب رسیدم، ملکی دیدم بغایت آبادان و معمور، و بلادی مشاهده کردم از برای آسایش ورفاهیت بینهایت مطبوع، باخود قرار دادم که تمام‌عمر درین‌دیار صرف نمایم، القصه‌در **هند**بسیاری مشغول‌شدم، ودرهر شهری که‌میرسیدم بااعیان‌ونکته‌سنجان آنجا چندروزی مخالطت مینمودم وازآن‌مردم بهره‌یی برداشته ازآن‌بلده برمیآمدم تاآنکه پاره‌یی درسخنوری اشتهاریافتم، و بتقریبی درمجلس شاهزادهٔ نامدار سپهر اقتدار، زینت‌دهندهٔ افسر و دیهیم، **شاهزاده سلطان‌سلیم** ذکر سخنوری وحدیث[۷] نکته‌پروری من واقع‌شد،

چون این‌خبر بمن رسید، احرام آستان‌بوسی آن درگاه برمیان جان بسته،

---

۱ ـ چ: بازنماند، م: درذوق شعر گفتن بماند، ۲ ـ چ: ودرسفتن، ۳ ـ چ: میگشتم، ۴ ـ چ: من‌خودمدتی‌بود، ۵ ـ جادهٔ‌سیاحت نهادم، م،ب: مساحت‌نهادم، ۶ ـ چ: کرك وسیستان، ۷ ـ چ: ونقل،

---

(۱) درنسخ‌میخانه (ازغلط‌کاریهای کاتبان) نام **حکیم‌عارف** «حسن» نوشته شده وحال‌آنکه می‌بینیم «حسن» نام برادر اوست (بگفتهٔ خودش) بنابراین قول **تقی‌الدین اوحدی** که میگوید: نام‌وی **سراج‌الدین حسین** است، مقرون بصواب خواهدبود، **گ**

(۲) مرکزدهستان **کرك** بخش مرکزی شهرستان **بم** است، «فرهنگ جغرافیایی ایران» **گ**

روانهٔ **الهٔ‌آباد** شدم ، بعد ازسعادت بساط بوسی محفل عظمت و شوکت نور حدیقهٔ جهانبانی ودر" صدف کشورستانی ، داخل بندگان آن شاهزادهٔ عالی‌مقدار شدم، و قصائد غرّا در مدح ممدوح خود گفتم، بعداز اندک ایامی بخت ازمن برمید، جمعی از معاندان از روی حقد و حسد ، بعرض ایستادگان آن بارگاه رسانیدند[۱] که **حکیم‌عارف** اوّل **شاهزاده‌دانیال** را ملازمت کرده[۲] بعداز آن ببندگی[۳] شما آمده، آنحضرت ازین رهگذر مرا ازنظر انداخت، ودرقلعهٔ **مندو**[۴] حبس فرمود،(۱)

قریب بدوسال در آن حصن[۵] درقید بودم، بعداز انقضای این‌مدت ایزد تعالی آن‌شاهزادهٔ عالیقدر[۶] را برمن مهربان گردانید، تاازتقصیرمن در گذشت واین‌نحیف را ازبند[۷] برآورده بالطاف خسروانه واعطاف پادشاهانه[۸] سرافراز ومفتخر گردانید، وهمانروز بدیوانیان عظام حکم‌عالی صادرشد[۹] که بجهت‌وجه معیشت‌من علوفه‌مقرر فرمایند[۱۰] غرض که پنجسال دیگر درخدمت آن شاهزاده ماندم،

۱ـ ب: بعداز اندک‌ایام بعرض‌استادگان بارگاه رسانیدند، م: بعدازاندک‌ایام بعرض بارگاه عظمت و شوکت رسانیدند ، ۲ـ ب: شاهزادهٔ بلنداقبال شاهزاده‌دانیال را ملازمت کرده، ۳ـ چ: دربندگی، ۴ـ چ: باندو، ۵ـ ب: درآن‌حبس، ۶ـ م،ب: آن عالیقدر، ۷ـ م،ب: وازبند، ۸ـ چ: ملوکانه، ۹ـ م،ب: حکم فرمود، ۱۰ـ م،ب: فرمودند،

---

(۱) **تقی‌الدین‌اوحدی** مینویسد: در **اجمیر** شش‌ماه باهم‌رفیق‌بودیم، مرد شکفتهٔ‌نمکینست، خالی‌از جوش سودایی نبوده وخالی‌از جذبه وحالی‌نیست، ازحالات گذشتهٔ خویش غریب نقلی‌کرد، چنانچه‌قابل‌نوشتنست، میگوید: وقتی که‌هنوز حضرت **جهانگیر** باین‌لقب‌نرسیده‌بودند، من‌درملازمت میبودم، وشرف خدمت درمی‌یافتم ، بتقصیری برمن غضب فرموده، مرا درقلعه‌یی محبوس فرمودند ، ودرآنجا بسبب بلیات لازمهٔ قلاع ومخالطت و محافظت پاسبان، جنون کامل مرا بصددظهور رسیده، مشتری مالیخولیا برسر چارسوی سوداآمد ، القصه مجنون‌وار درعین‌جنون مدتی درآن‌قلعه محبوس بودم، چون آخر ازآن بلیات ومحن‌کارم بجان وکاردم باستخوان رسید، شبی‌کارد تیزی بدست‌آورده، قصد حیات خویش کرده برگلوی خود گوسپندوار کشیدم ، چون سررشتهٔ حیات هنوز پیوند محکم داشت، اوداج حیات‌را نگرفته ازآن زخم ضررجانی نرسید، اماخون بسیاررفت، باز جنون‌حرکت کرده بخاطرم رسید که چون از زخم‌کارد هلاک نشدی خودرا درین بر که انداز، ویکباره غرق‌شده خلاص شو، همچنان خون‌از زخم‌ریزان درعین زمستان نیمشب خودرا دربر که انداخته غوطه‌یی‌چند پیاپی خوردم، قضا را بمجرد رسیدن بآب، خون ازافسردگی عروق در شریانات بندشد ، وعقل نیز فی‌الجمله رجعت کرده از کردهٔ‌خود پشیمان‌شدم، چه‌جان‌شیرین وحیات مغتنمست، باز ازآب شناوری کنان برآمدم وبجای‌خود آمدم، موکلان باخبر شده اضطراب بسیار کردند، اما بعدازآن‌حال نشأهٔ

بقیهٔ درصفحه‌بعد

بازهوای سفر درسرم جلوه گرشد[1] از **الهآباد** فرارنموده بدارالخلافهٔ **آگره** آمدم، ازاستمداد اختربلند و بدستیاری طالع ارجمند، بسعادت آستان بوسی پادشاه کامگار نامدار، شهریار جهان بخش جهاندار، فرمانروای بحروبر، **جلال الدین اکبر پادشاه**[2] مستسعد گردیدم، آن شهنشاه فیروزبخت، وآن رونق فزای تاج وتخت مرا داخل مداحان خود ساخت، ووظیفه‌یی فراخور حال من مقررفرمود، پنجسال دیگر درخدمت آن پادشاه آسمان جاه ماندم،

چون از گردش گردون دون، وازنیرنگ گوناگون این گنبد بوقلمون در سنهٔ اربع عشروالف[3] (۱۰۱۴) دارای **هندوستان** جهان فانی‌را وداع کرده بعالم باقی خرامید، و **شاهزاده سلطان‌سلیم** ازعنایت بی‌غایت الهی، خطاب ظل اللهی یافت، وبجای پدر برتخت سلطنت نشسته نوبت جهانداری وجهانگیری فروکوفت، وجهان ازفروغ احسان[4] شاهنشاهی ونورعدل **جهانگیر** پادشاهی، چون دل قدسیان روشنی گرفت، و روی کهن زال روزگار[5]، از یمن دادگستری ورعیت پروری آن[6] شهریار **یوسف** طلعت، چون چهرهٔ **زلیخا**[7] بار دیگر طراوت جوانی پذیرفت،

بیت

جوان شد باردیگر عالم پیر	**بعهدشاه نورالدین جهانگیر**

۱ـ ب: افتاد، ۲ـ چ: پادشاه غازی، ۳ـ چ: ثمان عشر والف، ۴ـ م: رخسار، ۵ـ چ: پیرزال روزگار، ۶ـ چ: این، ۷ـ م: چون‌زلیخا، ب: چون زلیخای مصر،

مانده ازصفحهٔ قبل

جنون بالکلیه ازسررفته، مُرّهٔ سودا تحلیل یافته بحالت‌عقل بازگشته‌ام، وموکلان واهل قلعه ازین حال تعجبات نمودند، چون قائل این مقال این مراتب ازوی شنید، گفت بلی یقینست: نبرد رگی تانخواهدخدای،
«عرفات» **گ**

بیتی چند منتخب از **حکیم عارف ایگی:**

دم خشکست ، یا سرشك تری	هرچه در دستگاه ، خشك وترست
خلف و ناخلف بزاد و بکشت	چار مادر ، که جفت نه پدرست
در شکست خودم ز آتش دل	که شکست از درخت باورست
اندرین دیر چار دیواری	در و دیوار دشمن هنرست
چو کلهای سایه ، چومرغان دیبا	پریدن نیارم ، شکفتن ندانم

بقیه درصفحهٔ بعد

در خاطرم چنان خطور کرد[1]، که مبادا آن حضرت، ازممر فرار **اله‌آباد** در صدد آزارمن شود، وباردیگراین کمینه را محبوس‌فرماید، از **آگره** به **برهانپور** روان شدم، واز آنجا به **گلکنده** رفتم، و شهنشاه عالیجاه، **محمدقلی‌قطب‌شاه**، را ملازمت کردم، وقصیده‌یی برسبیل ره‌آورد بخدمتش گذراندم[2] وآن پادشاه دانش‌پناه[3] صلهٔ‌لایقی بمن عنایت فرمود،

بعدازآن از **دکن** برآمدم وازراه دریا به **هرمز** واز **هرمز** بوطن‌خود رفتم، و مدت‌پنجسال در **اینگ** رحل‌اقامت انداختم،

۱ــ چ: درسدد، ۲ــ چ: وقصیدهٔ درمدح او گفته ره‌آورد گذرانیدم، ۳ــ چ: بعداز استماع این‌قصیده آن پادشاه عالی‌جاه،

مانده ازصفحهٔ قبل

چوتار کتان جزگسستن نبینم — چو عهد بتان جزشکستن ندانم

چندانکه زلف‌تست درازست کارمن — از یك‌سرست زلف‌تو وروزگار من

درین کاخ نه‌بام وزندان ششدر — بخارم بدریا و دودم برآذر

طفل نباتیم درین خاکروب — نیم‌طلوعیم و هزاران غروب

حلّه‌گر آمد شب مهتاب من — وسمه‌فروشست سفیداب من

همین دست‌من حلقه بردر شکست — ازین خانه آواز پایی نخاست

آفتاب دیگری ، زان آفتی برآفتاب — روزگاردیگری، زان‌فتنه‌یی برروزگار

دلی گشاده چودریا، سری چوگردابم — تنی چو کشتی صدجا شکسته در آبم

سرم‌چرخیست آبستن زگردشهای گوناگون — گهی ازباد گردانست وگاه‌ازآب وگاه‌ازخون
من ازسوز درون یابم، چوشاهد ازرخ زیبا — من ازخون‌جگر بینم، چوعاشق‌ازلب‌میگون
گرازموی‌جنون برسرشکرواری برافشانم — بزیر موی درپوشم همه آوازهٔ **مجنون**

سرتاسر این‌بادیه افسون سرابست — افسوس برآن تشنه که جویندهٔ آبست
در سفرهٔ این دهرگدا نیست نوالی — ورهست، بکام مگس و چنگ ذبابست
خارج نشود نغمهٔ این‌پرده [زآهنگ — تاجوش محیطست، درو رقص حبابست

توان مهرهٔ افعی ازکام افعی — بانگشت [تدبیر] بیرون کشیدن
وگر پیکر مورگردی، نیابی — زانبار این‌دهخدایان یك‌ارزن

یکجا نشویم ما وغمهای جهان — تنگست بما وغم او جای جهان
دیدم همه موبمو سراپای جهان — موییست بچشم‌من تماشای جهان

«انتخاب ازعرفات» گ

وله

چشم بت هندی دلم ازناز گرفت — زآنسان که گرفت کبك را باز گرفت
ازیوز توان گرفت آهو، نتوان — ازچشم بتان هند، دل باز گرفت

بعداز امتداد این مدت باز زمانه میان من و اقرباء طرح جدایی انداخت ، دیگر باره ازمسکن خود مفارقت گزیدم[۱] وبگشت **عراق** آمدم، بعدازاتمام سیر **عراق** به**خراسان** رفتم، و تمام آن ملك‌را گردیدم، واز آنجا به**قندهار** شده دیگرباره به **هندوستان** که منزل‌عافیت هنرمندانست[۲] وسرای راحت خردمندان[۳] آمدم، ودر دارالخلافهٔ **آگره** بشرف بساط بوسی محفل جاه و جلال پادشاه فریدون‌فر، سکندر اقبال[۴] خدیوجهانگیرعالم‌پناه، **شاه نورالدین محمدجهانگیر پادشاه** مشرّف شدم، واین‌رباعی برسبیل ره‌آورد گفته برایستادگان آستان ملایك‌آشیانش خواندم،

رباعی

شاهیست **جهانگیر** شه والابخت | بی‌فرمانش برگ نیفتد زدرخت
موسی است به**کوه‌طور** بر کوههٔ پیل | **عیسی** بچهارم آسمان، برسرتخت[۵]

آن شهریار گردون‌اقتدار، مرا درمیان‌امثال واقران مفتخرساخت، واز کرم جبلّی که‌بااین‌پادشاه عادل‌رحیم کریم[۶] بود، تقصیر گذشته‌را بروی این‌عاصی نیاورد، وخطای گریختن[۷] **اله آباد** را باین‌بندهٔ شرمنده عفوفرمود،

بعداز مدتی ازین جم‌جاه انجم‌سپاه مرخص‌شده بسیاحت **هند** مشغول شدم ، کم‌جا از **هند** مانده باشد که من‌ندیده باشم، هنگام سیاری به **مندو** رسیدم، رایات جلال جهانگیری بعزّ و اقبال درآن سرزمین نزول اجلال فرموده بود. وقصیده‌یی در مدح مختارالدولة‌العلیة‌العالیة **اعتمادالدوله**(۱) درسلك نظم‌آوردم، و بدان وزیر اعظم **جهانگیر** گذرانیدم، این‌چندبیت متفرقه ازآن قصیده است،

ابیات

عارف بسازبندی ازآن زلف مارپیچ | تا برتونگذردهمه برروزگار پیچ
نیسان نوبهار جوانی میست ، می | یعنی بموج باده بگیر از خمار پیچ[۸]

۱ـ چ: کرده، ۲ـ چ: هنرمندان، ۳ـ چ: خردمندانست ، ۴ـ چ: اسکندر اقبال، ۵ـ چ: از«این‌رباعی» تا«برسرتخت» را ندارد، ۶ـ م: پادشاه‌رحیم کریم، ب: کریم رحیم، ۷ـ ب: فرار، ۸ـ م،ب: این‌بیت‌را ندارد،

---

(۱) یعنی خواجه‌غیاث‌بیگ(بن خواجه‌محمد شریف) والد **نورجهان‌بیگم**، خواجه ازسنهٔ ۱۰۲۰ تاوفاتش سنهٔ ۱۰۳۱ وکیل کل (وزیراعظم) **جهانگیرشاه** بود، **ش**

درحلقه پیچ دارد زلف تو همچنانك هنگام خشم، در گره چشم مارپیچ
آن **اعتماد دولت**، کزراست‌بینیش ازموج، خم‌جداشود[1]، ازجویبارپیچ
تا در زمانه پیچ نماند، بعهد او[2] زان موج آبگیر، کشد بر کنار پیچ

القصه این‌مرتبه بوسیلهٔ آن وزیراعظم، شرف آستان‌بوسی درگاه عرش اشتباه را دریافتم، واستدعا ازباریافتگان[3] بارگاه‌جهانگیرپادشاهی[4] نمودم که جزوی‌زمین بجهت وجه‌معیشت من مرحمت‌فرمایند، تادر گوشه‌یی نشسته باقی عمربدعای دوام دولت‌ابد پیوندمشغول گردم، آن‌حضرت قدردان، آن‌رزاق مجازی عالمیان، ملتمس این کمترین‌را بعزّ اجابت‌مقرون‌ساخت، وموازی‌پانصدبیگه(۱) زمین از**صوبهٔ بهار** باپاره‌یی خرجی باین‌ذرّهٔ بیمقدار شفقت فرمود،(۲)

الحال که هزارو بیست‌وهشت‌سال ازهجرت حضرت رسالت گذشته، سن‌من به پنجاه‌ودو رسیده ودرملك **بهار**[5] بدولت‌شهریار **هندوستان** فارغ‌البال و مرفّه‌الحال عزلت اختیار کرده[6] شب‌وروز بدعای ازدیاد عمر و دولت جهانگیری اشتغال دارم(۳) ایزد متعال سایهٔ عاطفت این‌پادشاه مسکین‌نواز را همواره برسر فقراء پاینده‌داراد[7] وقادر بر کمال دست آرزوی همین‌شهنشاه خورشید کلاه‌را تاانقراض جهان در گردن عروس مراد حمایل گرداناد[8]

قطعه

خدایا تو این شاه درویش‌دوست که آسایش خلق در ظلّ اوست

۱ـ م،ب: ارجداشود، ۲ـ چ: تو، ۳ـ ج: بازیافتگان، ٤ـ چ: جهانگیری‌پادشاهی، ٥ـ چ: ملك مذکور، ٦ـ چ: کرده‌ام، ۷ـ ج: پاینده وباقی داراد، ۸ـ ج: قادر بر کمال تیغ یمین‌شهنشاه خورشید کلاه را برفرق اعداء مظفر ومنصور گرداناد،

---

(۱) اصل این کلمه **بیگهه** بفتح ثالث و رابع است و هندیست و آن مقیاسی معادل یك ثلث جریبست،

(۲) غالباً درسنهٔ ۱۰۲٦ که **جهانگیر** در**ماندو** بود **واعتمادالدوله** موردعنایت‌های خاص (رجوع کنید به‌توزك جهانگیری) **ش**

(۳) **خوشگو** در**سفینه** (فهرست‌ایتهی عمود ۲۲۹ نمرهٔ ٥٦۷) میگوید که **حکیم‌عارف** در سنهٔ ۱۰۲۸ بملك **بنگاله** وفات یافت، **ش**

اگر**حکیم‌عارف** در۱۰۲۸ وفات‌یافته بوده‌مؤلف‌میخانه یادآورمیشد، وچون ننوشته وازطرفی در**منتظم ناصری** (که مؤلف آن از**شاهد صادق** استفاده کرده) تاریخ فوتش‌را ۱۰۳٥ ثبت کرده است، بی‌اعتباری قول **خوشگو** دراینمورد محرزست، **گ**

بدارش[1] براورنگ شاهی[*] و جاه — بـر اوج فلك تا بود مهر و ماه

ساقی‌نامۀ حکیم‌عارف

چه‌داند کسی زیراین پرده‌چیست — روانندۀ چـار سرمایه کیست
بهرجا سری زبـر این هفت زه — برین چارنخ بسته همچون گره
دربنره یکی مرد سر گشته نیست — کزو صد گره برسر رشته نیست
گشایشگـر ایـن زره‌وار نخ — بـدندان فشارد سرانگشت اخ
بهرسو کـه بینم زمزدور و شاه — رهـی پیش دارد درین شاهراه
یکـی را باختر شماری سرست — شمـارش بنیك و بـد اخترست
یکی را هـم از رنج ناپخته‌یی[2] — شمـار دو کعبست بـر تخته‌یی
یکـی را همه رنج‌نامه فنست — وز آن گرد، داروش درهاونست
من از گرد این‌مهرۀ تیز گـرد — جهان سخـن را شدم رهنورد
سخـن شاهبازیست از دام من — درخشان نبیدیست[3] از جام من
بسی ریزم از بینی خامه خون — که تا گنجی ارزنده آرم برون
شکـر بر فشانم ز منقار زاغ — که شیرین کنم کام مرغان باغ
من از پـردۀ این سیاه دوسر — پدید آورم پیکـر ماه و خور
ستاره برافشانم[4] از کنج غـار — کنم روز روشن ز تـاریك سار
چو از خم[*] نیلی درخشان نبید — چو پستان زنگـی و شیر سفید
من از نوك این خامه ارژنگ‌وار — نگاری کنم رشك ایـزد نگار
که یزدان نگار، اندرین‌بت‌سرا — پـرستشگـر آید نگـار مرا
درین دیر شادی کش غـم‌فزای — مـی تلخ باید، بت دلـربای
من و بـاده و ترك یاران باد[5] — گره بی‌می از کار نتوان گشاد
سر بـادپیمـا[6] درین کارزار — یکـی پای مـزدور باشد بکار

۱ـ چ: بر آرش، ۲ـ م،ب: باتخته‌یی ، ۳ـ چ: نبیدست، ٤ـ چ: درخشانم، ٥ـب: برگ‌باران وباد، اختیارمتن‌بقرینۀابیات بعدیست، ٦ـ ب: پیمان،

مـرا همسرانند، سر پر زباد[1] | سر بـادپیمـا بود خـام باد

بجز باده هرچیز، خاکست وزشت | که بی باده زین باد نتوان گذشت

چنان باد را باید آبـی چنین | بدامـان این آسیای[2] بـرین

مـی گـرم باید دم سرد را | کز آن آب بنشانم این گرد را

کز اندیشهٔ گرد گرد آسیا | سفیدی کند موی، برطاس ما

کـه چندی بترك کبود آسیا | کند آب رخشنده مشکین گیا[3]

فـروغی نـدارد سر بـاد خور | اگر ترك بهرام، ماهست وخور[4]

گر این آب[5] گردان کند آس من | سیاهی کند موی بر طاس من

که باشد مـرا زندگانی دوبار | بروز جـوانی مـی اندر بهار

می سرخ، در ساغـر شاهوار | چو اشکست، درچشم من رنگ دار

عنانکش کمیتی است پیروزه نعل | که موجش خرد راست، زنجیر لعل

گلستانست، جام مـی شاهوار | حبابان[6] گلگون درو غنچه‌وار[7]

بـاندازهٔ جشن گـاه جهـان | بود دست گلچین، لب شاهدان

بمن ده درین جشن خـرّم بهار | شرابی چو رنگ گل وبوی یار

که دامنگه خاك[8] گلشن کند | شب تـیره را روز روشن کند

ز هر گـوهری باده داناترست | که پندار سوز و خردپرورست

اگر ابر، ازو مایه‌داری کند | جهان را ز جـان آبیاری کند

میی ده بمن تلخ وتیز وپگـاه | که دم را کنم چـون دم بامگاه

بیار آن می تلخ، چون چشم یار | که شیرین کند زهر، درکام مار

گهر گیرد از بحر و از کوه تیغ | چومرجان کند اشك درچشم میغ

شرابی که چون اوج گیرد زجای | بگیرد ز پـرّنده، اوج همای

هـوا تاب گیرد ز دو آفتاب | زمین مـایه‌پیما شود از دو آب

۱ـ م،ب: سرزیر باد، ۲ـ ب: آسیابی، ۳ـم،ب: ندارد، ۴ـ چ: بهرام وماهست خور، ۵ـم،ب: کزین آب، ۶ـ م،ب: خیابان، ۷ـ چ: می سرخ درساغر شاهوار ـ حبابان گلگون دروغنچه‌وار، درواقع سه بیت اخیررا بیك بیت تبدیل کرده ومصراع اول را بششم پیوسته است، ۸ـ ب: که دامن چو بر خاك،

نه بهرام این اوج خنجر کشد — که یکرانش اززیر ران در کشد[1]

میی کو بمسجد کنشت آورد — بدیماه ، اردیبهشت آورد

قدح ، روی دشتی کند لاله‌زار — هوا لختِ ابری کند ژاله‌بار

بجام اندون ، آب باشد بتیغ — بمغزاندرون ، ماه باشد بمیغ[2]

بمن بخش ازان آب شنگرف رنگ — که بدخواه ناموس ونامست و ننگ

می دانش افزای پندار سوز — که شب را بپوشد بدیبای روز

بمن ده که می شیر سرخ منست — بمیدان غم[3] مرد شیرافگنست

بنیروی این جرعهٔ تیز پر — نهم بار بر گردن شیر نر

منم اصفهان تا نمود منست — می مشکبو زنده‌رود[4] منست

چنان زو بخاری برآرم بگشت — کزو آب گیرد درو بوم دشت

سرشکی چکاند برین خاک زیر — که آتش کند آب در آبگیر

کزین آب یکرنگ مرد آزمای — دورنگی بشوییم ز چرخ دوتای

وزین آتش تیزرو چون خدنگ — هوا را کنم جوشن لعل رنگ

ازان می که گلزار رنگست و بوی — خرد راست پیغمبر راستگوی

خرد را پیام از خدای آورد — پیام خردآزمای[5] آورد

بده ساقی آن آتش آب رنگ — کزین آب، آتش ربودست سنگ[6]

میی چون زر و آذر زردهشت — دهان مرا چون ز دینار مشت

میی چون هنر در سرانگشت مرد — توانای ، چون آب درپشت مرد

میی کهنه همچون خردهای پیر — بمانند جان جوان شیرگیر

میی[7] تیز ، در ساغر تیز گرد — چو خورشید ، برچرخهٔ لاجورد

بساغر چوخورشیدِ رخشان بمیغ — برآورده از آب رخشنده تیغ

بشیشه چو بوی گل اندر گلاب — چوبا ابر گوهر، چو با تیغ آب

بپیمانه ، چون فوج لاله بموج — بمغز اندرون همچو پروین باوج

۱ـ م،ب: ندارد، ۲ـ ب: بمیغ‌اندرون ماه باشد نه‌میغ، ۳ـ ج:من، ۰ـ ج: زندرود، ۵ـ ج: آشنای، ٦ـ ج : آتش گریزد زسنگ، ۷ـ ج: می بجای میی درهرچهار بیت،

خرد زندگان، زنده‌اند ازسه‌جان | روان و مـی و دانشِ شهروان
بجزمردِ دانش‌درین دیر کشک[۱](۱) | بود زنده، لیکن بیک‌جان خشک
مـی لعـل این خشتگاه[۲] قدیم | سزاوار شاهست و رنـد وحکیم

بمن‌ده، می ِ همچو پولادِ هند
که‌طبعم‌حکیمست‌وشاهست‌ورند (۲)

۱- چ: زیرکشک . ۲- چ: جشنگاه.

---

(۱) کشک : به‌ضم اول مخفف کوشک است . «فرنودسار»

(۲) محمدصادق مینا نوشته است : «و در پتنه بود حکیم عارف ایجی، اکثرنزد پدرم آمدی، او ازمشاهیرشعرای عصراست، درسخنوری طریقی خاص داشت، درعهد اکبرپادشاه به هند افتاد وچندی درخدمت جهانگیرپادشاه بسربرد، وبالاخره به پتنه اقامت گزید، وودراحدی وثلاثین والف (۱۰۳۱) اورا آنجا دیدم، شاعری‌ام ربود وعقیدتی باطل داشت، ودرخمس وثلاثین والف (۱۰۳۵) به بنگاله افتاد ودرهمان سال درگذشت، دیوانش متداول است:

دوش درانداز زلف یارگرفتن | برمن آسان نمود مار گرفتن
جزمن بیدل که دل ربودم ازان زلف | مهره نیاردکسی زمار گرفتن
جام به کف گیروزآفتاب بیاموز | راه سرتیغ کوهسار گرفتن

این عمرکه ازنیمهٔ هشتاد گذشت | یادش چه کنی که شادوناشاد گذشت
درآب دوساله کشتی انداز، مگر | درآب بیابی آنچه بر باد گذشت»

صبح صادق

ذکر

نظام [انجمن] نظم گستری میرزا نظام دستغیب[1]

مولد این عندلیب دودمان **دستغیب**، وموطن این سخنور بی‌عیب، ازدارالفضل **شیرازست**، دروطن بسن رشد وتمیز رسیده، بانواع کمالات انسانی دراول جوانی پی برده، خط نسخ تعلیق را بغایت خوب مینوبسد، وعلم موسیقی‌را نیز میداند، باعث شعر گفتن ومنشاء درسفتن وی اینچنین بوده که **محمدمؤمن عزی**(۱) که‌مولد اواز **فیروزآباد فارس** است، در**شیراز** بخدّام **میرزانظام** عاشق میشود، ومدتها درآن مکان اوقات حیات صرف مینماید، ونازها ازمعشوق میکشد، تاعرض نیاراو بدرجهٔ قبول میافتد، چون کار میان این ناظر وآن منظور برام شدن وآرام یافتن میکشد، مهر طرفین ومحبت جانبین بسرحد کمال میرسد، **عزی** بمعشوق خودکام خود **میرزانظام** میگوید که شما هم قدم بوادی موزونیت گذاشته درمقام انتظام نظم شوید، شاید از نتیجهٔ آشنایی ما، از شما آثاری بر صفحهٔ روزگار بیادگار بماند، چه‌آثار آدمی درینجهان گذران به‌از آدمیست، وی‌میگوید که من‌ازین‌فن خبری ندارم، وهرگز

۱ـ ب: ذکرمیرزانظام دست‌غیب، ج: ترجمهٔ‌احوال‌وساقی‌نامه وترجیع‌بند این‌شاعررا ندارد،

---

(۱) مؤلف **عرفات** میگوید که: محمد مؤمن عزی جوانیست درفیروزآباد شیرازتازه بعرصهٔ وجودآمده ونصرآبادی مینویسد: درنظم ونثرقادربوده، ازمنشآت او آنچه بنظر فقیر رسیده دیباچهٔ مجموعه‌ییست و رقعه‌یی که به**میرزا ابوالحسن** نوشته نهایت لطف دارد، عزیزانی که اورا دیده‌اند میگویند که درفن عربیت ومعانی بیان‌دستی داشته وبسیارخوش‌صحبت بوده، شعرش اینست:

نالهٔ بی‌سوز، کی تأثیر در جانان کند ‏ ‏ شعله‌را گرهست‌دودی، دیده‌را گریان کند

همچو محنت‌دیده‌یی کآرد زعیش‌رفته یاد ‏ ‏ دل در ایام تو، یاد ازفتنهٔ دوران کند

روزگار سفله عاجز بود درآزار من ‏ ‏ شادشد چون‌دید دردست‌گریبان مرا

ای دیده اشك ریز، که‌آبم بجونماند ‏ ‏ ای‌خون‌دل بجوش، که رنگم برو نماند

رخ برافروز وبخاکم قدمی رنجه نما ‏ ‏ چه‌شد انگار که شمعی بمزاری بردی

«نصرآبادی ص۲۸۷ درین کتاب نامش بغلط عزتی چاپ شده است»

باین فکر نیفتاده‌ام، **مؤمنا** بمبالغهٔ تمام بدو میگوید که از برای خاطر ما امروز مصراعی بگوی، وی آرزوی اورا اجابت نموده باکراه بیت‌مضحکی میگوید وبرو میخواند[۱]، **عزی** اصلاح آن میکند، همچنین او را هرروز برین میآورد که غزلی بگوید تارفته‌رفته بسخن گفتن آشنا میشود، ولذت درسفتن را درمی‌یابد، وعاشق‌را استادخود میخواند، وروزبروز ازو تعلیم‌میگیرد، ودراندك‌زمانی ازکوشش آن استاد سخندان، این شاگرد جوان، ازکشش باطنی خویش نادرهٔ زمان ویگانهٔ دوران‌شد، فی‌الحال که سال‌هجرت حضرت‌رسالت بهزارو بیست‌وهشت رسیده، بیست‌وچهارمرحله ازمراحل زندگانی‌طی کرده(۱)، درآغازجوانی آنقدراشتهاریافته که دیگرسخنوران در انجام پیری نیافته‌اند، واز نکته‌سنجانیکه درین ایام خجسته فرجام از **ایران** به **هندوستان** آمده‌اند، شنیده شد که‌عدد ابیات آن شاه بیت‌قصیدهٔ سخنوری تالغایت بچهارهزار رسیده(۲)، وساقی نامه‌یی دربحر تقارب!وترجیع‌بندی که **میرزاابوتراب بیگ فرقتی** گفته آنرا تتبع نموده، این‌ضعیف هردورا ربیاض برد، امید که پسند خاطر ارباب فهم ومرضی طبع اصحاب ذکا گردد،

۱ــ م: ازروی اکراه بیت...

---

(۱) **نصرآبادی** مینویسد: شهرت ایشان بدست غیب سببش آنست که شخصی ازعناد، شجره ازایشان طلبید، پس‌از غیب‌دستی پیدا شده شجرهٔ ایشان را آورد، مجملا **میرزانظام** درکمال علو فطرت بوده ونهایت ملایمت داشته، دیوان مشارالیه قریب بسه‌هزاربیت بنظررسید، سخنش خالی‌از نمکی‌نیست، دراوایل سن که‌سی‌سال داشته درسنهٔ۱۰۳۹ فوت‌شد درمزارحافظیه مدفونست، مشهورست که‌نعش اورا بحافظیه بردند، متولی مانع‌شد، قراربااین میدهند که ازدیوان حافظ تفاؤل کنند، این غزل آمد:

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم‌نماوفرودآ، که خانه‌خانهٔ تست

این‌بیت‌خواجه درباب دفن **ملااهلی‌شیرازی** هم شهرت دارد»

«تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۷۱» گ

(۲) **علیقلیخان واله‌داغستانی** مینویسد: دیوانش بسه‌هزاربیت‌میرسد، درسنهٔ یکهزاروسی ونه وفات یافته» واین قول باگفتهٔ **نصرآبادی** برابرست، هم در تعداد ابیات دیوان وهم درتاریخ فوت، واما اینکه نصرآبادی فوت اورادرسی‌سالگی دانسته صحیح نیست چراکه بقول **ملاعبدالنبی** در ۱۰۲۸ بیست وچهارسال داشته، پس در۱۰۳۹ که درگذشته سی‌وپنجسال داشته،

رك «ریاض‌الشعراء» گ

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی‌نامهٔ میرزانظام دست‌غیب

دلا چند بینی شکست از خمار — شکستی گرت هست در توبه آر
نماندست از هستیم هیچ باز — که در بوتهٔ توبه دیدم گداز
چنان گشتم از هجر می ناتوان — که چون موجه‌ام آب شد استخوان
چو بحرم از آن مانده برجبهه چین[1] — که نگشایم از ضعف چین جبین[2]
نشیند بمن گر غبار ملال — دهد از گرانی مرا خاکمال[3]
بتیر بلا زین تن ناتوان — فلك موشکافی کند هرزمان
شود گر تن زارم آیینه فام — درو عکس موری نیفتد تمام
مگر میجهد دیدهٔ روزگار — که بسته برو کاه ازین جسم‌زار[4]
ز ضعف خمارم چنان شد بدن — که مژگان کند سایه برروی من
نماند ازتنم بسکه درهم شکست — بجز رنگی و آنهم[5] ازغم شکست
بود از ضعیفی چو مشق بتان — سیاهی داغم از آنسو عیان
چو تاری که‌شد پاره برروی ساز — بتن هررگ ازشغل‌خود مانده باز
چو مینای حجام ، گردون دون — کشید ازتنم تا گمان‌داشت، خون
مگر رخ زمی رشك مرجان کنم — بنعم‌البدل چارهٔ آن کنم
ز شادی نیارم برون متصل — صراحی می از بغل همچو دل
زبس باکفم گیرد الفت چوداغ — اگر دستم افتد ، نیفتد ایاغ[6]

۱ـ ب: چین برجبین، م: درجبین، تصحیح ازدیوان نظام که قریب بزمان شاعر نوشته شده و متعلقست بدوست دانشمندم جناب آقای **عبدالحسین بیات** دامت برکاته، ۲ـ ب: چنین، دیوان : چین، برجبین، ۳ـ ب: پایمال، ۴ـ م،ب: ازجسم‌زار، متن‌از دیوان، ۵ـ دیوان: اینهم، ۶ـ ب: چراغ،

مانده ازصفحهٔ قبل

میرزانظام‌الملك !

تقی‌الدین اوحدی مینویسد : سیدزادهٔ بزرگ نسبت خوش‌طبیعت **میرزانظام دست‌غیب شیرازی** ازتازه بعرصه آمدگان میدان سخنست، بنده اورا ندیده‌ام، بعداز عبور بهند شنیدم که ترقی نموده ، قدم درداریهٔ اهل کلام گذاشته ، الحق اشعار خوب ازو سرمیزند، بغایت عالی‌فطرتست،

«عرفات» گ

محمد عارف شیرازی میگوید: بعضی اعزه که روز وفات او حاضر بوده‌اند میگفتند : مادر **میرزانظام** این‌شعر ازمیرزا را بسوز وگداز ودرد تمام میخواند:

مرده هرچند عزیزست ، نگه نتوان داشت — دل که افسرده شد ازسینه برون باید کرد

«لطائف‌الخیال» گ

دلم گر دمی عهد می بشکند — حباب می از دور چشمک زند[1]

خصوصاً کنون کز هوای بهار — لب جو دهد یادی از خط یار

خوش آمد خط سبزه‌اش در نظر — برو شبنم افشان کند هرسحر

چنان عام گردید فیض بهار — که شد بلهوس بلبل ازحسن خار[2]

هوا خار را داد، چندان صفا — که دزدید، پهلو ز آسیب پا

مگو[3] کز نم ابر بگرفته رنگ — که شد سبز[4] برروی آیینه زنگ

چنان خوش بود درنظر جای سبز — که می فخر دارد بمینای سبز

چو برداری از خاك مشتی[5] غبار — کفت سبز گردد چو برگ چنار

بسر کردم این خاك فیروزه چهر[6] — مرا داد سرسبزی آخر سپهر

درین فصل عالم چنان باصفاست — که چون آینه خاك صورت‌نماست

زخاك اینقدر سبزه کی شد عیان — نماید درو سبزی آسمان[7]

جهانرا گر اینگونه زیب و صفاست — شب جمعه گر می ننوشی خطاست

ز میخانه چون باده آید بچنگ — درو باز گردد برخساره رنگ[8]

دلا چون قدح فرش میخانه شو — بشمع صراحی چو پروانه شو

چه میخانه؟ آیینه‌یی باصفا — درو عکس جام و قدح کرده جا

ز بس یافت از صیقل باده تاب — بود پشت این آینه آفتاب

ز بس بود خشت مه و مهر خام — ندادند در این[9] بنایش مقام

بجاروب خدمت درو اهل درد — برویند خورشید را همچو گرد

درو مطرب از دست ننهاده ساز — که یارب شود تار عمرش دراز[10]

بتقلید هم تارها نغمه ریز — درو تا بتار نگه نغمه خیز[11]

ز بس می که برخاك او ریخته — برو عکس ساقی درآمیخته

۱ـ دیوان: حباب از سرجام چشمك زند، متن‌از دیوان، ۲ـ م،ب: خصوصاً کنون گرهوای بهار ـ که‌شد بلهوس‌بلبل ازحسن خار، مصراع اول‌وششم‌سه بیت بهم‌پیوسته وبجای یك‌بیت ثبت‌شده، متن از دیوان، ۳ـ م،ب: مگر، ٤ـ م،ب: تیره، متن‌از دیوان، ۵ـ م،ب: دستی، دیوان مشت، تصحیح قیاسی است، ۶ـ م،ب: فیروز، متن‌از دیوان، ۷ـ کذا! هرسه نسخه، رابطه محذوفست، ۸ـ م، ب: درو باز ماند برخساره رنگ، درین مصراع تحریفی بنظر میرسد، ۹ـ م،ب: آن، ۱۰ـ دیوان: عمرتارش دراز، ۱۱ـ دیوان نغمه‌ریز،

درو گـر بکاوی زمین تا بآب   بجای گل آید بـرون آفتاب

درو هر که شد راست باآبروست   درآنجا کجی[1] ازصراحی نکوست

چو کج‌شد صراحی می آید برون   چکدشعله چون شمع‌داری نگون

نشسته قدح پهـن در انجمن   که‌جا تنگ‌سازد چو ساغر بمن[2]

ولـی ساقی او را بـرغم همین   نخـواهد نهادن زکف برزمین

در این[3] انجمن ساقی مهرکیش   بودروزوشب‌مست‌چون‌چشم‌خویش

چنان گرم کـرده ز ساغر عذار   که زلف از رخ او گرفته کنار

نشد بـا جبینش گـره آشنا[4]   دل مـن نمایـد درو از صفا

زچشمش یقین‌شد، چو گشتم‌اسیر[5]   که آهو ز مستی شود شیر گیر

دهانش ز هیچست یك نقطه کم   ازو تنك شد دستگـاه عـدم

برافروخته طـرف رخ از شراب   رسیـده بنصف‌النهـار آفتـاب

بهم جلـوه بخشند اعضای او   کند حسن سیر سراپـای او

بهر جلوه کز چشم مست آورد   دل ما چـو ساغر بدست آورد

همان به که در خاطرش جا کنیم   وزو ساغـر مـی تمنی کنیم[6]

بـده ساقـی آن زادهٔ آفتاب   کـه نادان نهادست نامش شراب

بـرافروز از باده رخسار جام   ز مـوجش دل زارم آور بدام

ازان می که درسینه چون‌جا کند   درو، داغ را چشم بینـا کند

قلم وصف این‌باده[7] چون سر کند   سیاهـی ز خـون کبوتر کند

ازین می[8] چو شویند از رخ‌غبار   بمژگان توان دید رخسار یار

ز اعجاز، این بادهٔ لاله‌گـون   کند شیشه را آب و ناید برون

چو در جام رخشنده گیرد قرار   بآیینه مینمـاند و عکس یار[9]

چکد قطره‌یی گـر بآب روان[10]   نبیند چو یـاقوت رنگش زیان

۱ـ دیوان: کجی گربود، ۲ـ دیوان: بساغر چومن، ۳ـ م‌وب: درآن، ۴ـ م،ب: گره با جبینش‌نشد آشنا، ۵ـ م،ب: یقین‌دان که کشتم‌اسیر، ۶ـ م،ب: کنیم، ۷ـ دیوان: آن‌باده، ۸ـ م،ب: ازان، ۹ـ م،ب: ندارد، بیت از دیوان، ۱ـ دیوان: برآب،

بیك جرعه دردم فروزد عذار — نیابد چنین زود کس مزد کار

اگر گم شود سفرهٔ این شراب — بمژده فلك میدهد آفتاب

چه سرخیست بااین می خوشگوار — که رنگش توان دید درلعل یار[1]

مرا بیش ازین حدّ توصیف نیست — که خورشید محتاج تعریف نیست

بیا ساقی از لعل خود یاد گیر — که یك لحظه از می ندارد گزیر

بمی ده رخ جام را آب و رنگ — بصیقل توان برد از آیینه زنگ

بده جام و بستان ز من نقد دل — مکن از تهیدستیم منفعل

چو لاله مرا باشد از زر فراغ[2] — نماند درم در کفم غیر داغ

چو زاهد نباشم که از آرزو — فرو برده چون گاز دندان درو[3]

بده ساقی آن آتش آبدار — که از جان زاهد برآرم دمار

بظاهر بود دشمن می‌پرست — ولی دائم از ساغر کبر، مست

چو ازخشکی زهد بیند عذاب — کند هرزمان چشم خودرا پر آب[4]

ازو بعدازین کس نبیند ضرر[5] — که در پای، کم میخلد خار تر

شمار درم ذکر پیوست اوست — گره در دل سبحه از دست اوست

ز بدطینتی خبث ساغر زند — چو گل چوب مسواك برسرزند

سری را که برچوب دیدن رواست — درو دیدن چوب محض خطاست[6]

ز وسواس شوید زتن رنگ خون — که ماند برنگ می لاله گون

ولی برردایش که دام ریاست[7]! — ازان خون بمقدار درهم رواست!

که چون آیدش شکل آن[8] درنظر — کند در نماز ریا، یاد زر

ازین غم بود روز و شب دردناك — که رگ برتنش هست مانند تاك[9]

نه باعشق ربطی، نه میلی بساز — کند بهر تحسین مردم نماز

نهد آینه پیش رو از ریا — کند گر نمازی ز مردم جدا[10]

بود دائم از لاله در پیچ و تاب — که باشد مشابه بجام شراب

بیا مطربا غافلم کن بساز — که افسانهٔ مار باشد دراز

۱ـ م،ب: ازلعل یار، ۲ـ م: ازسرفراغ، ۳ـ دیوان، برو، ٤ـ دیوان: کشد هرزمان جسم خودرا بآب، ٥ـ دیوان: نیابد ضرر، ٦ـ دیوان: بیت‌را ندارد، ۷ـ م،ب: ولی برروانش که دائم خطاست، متن‌ازدیوان، ۸ـ م،ب:او، ۹ـ ب: سست‌شد، همچوتاك، ۱۰ـ دیوان: بیت‌را ندارد،

دلم آمد از حرف زاهد بتنگ — زنم تا بکی گوهر خود بسنگ
مغنی ز نی کام دلها برآر — که نی کرده در ناخنم روزگار[1]
تهی کن ز نی آنقدر ناخنم — که از زلف ساقی گره وا کنم
بر آنم که آن طرهٔ مشکبو — گره جز دل من نماند درو
ز ساز مغنی توان یافت کام — که از لطف ساقی شود چرخ رام
بده ساقی آن درّ یکدانه را — جگر گوشهٔ جام و پیمانه را
بمن ده که پیوسته جور فلک — بریش دل خسته ریزد نمک
نمك چون زند بردلم روزگار — کند کاش وام از لب لعل یار
فلك از کواکب دلم کرد خون — مرا کرد با هفت دشمن زبون
مه او کتان دلم پاره ساخت — مرا تازبون کرد خودرا گداخت
کند تا حدیث جفایم[2] رقم — عطارد ز فولاد آرد[3] قلم
مرا زهره انداخت درچنگ غم — ز تار تنم کرد آهنگ غم
بخورشید تا کس ندارد امید — ز بیمهری اول[4] سر خود برید
مرا تیغ مریخ بسمل نمود — سراپایم از خشم چون دل نمود[5]
مرا مشتری بی‌خریدار کرد — نه‌تنها مرا، خویش‌را خوار کرد
ز کیوان جهان دید رسم گزند — ستم را نهاده بطاق بلند
ازین[6] مهرها چند گویم سخن — که خون دلم ریخت چرخ کهن
بده ساقی آن غیرت ماه و خور — کزین مهره دارند اطفال پر
مگرشکوه از جور گردون کنم — غمی از دل خویش بیرون کنم
ترش‌رو شد از بخت شورم فلك — ندارد خم باده تاب نمك
ز طالع چنان کار ما درهمست — که صیقل بر آیینهٔ مانمست[6]
ز بختم بود آسمان را نفور — غریبست چون سرمه درچشم کور
ز بس آسمان زد بکارم گره — نماندست در زلف یارم گره

۱ـ بیت ازدیوان، م،ب: ندارد، ۲ـ م،ب: جفایی، ۳ـم،ب: کرده، تصحیح ازدیوان، ۴ـ م،ب: زبیمهری دل، تصحیح از دیوان، ۵ـ م،ب: کند، متن‌از دیوان، ۶ـ م،ب: ازآن، متن‌از دیوان، ۷ـ دیوان: درآیینهٔ ما، ب: ماتمست،

اگـر غنچه‌یی واشود در چمن | کشد انتقـام از دل تنگ من
لبالب شدم از ملال آنچنـان | که پهلو تهی کردم از استخوان
چنان پرشد از غـم تن ناامید | که خون در رگم راه‌رفتن ندید
گـریزد ز ویـرانه‌ام خرّمی | بـود خـانه‌ام سینهٔ مـاتمـی
فتد رخنه‌یی گـر بدیـوار او | دمی خنده[1] حاصل کند بار او
درو خنده را کس نبیند نشان | شود کاه دیوار اگـر زعفران
ازان مهـر، روشن کند خانه‌ام | کـه بیند بـلا راه ویـرانه‌ام
بده ساقی آن می، که روح‌جمست | کـه ویـرانهٔ ما طلسم غمست
مگر یابد از لطف رندان مست | ز صاحبقران صـراحی شکست
اگر آسمان هم کند ترك کین | شود کینهٔ حـاسدان جـانشین
مگـر باز از آن آب آتش‌نما | دهـم خـاك ایشان بباد فنا
گـروهی چو خط پریشان بهم | شب و روز دست و گـریبان بهم
همه تیره چـون زنگ آیینه‌اند | تهی از وفـا و پـراز کینه‌اند
همه درخم‌جهل، چون سر که تند | زبانی در آزار، چون تیغ کند
چنان با اذیت زبان کرده یار | که‌دندان شود در دهانشان‌فگار[2]
بشویند اگـر برلب جو دهن | شود سبزه سوهان بطرف چمن
همه خوار مـردم پی اخذ زر[3] | همه کسرشان[4] دیده ازحرف جر
بعیب کسان جمله چشم ودهان[5] | شود نسخهٔ خبث ازیشان عیان
بگرده ز شعرم بـرآرند گرد | بشمشیر مـردم نشایـد نبرد
ز دل تا بلب چیده اسباب خبث | شده سرخـی لب سرباب خبث
بدین طایفـه آشنایی خطاست | همین معنی شعـرشان آشناست
شده لفظ ایشان ز معنـی تباه | چو چشمی کـه آورده آب سیاه
همان به کزین حرف بندم زبان | که پیچد بخود خامه‌ام در بنان

۱ـ ب: دم خنده؛ ۲ـ م: از دهانشان فگار، دیوان: ازز بانشان فگار؛ ۳ـ م،ب: اخذ وجر، ۴ـ م: کسره‌سان؛ ب: کسرسان، متن‌از دیوان؛ ۵ـ دیوان: پیش وزبان؛

بده ساقی آن آب یاقوت رنگ | که تیغ زبانم برآورده زنگ
مگر پاره‌یی گویم ازطبع خویش | که‌کلکم‌شد ازوصف‌این‌قوم، ریش
بزمی که طبعم فروزد جمال | بود جای خورشید ، صفّ نعال
ز شعر ترم صفحه شد کامیاب | که‌جزمن نگهداشت درکاغذ آب؟
فلك گر بظاهر مرا خوار کرد | ولی طبعم آخر گهربار کرد
ازان ریخت آب رخم روزگار | کز آن آب، شعرم کند آبدار
ازان دقت معنیم شد فزون | که از رخنهٔ کلکم آمد برون[1]
بود معنیم روشن و بی قصور | چو خورشید از لطف لبریز نور
لباس سخن گر نگشتی سیاه | شدی خیره در حرف اول نگاه
زدم کوس شهرت ببام سخن | بلندی ز من یافت نام سخن
از آنرو ببام سخن برشدم | که مداح **ساقی کوثر** شدم
علی آنکه **کوثر** بود جام او | بود ثالث نام حق نام او
شبی آمد از راه لطفم بخواب | اگرچه بشب کس ندید آفتاب
چنین گفت کز بهر زیب‌سخن | بگو مدح فرزند دلبند من
سپهر سخا، شمع بزم یقین | گل باغ ایجاد ، روح‌الامین
معانی در الفاظ او سربسر | چو در مردم چشم ، نور بصر[2]
گر آید بدیوان او آفتاب | کند خدمت نقطهٔ انتخاب
بسنجد کسی را که باشد خبر | بالفاظ او نظم[3] عقد گهر
چه حاصل ز نظمی که دارد عیان | که بستست برخویش باریسمان
برد آنچنان فیض، از عقل کل | که شبنم برد مهر، ازروی گل
ازو فاش گردید رسم کرم | نشد خوار او هیچکس جز درم
زبذل کفش‌شد چنان خوار، سیم | که ماهی درم ریخت از تن زبیم[4]
کفش هر کجا گرم احسان شود | یقین خانهٔ گنج ، ویران شود
بمدّی ، نماید رقم دفتری | بحرفی ، دهد رونق کشوری

۱ـ ب،دیوان: آید، ۲ـ دیوان، نظر، ۳ـ م،ب: نقد، ٤ـ م،ب: از کف زبیم، متن ازدیوان،

چو پـای سعادت کند در رکاب | زیـکسو رکابش کشد آفتـاب
نسب را باو هست نسبت تمام | چنان کز کمالش[1] حسب یافت کام
نشیند بر اسبی که آهووشست | چو آتش ببالا روی[2] سر کشست
ندارد بسرسختـی آهنگ راه | عنان برسرش، چون حیا برنگاه
بدشت ازسمش گـر بماند نشان[3] | شود خاك آندشت، ریگ روان
ازو نگذرد درجهان هرچه هست | مگر پای خود بگذراند زدست
همین وصف او بس بگـاه بیان | کـه از عزم **نواب** دارد نشان
مطاعا! مرا بود این در ضمیر | که این تحفه آرم بپای سریر
بنام تـواش زیب عنوان دهـم | برین نـامه مهر **سلیمان** نهم[4]
مرا چـون توانایـی ره نبود | در اول قدم **کعبه** خود را نمود[5]
تو دانی که قدر سخن تا کجاست | چه حاجت باظهار، وقت دعاست
بود تا سخـن بادهٔ بـزم حال | شود تامـه بدر، جـرم هلال
ترا بـادهٔ عیش در جـام باد | تـرقی تـرا حاصل کـام باد

ترجیع بند میرزا نظام دست‌غیب

ساقی بده آن می که برنگ لب یارست
آن می که رخ ساقی ازو رشك بهارست
ساقی دگر از زاهد دلمرده مکن شرم
می در ده و انگار که او سنگ مزارست
زد بر دهن جام، صراحی زحسد مشت[6]
اکنون دهنش پرشده[7] ازخون وفگارست
با آنکه برو ظلم چنین شد[8] همه شادیم
زین رشك که پیوسته لبش برلب یارست
در دیدهٔ مـا غیر خط عـارض ساقی
گر نور مه و مهر درآید چو غبارست[9]

۱ـ م،ب: جمالش، متن‌از دیوان، ۲ـ م،ب: ببالای وی، ۳ـ م: نماید، ٤ـ م: دهم، ۵ـ ب: کعب‌خودرا نمود، م: کعب...، متن‌ازدیوان، ٦ـ م.ب: دست، متن‌ازدیوان، ۷ـ م: ترشده، ۸ـ م،ب: ظلم‌شده ما، متن‌از دیوان، ۹ـ بیت از دیوان، م،ب : ندارد،

جز دامن ساقی و قدح هرچه گرفتیم
یا چون[1] دم شمشیر بود یا دم مارست
از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جزساغر می‌پیش کسی دست‌نداریم
ما دردکشانرا در میخانه مقامست
کار همه احباب ازین در بنظامست
ساقی نه میست آن‌که بود بر لب ساغر
جان بهر نثار قدمت بر لب جامست
پیمانه چو لبریز شد از می مزه‌دار
جامی که لبالب نبود میوهٔ خامست
بی‌عارض ساقی که ز خورشید گرو برد
خورشید حیات همه‌کس بر لب بامست[2]
زاهد چه زنی طعنه که مانند صراحی[3]
ما را ز ازل گوشهٔ میخانه مقامست
در میکده بسیار کسی گشت گرفتار
دامیست که پیمانه درو حلقهٔ دامست
ساغر ز کف هر که ستانی بعوض ده
در مذهب ما ردّ قدح ، ردّ سلامست[4]
کردیم ز درویشی خود شکوه بمستان
گفتند که مارا طمع از خلق حرامست
از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جزساغرمی پیش کسی دست‌نداریم
مردم همه دانند که من باده‌پرستم
هرتوبه که کردم چو دل خویش شکستم

۱ـ م،ب: او، ۲ـ بیت‌ازدیوان، م،ب:ندارد، ۳ـ دیوان: زاهدمشوآزرده که مانندصراحی،
۴ـ بیت ازدیوان، م،ب: ندارد،

آخر بسوی خویش کشد موج شرابم
از دام مـی ناب مپندار کـه جستم

بیتابـی بسیار ز من سرزد و ساقـی
کم داد بمن باده و پنداشت که مستم

غافل که ز شوق رخ او بود که هردم
چون شیشه زجاجستم وچون جام‌نشستم[۲]

از بسکه کفم سوخته از گرمی ساغر
چون لاله نمایان شده داغ از کف دستم

ساقی مشو آزرده گر[۳] از غایت مستی
جامی که گرفتم زتو ، در لحظه شکستم

زیرا که بهر پاره[۴] که از جام تو افتاد
لخت دل خود در عوض آوردم و بستم[۵]

بر دامن ساقـی زده‌ام دست تـوکل
تا خلق نگویند که بـی‌همت و پستم[۶]

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جزساغرمی پیش کسی دست‌نداریم

از شوق لبت جـام ، مـی ناب برآرد
مانند زمینی کـه ز خود آب برآرد

آن می که زبس روشنی ، ازخشت سرخم
چون ماه‌شب چـارده مهتـاب برآرد

آن‌باده که گرعکس، چشد برلب دریا[۷]
غوّاص صفت دُر ز تـه آب برآرد(۱)

۱ـ بیت از دیوان، م،ب: ندارد، ۲ـ دیوان بیت را ندارد، ۳ـ م،ب: که، ٤ـ م،ب: هرآن قطره، ٥ـ ب: لخت جگرخود عوض‌آوردم وبستم، ٦ـ م،ب من باده‌پرستم، متن‌ازدیوان، ۷ـ م،ب: عکس‌وی افتد بسربحر، متن‌از دیوان، غرض‌از «عکس» عکس‌انسانست، یعنی‌اگر عکس‌را برلب‌دریا ازآن باده بچشانی، جان‌یابد ومانند غواص ازته آب، گهر برآرد،

---

(۱) ازین‌مضمون جای‌دیگرهم استفاده کرده است، چنانکه گوید:

بقیه درصفحهٔ بعد

تا بخت مرا خواب ربودست چو طفلان

آهسته فغـان این دل بیتـاب برآرد

پیمانه ز می آب بکف کرده که ریزد

برچهرهٔ بخت من و از خواب برآرد[۱]

آن باده که بر کوزهٔ آتش چو فشانی

از آتش سوزان گـل سیراب برآرد[۲]

جز ساقی و ساغر که توانست که ما را

در بحر غم از[۳] محنت گرداب برآرد

از دامن ساقی نفسی دست نداریم

جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

میخانه سپهرست و مهش[۴] جام شرابست

از شیشه چو می شعله کشد تیر شهابست

ما دردکشان دیـدهٔ گـریان نشناسیم

در محفل ما ساغر می چشم پرآبست

بیدرد که حرف از قدح و جام بگوید

محض سخنست آن نه ز ذوق می نابست[۵]

جز نام[۶] قدح اهل هوس هیچ ندانند

از درس مـراد جهـلا نام کتابست

از شیشه فـروغ مـی گلرنگ نماید

چون عکس رخ یار که پیدا ز لعابست[۷]

۱ـ م،ب: درچهرهٔ محنت‌زده وخواب برآرد، متن از دیوان، ۲ـ بیت از دیوان، م،ب: ندارد، ۳ـ م،ب: ازبحر غم،و، متن از دیوان، ۴ـ م، دیوان: میخانه سپهریست مهش، در دیوان این بند از بند آتی مؤخرست، ۵ـ م،ب: آنکه‌زذوق می‌نابست، ۶ـ م،ب: جزیاد، متن ازدیوان، ۷ـ بیت ازدیوان،

ماندهٔ‌ازصفحهٔ قبل

رباعی

دزدی که خیال ازدل دانا دزدد | در روی فلک، عقد ثریا دزدد

درآب،نه‌او، که‌عکس‌او گرافتد | گوهر زصدف، درته‌دریا دزدد

«دیوان» گ

ساقی فلك از بهر تو سازد مزهٔ می
ز آنروز[1] که دانسته ترا ذوق شرابست

آن مهر نباشد که برو خط شعاعیست
مرغیست که در سیخ برای تو کبابست[2]

گر آتش سوزنده شود دامن ساقی
ور ساغرش از باده تهی همچو حبابست[3]

از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغرمی پیش کسی دست نداریم

ساقی بده آن می که چو از خم بدرآید
از پرتو آن سنگ سیه لعل برآید[4]

هرلحظه بود در نظرم خشت سر خم
مانندهٔ خورشید که از کوه برآید[5]

ترك لب ساقی نکنم گرچه جفاجوست[6]
چون شیشه اگر خون دلم تا کمر آید

از بسکه فلك خون دلم خورد ز کینه
چون شیشهٔ حجام ازو خون بدر آید[7]

ساقی بده آن‌می که سراپا همه خونست
تا آنچه ز تن رفته بتن باز در آید

پیمانه ز هجران لبت بسکه گدازد
چون دیدهٔ عشاق ازو خون[8] بدر آید

پیمانه چه زیباست بروی قدح می
مانند حبابیست که ازبحر برآید[9]

۱ـ آنروز، م: زآنروی، ۲ـ م،ب: چوآهوی کبابست، ۳ـ ترتیب ابیات در دیوان چنینست: ۱ـ میخانه ۲ـ ساقی ۳ـ آن‌مهر، ٤ـ مادرد کشان ۵ـ بیدرد، ٦ـ جزنام ۷ـ ازشیشه، ۸ـ گر آتش، ٤ـ دیوان: خورشید بنظارهٔ نورش بسرآید، ۵ـ بیت از دیوان، ٦ـ دیوان: بسکه جفاجوست، ۷ـ دیوان: ندارد، ۸ـ م،ب: نم، ۹ـ بیت ازدیوان،

چون غیر فنا حاصلی از عمر نداریم

زان پیش که این عمر گرانمایه سرآید[1]

از دامن ساقی نفسی دست نداریم

جزساغرمی پیش کسی دست نداریم

میخانه زمینی است[2] که از کثرت انوار

خورشید ضیا میبرد از سایهٔ دیوار

بیچاره سخن‌چین که چو پنهان‌شود آنجا

درلحظه[3] نمودار شود از پس دیوار

از میکده برخاستن شخص[4] محالست

جز[5] نغمهٔ طنبور که برخاسته از تار

میخانه طلسمی است که بستند حکیمان

هرکس که درو ماند نبیند دگر آزار

در عرصهٔ او گر شکند شیشهٔ سبزی

چون‌سبزه نمیگردد ازو پای کس افگار[6]

در میکده آزرده نباشند غریبان[7]

زیرا که درو شام نیابد نفسی بار[8]

خواهیم که درویش در میکده باشیم

گر دست دهد روزوشب این دولت بیدار

از دامن ساقی نفسی دست نداریم

جزساغرمی پیش کسی دست ندارېم

۱ـ ترتیب ابیات این بند در دیوان چنین‌است: ۱ـ مطلع ۲ـ هرلحظه ۳ـ پیمانه ز هجران، ۴ـ ترک لب ۵ـ ساقی‌بده، ۶ـ پیمانه چه‌زیباست، ۷ـ چون‌غیرفنا. بیت‌چهارم متن‌هم دردیوان‌نیست، ۲ـ دیوان : سپهریست ، ولی تراشیدگی دارد ، ۳ـ م،ب: فی‌الحال، ۴ـ م،ب: برخاستنش سخت، ۵ـ م،ب: چون، متن‌از دیوان، ۶ـ م،ب: چون سبزه نسازد کف کس‌زیزه افکار، ب: چون‌سبزه‌نسازد بکف دست کس افکار، متن‌ازدیوان، ۷ـ م،ب: حریفان ، متن‌از دیوان، ۸ـ م: شام بماند نفس‌ناز، ب: شام‌نماید نفس‌یار، دیوان: شام‌نیابد نفس‌یار، (تغییر «یار» به«بار» تصحیح قیاسیست)، دردیوان بیت‌سوم بعدازبیت پنجم آمده

این[1] شبپره‌طبعان که کمربستهٔ کینند[2]

از رشك وحسد جانب خورشید نبینند

صد شکر که از حسرت ابیات بلندم

پیچان بخود ازغم همه چون‌چین جبینند

هر بیت که دیدند گرفتار دو رشکند

زیرا که زکج بینی[3] یك بیت دو بینند

بر گلشن معنی گذرند وز سفاهت

چون باد بغیر از خس و خاشاك نچینند

گویند که ما زینت دهریم ولیکن

چون لکّهٔ پیسی همه بر روی زمینند

در ضبط وفا غیر خیانت ننمایند

در وقت نگهداشتن کینه[4] امینند

از همّت ساقی چه توانند بما کرد

یکشهر ازینطائفه گر بر سر کینند

از دامن ساقی نفسی دست نداریم

جزساغرمی‌پیش کسی‌دست‌نداریم

واعظ که خراشد دل ما از سخن او

سوهان دل ماست زبان در دهن او

هرپنبه که ازحلق[5] صراحی بدر آمد[6]

بر گوش نهادیم ز بیم سخن او

باکافر ازان برسر بحث است که زنّار

تاریست که برداشته از پیرهن او

۱ــ دیوان : آن، ۲ــ م: بکینند، ۳ــ ب: زرنج همه، م: زرنج، ۴ــ م،ب: عهد، ۵ــ م،ب، کوش، ۶ــ م، دیوان: بدرآید،

دانم که پس‌از مردن او آتش دوزخ
از ننگ نسوزد سر مویی ز تن او
هر تار شود ماری و نیشی زند او را
کافی بود از بهر عذابش کفن او
ازبس تن خود را همه دم شسته زوسواس
گر فصد کند، آب رود از بدن او[1]
کی در بغلش جزو کشست آن که نماید[2]
از ننگ ریا پوست جدا شد ز تن او
هرچند که ازساقی و ساغر کند او منع
ما دردکشان بهر خلاف سخن او[3]
از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغرمی پیش کسی دست نداریم
میآیم و پیدا[4] ز پیم لشکر دردست
مانند سپاهی که عیان از دل گردست
ایدل زخورش منع کن این نفس دنی را[5]
زنهار زبونی نکنی، روز نبردست
گرخاک‌خوری بهترازین روزی‌شومست[6]
در فقر و فنا خون جگر روزی مردست
گر روزی شایسته نصیبم نکند چرخ
خود نیزازین‌غصه چومن‌صاحب دردست[7]
از مهر و مهم گشت یقین اینکه فلک‌هم
یک‌نانش اگر گرم، یکی‌ناقص وسردست

۱ـ بیت از دیوان، م، ب: ندارد، ۲ـ ب: نماند، ۳ـ ترتیب ابیات این بند در دیوان چنینست ۱ـ واعظ، ۲ـ کی دربغلش ۳ـ باکافر ٤ـ دانم ٥ـ هرتار ٦ـ ازبس ۷ـ هرپنبه ۸ـ هرچند ٤ـ م،ب: فوجی، متن از دیوان، ٥ـ م،ب: مکن‌نفس دنی را، متن از دیوان، ٦ـ م،ب: سردست، ۷ـ بیت‌از دیوان، م،ب: ندارد،

نی نی غلطم روزی ارباب طبیعت[1]
از همت خانیست که فیروز نبردست[2]
خانی که ز شادی و طرب، مجلسیانش
گویند که ما را چه‌خبر ازغم و[3] درددست
از دامن ساقی نفسی دست نداریم
جز ساغر می پیش کسی دست نداریم
احسان[4] تو روزی ده ارباب جهانست
برخوان تو این سبز فلک سبزی خوانست
در دست تو چیزی نکند جا که نبخشی
چیزی که ز دستت نرود تیغ و عنانست
در روی زمین خصم تو بسیار غریبست
پیوسته ازانش بته خاک مکانست
پیکان تو زرین و تن خصمت ازان پر
خصم تو چو گنجست که درخاک نهانست[5]
چار آینه گر خصم تو بندد عجبی نیست
آیینه نگهداشتن آیین زنانست[6]
هرچیز که شد خلق، درو مصلحتی هست
رخسارهٔ خصمت ز پی آب دهانست[7]
چون مدح تو هرچیز کنم بهتر از آنی
گر حرف دعای تو زنم بهتر از آنست
تا بزم فروزان شود از عارض ساقی
تا ساغر می زیب کف درد کشانست

۱ــ م،ب: روزی چرخ ومن وعالم، متن‌از دیوان، ۲ــ م: آفاق نبردست، ب: آفاق نوردست، متن‌از دیوان، ۳ــ م،ب: چه‌غم ازاندهو، ۴ــ م،ب: هرخوان تو، متن‌از دیوان، ۵ــ م،ب: ندارد، بیت‌از دیوان، ۶و۷ـ درم،ب: ازدو بیت اخیرمصراع‌اول وچهارم بهم‌پیوسته ودوم وسوم حذف‌شده‌است، تصحیح متن‌از دیوان،

خواهم کـه محبّان تو گویند ز شادی

چون عشرت ما روز و شب از همت خانست:

از دامن ساقی نفسی دست نداریم

جز ساغر می پیش کسی دست نداریم

بیتی چند منتخب از دیوان نظام دستغیب

کر از کتاب، دعوی دانش کنی بسی
صندوق را رسد که زند تخته برسرت

دود چراغ خوردن اگر دانش آورد
باید چـراغـدان بنشیند برابرت

پرمکن در کار غیر آن غمزهٔ خونریز را
کی زند هرگز کسی برسنگ، تیغ تیز را

چشم چون پرعشوه کرد، اول بسوی خویش دید
پاره‌ی خود خورد ساقی، ساغر لبریز را

کر فلك بامن هم آغوشش نماید دور نیست
باغبان بر چـوب بندد کلبن نو خیز را

منع دل ازدیدن او چـون کنم روز وصال
چون شود بیمار بهتر، بشکند پرهیز را

خون دل آمیخت با اشکم بیاد روی او
شغل ازین بهتر نباشد عشق رنگ آمیز را

کرمی شعر تو ترسم خامه را سوزد **نظام**
لب فرو بند از سخن کلك شرارانگیز را

هم سیه پوشید بی او، هم بخاك ره نشست
ماتم آتش کسی بهتر ز خاکستر نداشت

بسکه شوق او صبارا کرم رفتن کرده بود
از چمن چون سویش آمد، برگ سبزی بر نداشت

لاف شعر آنکس تواند زد که مانند **نظام**
کرد لفظ کس نگشت و معنی کس بر نداشت

ولی در بیت ذیل بشعر قاضی نورالدین اصفهانی متخلص به «نوری» متوفی در سنهٔ ۱۰۰۰ نظر داشته است:

چون خانهٔ ویران‌شده بررهگذر سیل
در طالع ما رفته کـه آباد نگردیم

«چون بتکدهٔ کهنه، بنزدیکی کعبه
گویی که خدا خواسته کآباد نگردیم»

راضی شدم بقید وره صدهوس زدم
آتش بهرچه بود، بغیراز قفس زدم

جان با نفس زسینه بر آمد چو یار رفت
شرمنده‌ام که بی‌رخ او یك نفس زدم

جز دامن تو بهر تمنای قتل خویش
باور مکن که دست بدامان کس زدم

نی همین از ناز بر ویرانهٔ ما نگذرد
هر کجا روزی مرا دیدست، آنجا نگذرد

کر نمی‌خواهی که از دست فراقت جان برم
باخیال خود بگو تا در دل ما نگذرد

بدین شادم که عاشق شد ستمگاری که من دارم
که معلومش شود درعشق، آزاری که من دارم

نباشد بی‌تبسم یکنفس لعـل گهر بارش
ندارد غنچهٔ نشکفته کلزاری که من دارم

در کوی او که جای نگه نیست از هجوم
هر کس چو آفتاب، سحر رفت، جا گرفت

حرفی از بستگی کار دلم هست درو
باورم نیست که غمنامهٔ ما بگشایند

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

دلـم اشك وفا در بزم آن بیگانه میریزد ______ چوصیادی که پیش صیدوحشی دانه میریزد

نیست آزرده‌دلی چند، که مانندحباب ______ گاهگاهی گرهی از دل هم بگشاییم

بی‌بوی گلی نیست صبا، لیك چه‌حاصل ______ کز طالع بد، رخنه ندارد قفس ما

ازان زسنگدلیهای خویش آ که نیست ______ که‌هیچگه بدل‌خود هم ازحیا نگذشت

گداختم، چوبرویش عرق روان دیدم ______ که آفتاب، چرا جلوه‌گاه شبنم شد

ببزم ملتفت حرف کس نشد که مباد ______ در آن میانه زمن نیز بشنود سخنی

هرگزشب فراق نباشد چنین دراز ______ گویا بجای‌اخترمن آفتاب سوخت

صبح، چون بادصبا دفتر گل وا میکرد ______ بلبل ازدور، بهر صفحه تماشا میکرد

گرپس‌ازمرگ، مرازنده نکرد ازعارست ______ تا نگویند که او کار مسیحا میکرد

چه‌عجب گرعراق آلود زبستر برخاست ______ شرم از همدمی صورت دیبا میکرد

یوسف از شعلهٔ غیرت بخود آتش میزد ______ گرنه اعجاز، دربسته برو وا میکرد

قلم ازشوق، خودآمد بکف وکرد رقم ______ چون **نظام** از سر درد این غزل انشامیکرد

نسخه‌یی ازدیوان نظام به شمارهٔ (۴۷۷۲) درکتابخانهٔ آستان قدس رضوی موجودست که دیباچهٔ آن را در رمضان ۱۰۳۰ شیخ ابوحیان طبیب شیرازی متخلص به «حالی» نوشته، و وی که جامع دیوان نیز هست، میرزا نظام را پسر امین‌الدین حسن وتعداد اشعارش را دوهزاروپانصدبیت نوشته، و وفاتش را درسی و دوسالگی به روزیکشنبهٔ بیست وپنجم ذیحجهٔ سال هزاروبیست ونه هجری ثبت کرده، واین دو مادهٔ تاریخ را که پسرعمش میرابومحمد دستغیب گفته بوده، و اولی برنگ مزارش نقرشده، درپایان دیباچه آورده است:

ای بوده به زندگی پناه شعرا ______ خاک تو شده‌ست قبله‌گاه شعرا

پرسیدم از ارباب خرد تاریخت ______ گفتند: نماند پادشاه شعرا

×××

میرزای جهان چون علم کلک افراخت ______ از هرلفظی هزار معنی پرداخت

درسی و دوسالگی جهان را بگرفت ______ از نظم چو آب و خاک را منزل ساخت

ابیات ذیل از نسخهٔ موصوف است:

پیش توجای دارم و میرم از آرزوی تو ______ شرم نمی گذاردم، تا نگرم به سوی تو

رسم نظاره گشت فراموش دیده را ______ ازبس زبیم خوی تو ضبط نگاه کرد

به دل میاکه ازان آستانه دورشده ______ مباد رنجه شوی، راه خانه دورشده

غمین مشو که نگاهت نمی رسد به دلم ______ گناه تیرنباشد، نشانه دور شده

دوش دربزمت نگاهی ازخدا می خواستم ______ چون غریب افتاده بودم، آشنا می خواستم

گ

ذکر

مولانا دوستی سمرقندی[۱]

عالمی متبحّر و فاضلی منقّح است، مسوّد این اوراق پریشان بخدمت آن زبدهٔ نکته‌سنجان نرسیده، فاما بیکی ازدوستان یکجهت او برخورده، ومجملی ازاحوال او ازروی تأکید تحقیق نموده، درین تسوید مرقوم قلم شکسته رقم گردانید،

برای انور ارباب هنر[۲] پوشیده نماند، که **مولانا دوستی** سیدست، ویکی از اشراف‌زادهای **سمرقند**ست، دروطن خود بسن رشدوتمیز رسیده وتحصیل علوم‌دینی نموده‌است، بعداز آن بحسب تقدیر ایزدی دل‌ازحبّ وطن برداشته‌قدم دربادیهٔ مسافرت گذاشته، ودرهنگام سیروسفر به **هندوستان** که‌رونق‌ده‌هنرمندان و نشوونما دهندهٔ خردمندانست، آمده وازاستمداد بخت‌بلند وبقوت[۳] طالع ارجمند، بشرف‌خدمت درّ صدف‌شرف‌سیادت ونقابت، اختر برج‌سخاوت وشجاعت، خان کریم صاحب فرهنگ **عبدالله‌خان فیروزجنگ** مشرف شد، آن خان قدردان از روی انصاف[۴] و قدردانی در اعزاز و اکرام **میردوستی** کوشیده، اورا درخدمت خود نگاه داشت، و مدتی[۵] مدید آن عزیز درملازمت **خان فیروزجنگ** ماند، وقصائد غرا درمدح او گفت، و درسفروحضر همه‌جادربندگی مخدوم‌خود بسرمیبرد، تاوقتی که‌درسنهٔ خمس عشرین والف (۱۰۲۵) خان‌مذکور دررکاب شاهزادهٔ سلیمان سریر، سکندر تدبیر، رونق‌ده[۶] گلستان معدلت و کامرانی، زینت‌افزای[۷] بوستان دولت وجهانبانی، شاهزادهٔ معظم و مکرم **سلطان‌خرم** به‌**دکن** بقصد دفع خلل ملک[۸] و گرفتن **عنبر** (۱) رفت،[۹] درآن

۱ــ م: ذکر عالم‌دینی مولانا...، ۲ــ م،ب، ارباب دانش، ۳ــ ج: وقوت، ۴ــ ج: امتیاز، ۵ــ ج:مدت، ۶ــ ج:رونق، ۷ــ ج:زینت، ۸ــ م:ملک‌دکن، ۹ــ ج: بدکن بقصد تسخیرملک‌عنبر رفت،

---

(۱) ملک‌عنبر حبشی، سر کردهٔ سپاه حبشی‌دکن‌بود، که درزمان سپهسالار خانخانان طغیان کرده‌بود، واین‌سفر درروز جمعهٔ سلخ‌شوال سال ۱۰۲۵ آغازشد ودرروز دوشنبهٔ پنجم‌ربیع‌الاول سنهٔ ۱۰۲۶ بفتح‌وفیروزی‌پایان یافت، «عمل‌صالح تألیف محمدصالح کنبوی‌لاهوری چاپ‌کلکته ج۱ص۱۰۰ و۱۰۳» گ

سال، هم در آن سفر در **برهانپور** حقیقت دانشمند **سمرقند** بتقریبی بعرض شاهزادهٔ عالمیان رسید، اورا ازروی خواهش از**خان فیروزجنگ** گرفته، درجرگهٔ بساط بوسان خود در آورد، الحال که سنهٔ ثمان عشرین والفست (۱۰۲۸)[۱] در خدمت آن شاهزادهٔ عالی‌مقدارست، همدرین سال پیش از آنکه داخل بندگان شاهزادهٔ عالمیان شود، دیوان خودرا[۲] بمصحوب یکی از مردم اهل بدارالعیش **کشمیر** فرستاده بود، در آن بلدهٔ دلپذیر، منظومات او بنظر این کمترین در آمد، ازقصیده وغزل ومثنوی قریب بهشت‌هزار بیت‌است که بربیاض برده وخطبهٔ دانشمندانه‌یی بر آن نوشته است، الحق که در آن دیوان اشعار خوب و ابیات مرغوب دارد، بعداز حمدالهی ونعت حضرت رسالت‌پناهی، اکثرقصائد ومثنویات خودرا بنام **خان فیروزجنگ** باتمام رسانیده[۳] و اکثرجا اظهار رضامندی نموده، ایزد متعال وجود شریف وعنصر لطیف این‌خان قدردان را ازجمیع آفات درحفظ وامان خود داراد، بالنّبی[۴] وآله‌الامجاد،(۲)

۱ـ ج،ب: الحال، ۲ـ م،ب: دیوانی، ۳ـ چ: بانجام رسانده، ۴ـ ب: بحرمةالنبی،

---

(۱) **ملاعبدالباقی نهاوندی** ترجمهٔ **میردوستی سمرقندی** را چنین‌نوشته: سیدی‌فاضل ودانشمندی کامل است، وسالها در دارالافاضل **سمرقند** کسب دانش وفضیلت نموده وکوس فضیلت زده، والحق طبعی‌عالی وسلیقه‌یی متعالی دارد، ودر وادی نظم‌ونثر نیزبرهانی بکمال نموده وسرآمد موزونان **سمرقند** شده، و این فقیر درسنهٔ هزار وبیست‌وشش در هنگامی که شاهزادهٔ خورشید کرم **شاهزاده‌خرم** بعزم‌تسخیر **دکن** به**خاندیس** میآمدند، درحوالی **نربده** درمجلس این‌سپهسالار کامگار، شرف خدمت آن سیدبزرگوار را دریافت، ودرآنوقت با **عبدالله‌خان** حاکم **گجرات** میبود، سیدی ولی شعار، وفاضلی حقیقت دثار ودرمنظومات ازشاگردان **مولانا مشفقی بخاری** است، جواهر منظومات ازجبین‌مبینش‌نمایان، ولالی منثورات ازپیشانی دانشش تابان، درکمال شگفتگی وبشاشت بود، القصه ازدارالسلطنهٔ **سمرقند** باارادهٔ طوف‌خانهٔ گل برآمده، بختش زایر کعبهٔ دل‌ساخت، ومقیم دربار فیض‌آثار این سپهسالار شد، ومدتی درسلك دانشمندانی که درآنزمان در ملازمتش میبودند برآسود، وبافاده و استفاده مشغولی جست، وبانعامات وصلات وعلوفهٔ کرامند سرافراز شد، وحب ملازمت این کعبهٔ صوری ومعنوی برطوف خانهٔ آب‌وگل غالب‌آمده بندگی ایشانرا اختیارنمود، و آخرالامر بامداد وتوجه ایشان بآن‌سعادت سرافراز شده، بعدازمجاورت چندساله درآن‌مقام‌شریف ودعاگویی این‌خیر محض، خودرا بدربارش رسانید، ومدتی‌مدید درصحبت وملازمت ایشان بسربرد، والحق دروادی شاعری سرآمد موزونان **سمرقند**ست، وقصائدغرا درزمان ملازمت این‌سپهسالار در مدح‌ایشان درسلك نظم کشیده ودیوان آن سخنور بنظر راقم درآمده اکثرمدح این‌سپهسالارست، و چندقصیده‌یی ازآنجا مسوده نموده بود که این نسخه‌را بآنها مزین‌سازد، حال تحریر آن مسودات بنظر درنیامد که ثبت‌شود، انشاءالله تعالی بعداز پیداشدن، اشعارآبدار ایشان‌را ثبت خواهدنمود، «مآثررحیمی ج۳ ص۶۳» گ

ساقی‌نامهٔ مولانا دوستی سمرقندی[۱]

بیا تا تماشای عالم کنیم
سری در سراپردهٔ غم کنیم

صلای وداعی بشادی زنیم
در خلوت نامرادی زنیم

مرادی که از نامرادی بود
اگر غم بود، به ز شادی بود

هوس در دلم گشته خلوت‌نشین
ز من آرزو گشته عزلت گزین

ز بس سیل غم از دلم تاب برد
ز چشم جهان خواب را آب برد

چومن کیست اکنون ز رنج خمار
ز نومیدی[۲] خویش امیدوار

بده می که تاب و توانم نماند
چه تاب و توان، بلکه جانم نماند

ازان می که نی رنگ دارد، نه بو
نه در جام گنجد، نه اندر سبو

مغنی ز بگذشتگان یاد کن
حریفان آینده را شاد کن

عروسی که از نغمه در پرده است
بآهنگ عشاق پرورده است

بانگشت مضراب بگشای بند
بکش پرده از روی آن ارجمند

سرودی شود چون نوای دوتار[۳]
سری از گریبان مستی بر آر

بمجلس ز مطرب ترنم خوشست
بدانسان که عالم بمردم[۴] خوشست

بسی گشت این جام از می تهی
چو تسبیح، در ابتدا منتهی

ازین اول و آخر بیشمار
ازین رفتن روز و شبهای تار

یکی پی بمقصود اصلی نبرد
همانجا بزاد و همانجا بمرد

جز آنان که سرمست ساقی شدند
قدح بر گرفتند و باقی شدند

می ما ز نام و نشان فارغست
خمارش ازین و از آن فارغست

به بتخانهٔ توبه باشد **خلیل**
به **فرعون** هستی بود **رودنیل**

اگر بوی ازین می برد[۵] درمشام
کزو[۶] کار عالم نگردد تمام

نه **یونس**[۷] ز دل بگذرد، نی سمک[۸]
نه **عیسی** بخاطر رسد، نی فلک

۱ـ چ: ساقی‌نامهٔ مولانا دوستی، م: ساقی‌نامهٔ میردوستی، ۲ـ بنومیدی باید باشد، ۳ـ م: این مصراع نانویس است، ب: ز روی تمناش اندربرآر، وبعد باقلم دیگری روی آن خط خورده و «دستی بر آر» نوشته شده، ۴ـ ب: زمردم، ۵ـ چ: زین می‌رسد، م: که بوی ازین می‌برد..، ۶ـ چ: وزو، ۷ـ چ،ب: یوسف، ۸ـ ب: نمك،

چه حاصل زفرش تو بر بام عرش / میی کش که‌نی عرش دانی نه‌فرش

چو این‌ناب آتش[۱] بساغر شود / بتمثال[۲] ماهی سمندر شود

ز قندیل فارغ شود خانه‌اش / که قندیل نورست پیمانه‌اش

دوخادم[۳] مراهست درصبح وشام / یکی مرگ نام و دگر سورنام

بدینگونه‌چشم[۴] مراخواب، چند؟ / بقانون عشاق مضراب، چند؟

نه **خضرم** که آب حیاتم دهند / دوروزی ز مردن نجاتم دهند

نه **نوحم** که چون‌رخ براه‌آورم / ز طوفان بکشتی پناه آورم

نه‌**موسی** که‌چون گرداسباب گشت / زحیرانیش **طور**، سیماب گشت

نه‌آن‌آتشی کش‌چواو برفروخت / هر آنکو برافروخت، خودرابسوخت

خلیلم ولی گلشنم آتشست / دلم را ز گلشن بآتش خوشست

همان آتش[۵] زاده از آب تاك / فرح‌بخش جان و دل دردناك

چه آبی؟ ز آتش فروزنده‌تر / برو دل ز کبریت سوزنده‌تر

بمیخانه‌کش غیرت گلشن‌است / بهر گوشه صد **وادی ایمن**است

اگرسوز نبود، چه‌بلبل‌چه‌زاغ[۶] / اگر می‌نباشد، چه‌صحراچه‌باغ

مگرنشأه‌یی تاك هم دیده است[۷] / که مستانه برسبزه پیچیده‌است

کسی کو کشدزین‌می‌خوشگوار / نیاید برو کارگر، زهرمار

بجامی که از مهر دارد فلك / بدردی کشان گر برآید ملك:

بکیوان برآیم بزور شراب / زنم شیشه‌اش بر سر آفتاب

نه حل کردهٔ مهر، درکام ماست / که‌خورشید، دُردِ ته‌جام‌ماست

ز گستاخی آرزو مرده‌ام / ز بی‌صبری ذوق، افسرده‌ام

میی ده که اینها ز یادم برد / خیال هوس از نهادم برد

میی‌فارغ ازصوت‌جوش‌وخروش / که‌باشد ازو بهره درچشم‌و گوش

میی مستی هوشیاری درو / میی جذبهٔ بیقراری درو

۱ـ چ: تاب‌آبش، ب: تاب و آتش، ۲ـ چ: ز تمثال، ۳ـ م،ب: ز جامی، ٤ـ چ: حشمت، ۵ـ چ:زآتش، ٦ـ چ: چه‌نسرین چه‌باغ، ۷ـ م،ب: این‌بیت‌راندارد، چ‌هم دریك‌نسخه‌داشته‌است،

ز سجاده بر آب، کردن[1] نماز شدن برهوا چون مگس چاره‌ساز
رسیدن باعجاز **روح اللهی** نشستن برین طارم خرگهی
چو **یوسف** برون گشتن از قعر چاه به **مصر** نبوت شدن پادشاه
همه اسم و رسم ست و نام و نشان بجز جرعهٔ بادهٔ ارغوان
بیا تا بسر منزل دل رسیم ز کشتی می، تا بساحل رسیم
عجب کشتیی، شور طوفان درو بهره قطره صد **نوح** حیران درو
کس از دهر،[2] هرگز نشد کامیاب بلی تشنگی نشکند از سراب[3]
لبالب چو ساغر زصهبا مشو گرت ذوق[4] می نیست، رسوا مشو
ز مستی غرض ترك ننگست و نام ندانسته پر می مشو همچو جام
چه حاصل که چون شیشه پر می‌شوی اگر غافل از نشأهٔ وی شوی
ازین آب گلرنگ آتش اثر در آندم که گردی ز خود بیخبر:
بیك جرعه، سر تا قدم دل شوی پس از سوختن، شمع محفل شوی
درین مجلس آنان که جا ساختند چو شمع از تف خویش بگداختند
بعالم چو گوی فلك، فرد باش بیکجای بنشین و در گرد باش
قراری که با بیقراری[5] بود به از دولت کامگاری بود
وگرنی، چرا چرخ گردون لقب نه در روز، آرام دارد، نه شب
بیا تا دگر نامرادی کنیم بغم خوش برآییم و شادی کنیم
بعشرتگه بیقراری شویم[6] بسرمنزل جانسپاری شویم[7]
بگیریم ازان بزم، خونین قدح[8] کزو غم تراود بجای فرح
چو از نیستی[9] ترك هستی کنیم بکاشانهٔ عقل، مستی کنیم
چو دیوانهٔ رفته از خویشتن نه زاهد شناسیم و نی برهمن
دریغا بهار جوانی نماند بدل مایهٔ شادمانی نماند
چمن سبز گردید و گلها شکفت چو روی حریفان ِ صهبا، شکفت[10]

۱ـ ب: گردون، ۲ـ چ: زهر، ۳ـ م، ب: شراب، ۴ـ م، ب: شوق، ۵ـ چ، ب: از بیقراری، ۶و۷ـ چ: رویم، ۸ـ م: بگیریم زان بزم خون قدح، ب: خونی قدح، ۹ـ م، ب: مستی، ۱۰ـ چ: زصهبا شکفت،

برهمن، طریق مسلمان گرفت — مسلمان، ره بت‌پرستان گرفت

گریبان صد پاره دیگر نشد — برو[۱] توبه هرگز رفوگر نشد

بلی ازرفو، گرچه گشتی درست[۲] — نگشتی بدانسان که بودی نخست[۳]

گریبان جان‌را، رفو آرزوست — که‌باز، ازپی پاره کردن نکوست

مرا چاك دل، تابدامن[۴] خوشست — بر آور رفو، زخم‌سوزن خوشست[۵]

اگردیده گریان‌بود، بارِ اوست[۶] — وگر دل درافغان‌رود[۷] کارِ اوست

دمادم ز بدمستی جان من — ز خود پاره گردد گریبان من[۸]

یکی ناله کز گرمی غم بود — به از شادی جمله عالم بود

مغنی بیا نغمه‌انگیز کن — یکی آتش مستیم تیز کن[۹]

که عمریست افتاده‌ام در خمار — سری ازهوس ماند، دستی بر آر

بیاور می لعل دیرینه را[۱۰] — عروس شب عید و آدینه را[۱۱]

که با او دمی دستبازی کنیم[۱۲] — ز دنیای دون بی‌نیازی کنیم[۱۳]

پس آنگه بدرگاه والا رویم — بآن قبله‌گاه معلّی رویم

سر پردلان، **خان فیروز جنگ** — بصحرا چو شیر و بدریا نهنگ

قضا را بباید که نازد بدو[۱۴] — قدر را سزد گر بسازد بدو[۱۵]

برو ختم ز اهل کرم، سروری — چو بر **مصطفی** نعت پیغمبری

جهان‌سرخوش ازشادی جام‌اوست — چه گویم چه عشرت درایام اوست

می ذوق[۱۶] در شیشه‌اش منزویست — وزو بازوی عیش‌وعشرت قویست

ز فیض شرابی که نبود بری — دمادم بکوثر کند کوثری

اناالحق دران لحظه منصور بود — که در وحدت جام، مستور بود

چه فیضست در نشأهٔ جام او — که مستست عالم در ایام او[۱۷]

ز تأثیر این باده در کائنات — شود قبلهٔ عارفان **سومنات**

۱ـ چ: بر، ب: زة، ۲ـ م، ب: کرنگشتی درست، ۳ـ ب: نگشتی بر آنسان که‌بودی‌شکست م: بگشتی بدانسانکه بودی نخست، ٤ـ ب: دامان، ٥ـ م: زخم سودن خوشست، ب: زخم خندان خوشست، ٦ـ م: یاراوست ۷ـ م، ب: بود، ۸ـ چ: بیت‌را ندارد، ۹ـ درم، ب دوبیت اخیر باتقدیم وتأخیر آمده، ۱۰ـ م، ب: دیرینه‌ام، ۱۱ـ م، ب: آدینه‌ام، چ: عید آدینه‌را، ۱۲و۱۳ـ م، ب: کنم، ١٤ـ چ: باو، ب: برو، ۱٥ـ چ: باو، ب: درو، ١٦ـ م، ب: شوق، ۱۷ـ چ: مستی ست،

ز تصویر جامش در اقصای **چین** ز دیوار ، صورت فتد بر زمین
ز بزمش که مجموعهٔ بیغمیست ورو فصل نوروز را خرمیست
زمانه چنان نغمه‌یی گوش کرد که غم را بکلی فراموش کرد
مدامش می خرّمی نوش باد عروس فراغت در آغوش باد
نشاط جهان باد جاوید ازو که جزغم کسی نیست نومیدازو
بده[1] ساقی آن خصم اندوه را حریفی که از جا برد کوه را
گل وجام و ساغر طفیل گلست ازین جمله مقصود اصلی دلست
در ایام هجر از گلستان چه حظ اگر گل نباشد ز بستان چه حظ
چه‌شد زخم اگر زیر مرهم بود ز دردش چو در سینه صدغم بود
سروتن همه نقش آب و گلست ز هستی خدا را نظر بردلست
بهرسو بناها ز مسجد بسیست ولی قبله هرجا که باشد یکیست
بآیین ارباب طاعت ببین باوضاع اهل سعادت ببین
مخالف بهم، چون قیام و قعود مبر[3] ازهم ، چون رکوع وسجود
درین بلفضولان[2] مجو اتفاق مگر اتفاقی بود در نفاق
اگر صائمی ، وقف در یوزه‌یی در آنروزه[3] چون طفل سی‌روزه‌یی
چو تسبیح ، در دست مردم‌مگرد تو شیطان آدم چو گندم مگرد
مشو نقل‌مجلس چوتسبیح‌خویش مگر دانش ازبهر ترجیح خویش
بمیخانه بنشین ، مجازی[4] مباش چو طفلان مکتب ببازی مباش
درین خانه نبود قیام و قعود بشو همچو مستان سراپا سجود
بود طاعت می‌پرستان نیاز سرود مغنیش بانگ نماز
ز ما و منی کزدوبی زاده‌اند بیك جرعه می ، دور افتاده‌اند
تفاوت درین خانه دستور نیست درو نیستی نیز منظور نیست
درین[5] کعبه یکسان بود بیش و کم ز هر در که آیی ، روی در حرم

---

۱ ــ م،ب : بیاء ۲ ــ اصل : بوالفضولان ، ۳ ــ م،ب : در آنروز ، ٤ ــ چ : حجازی ،
۵ــ م،ب: درو،

تو چون نغمه[۱] در کام آهنگ باش — بمی گرد، یکرنگ و بیرنگ باش[۲]

اگر رنگ، بت را نمیساخت کم[۳] — چرا لعل را کس نکردی صنم

دریغا که بگذشت روز شباب — زمانی بمستی، زمانی بخواب

زبیداری خوش وزین[۴] خواب مست — دریغا که چیزی نیامد بدست

خوش آن بی سر و پا که از دست رفت — چو دیوانه، خواب آمد و مست رفت[۵]

دگر دوستی دست ازجان بشوی — بدل آنچه داری، بساقی بگوی

دلم از مقیمان درگاه تست — اگر نیك، اگر بد، هواخواه تست

چه مست و چه هشیار، در صبح و شام
دعای تو گوید، دگر والسلام

۱ـ ج: لقمه، ۲ـ م: نیرنگ باش، ۳ـ ب: نم،م: جای این کلمه را سفید گذاشته، ٤ـ م،ب: زبیداری خویش زین، ۵ـ م،ب: چو دیوانگان آمد ومست رفت،

ذکر

طوطی شکرستان نکته‌پردازی میر وصلی شیرازی[۱]

مؤلف کتاب میخانه، و جامع این ابیات مستانه، ششماه با **وصلی**[(۱)] در **هندوستان** همسفر بود، پاره‌یی از احوال او تحقیق نموده درین تألیف بر بیاض برد، برای مهر انجلای ارباب دانش پوشیده نماند، که آن مجموعهٔ سخنوری از سادات **طباطبائی**[۲] **شیراز** ست، و این **طباطبا**[۳] لقب سلسلهٔ ایشانست، و این قبیله‌را مردم **فارس** تمام درسیادت صحیح النسب میدانند، پدرش دروطن به **میر پنبه‌زن** اشتهار دارد، نام **وصلی**، **میر نعمت‌الله** است، در آنوقت که **مولانا مرشد بروجردی** به **شیراز** آمد، ودر آنجا نشو و نما یافت، **میر نعمت‌الله** شاگردی او اختیار کرد، ومدتی بااو بسر برد تا طبیعت‌را ازصیقل صحبت[۴] سخنور بروجرد، بمرتبهٔ موزونیت رسانید، **ع**: کمال همنشین دروی اثر کرد، شوق شعر گفتن وذوق درسفتن، اورا بوادی تتبع انداخت، چنانچه درصغرسن اکثر کتب فارسی‌را مطالعه کرد، وبمرتبه‌یی تحقیق لغات عربی وفارسی وپهلوی نمود، که درین جزوزمان، درین فن خود عدیل ندارد[۵] وبحدی از اصطلاح جزوی وکلی متقدمین ومتأخرین باخبر گردیده، که هر گل و گیاهی که اززمین میروید، از نام و نشان و خاصیت و منفعت و مضرت آن، بهرزبان[۶] اطلاع دارد، وبعضی از اشعار او خالی از رتبه‌یی نیست، تا آنوقت که این ضعیف اورا دید، قریب بچهارهزار بیت از قصیده وغزل ورباعی ومثنوی[۷] متفرقه داشت، فاما دیوان ترتیب نداده بود،

۱ـ چ: ذکر مولانا وصلی، ب: ذکر میر وصلی شیرازی، ۲ـ م: تباتبای، ب: بنابنای، ۳ـ م،ب: واین لفظ، ٤ـ چ: ازصحبت، ٥ـ چ، م: عدیل خودندارد، ٦ـ م،ب: بهرزبانی، ٧ـ چ: قصیده وغزل و مثنوی،

---

(۱) ترجمهٔ **وصلی** جای دیگر یافته نشد . اما صاحب **مآثر الامراء** (۳٤۷:۳) اطراداً ذکر او کرده است، **ش**

وقتی که استادش از **فارس** به **هند** آمد، ودرخدمت **میرزا غازی** ترقی کرد، و خطاب **مرشدخانی** یافت، اورا طلبید، **وصلی** بدلگرمی استاد خود[۱] از مسکن بملك **سند**[۲] آمد، وقصیده‌یی که[۳] درمدح زبدهٔ دودمان ترخانیان **میرزا غازی** گفته بود[۴] بوسیلهٔ **مرشدخان** بر سبیل ره آورد، بر آن قدردان سخنوران گذرانید، **میرزا غازی**[۵] التفات بسیاری[۶] به **وصلی** کرد، واورا[۷] در جرگهٔ ملازمان خود در آورد، وخدمت عمده‌یی[۸] درملك سند[۹] بدو فرمود، چون‌مدتی برین بر آمد، چراغ دودهٔ ترخانیان از صرصر حوادث زمان، در **قندهار** فرومرد، ومردم او پراگنده گردیدند[۱۰] میر نعمت‌الله نیز از ملك **سند** به **اجمیر هند** آمد، و در آن‌ایام آن‌بلدهٔ طیبه[۱۱] مخیم‌سرادقات جاه‌وجلال پادشاه **جهانگیر** بلنداقبال‌شده‌بود، پاره‌یی از آنجا تردّد کرد، چون‌نقش‌او موافق مطلب‌ننشست، بنابر آن عزم‌سفر **پنجاب** جزم کرد، جامع‌این‌اوراق‌پریشان‌نیزدر آن‌سفر بااورفیق‌بود[۱۲] وازراه **نارنول** بمرافقت[۱۳] **میر** مذکور[۱۴] به **لاهور** آمد، چنانچه حقیقت آن سیر و سفر، بمقتضی وقت، رقم‌زدهٔ کلك بیان‌خواهد گشت،

القصه بعد از اندك‌توقفی مخلص را وداع نموده از آن بلده بر آمد وبجانب **بنگش** روان‌شد، و در آنجا به **اله‌دادخان** ولد **جلال‌الدین افغان** که به **پسر جلاله** اشتهاردارد، برخورد، ودر آنروزها خان‌مذکور بموجب‌قول مبارك حضرت‌خلافت پناهی ترك تمرد و عصیان[۱۵] نموده‌روانهٔ درگاه عرش اشتباه جهانگیری بود، **وصلی** را از روی خواهش تمام، تسلی نموده، وشغل وکالت خودرا بدو مفوض داشته اورا همراه خود بپایهٔ سریر خلافت مصیر[۱۶] آورد، بعد از سعادت آستان‌بوسی آن عتبهٔ علیّه[۱۷] بلطف ومرحمت شاهنشاهی وعنایت بی‌غایت[۱۸] **جهانگیر پادشاهی** سرافراز شده، خطاب **رشیدخانی** یافت، بعداز اندك استقراری، جم‌جاه انجم‌سپاه، **رشیدخان**

۱ـ چ: اونیز بدلگرمی‌طلب استاد خود، ۲ـ ب: هند، ۳ـ چ: قصیدهٔ، ۴ـ چ: گفته، ۵ـ چ: میرزای مذکور، ۶ـ چ: بسیار، ۷ـ چ: کرد اورا، ب: کرده اورا، ۸ـ چ: وخدمات‌عمدهٔ، ۹ـ ب: هند، ۱۰ـ چ: شدند، ۱۱ـ چ: بلده، ۱۲ـ چ: در آنوقت بااو رفیق شد، ۱۳ـ م،ب: بموافقت، ۱۴ـ م،چ: مزبور، ۱۵ـ چ: سرکشی، ۱۶ـ چ: سلطنت، ۱۷ـ چ: عالیه، ۱۸ـ چ: بی‌نهایت،

را کومکی خان عالی‌شان **زمانه‌بیگ مهابت‌خان**[۱] ساخته، در آخر سنهٔ ست عشرین والف (۱۰۲۶) از **ماندو**[۲] باز بجانب **بنگش** مرخص فرمود[(۱)]، **میر نعمت‌الله** در خدمت مخدوم خود بدان طرف عود نمود، از آن تاریخ تا الغایت که سنهٔ ثمان وعشرین والفست (۱۰۲۸) دیگر خبری از احوال آن فرهنگ دانش و نکته‌پروری باین ضعیف نرسیده، چون ساقی‌نامهٔ او زیاده از سه‌بیت[۳] بدست این حقیر نیامد، بنابر آن قصیده‌یی که در مدح **میرزای ترخان**[۴] بر سبیل ره‌آورد گفته، داخل این[۵] اوراق پریشان نمود، اُمید که منظور نظر کیمیا اثر ارباب هنر گردد،

ساقی‌نامه[۶]

صراحی چو بردارد ازرخ نقاب	فرو شد زمین بر فلك آفتاب
بیا تا دماغی بمی تر کنیم	رگ شیشه را تازه نشتر کنیم
بده ای دوای دل خستگان	شرابی که افتد یقین بر گمان[۷]

قصیدهٔ **وصلی** که درمدح **میرزاغازی ترخان** گفته‌است:[۸]

وقت آنست کنون کز[۹] اثر باد شمال
سبز گردد برخ حور وشان . دانهٔ خال
قوّت نامیه‌اش بدر کند در ساعت
گر تو برخاك چمن نقش کنی شکل هلال
در هوا ریشه زند از مدد فصل ربیع
شیر اگر[۱۰] پنجه کند راست، پی صید غزال

۱ـ چ: خان عالیشان مهابت‌خان ، ۲ـ چ: مندو، ۳ـ م،ب: دوبیت ، ۴ـ چ: میرزاغازی ،
۵ـ چ: داخل جمع این، ۶ـ م: ابتدای ساقی‌نامه، ب: عنوان ندارد، ۷ـ م،ب: این‌بیت‌را ندارد،
۸ـ م: قصیدهٔ وصلی، ب: قصیده، ۹ـ چ،ب، از، ۱۰ـ چ: شیر کر،

---

(۱) شرح عصیان **جلال‌الدین روشانی افغانی** مشهور به **جلاله** وپسرش درمآثرالامراء ج۱ ص۱۰۶ و۱۰۹ و اکبرنامه ج۳ بتفصیل مسطورست، واینکه **پروفسور محمد شفیع** مرقوم داشته‌اند که ترجمهٔ **میروصلی** جای دیگر دیده نشد (همچنانکه نگارنده نیز درهیچ جا ندیده‌ام) از آنجهت است که‌وی در **بنگش** (بفتح اول و کسر ثالث نام ولایتی است درماوراءالنهر) با **پسر جلاله** بسر میبرده وتذکره‌نویسان **هند** (بجز مؤلف میخانه که ششماه باوی همسفر بوده) ازحال وی بی‌خبر مانده‌اند،

شود از فیض هوا سبز و گل آرد بیرون
قرعه بر تختهٔ خاک ار فگنی از پی فال

درهوا قطرهٔ خون گل شود از فیض بهار[1]
گر مریض از پی صحت بگشاید قیفال

نارسیده بزمین لعل بدخشان گردد
دانه‌یی گر شود امروز جدا از غربال

شود از لطف هوا سبزتر از خط بتان
باغبان گر بمثل تخم فشاند از کال[2]

در چنین فصل که‌عکس گهر از سینهٔ کان
شعله‌ور گردد، چون شمع، زفانوس خیال

سرِ مستان تو و پای خمی کز حملش[3]
نبرد راه بکاشانه ز مستی حمّال

من و آن می که نسیم ار برساند بویش
شخص را سایه ز مستی نرود از دنبال

من وآن می که اگر پرتوش افتد بچمن
لب گلبن زند از غنچه سراپا تبخال[4]

خنده بر **جام جم** و ساغر خورشید زند
شیشه، گر از می گلرنگ بود مالامال

گوهر مدح **شهنشاه**، بساحل فگند
دُرّی از پی آن رقص کند گرد زلال[5]

شاه‌غازی که ز بهر فرسش هر سر ماه
آسمان نعل زر اندود فرستد ز هلال

۱ـ م،ب:هوا، ۲ـ چ: زرگال،م: ز زکافال،تصحیح متن از ب،وازکال‌میوهٔ کال ونارس‌مقصوددست،
۳ـ ب: چمنش، ٤ـ م،ب: این‌بیت‌را ندارد، ٥ـ چ: درازپی‌آن‌رقص کندزال م: درراز پی آن‌رقص کند کند زال ظاهراً: دری کز می آن رقص کند گرد زلال،

ای جوادی که اگر تربیت چرخ کنی
آفتابش نکند تا بابد میل زوال

جان ز تیغت نبرد خصم، بصد حیله وفن
گر در آیینه گریزد بمثل چون تمثال

جور، درعهد تو برخاست بنوعی که دگر[1]
ظلم بر ساق بتان هم نرود از خلخال

عاقبت افتد بر خاك مذلّت چو نگه
خصم جاهت کند ار جای بچشم اقبال

هر عدوّی که درآید بدیارت پی جنگ
ناوك تو کندش تا در دل استقبال

بسکه در عهد تو منسوخ بود چین جبین
روی دریا نشود زین‌پس، پرچین زشمال[2]

گر بکاوند، نیابند جز اخگر از کان
شعلهٔ جود تو از بس که زد آتش بجبال

درد دل‌را چه دهد شرح، ببزمت **وصلی**
آن‌خبیری تو که ناخوانده بدانی احوال

ختم کردم که حدیثم نبود قابل آن
که کند طبع خداوند جهان را خوشحال

مجلس شاه جهان بی‌می ومعشوق مباد
تا بود از می و معشوق سخن دراقوال

۱ــ چ: اگر، ۲ــ م،ب: موج دریا نشود پرچین زین‌پس زشمال،

ذکر

والی وادی آزادی مولانا فزونی استرابادی

نکته‌سنجی سنجیده، و آزادمردی جهاندیده است، بعضی از اشعار او خالی از حالتی ورتبتی نیست. منظومات کم‌دارد، فاما تتبع نظم ونثر بسیار کرده، بتخصیص تواریخ، و در آن فن[1] مهارت[2] تمام‌دارد، چنانچه در وقتی که این‌ضعیف بدارالعیش **کشمیر** رفت، **فزونی** در آنجا رحل‌اقامت‌انداخته بود، وبتألیف کتابی اشتغال‌داشت، در آن بلدهٔ دلپذیر، آن تصنیف بی‌نظیر را باتمام رسانید، ونام آن نسخه‌را **بحیره**(۱) گردانید، الحق که‌آن تاریخ را بسیار خوب نوشته، ودر تحقیق اخبار آنچه لازمهٔ مورّخست، وتعلق بسیاق تاریخ دارد، دقیقه‌یی فروگذاشت نکرده.[3]

نام آن نکته‌سنج متین **هاشم بیگ** است، و مولدش از **استراباد**ست، در آنجا بسن‌رشدوتمیز رسیده وتخلص**فزونی** کرده[4] دربهار جوانی وایام‌نشوونمای‌زندگانی،

۱ـ م: دراین فن، ۲ـ ب: مهارتی، ۳ـ ج: نکرده‌است، ۴ـ ب: وتخلص‌او فزونی‌شده،

---

(۱) این کتاب بسال ۱۳۲۸ هـ‌ق در **طهران** بچاپ سنگی رسیده است، وپاره‌یی از احوال مؤلف درآن مندرج است وبعضی نقاط را که خود در سیروسفر دیده‌است شرح میدهد، ازجمله در باب مدرسهٔ **سلطانیهٔ هرات** مینویسد: درین‌سال یعنی ۱۰۲۳ هجری، مانند مدرسهٔ‌میرزا در کل **ایران وتوران** مدرسه‌یی بشکوه وصفانیست، («بحیره ص ۶۰۵») در **تذکرهٔ عرفات** ازدو**فزونی استرابادی** نام برده شده که همعصر بوده‌اند، یکی **میرمحمود** که از اکثر علوم بهره داشته و درشطرنج ماهر بوده، عاقبت بمالیخولیا دوچارشده ودر **اصفهان** درگذشته واین دوبیت ازوست:

از ضعف بر رخ تو نگاهم نمیرسد وز دل بلب ز بیم تو آهم نمیرسد

آن تشنه‌لب گیاه ضعیفم، که‌صدبهار برمن گذشت ونم بگیاهم نمیرسد

ودیگر: **میرمحمدهاشم‌بن جلال‌الدین نقاش** که صاحب‌ترجمهٔ حاضرست، ومینویسد که‌وی مدتیست که به **هند** آمده وچندگاه‌با **صفدرخان** بود وباا وبه **کشمیر** رفت، الحال‌نمیدانم کجاست» **آقای دکتر نذیر احمد** ترجمه‌یی ازو در **اورینتل کالج میگزین** ج ۳۵ شمارهٔ ۱ بزبان اردو نوشته‌اند، ازین‌ترجمه همینقدر دریافتم که **فتوحات عادلشاهی**(نسخه در **بریتیش میوزیم**) هم از تألیفات **فزونی** است، این بیت ازوست:

پروانه صفت دشمن بال‌وپرخویشم پیوسته طپان برسر خاکسترخویشم

ازوطن بعزم تجارت بر آمده، پاره‌یی سیروسفر[۱] کرده ،و آنچه داشته درسیاری[۲] صرف مردم اهل نموده . بعداز آن در لباس فخر فقر در آمده ، پاره‌یی در آن لباس عالم را گشته، در آن ایام که **فزونی** به **کشمیر** آمد، صاحب صوبهٔ آن‌ملك **صفدرخان** بود، اورا بتکلیف تمام در خدمت خود نگاه داشت، و در مراعات خاطر او کوشید، چون درابتدای سنهٔ خمس‌وعشرین‌والف (۱۰۲۵) حکومت آن‌دیار بفرمان قضاجریان جهانگیر پادشاهی[۳] از تغییر **صفدرخان** به **احمدبیگ‌خان کابلی**[۴] مقرر شد، **مولانا فزونی** همراه خان معزول[۵] از **کشمیر** به **هندوستان** رفت، ودر**لاهور** ازو جداشده بجانب **دکن** روانه شد، ساقی‌نامهٔ خودرا بی‌آنکه بشرف پای‌بوس شاه عالم‌پناه **شاه‌عباس**[۶] مشرف شود، بنام آن شهریار گردون‌اقتدار تمام کرده است،

ساقی‌نامهٔ مولانا فزونی استرابادی

درین فصل، کز فیض باد شمال — نسیم ارم را دهد گوشمال

جهان‌بس که سرتابسرخرّ مست — تو گویی جهان خاطر بیغم‌ست

چرا من بیاد می لاله‌گون — پیاپـی کشم آه سرد، از درون

بیا ساقـی آن زادهٔ روح را — ز طـوفان خلاصی ده **نوح** را

بمن‌ده که یك‌لحظه‌دل‌خوش کنم — ازین دیده طوفان آتش کنم

ازان‌می که درشیشه‌چون‌جا کند — چومن شیشه را نیز شیدا کند[۷]

ازان‌می که چون آرمش‌درخیال — شودمست‌اندیشه[۸]چوراهل‌حال[۹]

ازان‌می که‌عکسش‌دهدچون‌ضیا — بظلمت شناسند ، خورشید را

ازان‌می که چون‌بگذرد برزبان — زبـان شعله ریزد بدامان جان

ازان‌می که بادش‌وزد چون‌بتاك — شود مست و، بیهوش افتد بخاك

زمین‌جرعه‌یی گرازان می‌خورد[۱۰] — فلك سان زمین را بچرخ آورد

اگـر بگذرد در جهان خیال — در آیینه بیهـوش افتد مثال[۱۱]

۱ـ چ سیرسفر، ۲ـ م، ب : درسیاری ندارد، ۳ـ م،ب: جهانگیری، ۴ـ م،ب: کابلی ندارد، ۵ـ : مذکور، ۶ـ م،ب: عباس‌شاه ندارد، ۷ـ چ: پیرشیدا کند، متن‌ازب، ۸ـ چ: مست‌اندیشه، ۹ـ ب: ندارد، ۱ـ چ: اگر جرعهٔ بر زمین زان چکد ، نسخه بدل مانندمتن ، ۱۱ـ چ: درآیینه درسهو افتد مثال، م: درآیینهٔ سهوش افتد مثال،

ازان می که قوّت دهد روح را … دهد جان و گفتار، مجروح را[۱]

چو درخلوت از پیش مردم شود … **فلاطو**نست گویی که درخم‌شود

چو آید برون، محض حکمت‌شود … چو **حاتم** سراپا مروت شود[۲]

میی کش‌طرب، خانه‌روب دلست … دوصد خرمی، پایکوب دلست[۳]

بمن ده که هر کس سمندر بود … غذایش ازین آتش تر بود[۴]

میی از جوانی فرحناکتر … ز چشم بتان نیز بیباکتر

ز عکسش اجل، زندگانی شود … سها چون سهیل یمانی شود

بهر کس‌فتد[۵] پرتوی زین‌شراب … سراسر دعایش شود مستجاب[۶]

ازان می که چون‌جا کنددر بدن … همه‌کس تواند **مسیحا** شدن

لبالب ز مستی بود ظرف او … کند مست، گوینده‌را حرف‌او[۷]

بیا[۸] ساقی آن جام **جمشید** را … برقص آور[۹] صد چو ناهید را

بمن ده که ناهید من روی تست … دوصدهمچو ناهید[۱۰] یکموی‌تست

مگو باده در شیشه‌ات مدغمست … زروحست و[۱۱] آبستن **مریم**است

بده کز سراپای خود وا رهم … قدم در خرابات مستان نهم

خوشا بیخودیِّ خراباتیان … که‌آنجا نداند کسی تن زجان

ازان‌می که‌درسینه‌چون کردجوش … ز مستی نیابد سخن راه گوش

ازان‌می که‌چون گیرم‌اورا بدست … شودشخص صحرای‌اندیشه‌مست

اگر بگذرد برصف[۱۲] کارزار … نهد در جگر هیبت[۱۳] ذوالفقار

اگرجرعه‌یی‌زوخوردشخص کور … تواند بشب دید، مویی ز دور

اگر بگذرد جانب مرغزار … شود چشم نرگس‌ازو[۱۴] نور دار

۱ـ چ: دهد جان و گفتار بی‌روح‌را، م: دهد جان گفتار مجروح را، درین مصراع تحریفی بنظرمیرسد، ۲ـ چ: بود، ۳ـ چ: قبل‌ازین‌بیت، بیت‌چهارم ساقی‌نامه‌را باتغییر «زاده» به«مایه» مکرر آورده، ٤ـ م،ب: ندارد، ٥ـ چ: ببحر ارفتد، ٦ـ چ: شود بحر کم‌آب‌تر ازسراب، ٧ـ چ: بعدازین بیت آورده: بآتش درم دست ازان خوشترست ـ که‌چون پنجهٔ بیدلی ساغرست، ودرحاشیه توضیح داده: در ر بیت‌را ندارد ودر آ مصرعهٔ‌ثانیه‌را بنقاط شك آورده، ٨ـ م،ب: بده، ٩ـ چ: آورد، ١٠ـ بجای‌ناهید باید جمشید باشد بمناسبت بیت‌قبل، ١١ـ ظاهراً: که‌روحست‌و، ١٢ـ م،ب: درصف، ١٣ـ م: هیأت، ١٤ـ م،ب: دکر،

اگر کاهلی زو دهن تر کند ‌ ‌ ‌ دگر کاهلی کار صرصر کند
اگر عکس او بر فلك اوفتد ‌ ‌ ‌ بسجاده بیخود ملك اوفتد
ازان می که چون آرمش درنظر ‌ ‌ ‌ ز تاب نگاهم گدازد حجر
اگر برهمن یابدش در وجود ‌ ‌ ‌ دگر بت کند برهمن‌را سجود
ازان می که گر اودهد آبروی ‌ ‌ ‌ شود سایه باشخص در گفتگوی
ازان‌می که گر بینندش کس بخواب ‌ ‌ ‌ شود مست بیدار، با صد شتاب
ازان‌می که چون‌ریزیش‌در گلو[1] ‌ ‌ ‌ کند هرطرف شادیت[2] جستجو
ازان‌می که چون‌برزمین‌ریزیش ‌ ‌ ‌ بسا مرده، کز خاك انگیزیش
ازان‌می که دررطل چون‌جا کند ‌ ‌ ‌ شفق‌سان فلك را مطلا[3] کند
بیا ساقی آن آتشین آب را[4] ‌ ‌ ‌ طرب نامهٔ بزم احباب را
بجوش آور خاطر سرد را[5] ‌ ‌ ‌ دواخانهٔ جان پر درد را
بمن‌ده که چون دیدهٔ گلرخان ‌ ‌ ‌ شوم مست، بررغم ناکس جهان
بحدیست ایام دشمن مرا ‌ ‌ ‌ که از بهر آزار و کشتن مرا:
گریزم اگر دربتان[6] همچو ناز ‌ ‌ ‌ کند دهر، پیدام[7] باصد نیاز
نفس‌سان گریزم ازین تنگنای ‌ ‌ ‌ چوشادی کنم در دل‌دوست‌جای
مگر وارهم از غم روزگار ‌ ‌ ‌ گریزم چو عشرت[8] بدامان یار
همان به که بررغم دهر خراب ‌ ‌ ‌ چو ساغر لبالب شوم از شراب
بیا[9] ساقی آن جام بیجاده را ‌ ‌ ‌ طراوت ده عارض ساده را
بمن ده که بس کار افتاده‌ام ‌ ‌ ‌ خراب همین جام بیجاده‌ام[10]
که‌درهجر آن تندخو[11] چشم‌تر ‌ ‌ ‌ چو آتش فشاند دمادم شرر
بتی کز کمین شکرخنده‌اش ‌ ‌ ‌ بود مهر هرصبح، شرمنده‌اش[12]
لبش چون پی‌حرف جنبان‌شود ‌ ‌ ‌ سراسر جهان شکرستان شود
سخن ازلبش چون بگوش آیدم ‌ ‌ ‌ ز بس مستی، ازدل خروش آیدم

۱ـ م: ریزمش، ب: آرمش، ۲ـ م،ب: شادیم، ۳ـ چ: معلا، ۴ـ چ،ب: آتش و آب‌را، ۵ـ چ: بخویش آور خاطر مرددا، ۶ـ چ: بیان، ۷ـ م،ب: بیداد، ۸ـ چ: عشوه، ب: ندارد، ۹ـ م،ب: بده
۱۰ـ چ: را،م،ب: ندارد، ۱۱ـ چ: که درهجر آن خون ازین، ۱۲ـ م،ب: ندارد،

هر آن می که بی آن گلستان بود — بود زهر ، اگر آب حیوان بود

گر آن تندخو را بدل بگذرم — دگر سر بگردون فرو ناورم

شوم[1] فکر عاشق کشی سر بسر — مگر[2] یکدمش در دل آرم گذر

گر او سوی من بنگرد بی‌نقاب — چو خالش کنم تکیه بر آفتاب

ور او آورد یاد از من دمی — چو چشمش کنم ناز بر عالمی[3]

بیا ساقی آن آب آتش اثر — که هر قطرهٔ او بود چون شرر

بمن ده که آتش‌پرستی کنم — چو مردان ره، ترك هستی کنم

که از جور این نه‌خم نیلگون — چنانم که عاقل بدست جنون

من آن خرمی دیده‌ام از[4] جهان — که پروانه ازشمع ودل ازسنان

من آن مردمی دیده‌ام از فلك — که‌بیندتن‌ازنیش[و]زخم‌ازنمك[5]

من آن مرحمت دیدم ازروزگار — که بیند دل عاشق از هجریار

ز بس کو[6] نخواهد دل شادمان — نخواهد که شادی بود درجهان

بده ساقی آن جام! پر آتشم — که بر یاد جمجاه عادل کشم

خداوند شمشیر و جام! و سریر — چو آبا و اجداد ، آفاق گیر

فلك چترداری کند برسرش — زحل[7] پاسبانی کند بردرش

ز بس قدر آن خسرو تاجور — فلك، چون حباب آیدش درنظر

خدنگش رگ جان خصمان گرفت — ببك حمله‌تیغش **خراسان** گرفت

سرافراز شاهان ، شه دین پناه — شه عالی اندیشه **عباس‌شاه**

اگر بأس او[8] جا کند درجگر — سزد بی‌جگر طفل زاید دگر

عدو را چو با[9] تیغ ، بسمل کند — نهیبش رود[10] جای در دل کند

اگر[11] قهر او بنگرد بر درم — گریزد ز زر ،[12] نقش، تاصد قدم

اگر بیندش ناگهان شیر نر — گریزد ازو ، چون ز آتش، شرر

زند نعره‌یی عدلش ار برستم — کند اسب تصویر ، ازبیم ، رم

۱ـ ب: شود، ۲ـ ج: اکر، ۳ـ ج: ندارد، ٤ـ م،ب: در، ٥ـ م،ب: ندارد، ٦ـ ب: او، ۷ـ ج: اجل، ۸ـ م،ب، پاس‌او ، ۹ـ ج: بی، وبانسخه بدل، ١ـ ج: چنان، ١١ـ ج: که کر، ۱۲ـ ج: گریزد زر،

زبس کو بدلها درافگنده باس　　کند شخص، ازسایهٔ خود هراس
کسی راچوخواند[1] بنزدیك خویش　　دوسایه از شخص، صد گام پیش
وقارش[2] اگر بنگرد بر حباب　　رود از گرانی دگر زیر آب
اگر از نیام او کشد تیغ را　　بسوزد ز تابش[3] دل میغ را
شکاری گریزد اگر از برش　　غضب را بگوید که باز آورش[4]
زهی خسروی، کز بلندی جاه　　زند سایبان برسر مهر و ماه
زهی پادشاهی، که از عدل و داد　　ستم در زمانش نیامد[5] بیاد
چنان برطرف شد بعهدش ستم　　که عاشق ز هجران نیابد الم
چنان تخم راحت بعالم فشاند　　که‌ازغیر، در دل کدورت نماند
الهی فلك تا بود[6] چنبری　　بتان را بود زلف، تا عنبری
سر خصم، در چنبر شاه باد　　دلش از بدونیك، آگاه باد
مبادا جهان بی‌وجودش دمی　　که خرّم ازو شد دل عالمی

فزونی دعاگوی این شهریار
مبادش‌جزین درجهان هیچ کار

۱ـ م،ب: که خواند، ۲ـ ج،م: دمارش، ۳ـ ج،م: زبانش، ۴ـ ج: غضب آب گوید که باز آورش (کذا)، ۵ـ ج: نیاید، ۶ـ م،ب: الهی بود تافلك،

ذکر

عالم دینی میرملکی قزوینی[1]

بر روشندلان وادی سخن آفرینی پوشیده نماند، که اسم پـدر میرملکی، **ظهیرالدین ابراهیم**[2] است، وی یکی از اکابرزاده‌های دارالموحدین **قزوین** است[3]، دراواسط زندگانی توفیق سبحانی هادی راه او گشت، تااسباب واموال خویش بزن وفرزند باز گذاشته[4] از دارالموحدین بر آمده، روی دل بسوی **عتبات عالیات** آورد، بعدازطواف مزارات فایض البرکات حضرات رفیع الدرجات، در **بغداد**[5] بااعلم العلماء و افضل الفضلاء **مولانا احمد اردبیلی** (1) ملاقات نمود، چون از کمال دانش و بزرگواری، ووفور بینش وپرهیزگاری آن جامع علوم ظاهری وباطنی باخبر گردید، همصحبتی ویرا سعادت دارین دانسته در خدمتش باستفاده مشغول شد، و مولوی را با**میر ابـراهیم** عنایت بسیاری بهم رسید، چه وی درعلوم دینی مهارت تمام داشته سخنان مطلوب بیان میکرد وبحثهای مرغوب مینمود، وبتحقیق پیوسته که **میرظهیرالدین** اکثر درمقام انتظام نظم میشده، **مولانا احمداردبیلی**[6] نظر برعلم او نموده، تخلص **علمی**[7] بدو عنایت فرموده است[8]

این سه بیت از **علمی** است[9]

چسان برحم درآرم[10] دلی که ازسنگست   زرحم، تابدل او هزار فرسنگست[11]

۱ـ ج: ذکر ملکی قزوینی، ب: ذکرملك قزوینی (ج: ذکر میرغروری کاشانی‌را برملکی قزوینی مقدم داشته)، ۲ـ ج: میرملکی قزوینی میرظهیرالدین ابراهیم، ۳ـ ج: بود، ٤ـ ب: گذاشته، ۵ـ ج: درآنولایت، ٦ـ ج: مولانا احمد، ۷ـج: علمی تخلص، ۸ـ ج،م: فرموده، ۹ـ ب: ازوست، ۱۰ـ ج درآید، ۱۱ـ ج: این مصراع‌را مقدم داشته،

---

(۱) **مولانا احمدبن محمد اردبیلی** مشهور به **مقدس اردبیلی** از مفاخر علمای امامیه است، بسیار جلیل القدر وعظیم الشأن وفقیه عابد و متکلم زاهد، محقق مدقق، قدسی السمات، ملکوتی الصفات واورع واتقی واعبد وازهد اهل زمان خودبوده، وفات ایشان درماه صفر ۹۹۳ هجری در **نجف اشرف** واقعشده وقبر شریفش در ایوان طلای حضرت **امیرالمؤمنین** علیه السلامست،

«ریحانة الادب ج٤ ص٦٢» **گ**

وله

بگلشن رفتم و در خون نشستم که هرجاغنچه‌یی دیدم، دلی بود

وله

دیده گریان،سینه‌سوزان ،دل طپان،جان‌مضطرب

چشم بد دور از تو **علمی** خوش بسامان بوده‌یی

بعداز انقضای مدتی، کیفیت موزونیت‌وصافی طبیعت[۱] پسرش **میرملکی** بدو رسید، شوق‌دیدن فرزند بروغلبه کرد، بنابر آن ازآن سرزمین، عزم **قزوین** نموده، خلف‌خویش‌را دریافت، پس‌از[۲] اندك‌زمانی، فرزندرا همراه‌خویش برداشته از**قزوین** به **درگزین** رفت، واز راه **همدان** و **بیستون** باز روبدرگاه عاصیان‌پناه، مردم‌دیدهٔ سید کونین، **امام‌حسین** علیه‌السلام آورد،[۴] ومرتبهٔ دیگررخسارهٔ خودرا ازخاك آن آستان ملایك‌آشیان آبرو بخشید، و شبی از شبهای جمعه ، پدر باپسر درآن روضهٔ متبر[۳]که باحیاء داشتن مقید گردیدند ، هنگام سحر، شحنهٔ خواب درنظاره برروی دیدگان ایشان مسدود گردانید ، **ظهیرالدین ابراهیم** چنان در واقعه دید ، که حضرت‌شاه[۴]شهیدان‌وامام‌متقیان، **امام‌حسین** علیه‌السلام بدو گفت: ای **میرابراهیم** اگر تو مخلص و معتقد باخلاص مایی، برو به **ایران** ودر خدمت دارای‌آن ملك . که فرزند ماست ، بگذران ، چون از خواب بیدار شد ، عازم خدمت فرمانروای آندیار گشت،

نخست به **بغداد** آمده با فرزند خویش **میرملکی** در شط بکشتی نشسته به **بصره**رفتند[۵]

بعد از سیرآن بلده ، از آنجا به **بحرین** واز بحرین به**هرمز** (۱) رو نهادند ،

۱ـ چ: موزونیت طبیعت، ۲ـ چ: بعداز، ۳ـ چ: آمام‌حسین‌آورده، ۴ـ چ: سالار، ۵ـ چ: نشست وببصره رفت،

---

(۱) ظاهراً : **جرون** (یاهرمزنو) مرادست که جزیره‌ایست دردریا قریب بساحل **فارس** و همچنان **بندرابراهیمی** که‌نامش جای‌دیگر دیده‌نشد، موضعی بوده‌باشد برکناردریاقریب به**هرمز** قدیم **وگمرو** که فرنگیهٔ پرتگیز برساحل دریا آباد کرده بودند، وبعدآنکه بتصرف **شاه‌عباس اول** درآمد (درسنهٔ۱۰۳۱ رجوع کنید به‌عالم‌آرای ص۶۸۹) به**بندرعباسی** موسوم‌شده، غالباً مراد نباشد زیراکه ازراه **منوجان** دورتر بود، **ش**

بعداز مشاهدهٔ شهرهای مذکور، به **بندر ابراهیمی** آمدند، واز راه **منوجان**(۱) و **کرمان** به **اصفهان** آمده، شاه عالم‌پناه، سایهٔ لطف‌اله، حامی[۱] ملت مصطفوی، مروّج دین‌مرتضوی **شاه‌عباس حسینی صفوی** را ملازمت کردند، و کمر بندگیش برمیان جان بستند. آنگاه آن پادشاه خورشید کلاه، عازم **خراسان** شد،(۲) ایشان نیز در رکاب سعادت وی روان شدند، و بدولت آن خسرو پاکیزه اعتقاد، بسعادت زیارت مرقد منوّر، و مشهد مطهر امام‌الجنّ والانس،[۲] **امام‌رضا** علیه‌التحیة والثنا مستسعد گردیدند،

ودرآن‌ایام خبرسر کشی وتوسنی[۳] خان‌بن‌خان **نورم‌خان**(۳) بخسرو بلنداختر رسید، بنابر آن از**مشهدمقدس** به**هرات**روان‌شد، وقتی که بدامان بلده‌رسید وسواد آن بلده را آرامگاه سپاه ساخت، اخبار وحشت‌آمیز از جانب خصم بسمع شریف ایشان‌رسید[۴]، بعزم‌رزم **نورم‌خان**متوجه **مروشاهجان**(۴) شدند[۵] و**میرظهیرالدین** در رکاب شاه انجم‌سپاه، بدانجانب رفت، و **میرملکی** بحسب تقدیر ازپدر مفارقت گزیده عازم **هندوستان** گردید،

بعدازطیّ مراحل‌وقطع منازل‌بدارالخلافهٔ**آگره** آمده داخل‌فهرست بندگان پادشاه جمجاه عالی‌مقدار، خاقان‌سلیمان نشان سپهراقتدار، ظلّ ظلیل الهی، زیبندهٔ اورنگ‌سلطنت وپادشاهی، فرمانروای بحروبر، **جلال‌الدین اکبر** گردید،[۶] بعداز سعادت ملازمت آنحضرت، **میرملکی**فراخور حالت اصلی و قابلیّت جبلّی خویش، نسبت بندگی بهم‌رسانید، چون بامر قادر ذوالجلال، آن پادشاه بلنداقبال، ازین دار

۱ـ چ: پناه، ۲ـ چ: الانس والجن، ۳ـ م،ب: طوسی، ۴ـ چ: شریفش رسید، ۵ـ چ: شد، ۶ـ م: شد، ب: اکبرپادشاه ذی‌جاه شد،

---

(۱) **منوجان:** یکی از دهستانهای نه‌گانهٔ بخش **کهنوج** شهرستان **جیرفت** کرمانست، «فرهنگ جغرافیایی ایران» **گ**

(۲) یعنی درسنهٔ ۱۰۰۸ هجری رك: به‌عالم‌آرای ص۴۱۱، **ش**

(۳) **نورم‌خان** یعنی **نورمحمدخان اوزبك، ش**

(٤) رك: عالم‌آرای عباسی (ص۴۱۲ ببعد) برای تفصیل اینواقعه که درسنهٔ ۱۰۰۹ روی‌داد، **ش**

فنا[۱] بعالم بقا رحلت فرمود[۲] **میرملکی** مرثیتی از برای صاحب خود منظوم ساخت، الحق که آن مرثیه را بسیار خوب گفته، این چندبیت از آن ابیاتست[۳]

دارای روزگار و مدار[۴] زمانه رفت
امروز کدخدای جهان از میانه رفت
آیینه دار دیدهٔ اهل نظر گذشت
رونق فزای دفتر این کارخانه رفت[۵]
سنگی رسید و شیشهٔ اهل وفا شکست
دردا که باعث سخن عارفانه رفت
شایستهٔ شهی و سزاوار سروری
مسند نشین انجمن اکبرانه ! رفت
زد سکه برسر زر خورشید خاوری
بر چرخ برد، سکهٔ الله اکبری[۶]

ابیات این مرثیه[۷] میان خاص وعام، اشتهار یافته، و همه کس را پسند خاطر افتاده است، چون حضرت آفرید گار، بعداز فوت آن پادشاه کامگار، عنان اختیار دارالامان **هندوستان** بحسب ارث و استحقاق، در قبضهٔ اقتدار شایستهٔ سریر کشورستانی، بایستهٔ مسند **گورگانی**، زینت‌دهندهٔ افسر و دیهیم، **شاه‌سلیم**[۸] نهاد، آن‌خسرو بلنداختر، بعدازفوت‌پدر، نوبت جهانداری فرو کوفت و آغاز جهانگیری کرد،[۹]

میرملکی[۱۰] بسعادت بند گیش مستسعد گردید و در[۱۱] رکاب دولتش بدارالسرور **لاهور** رفت، بعداز گرفتن **سلطان خسرو**(۱) خبر تمرد و عصیان خواهرزادهٔ

۱ـ چ: ملال، ۲ـ م: نمود، چ: انتقال کرد، ۳ـ چ: که‌درتعزیت عرش آشیانی جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه غازی گفته است، ۴ـ چ: روزگار مدار، ۵ـ م،ب: مصراع اخیر نانویس است، ۶ـ درم جای سه‌بیت‌اخیر سفیدست، ۷ـ م،ب: قصیده‌در، ۸ـ ب: شاهزاده‌سلیم، ۹ـ چ: فرو کوفته آغاز جهانگیری نمود، ۱۰ـ م،ب: میرملکی ندارد، ۱۱ـ م،ب: گردیده در،

---

(۱) درسال ۱۰۱۴ بعداز فوت **اکبرشاه** چون **سلطان خسرو** پسر **شاهزاده‌سلیم** (جهانگیر)

بقیه درصفحهٔ بعد

رانا، **دلپت**[1] پسر **رای‌سنگه بهتیه**[2] بعرض‌اشرف اقدس رسید، **جهانگیر** عادل، سیادت ونقابت‌پناه **میرمعزالملک**[3] را برسر او تعیین فرمود، و جمعی از بندگان درگاه را بدو همراه نمود، و**میرملکی** نیز درآن سفر، حسب‌الحکم از کومکیان وی گشت،

چون تلاقی عسکرین دست داد، از فوج سپاه کفار که قریب بده‌هزار پیاده وسوار بودند، پیل قوی‌هیکل جنگی بجانب لشکر اسلام راندند، واین‌پیل، پیلی بود، که مکرر بندگان آن‌حضرت، ازآن گمراهان طلب فرموده بود ۱ و ایشان نداده بودند،

خلاصهٔ سخن آنکه از هیبت و صلابت۲ فیل، مردمِ فوجِ ۳ پادشاهی درتزلزل افتادند،

۱ـ م،ب: طلبیده بود، ۲ـ چ: صیت (کذا)، ودر حاشیه آورده : صیتِ (یاهیبتِ) صلابت، ۳ـ م،ب: افواج،

مانده ازصفحهٔ قبل

نزد جدخود عزیز وگرامی بود، اکثرامرا، واعیان دولت بسلطنت وی اتفاق کردند، واین‌سبب‌شد که پدر وپسر آغاز ستیز کردند، سرانجام شکست برلشکر **خسرو** افتاد وخودوی نیز گرفتار گشت، وبسزای این‌بدکرداری **خسرو** مکحول‌وفتنه‌انگیزان مصلوب شدند، **خسرو** بسال **۱۰۳۱** درآله‌آباد وفات یافت، «اویماق مغل ص۴۸۳ وعالم‌آرای عباسی ج۲ ص۷۱۰» **گ**

(۱) ظاهراً از **رانا** امرسنگه‌زمیندار **اودیپور** مرادست، اماتحقیق‌نشد که **دلپت** خواهرزادهٔ او بود، **ش**

(۲) صاحب میخانه ظاهراً بهتیه نوشته است، بجای بهورتیه یابهورتهیه که نام قبیله‌ایست‌از راجپوتان که راجگان بیکانیر ازایشانند، رجوع کنید به**منوچی** ج۲ ص۴۳۵ و۴۴۱ مع حاشیه (و مآثر، ۱:۴۹ و۲:۱۷۴،۲۷۸ و پادشاهنامه ج۱ حصهٔ۲ ص۲۹۷ و۳۰۲)ـ این‌مخالفت که از **دلپت** و پدراو بنواحی **ناگور** واقع‌شد دروقایع سال اول جهانگیری (سنهٔ ۱۰۱۴) مذکورست، (توزک ص ۳۶ وسط صفحه) درسال سوم **جهانگیر** ازگناه او درگذشت (توزک ص۷۰ سطر۲۴) **ش**

(۳) **میرمعزالملک** ازسادات باختر بود، در عهد اکبری مشرف کرکراقخانه بود (توزک ص۲۱ سطر۵) ودرعهد جهانگیری اولا به‌دیوانی بیوتات وبخشی‌گری و آخراً به‌دیوانی **کابل** فائز بود، (رجوع کنیدبترجمهٔتزک جلداول‌بامدادفهرست) اینکه**راجرز** (۱:۴۵)میگوید که میرموصوف بقول **بلاکمین** (ص۳۸۱) مشهدیست نه باخرزی، مغلطه‌ایست ازو، زیراکه معزالملک مشهدی غیر معزالملک باخرزی است، معز مشهدی در اواخر عهد اکبری قریب به **اتاوه** غرق شده بود، **ش**

ازشجاعت اصلی وغیرت جبلّی که سادات را میباشد، **میرملکی** باجامهٔ یکتهی [(۱)] جلو انداخته[۱] در برابر آن کوه‌پیکر[۲] روان میآید[(۲)] وتیری[۳] در بحر کمان نهاده بر شست می‌بندد وبیك تیرمهاوت[۴] را از بر پیل سرازیر مینماید، بمجرّد افتادن پیلبان پیل روی گردان شده، روی بلشکر خود مینهد، باقبال شاهنشاهی، لشکر ظفر اثر ازجا در آمده سپاه مخالف را منهزم مینمایند، این‌دو بیت از ابیاتیست[۵] که **میرملکی** بجهت آن رزمگاه گفته است[۶]

مثنوی

در آن صحرا نمود ازموج جوشن	تن جنگاوران ، دریای آهن
سر گردنکشان ، بر نوك نیزه	بمهر و ماه میکـردی ستیزه

بعد از اتمام این خدمت بدرگاه جهان‌پناه آمد ، پس از انقضاءِ اندك‌زمانی بندگان حضرت خلافت‌پناهی، اورا در خدمت خان عظیم‌الشان **زمانه بیگ مهابت خان** برسر **رانا** تعیین فرمودند[۷] در آن خدمت نیز آنچه قاعدهٔ تردّد و مردانگی وقانون شجاعت وفرزانگی بود[۸] دقیقه‌یی فرو گذاشت ننمود، چنانچه یکمرتبه درجنگ میان سیصد سوار کفار گرفتار[۹] گردید، و درجنب آن گروه، دلاورانه کوشید و سه چهار سردار[۱۰] از آن جماعت ازمرکب فرود آورد، وخودنیز زخمی چند برداشت، ولیکن از عنایت ایزد بیچون، از آسیب آن زخمهای نمایان مصون ماند، واکثر ابیات ساقی‌نامهٔ خود بعد از آن فتح[۱۱] برشتهٔ نظم درآورد،

چون مرتبهٔ دیگر بپایهٔ سریرسلطنت مصیر جهانگیری رسید، اورا بکومکی **خان جهان افغان** به **دکن** برسر **عنبر** فرستادند ، واین **عنبر** غلام **چنگیزخان** [(۳)]

۱ـ ب: کمیتی جلو انداخته، ۲ـ ج: کوه، ۳ـ ج: تیری که، ٤ـ درهندپیلبان را گویند، ۵ـ م،ب: ازآن ابیاتست، ٦ـ ج: که میرمذکوردرآن رزمگاه گفته است، ۷ـ ج: فرمود، برسرراه...، ۸ـ ج،م: فرزانگیست، ۹ـ م،ب: درجنگ سیصد سوار، ۱ـ ج: چهارسردار را، ۱۱ـ ج: فتح جهانگیری،

---

(۱) جامهٔ یك‌تهی، بفتح تاء: جامهٔ یك‌تو (پیراهن) که درایام گرما پوشند، « آننداراج» **گ**

(۲) روان: سریع، **اوحدی** گوید:

برخیز **وروان** درآب صافی بنگر — تا سرو روان درآب صافی بینم **گ**

(۳) **چنگیزخان** خطاب **خواجه‌میرك** دبیر اصفهانی بود ، که **مرتضی نظام‌شاه دیوانه** (۹۷۲ـ۹۹٦) بمنصب وکالت خود سربلند کرده (فرشته مقاله۳ روضه۳ ص۱۳۵) **ش**

است که یکی از امیران عمدهٔ **نظام‌الملك بحری** بود،(۱)

از آن تاریخ تاحال که مسوّد این‌اوراق‌پریشان، تألیف[۱] باتمام میرساند، علم بغی وطغیان افراشته دارد، اماچون **میرملکی** همراه کومکیان به **برهانپور** رفت ومدتی درخدمت خان مذکور بسر برد، بعضی‌از **افاغنه** بنابر بیگانگی جنسیت با او بد شدند، و سخنان وحشت‌آمیز[۲] دربارهٔ او به **خان جهان**[۳] گفتند، وآن خان عالی‌شان‌را باوی بغایت بدساختند،

میرملکی بنابر بی‌لطفی او، **ازدکن** به**آگره** آمده غزلی گفت وبرخداوند روی‌زمین، پادشاه عالمیان گذرانید،[۴]

این‌دوبیت از آن غزلست:

برسر کوی تو[۵] مارا سر وسامان رفتست

سر ما بر سر پیمانه و پیمان رفتست

دوش دستی بسر[۶] سینه نهادم، دیدم

سینه‌ام نیز بپهلوی گریبان رفتست

در آن ایام نقاوهٔ دودمان اعتلا **رستم‌میرزا** از عنایت بی‌نهایت جهانگیری حکومت **تته** یافته‌بود، **میرملکی** را داخل کومکیان خود ساخته بدان ملك برد، واو در**تته** از میرزای مذکور[۷] رخصت گرفته بجاگیر خود رفت، ومیانهٔ او ورعایا جنگی روی داد[۸] درآن سرزمین نیز ترددات نمود، اما فلك از رشك جبلّی وخصمی باطنی که باارباب دانش واصحاب بینش‌دارد، توطئه‌یی[۹] برانگیخت، که پادشاه‌روی زمین، خداوند تاج‌وتخت ونگین، بتقریبی که‌تحریر آن مناسبتی بسیاق‌این‌مجموعه ندارد، بااو بدشده جاگیر تغییرنمود[۱۰] بنابرآن **میرملکی** بسیر **دکن** رفت،

بعداز سیر بسیار در سنهٔ تسع‌عشرین والف (۱۰۲۹) ببلدهٔ **پتنه** آمد، ودرآن

۱ـ م،ب: تألیف ندارد، ۲ـ ج: حسدآمیز، ۳ـ م: بخان جهنشان خانجهان، ب: بخان عالیشان..، ٤ـ ج: باگره آمد (کذا) غزلی گفت، ٥ـ ج: عشق‌تو، ٦ـ م: ببر، ۷ـ ج: میرزا رستم مذکور، ۸ـ م،ب: واقع شد، ۹ـ اصل: توتیه، و توطیه تصحیح قیاسیست بمعنی گستردن و تمهید کردن وپی سپرفرمودن، «آنندراج» ۱۰ـ ج: جاگیرش برید،

---

(۱) یعنی مرتضی نظام‌شاه دیوانه، **ش**

ایام مؤلف این تألیف منیف[۱] دربلدهٔ مذکور[۲] **میخانه** را باتمام رسانیده بود، ویکسال[۳] بر آن گذشته،[۴] سلطان نامدار کامگار، خسرو فلک قدر خورشید اشتهار شاه دریادل والاگهر، صاحب جمشیدشان فریدون‌فر.

لمؤلفه

سلطان زمـانه **شاه‌پـرویـز** فخـر ملکان و شاه شاهان

تشریف شریف بصوبهٔ **بهار** ارزانی داشته بودند **میرملکی**[۵] چندبیت در مدح **شاه‌پرویـز** گفته‌داخل ساقی‌نامهٔ خویش‌نموده بر آن‌سلطان تخت‌نشین معدلت‌آیین گذرانید، تمام ابیات مثنوی او مقبول طبع ایستادگان مجلس بهشت‌آیین **پرویز جهانگیر** گشت[۶] در آنروز مجموعهٔ کمالات انسانی، منتخب دیوان نکته‌دانی، آقا[۷] **کریمای ساوجی** (۱) که در نظم ونثر فرید زمان و در دانش وحید دوران خودست[۸] کیفیت ترتیب‌دادن **میخانه** را باشمه‌یی احوال[۹] این شکسته‌بال بعز عرض‌رسانید، طبع دشوارپسند آن‌حضرت، شرف‌قبول[۱۰] بدین تألیف ارزانی داشت، بزبان مبارك خویش‌باین‌عبارت بی کم‌وبیش فرمود که«نام‌خوبی برمجموعهٔ خود[۱۱] گذاشته‌است، این ساقی‌نامه‌را نیز داخل‌نماید» کمترین در آن‌ایام این‌ساقی‌نامه‌را باترجیع **فغفور** در **میخانه** مندرج نمود.

اما **میرملکی**[۱۲] قریب بیکماه در خدمت شاه‌شاهان **شاه‌پرویز** بسر برد، فلك بی‌تمیز از بـرای خاطر آن عزیز، شعبده‌یی برانگیخت، در آنزمان[۱۳] فرمان قضا جریان، قدر توامان[۱۴] جهانگیری بطلب شاهزادهٔ عالم‌مدار آمد، (۲) آنجناب بنا بر

۱ــ م،ب: حنیف، متن از چ که آنهم تصحیح قیاسیست، ۲ــ م،ب: شهر مذکور، ۳ــ چ: دوسال، حاشیه مانند متن، ٤ــ ب: و یکسال نیز درآن بگذشته، ٥ــ چ: ملکی، ٦ــ چ: بهشت‌آیین گشت، ۷ــ چ: آغا، ۸ــ م،ب: ووحید دوران خودست، ۹ــ چ: شمهٔ‌احوال، ۱۰ــ م،ب: بعرض رسانید، ۱۱ ــ چ: خویش، ۱۲ ــ چ: ملکی، ۱۳ ــ چ: بکار برد، در آن ولا، ١٤ــ چ: توان،

---

(۱) شناخته نشد،

(۲) **پرویز** دراواخر ربیع‌الثانی سنهٔ ۱۰۳۰ (رجوع کند به‌راجرز ج۱ ص۲۰۰) حکومت **بهار** یافت، اما معلوم نیست که واقعهٔ مذکورهٔ متن در آنزمان واقع شده یا پیش از آن، ش

رضاجویی پدر درعین برسات(۱) روانهٔ درگاه عرش اشتباه گردید[1]

میرملکی از برای رفاهیت خاطرخویش[2] در رکاب دولت[3] شاهزادهٔ والانژاد نرفت، وبعداز خروج آن‌حضرت‌قریب بدوماه‌در **پتنه** ماند، وپس‌از آن بقصد ملازمت خریدار ناموس وننگ **ابراهیم‌خان فتح‌جنگ**[4] عازم **بنگاله** شد(۲)

ساقی‌نامهٔ میرملکی قزوینی

دلا مژدهٔ کامروز نوروز ماست ‌ ‌ ‌ می ارغوانی دل‌افروز ماست

شده رشك جنت گلستان ما ‌ ‌ ‌ بهشت برین گشته بستان ما

نخواهیم جامی بجز جام می ‌ ‌ ‌ نجوییم نامی بجز نام می

چه‌می، آنکه‌میخانه‌اش جان‌بود ‌ ‌ ‌ چه‌می، آنکه‌همرنگ‌مستان‌بود[5]

بده ساقی آن آتش آلوده را ‌ ‌ ‌ همان دیو در آتش آسوده را

بمن‌ده که همرنگ مستان‌شوم ‌ ‌ ‌ چو آتش، سراپا گلستان شوم

بمن ده که تا شیشه را بشکنم ‌ ‌ ‌ بیك شیشه، اندیشه را بشکنم

برون آرم از پرده امید را ‌ ‌ ‌ گشایم سر خم خورشید را

ازان خم شرابی برون آورم ‌ ‌ ‌ که عقل کل اندر جنون آورم[6]

شرابی که درتن چو مأوی کند ‌ ‌ ‌ جنون موبمو در بدن[7] جاکند

شرابی که چون سرزند آفتاب ‌ ‌ ‌ نداند کسی آفتاب از شراب

شرابی که باشد قمر نور او ‌ ‌ ‌ بود آتش **طور** انگور او

بده ساقی آن نور انگور را ‌ ‌ ‌ همان باعث حرف **منصور** را

دو کس بر در دوستی بار یافت ‌ ‌ ‌ دودیده درین راه، دیدار یافت

یکی‌رفت و درآتش **طور** دید ‌ ‌ ‌ یکی دیگر از آب انگور دید

۱ــ چ: شد، ۲ــ چ: خود، ۳ــ م،ب: دولت ندارد، ٤ــ م،ب: فیروزجنگ، ٥ــ چ: چه‌می آنکه... مستان بود، ٦ــ م،ب: ندارد، ۷ــ چ: دربدن موبمو،

---

(۱) برسات: بفتح اول وثانی، مأخوذ ازسانسکریت، فصل‌باران هندوستان، «فرهنگ نفیسی» **گ**

(۲) یعنی **ابراهیم‌خان** بن اعتمادالدوله **غیاث‌بیگ** و برادر **نورجهان** که حاکم **بهار** و **بنگاله** بود (رجوع کنید به‌بلاکمین ص٥١١) خان مذکوررا افواج **شاهجهان** درسنهٔ ۱۰۳۳ در حصار مقبرهٔ پسرش محصور کردند، ودرهمان جنگ کشته شد (توزك جهانگیری ص۳۸۳ ببعد) **ش** برای تفصیل احوالش رك: مآثرالامراء، ج۱ ص۱۳۵تا۱۳۹، **گ**

کسانی که این باده نوشیده‌اند / چو اسرار در پرده پوشیده‌اند[1]
مغنی درین پرده پنهان مشو / پس پرده، سر در گریبان مشو[2]
برون آر، از پرده **داود** را / بدر پردهٔ بود و نابود را
بیارا بیک نغمه خمخانه را / برقص آر، ازان نغمه پیمانه را
بیک جرعه چون شعلهٔ نور شو / دمی همدم آتش **طور** شو
مرا سینه از غم چوخمخانه پر / لبالب دلی همچو پیمانه پر[3]
درون پُری[4] همچو دریای غم / درو ریخته غم ببالای غم
بیا ساقی از غم پناهم بده[5] / می از جام **پرویز شاهم** بده
برغم دل دشمن کینه‌خواه / بده باده از جام **پرویزشاه**
شهنشاه والای[6] کشورستان / بکشورستانی چو صاحبقران
سکندر دل گورگانی نژاد / چو صاحبقران صاحب‌عدل‌وداد
نماینده، نوشیروانی ازو / فروزنده، صاحبقرانی ازو
بعدل و بتدبیر، **نوشیروان** / بشمشیر، ثانیّ صاحبقران
چو بیند نظر طاق ابروی او / فروزد جهانگیری از روی او
مغنی بیا تا سرودی زنیم / می آتشین در وجودی زنیم
بیک‌جام می، جسم‌را جان کنیم / وجود و عدم هردو یکسان کنیم
جهان‌میفروشست وما می کشیم / چو مرغان بی‌پر، درین آتشیم
بیک جام می بال‌وپر سوخته / بیک‌جرعه، چون‌شعله‌افروخته[7]
طپیدن نداند دل مست من / پریدن ندانست[8] پابست من
بمیخانه‌ام نسبت بندگیست / مدامم بپای خم افگندگیست
بیا ساقی ای مجلس افروز من / بیار آن می کفر ودین‌سوز من
بسوزان بیک جام می آن و این / که‌دلگیرم ازرسم این کفرودین

۱ـ چ: چوسر درپس پرده پوشیده‌اند، ب: چوسر درپرده پوشیده‌اند، ظاهراً: «چه‌اسرار در پرده پوشیده‌اند» ۲ـ م،ب: ندارد، ۳ـ چ: سه‌بیت اخیررا ندارد، ۴ـ چ: درون پری (کذا)» ۵ـ چ: تباهم بده، ۶ـ چ: دانای، ۷ـ چ: این بیت‌را درحاشیه از(ر) نقل کرده، وبجای‌سوخته و افروخته: سوختم وافروختم آورده‌است، ۸ـ چ: ندانسته،

نمایان کن از پرده رسم دگر | بزن سکهٔ نو برخسار زر
درم را منوّر کن از نام نو | بیزم آر، **جمشید** نو، **جام** نو
زر کهنه را صرف میخانه کن | می کهنه از نو بپیمانه کن
رخ سکه را تازه کن همچوماه | بنام جهانگیر **پرویزشاه**
بده ساقی آن جام **پرویز** رنگ | که از جام **جمشید** داریم ننگ
ز **جمشید** و از جام‌او تا بکی | لبالب کن از جام **پرویز** می
می ارغوان، رنگ ازو یافته | دل نغمه، آهنگ ازو یافته
چنان مستم ازجام **پرویزشاه** | که درخاطرم‌نیست خورشیدوماه
گشودست، **پرویز** امید من | بود شاه پرویز، **جمشید** من
مغنی دلی دارم از ناله پر | درونی ز پیکان صدساله پر
درون آنچنان[1] پر زپیکان شده | که ازدیده، روییده مژگان‌شده
گواهی دهد موی مژگان من | که در اندرون هست پیکان‌من[2]
بده ساقی الماس پیکان ربا | همان بادهٔ کفر و ایمان ربا[3]
که‌دلگیرم از کفروایمان‌خویش | بده تا بدرّم گریبان خویش
بده ساقی آن جام سوزنده را[4] | چو خورشید تابان فروزنده‌را[5]
به‌من ده که آرام دل سازمش | **مسیحای** این آب و گل سازمش
شود آب من آتش **موسوی** | گل من شود معجز **عیسوی**
چو **عیسای مریم** بگردون شوم | ز گردون‌چوخورشید بیرون‌شوم
بدرّانم این پردهٔ سرنگون | چوخورشید، زین‌پرده آیم‌برون
هویدا کنم سرّ این پرده را | نمایان کنم پرده پرورده را
چنان پرده بردارم ازپیش روی | که‌شرمنده گردی‌ازین گفتگوی
بده‌ساقی آن جام‌خوش گفتگو | فروزنده خورشید ناشسته رو
که افروزم این آتش خفته را | نمایان کنم عشق بنهفته را

۱ـ چ: درون همچنان، ۲ ـ ردیف شعر بجای «من» «مرا» باید باشد، ۳ـ چ: کفر ایمان‌ربا، ۴ـ چ: سوزنده‌می، م: شوریده‌می، ۵ـ چ: فروزنده می، م: فروزند می،

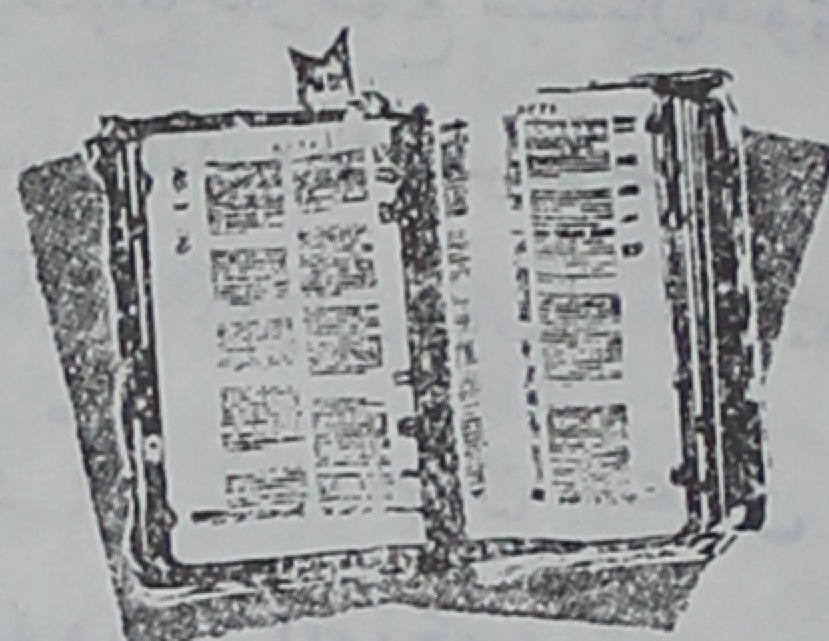
همان آتش عشق **مجنون** گداز / همان **کوهکن**‌سوز[1] **خسرو** نواز

همان عشق غم‌پرور سینه‌سوز / همان اندرون سوز بیرون فروز

بده ساقی آن بادهٔ دلفروز / شراب[2] جنون‌پرور عقل‌سوز

چو اخگر دلی دارم افروخته / دلیری مکن با دل سوخته

بدست‌تو دادم دل مست خویش / ولی باخبر باش ازدست خویش[3]



۱ـ چ: سوزد، ۲ـ چ: شرابی، ۳ـ م،ب: بیت اخیررا ندارد،

ذکر

مجموعهٔ نکته‌دانی[۱] میرغروری کاشانی

اشعار خوب و ابیات مرغوب مطلوب[۲] دارد، فاما اکثر معانی[۳] منظومات او پهلو بر معانی متقدمین و متأخرین میزند، این ذرهٔ بیمقدار، آن نکته‌دانرا ندیده، ولیکن بملازمت عزیزانی که بااو مدتها محشور بوده‌اند رسیده، واحوالش تحقیق نموده است، تولداو در **کاشان** واقع شده، در بهار زندگانی[۴] ازوطن به **شیراز** رفته[۵] پاره‌یی در آن بلده توقف کرده، بامردم خوب صحبت داشته، واز آنجا بگشت ولایت **لار** رفته‌است، **مرشد بروجردی** گوید: این‌مقدمه[۶] در**عراق** اشتهار سرشاری[۷] دارد که‌پیش‌از آنکه‌ملک**لار**درتصرف‌بندگان‌شمع شبستان‌نبوی**شاه‌عباس حسینی‌صفوی** درآید، **مولاناغروری** در آندیاررفته، ویك‌قصیدهٔ**حکیم انوری**را بنام‌خود کرده[(۱)] و بپادشاه آن‌دیار[۸] برسبیل ره‌آورد گذرانده وصله گرفته واز آن ملك زود برآمده مبادا که این ادای ناخوش او گل کند، چون به **عراق** عود نموده، پیش‌از آمدن مولوی‌این‌راز قبیح‌انتشار[۹] یافته وباطن **انوری** بی‌شرمی‌صریح اورا برملا گردانیده بر زبان خلق انداخته بود، **غروری** تاب ظرافت ظریفان و طاقت طعن حریفان

۱ـ م: انجمن نکته‌دانی، ۲ـ چ: ابیات مطلوب، ۳ـچ: مضامین، ٤ـ م، عمر، ٥ـ چ: آمده، ٦ـ چ: رفته‌است واین‌مقدمه، ۷ـ چ: تمامی، ۸ـ چ: بلاد، ۹ـ م،ب: اشتهار،

---

(۱) ظاهراً این گفتهٔ**مرشدبروجردی** ازساخته‌های خوداوست، وچنانکه‌ازترجمهٔ **غروری** (منقول ازمآثررحیمی) معلوم میشود،هردو مدتی‌درخدمت **محمدقلیخان پرناك** حاکم**دارابجرد فارس** بوده‌اند، ومرشد ازراه‌غرض این‌قصه را ساخته وپرداخته است،چه بطوریکه درترجمهٔ**حکیم فغفور لاهیجی** نیزدیدیم درآن‌اوقات که همین **مرشد** با **ملااسد قصه‌خوان** در **قندهار** ملازم **میرزاغازی ترخان** بودند، با**حکیم‌فغفور**چنان بدرفتاری کردند که بیخبر ازآندیار گریخت، و باآنکه **میرزاغازی** کس بهمراه‌وی‌فرستادوآندورا وادار بمعذرت‌خواهی کرد، حکیم‌حاضر بباز گشت نگردید وبه**هند**رفت، واماچون **میرغروری** همیشه با ارباب‌استعداد درمقام‌ستم‌ظریفی بوده(چنانکه نهاوندی میگوید) دورنیست که مرشد بتلافی این‌قصه‌را جعل کرده باشد، **گ**

نیاورده[۱] بنابر آن به **هندوستان** آمد، الحال در گوشه و کنار **هند** بسیاحت مشغولست[(۱)] ساقی نامه‌یی که بتخلص او معروف ومشهور گشته خالی از حالتی نیست، وبمقتضی معنی این بیت که:

شعر

تو سخن را نگر که حالش چیست / در گزارندهٔ سخن منگر

درین تألیف مرقوم قلم شکسته رقم گردانید، امید که منظور نظر کبیر و صغیر گردد[۲]،

۱ـ م،ب: تاب ظرافت ظریفان نیاورد، ۲ـ م،ب: بهندوستان آمد و ساقی‌نامهٔ خودرا بنام نامی میرخورشید نظیر شاه‌جمال‌الدین حسین عضدالدوله گفته، الحال که سال هجرت حضرت رسالت بهزار و بیست‌وهشت رسیده در گوشه و کنار هند بسیاحت مشغولست، [چون ساقی‌نامه بنام خانخانان گفته شده بود، عبارت مندرج درج اختیارشد، **گ**]

---

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد: صاحب اسم ومسمای غروری **میرغروری** بحسب ولادت از **کاشان** است، خالی از ادراك و فطرتی نیست، غایتش بسبب الاسماء تنزل من السماء غرور بسیار در طبعش مرکوزست، مکرر در **ایران وهند** ویرا دیده‌ام، بالفعل در **هند**ست، وبکمال نابودهٔ خویش بغایت مغرور و مسرورست، «عرفات» **گ**

ملاعبدالباقی نهاوندی مینویسد: «سیادت‌پناه **میرغروری** سیدی شجاعت شعار وفصیحی بلاغت آثارست، وازجملهٔ سادات معروف **کاشان** است، واز تازه گویان ونوآمدگان اینزمانست، و درفن سپاهیگری نیزوقوفی تمام دارد، ودر اوایل سن در ایام حکومت برادر ارشد ارجمند راقم، **آقاخضرای نهاوندی**، از **کاشان** بدارالافاضل **شیراز** رفت، ومدتی در آنولایت بسبب اختلاط و خصوصیتی که باا کابرواهالی آنجاداشت، توقف نمود، وعلم شاعری وسخنوری درآندیار برافراشت، و اکثر اوقات در **دارابجرد فارس**، در ملازمت خلف السلاطین **محمدقلیخان پرناك** حاکم آنجا میبود، وبا حسان الزمانی مولانا **مرشد بروجردی** که مقرب ومصاحب آنجناب بود، شاعریها کرده، صحبت یارانهٔ موافقانه میداشتند، براهنمایی قائد توفیق، ارادهٔ آستان بوس این ملاذ وملجای غریبان (خانخانان) نموده به**هندوستان** خرامید، وبشرف بندگیش سرافراز گشت، وبقدرحالت واستعداد، ازخوان احسان ایشان رعایت یافت، وملازم این سرکار بود، وقصائدغرا بمدح این بزرگوار پرداخت، وقتی از اوقات در **مکهٔ معظمه** دیوان مشارالیه بنظر راقم رسید، اکثرآن مدح این عالیشانست، الحق در نادره گویی وشیرین سخنی بی‌نظیرست، وابداع معانی بلند دلنشین وسخنان شیرین بسیار بسیار نموده، واگرچه بنده بخدمت ایشان مشرف نشده، اما ازجمعی ثقه استماع رفته که در کمال علوفطرت وهمت وبلندپروازی وخودرایی وبی‌پروایی و ازخود گذشتگیست، وبمراتب ومطالب پست ودون، سرفرود نمی‌آرد، گاهی باارباب استعداد درمقام ستمظریفی درمیآیند، والحال در **حیدرآباد** **گلکنده** میباشد، وبا اهل تصوف وتحقیق صحبت میدارد، و«برهان» تخلص مینماید، اشعاراو آنچه

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی نامهٔ میرغروری کاشی[1]

ثنا گسترم[2] پیر میخانه را | تجلی ده طور پیمانه را
نگارندهٔ نقش موج ایاغ[3] | فروزندهٔ گوهر شبچراغ
شناسندهٔ گوهر بیغمی | مسیح شفاخانهٔ خرمی
کریمی که رحمت طلبگار اوست | کرامت، گیاهی زگلزار اوست
سخاوت بود سائل درگهش | مروت بود خاکروب رهش[4]

۱- ساقی نامهٔ میرغروری که ازساقی نامه‌های خوب محسوب میشود، در میخانه یکصدوچهار بیت است ودر مآثر رحیمی (ج۳ ص۱۱۵۲) یکصدوچهل ونه بیت، در مقابله و تصحیح، ازنسخهٔ اخیر بعلامت «ما» یاد خواهدشد، ۲- ج.م،ب: ثنامیکنم، متن از ما، ۳- ج،م،ب: موج سطح ایاغ، متن از: ما، ٤- ج: بیت را ندارد، م،ب: محبت بود خاکروب درش، متن ازما،

مانده ازصفحهٔ قبل

بنظر رسید وبخط ایشان بود، مجموع مدح این ممدوح عالمیان بود وثبت رفت»

«مآثر رحیمی ج۳ ص۱۱۳۳» گ

میرغروری هم «غروری» تخلص میکرده وهم «برهان» چنانکه درین ابیات ملاحظه میشود:

گردید دعا خاتمهٔ مدح «غروری» | زیرا که دعا سنت اطوار فقیرست
«برهان» در اشتیاق زمین بوس در گهت | داغی که تازه سوخته بردل گواه کرد

«برهان نام اوست وغروری تخلص، رك: تذکرة الشعراء غنی ص۹٤» گ

پروفسور محمدشفیع ازیك بیت **غروری شیرازی** که بعضی ازتذکره نویسان بنام **غروری کاشی** هم ثبت کرده اند باشتباه افتاده وچنین پنداشته اند که گویا این هردو یکی باشند، وحال آنکه **ملاغروری شیرازی** دراواخر عهد **شاه صفی** وفات یافته و**نصرآبادی** که تذکرهٔ خودرا در۱۰۸۳ تألیف کرده است اورا دیده بوده و**میرغروری کاشی** را بااو نباید اشتباه کرد، نگاه کنید بترجمهٔ هردو شاعر درتذکرهٔ نصرآبادی (ملاغروری شیرازی ص۲۹۰) و(میرغروی کاشی ص۲۹) گ

میرعلیشیر قانع تتوی مینویسد: **میرغروری کاشانی**، ازسادات باعتبار معاصر **میرزاباقی** است، در**سند** توطن گرفته هم اینجا در گذشت ، اولادش دربلده است، **میرمنعم** «**حسینی**» تخلص که سبق ذکریافته، ولدامجدویست، صاحب دیوانست ودیوانش تمام دیده شد، منه:

نازك نهال من که خوشم باخیال او | قامت کشیدنست گران برنهال او
چوافروزد رخ ازمی، برنخیزد ازگرانباری | زبس در دامنش بال و پر پروانه میریزد

هرگز بجدل چهره نیفروخته‌ایم | خصمی بطریق دگر آموخته‌ایم
آموخته‌ایم شیوهٔ کینه ز شمع | باهر که نشسته‌ایم، خودسوخته‌ایم

ازبخت چسان شکوه توان کرد **غروری** | بیطالعی اهل هنر، رسم قدیمست
درفراق دوستان ازعمرما چیزی نماند | **هرکه رفت ازجهان تا پاره‌یی باخویش برد**

بقیه درصفحهٔ بعد

صفا، غنچهٔ گلشن فایضش | وفا، از ازل آمده رایضش[1]
شده برق، دهقان بستان او | تجلی، نسیم گلستان او[2]
تواند، اگر خواهد آن رهنما | که کیفیت، از باده سازد جدا

۱ــ ما: بیت‌را ندارد، ۲ــ ج: سه بیت اخیررا ندارد،

مانده ازصفحهٔ قبل

رسم طلب او نه‌حقیقت نه مجازست | هشدار که این زمزمه افشاگر رازست
در کنه کمال تو رسیدن، که تواند | در بزم هما، صعوه کجا محرم رازست
خورشید شود ذره ز فیض نظر او | **محمود** بهر کس که‌نظر کرد **ایاز**ست
تا چند توان سوختن از آتش بیداد | از داغ سراپای تنم سینهٔ بازست
چرخ از سخنانم بسماع آمده گویی | شیرازهٔ این نسخه ز ابریشم سازست
احوال پریشانی دل باکه توان گفت | سوگند بزلف تو که این‌قصه درازست
در یوزهٔ هردر نتوان کرد **غروری** | خواهش‌بدری بر که بروی همه بازست

کسی ز سوز غم عشق دم تواند زد | که همچو شعله کشد سرزکورهٔ حداد
کجاست ناوک‌زهرآب داده‌مژگانی | که بر دلم بگشاید دریچهٔ بیداد
بیاکدامنیم گر طلب کنند گواه | زقطرهٔ ته جامست تا خط بغداد
بدلشکستگی خود همیشه حیرانم | چنانکه تاجر کم‌مایه ازمتاع کساد

ما کام دل خویش بغم یافته‌ایم | ناکامی وکام‌را چو هم یافته‌ایم
تا کشته نمك پنبهٔ داغ دل ما | آسایش دیگر از الم یافته‌ایم

شده‌دلگیر زآسایش‌خود مرغ‌چمن | میکند ناله وبرگرد قفس میگردد

صبح آمد و در گریهٔ شامیم هنوز | ناکام شدیم و عیش کامیم هنوز
هرجا برقیست ما بدوییم گیاه | خاکستر ما نماند و خامیم هنوز

«اشعار ازعرفات ومقالات‌الشعراء، ص۴۶۵» گ

حسینی = **میرمحمد منعم** نام ولد **میرغروری کاشانی** که مذکور شود: داروغهٔ ضرب‌خانهٔ بلده بوده، سه‌پسر مانده: **میرکامران**، **میرمحمداشرف** و**میرجنگلی**، اکنون**میرعلی‌یار** ولد **میرکامران** یادگار همهٔ بزرگان بدان منسوب،

از **حسینی** است

در مذهب عشق، گرچه من بلهوسم | دلسردی من مبین، که آتش‌نفسم
گردست‌بدست میروم، باکی‌نیست | در باغ جهان چو میوهٔ پیش‌رسم

ای **حسینی** مشرق ومغرب دو گامی بیش‌نیست | توسن باد صبا در زیر ران داریم ما

«مقالات‌الشعراء، ص۱۷۸» گ

خلافش اگر پـرده گیرد زکار — مقـدم بمستی نشیند خمار(۱)

درش قبلـهٔ زبدهٔ کـائنات — مقیمست در وی نسیم حیات(۲)

بمی آشنا چون شد او را زبان — **مسیح** مسیحاش خوانند ازان(۳)

بتکرار اسمش چو گشتی[۱] فصیح — صراحی شدی[۲] **مریم** ومی **مسیح**

حریمش بـود کعبهٔ اهل رار — کزو **کعبه**راهست صد گونه‌ساز[۳]

بهشتست آن روضـهٔ دلـگشا — که خاکش زند طعنه برتوتیا(۴)

بنیروی اعجـاز ، در آن رواق — دل قدسیان گشته قندیل طاق

درش از سجـود نظر سوده‌اند — تو گویی ز ارواحش اندوده‌اند

گلی کاندران[۴] بیت معمور بود[۵] — تجلـی ده لمعهٔ **طـور** بود(۵)

چـو اشراقیان پیرو بوی خم — نشسته حکیمانه پهلـوی خم[۶]

مگو خانهٔ دل، که صدچون‌حرم — بطوف درش کرده مژگان قدم

بآن محفلم ره چو پروانه بود — که روح ملك فرش آن خانه‌بود[۷]

کسی کسوت **خضر** در بر کند — دران خانه ، کزمی لبی تر کند

ازان‌می، که گرعکسش‌افتد بر آب — بر آن آب[۸] تبخاله گردد حباب

چوپروانه از یاد آن[۸] کام سوخت — تواند بدم شمع را برفروخت

۱ـ نسخ میخانه: گردد، ۲ـ نسخ میخانه : بود، متن‌از: ما، ۳ـ نسخ میخانه، غبارش بود چشم اهل‌نیاز، متن‌از: ما، ٤ـ م،ب: اندران، ٥ـ ما: چمن‌کاندران خانه مستور بود، ٦ـ م،ب: ما ندارد، بیت‌از: ج، ۷ـ ما: سه‌بیت اخیررا ندارد، ۸ـ ما: بدان، ۹- ما: او،

---

(۱) ما: بعدازین بیت آورده:

هم‌آغوش قدر مسیحا شود — چوازنیستی، هستی آرا شود

(۲) ما: این بیت‌را چنین آورده:

درش قبلـهٔ زائـران حـرم — بحاجت‌روایی‌خیالش[جنابش]علم

(۳) ما: بجای این بیت آورده:

بمی چون‌زبانش فروزان شدی — بترکیب هر ذره‌یی جان شدی

(٤) ما: بعداً این بیت‌را آورده:

بطوفش که‌مستانه لبیك‌گوست — کزوروح صد کعبه در جستجوست

(٥) ما: بعدازین بیت آورده:

مسیحای جامست و خضر سبو — زخورشید ، لبریز، هریك ازو

شده مهـر ، از پرتوش منفعل
خیالش شده[۱] شمع فـانوس دل

بحدّی فـروزان‌تر از نور بود[۲]
که پروانه‌اش **موسی طـور** بود

خیالش چـو آرد دلم را بتاب
دهـانـم شود مشرق آفتاب[۳]

سحاب ار کند جرعه‌یی زان هوس[۴]
هم‌آغوش آتش شود خار و خس

گر این می شود[۵] شخص را رهنما(۱)
کند عکس ، در پشت آیینه جا

مغنی برد گـر سوی ساز دست
شود نغمه ازبوی آن باده مست[۶]

کند جا چو درشیشه آن لعل ناب
شود شیشه فـوارهٔ آفـتـاب

ازان شیشه هر کس که ساغر زند
گل شعله ، چون شمع برسر زند

چه‌شد جام[۷] تـا توبه سازم نثار
که باشد گـوارا می اندربهار

چمن را شکفته گل عبهرست
زمین و زمـان حامل عنبرست

طری را بحـدی رسیده کمال
که شد دردهان سبز ، لفظ‌نهال[۸]

رطوبت چنان کرده برصفحه‌راه
که از دانهٔ نقطه[۹] روید گیاه(۲)

ز فیض هـوا ، آنچنان شد بهار
که برصفحه گلبن گل‌آرد ببار[۱۰]

شده سبز ، چون خط روی بتان
ز فیض هوا ، مغز در استخوان

ازان دیده بر گل شبه کم کند[۱۱]
کـه نور بصر، کار شبنم کند[۱۲]

۱ـ نسخ میخانه: بود، متن‌از : ما، ۲ـ ج،ب: بحدی فروز شرر نوربود، م: بحدی فروزان شررنوربود، متن‌از:ما، ۳ـ ما: ندارد، ٤ـ نسخ میخانه: سحاب ار کند جرعه‌زان می هوس، متن از:ما، ٥ـ ج: بود، ٦ـ ما: ندارد، ۷ـ نسخ میخانه: چوشد جام، ما: بده (تصرف شخصی‌مصحح مآثررحیمی است) متن‌از حاشیهٔ‌ج، نسخ میخانه: نور سازم بنار، متن‌از: ما، ۸ـ ما: دوبیت اخیررا ندارد، ۹ـ نسخ میخانه: لفظ، متن‌از:ما، ۱۰ـ ما: گل‌آورد وبار، ۱۱ـ م،ب: ازآن‌دیده بردل، ما: ندارد، طاهراً تحریفی درین مصراع شده وبجای شبه «نگه» بایدباشد، ۱۲ـ ج: بازشبنم کند،

---

(۱) **استاد محمدهدایت حسین** مصحح **مآثررحیمی** درحاشیهٔ کتاب راجع باین‌بیت چنین اظهارنظر کرده است: اگرچه درهردونسخهٔ مآثر ومیخانه لفظ «شخص» مرقوم است، اما «عکس» درینجا خیلی‌مناسب‌مینماید، «ج ۳ص ۱۱٥٥»

نظرنگارنده اینست که «رهنما» تحریف کاتبست وصحیح آن «رونما» باید باشد؛ درینصورت معنی چنین‌خواهد بود که: اگر این‌می کارآینه‌را بکند وروی شخص‌را بنماید، عکس‌چهره دروآنچنان نمودار خواهدشد که عکس‌آینه ازشرم‌درپشت‌آینه پنهان‌میشود، **گ**

(۲) ما: درپیش‌وپس این‌بیت آورده:

دمد سبزه چون خط روی‌بتان
درین‌فصل، پیوسته ازاستخوان

بهاریست ، کزچشم‌گریان من
چو گل بشکفد خارمژگان‌من

ز فیض هوا ، نخل حرمان من شده‌سبز، چون خارمژ گان‌من (۱)
ز بس مِهر می با دلم یار بود[۱] ز بس ساحت دشت[۲] گلزار بود
چو نور نظر [شاهد دل کنون][۳] سر از روزن دیـده آرد برون
مگر باده درجدول[۴] افگنده است که گل‌غنچه‌نا گشته،درخنده‌است
چمن آنچنان تـاب دارد زمل که شبنم شود داغ ، بر روی گل
شکفت آنچنان غنچه‌یی درچمن[۵] که در سایه‌اش شعله سازد وطن
ز شرم رخ ساقی گـرمخوی خوی خجلت ازشبنم آرد بروی
زشوخی چنان خنده بر گل زدی که گل، خنده برحال بلبل‌زدی[۶]
شنیدم ز مستی بطـرف چمن که‌میگفت باچون‌خودی اینسخن
زمانی طرب را فـراموش کن ز مرغ چمن نکته‌یی گوش کن
مشو خرّم از عـارض تابناك که گل‌هم ازین‌غصه زد جامه‌چاك
که گر غنچه یکدم زراحت زند ز شبنم نمك بـر جراحت زند
هم‌آغوش[۷] قـدر **مسیحا** شوی اگر نیستی ، هستی‌آرا شوی (۲)

۱ـ چ،ب: دردلم یاربود، م: دردلم باربود، متن‌از: ما، ۲ـ چ: ساخته دشت، م:ساخته‌دشت و، ب: ساخته دست و، متن‌از: ما، ۳ـ م،ب: ندارد، چ: شاهدوار کنون، ما: شاهدار کنون، تصحیح قیاسی‌است، ۴ـ نسخ میخانه: جلوه، متن‌از:ما، چ: جدول‌را نسخه بدل قرارداده، ۵ـ چ: ازچمن، ۶ـ ما: بیت‌را درجای دیگر آورده ۷ـ چ: آکوش، ما: ندارد،

---

(۱) ما: بجای سه بیت اخیر، سه‌بیت ذیل را داردکه بیت دوم‌آن در ص ۶۹۷ س ۱۱ درج شده‌است،

نه‌صحرا وداغست ونه دشت سبز که در خاره تخم شرر کشت سبز
طراوت چنان یافت حد کمال کـه شد در دهن سبز، لفظ نهال
یکی نکته پرسم که جانش تنست ز دهقان ، کـه مشاطهٔ گلشنست

(۲) ما: این ابیات‌را اضافه دارد که بیت‌سوم وپنجم‌آن درمتن باتغییراتی درج شده:

شب غم که جان ازتنم سیر بود دعا: شیشه و ، باده: تأثیر بود
کشیدم شراب کـدورت گداز مـی لفظ سوز معانی نواز
ازان می ، که آیینهٔ راز بود فرح‌بخش،چون‌خاك **شیراز**بود
ازان خاك اگر ذره‌یی خاستی زخورشید ، چندان قدر کاستی
هوایش ززهد و ریافـرد بود هم‌آغـوش کیفیت درد بود
نسیمش نمك‌پـاش داغ جنون جـراحت‌فزای دل واژگون!

بقیه درصفحهٔ بعد

طلب کن ز ساقی می زندگی[۱] همان جوهر فرد[۲] پایندگی[(۱)]

بده ساقی آن حاصل عشق را[۳] همان مرشد کامل عشق را

ازان می که نابود را هستی است خرد را ز وی[۴] نشأهٔ مستی است

ازان می که افشاگر[۵] راز بود فرح‌بخش، چون خاك **شیراز** بود

میی کز لباس ریا فرد بود[۶] هم‌آغوش کیفیت درد بود[۷]

اگر ذره از وی شود کامخواه شود رشك‌فرمای خورشید وماه[۸]

میی کز ریا بیغش افتاده است چوخوی‌بتان سر کش‌افتاده‌است[۹]

بکام دل ناشکیبای من شده قاتل من، **مسیحای** من[۱۰]

منم **موسی وطور** من کوی‌اوست تجلی من لمعهٔ روی[۱۱] اوست

مه عارضش شمع کاشانه بود تجلی در آن بزم، پروانه بود،

چو رخساره از باده گلفام کرد ثریا صراحی و مه[۱۳] جام کرد[(۲)]

بدستی که سرپنجهٔ مهر برد بپیمانهٔ من تجلی فشرد

بمی لعل ساقی چنان یار بود که مستی درین بزم هشیار بود

ز تاب لب لعل آن نوشخند جهد نشاه از باده همچون سپند

بیاد[۱۴] رخش بسکه جان سوختم زهرموی، خورشیدی[۱۵] افروختم[(۳)]

۱ـ ما: بیاساقی آن مایهٔ زندگی، ۲ـ م،ب: مرد، ۳ـ ما: بیاساقی... واین بیت‌را بربیت قبل‌مقدم‌آورده، ٤ـ م،ب: ازو، ما: ندارد، ٥ـ نسخ میخانه: انشاگر، ٦ـرك: ص۶۹۸حاشیه،۷ـ چ: کیفیت ودرد بود، ۸ـ ما: ندارد، چ: بعدازین‌بیت یك‌بیت ناتمام‌آورده که درهیچ نسخه‌یی‌نیست: فتدپرتوش گربچاك‌حباب‌ـ توان‌دیدعکس...،۹ـما:ندارد، ۱۰ـ ما: درجای‌دیگر آورده، ۱۱ـ م،ب: نور، ۱۲ـ نسخ‌میخانه: بر، متن‌از: ما، ۱۳ـ ما: صراحی‌دمی، ۱٤ـ م،ب:زیاد، ۱٥ـ چ: خورشید،

مانده ازصفحهٔ قبل

ز فیضش بمعنی از آن غره‌ام کزان‌خاك، جوشیده‌شد ذره‌ام

مسیحم سزد بنده، تا باقیم باین رتبه، خاك ره ساقیم «ص۱۱٥۸»

(۱) ما: بعدازین بیت‌آورده:

بمن‌ده که‌چون باد خیزم بسیر جنون را کنم محرم راز غیر

(۲) ما: بعدازین بیت‌دارد:

صراحی سجود خود از آن کند که‌خورشید ازخودنمایان کند

(۳) ما: این‌بیت‌را بصورت ذیل‌آورده:

بیاد رخش جان ازان سوختست که برهر گلی مرغی آموختست

فنا منعم از لمعهٔ خنجرش | بقا تشنهٔ لعل جان‌پرورش (۱)
خضر دشمن[۱] آب حیوان شود | چو آن ماه، پیمانه گردان شود
چه‌شد آنکه من بیقرارم ازو | همه مست و من در خمارم ازو
بت سرکش مجلس‌آرای من | همان برقِ کشتِ تمنای من[۲]
بیا جرعه‌یی از سبویی بده | حیات مرا آبرویی بده
کزان باده کیفیتی دیده‌ام | که‌چون شعله برخویش پیچیده‌ام
چگویم من از گلشن حسن‌یار | که ضامن شد ایام را از بهار[۳]
خطی بهر قتل من آن خشمگین | رقم کرده بر صفحهٔ یاسمین
مراد دلم از خطش دیگرست[۴] | که آیینهٔ حسن را زیورست
سواد ازخطش[۵] بسکه دزدیده‌ام | سیه‌پوش شد نور در دیده‌ام (۴)
گروهی که از غم[۶] بجان آمدند | چو مرغ چمن در فغان آمدند
ندانند آن قوم عشرت هنر[۷] | بجز گلشن وصل، جای دگر (۳)
بدین[۸] آرزو سوخت جان در تنم | که تیغت کند دست در گردنم
زند آن دم این دیدهٔ دادخواه | بدامان حسن تو چنگ نگاه
بتان جفاکار پیمان گسل | ز بس شعله خویند[۹] بااهل دل

۱ـ ما: منکر، ۲ـ م،ب: ندارد، ۳ـ م،ب: که‌شد ضامن... الخ، ٤ـ ج: مرا حال‌دل از خط دیگرست، م: مراد دل از خطش دیگرست، ما: مرا حال ازآن خط پریشانترست ، متن‌از:ب، ۵ـ نسخ میخانه: سواد خطش، متن‌از: ما، ٦ـ ما: ازجان،۷ـ نسخ میخانه: ندارند این قوم غیرت هنر، متن‌از: ما، ۸ـ ج: پی،ما: همین، ۹ـ ج: سفله‌خویند م، ب: سفله جویند، متن‌از: ما،

---

(۱) ما: این‌بیت‌را ندارد، ودرنسخ میخانه مصراع اول بصورت متن‌آمده است،

(٤) ما: بعدازین بیت‌آورده:

چو بینم رخ ساقی توبه‌گاه | چوموسرزند ازمشامم نگاه

که البته غلطست وبدون‌شك باید چنین تصحیح شود :

چوبیتم رخ ساقی توبه گاه | چومو،سرزند ازمسامم‌نگاه

(۳) ما: بعدازین بیت‌آورده:

من ومرغ بسمل‌که ناز او | که در زیرتیغست،آواز او
ببخشای اگر ناله‌ریزد لبم | که‌مرغ توآموز این‌مکتبم

پس‌از مرگ، آیند گر برسرم | چو خاشاك، سوزند خاکسترم (۱)
من آنم که با عافیت دشمنم | خضر را بود رشك بر مردنم
دلم گریه بر بخت واژون کند | جرس نوحه برحال مجنون کند
دمد شعله چون سبزه از خاك من | طلبگار برقست، خاشاك من
گل عیشم از روضهٔ خرمیست | که خارش لگدکوب هر بیغمیست
چو مرغیست لخت جگر بیگمان | که بر شاخ مژگان کند آشیان
جهان غنچهٔ بختم از خار دید | فلك راحت من در آزار دید
دلم بسکه خو کرده با درد وغم | اگر راحتی دید، گردد دژم (۲)
زبس در دلم شعله گردیده جمع | کند ناله در بزم من کار شمع
منم خضر و مرگست، پایندگیم | شرابست، سرچشمهٔ زندگیم
خموشی بود محرم راز من | ز ناسازگاری بود ساز من
ز مجنونم از غصه بیچاره‌تر | ز آوارگی هستم آواره‌تر
چرا شادمانی نگیرد کمم | که ماتم نشستست[۱] در ماتمم (۳)
دگر[۲] غنچه گردد چوخونین‌دلی | سراید اگر بلبلم بر گلی[۳]
گل از گلبن و عندلیب از چمن | غم و غصهٔ جاودانی ز من
نبیند دگر کلفت ازهیچ سوی | ز آسودگی هر که بر تافت روی
بقربانگه عشق، رو کرده‌ام | گر[۴] آسودگی آرزو کرده‌ام

۱ـ ما: ماتم‌نشین است، ۲ـ چ: اگر، م،ب: وگر، متن‌از: ما، ۳ـ م،ب: سراید اگر در دلم بلبلی، ٤ـ نسخ میخانه: که، متن‌از: ما،

---

(۱) ما: بعدازین بیت‌دارد:

ننالم ز جور ستمگاره‌ام | که دارد باین روز، نظاره‌ام
زچشمم کشد گردل این انتقام | شو ذوق نظاره بروی حرام
چه‌سازم بضعف دل‌غصه کیش | که مرهم برومیکند کارنیش
دمی زندگانیم، تن برنتافت | چو آتش که بار کفن برنتافت

(۲) ما: بعدازین بیت‌آورده:

سراپا چو گل غرق خون دلم | چو پیمانه گردیده این حاصلم

(۳) ما: بعدازین بیت‌دارد:

درآن انجمن شورمن شیونست | که با کلفتم نوحه خندیدنست

سیه‌بختم[۱] از صبح فیروز به ... به بیطالعی[۲] روزم از روز به
چه‌شد مشفقی، تا دلیری کند[۳] ... وزین لجه‌ام[۴] دستگیری کند
کشد از برم کسوت ماتمی ... مگر غصه‌ام رو کند در کمی
که جان سوختم در بیابان غم ... نشد کوته از جور، دست ستم[(۱)]
بعون[۵] کسی یابم از غم نجات ... که **خضر** ازدرش[۶] جست آب‌حیات
کند هر که خاك درش را[۷] صفت ... زند غوطه در چشمهٔ معرفت[(۲)]
گروه ملك راست، یکسر مقام ... جنابی که شد **طور** معنیش نام
کسی‌را که طبعش پسندیده است ... چونور نظر، مسکنش دیده‌است[(۳)]

۱ـ نسخ‌میخانه: لون، متن‌از: ما، ۲ـ چ،م،ما: زبیطالعی، متن‌از: ب، ۳ـ م،ب: چوشدمشفقی روزم‌ازبد، ۴ـ نسخ‌میخانه: وزین‌نسخه‌ام،متن‌از: ما، ۵ـ ما: زلطف، ۶ـما: رهش، ۷ـ چ،ما: رهش،

(۱) ما: این‌بیت‌را چنین آورده:

که‌جان سوختم زآتش کینه‌یی ... کزان کینه داغست هرسینه‌یی

(۲) ما: بعدازین بیت‌آورده:

بـآن آستان اشتیاقـم رسائد ... که‌روح‌اللهش‌معبدخویش‌خوائد
دری بررخم جذب‌شوقش گشود ... کزان در، بهشتی دری بازبود

(۳) ساقی‌نامهٔ **میرغروری** بهمین‌بیت د. میخانه پایان می‌یابد، ما: این‌بیت را ندارد ولی بعدازبیت قبل سی‌وپنج بیت ذیل‌راآورده که در**میخانه** نیست:

سراپا همه آب حیوان شدند ... که خاك ره **خانخانان** شدند
چه خان؟ زینت محفل کائنات ... که تابیده برتار عمرش حیات
ازان دولتش یافت پایندگی ... که هستی کند یادش اززندگی
همای علوش رهی ساز کرد ... که‌هوش‌ازسرهوش، پرواز کرد
کجا بی‌دمش میتوان‌شادزیست ... که اوصاف‌او مایهٔ زندگیست
بخلق از کرم بسکه امداد کرد ... ز جودش اثر از دعا یاد کرد
مدیح کسی میتوان شرح کرد ... که برهرگلی بلبلی طرح کرد
ز تمکین‌او عقل، تمکین گرفت ... تمنی ازو کام دیرین گرفت
ز کلکش حیات ابد پست شد ... تو گویی که هستی ازوهست‌شد
غبار کسی عقل را افسرست ... که‌درهردمش معجزی‌دیگرست
بقا تشنهٔ چشمهٔ خامه‌اش ... بفهرست خلقت یکی نامه‌اش
خور، این‌لمعه‌ازتاب آنرو گرفت ... گل آفرینش ازو بو گرفت
رقم چون زنم رایت، ای کامیاب ... ز کلکم چکـد معنی آفتاب
ز نام تو ای مقصد هر امید ... کلام بزرگـی بمعنی رسید

بقیه درصفحهٔ بعد

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

سخن ازتو تشریف‌تصدیق یافت | بعهد تو معراج توفیق یافت
اسیر چمن مرهم ریش کرد | ثنای تو تا پیشهٔ خویش کرد
غبارت صبا عطر سنبل کند | زیاد تو گل کار بلبل کند
قوی گشت، هر که ازتونصرت گرفت | که نصرت بتیغ تو قوت گرفت
زفیض‌تو، کان حاصلش بیش گشت | توانگر شد وباز، درویش گشت
بتیغت هر آنکس که نظاره‌هشت | تواند که خواند خطسرنوشت
ازان عکس اگرتیغ‌افتد برآب | کند سبزه را خنجر آفتاب

«ازان تیغ اگر عکس‌افتد برآب» صوابست

بمدح تو ای آبروی سخن | چو عنبرفشانی کند کلك من
بوصفت نداند چه سازد رقم | سخن بس که افتاده برروی‌هم
بامید تقبیل آن خاك پا | لبم سوده شد بس که کردم دعا
زبان از دلم تا ثنایت شنید | چو فواره، معنی علم برکشید
گشاید ز نام تو هرجا دلیست | که نام‌تو مفتاح هرمشکلیست
زبویت‌چنان‌مرغ، مستی گرفت | که گل‌درچمن‌رنگ‌هستی گرفت
سها، لب بطعن خور ازآن گشود | که باذره‌ات کمتر از ذره بود
بذکر توام درد، درمان گرفت | بیاد تو اندیشه‌ام جان گرفت
بامید مقبولیت سالهاست | که بر کشتنم لفظ ومعنی گواست
چه باشد که نکته‌پردازیم | بیك گوشهٔ چشم، بنوازیم
که‌توفیق مقبولیت هرکراست | بیکتاییش **عرش‌وکرسی** گواست
قبولی باین بکر، گردان‌قرین | که تا همگنانم نگویند این:
دری کش **غروری** بجان‌سفته‌است | در آغوش بی‌طالعی خفته است
ترا عمر و دولت بود پایدار | دعا را بود تا اثر دستیار

«مآثررحیمی، ص۱۱۶۵-۱۱۶۸» گ

این‌دوبیت از ساقی‌نامهٔ او که در **مقالات‌الشعراء** آمده‌است در ابیات گذشته دیده نشد:

مرا داغها در دل پرگره | هم‌آغوش، چون حلقه‌های زره
چوعکسم که درآب داردنشست | بهرجنبشی میخورم صدشکست

«مقالات‌الشعراء ص۴۶۷» گ

ذکر

نوردیدهٔ مردمی مولانا کامل جهرمی

سخنوری سنجیده و نکته‌پروری فهمیده است، بعضی از اشعار او خالی از تتبعی[۱] نیست، اسم پدرش **نظام‌الدین طباخ** و نام خودش **قوام‌الدین** است[(۱)]، تولدش در **جهرم فارس** واقع شده، در وطن بسن رشد و تمیز رسیده، در بهار زندگانی و غرهٔ جوانی

---

۱ – چ: حالتی،

---

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** نام و لقب اورا چنین مینویسد: **قوام‌الدین عبدالله کامل** و او پسر **استاد علی طباخ جهرمی** است، (از اینرو باید گفت: قوام‌الدین عبدالله بن نظام‌الدین علی) که الحال بتجارت معیشت میکند و در **هند** سیارست، طبعی درست، ذهنی سلیم، فکری مستقیم دارد، غایتش اگر اندك مایه‌یی میداشت یا تتبعی میکرد، که عامی صرف نمی‌بود احتمال ترقی خوب در سخن داشت، مثنویی گفته **محمود و ایاز** نام کرده، درحالت ابتدای این تحریر در **آگره** بود، و درسنهٔ هزار و بیست و هشت خبر فوت وی مسموع شد،

«عرفات» **گ**

ملاعبدالباقی نهاوندی مینویسد: **مولانا کامل** اصل وی از **جهرم فارس** است، و پدر مولانا در آن قصبه بطباخی اوقات میگذرانیده، و مولانای مومی الیه از علو فطرت و دقت طبیعت، در اوائل سن سر بآن کسب فرود نیاورده بصحبت موزونان میل پیدا کرد، و همواره با این گرامی طبقه بسر میبرد، و قدم در وادی شاعری از رهگذر مصاحبت این فرقه نهاد، و روز بروز در ترقی میکوشید، و طبعش بطرز غزل بیشتر مایلست، و بروش لسان‌الغیب **خواجه حافظ شیرازی** حرف میزند، و چون فی الجمله روشناس طبقهٔ مستعدان گردید، ملازمت و بندگی این سپهسالار را برهمه چیز گزید، و بدیار **هندوستان** افتاد، و در سلك ملازمان این عالیشان در آمد، و بجاگیر و علوفه سرافراز شد، و مدتی مدید از انعام و احسان بهره‌ور بود تا آنکه بسببی از اسباب میانهٔ او و **مولانا حیاتی گیلانی** منازعه واقع شد، و چون این خدیو کارآگاه بر آن قصبه اطلاع یافت، رعایت جانب **مولانا حیاتی** نموده، باخراج آن مخلص جان‌نثار، و مداح سخنگزار حکم فرمود، و باوجود اینحال الحال مدتیست که در **هندوستان** از انعام و احسانی که ازیشان یافته، **اوقات** بفراغت میگذراند، اشعار آبدار درمدح این سپهسالار بسیار گفته،

«مآثر رحیمی ج۳ ص۱۳۴۷» **گ**

ازوست

خزان رسید و دم بلبل ازنوا خفتست	فغان کنید که گل مرده و صبا خفتست

بقیه درصفحهٔ ...

از مسکن خود به **شیراز** آمده، ودر آن بلده درخدمت **مولانا ملک‌سعید**(۱) **خلخالی**[1]
بتحصیل علوم دینی مشغول گشته تا پاره‌یی نشوونما یافته است، ملاقات آن عزیز
گرامی در **پتنه** این‌ضعیف‌را میسر گردید، روزی بتقریبی بفقیر[2] نقل کرد که:

۱- چ: شیرازی، ۲- م،ب: روزی بفقیر،

مانده ازصفحهٔ قبل

مدار گرمی بازار ما بغمزهٔ تست / دمی که‌چشم‌توخفتست، بخت‌ماخفتست

حسن درهرجاکه بینی دستش ازدامن مدار / چشم بینی سرمه گردوزلف بینی‌شانه باش

زمانه نقد حیاتم بهیچ بر نگرفت / چو سیم ناسره عمرم بناوایی رفت

درشهرما جوانی وپیری بسال‌نیست / پیرازخمار بودم وازمی جوان شدم

تخم عیشم هریکی درسرزمینی کاشتند / عمرها باید که‌کشت آرزو خرمن‌شود

آفات فلک بهرمکافات من و تست / بد کی‌رسد آنرا که‌سزاوار نباشد

«انتخاب ازعرفات» **گ**

( ) **تقی‌الدین اوحدی** ترجمه‌اش را چنین‌آورده است: اعرف‌الفضلاء اشرف‌العلماء اکمل العارفین، قدوة‌الکاملین، زبدة‌المدققین، الفاضل‌القابل‌العالم‌العامل، الواصل‌الکامل **مولانا ملک‌سعید خلخالی** افضل‌فضلای زمان واعلم علمای دوران‌خود بود، حاوی تکسیر حالات، جامع جمیع کمالات، مستحضر المعقول والمنقول، مستجمع‌الفروع والاصول بود، درپست وبلند علوم‌ورسوم طیاروسیار گشته، باختلافات شریعت وحکمت بسیار رسیده، ظاهروباطن‌را یکی‌دانسته، بوحدت وجود قائل‌شده، بکلیه مطالب صوفیه وجمیع کتب کلامی‌وفقهی وحکم ازریاضی والهی مستحضرشده، ملکات ملکیه واخلاق الهیه ملکهٔ وطبیعی وی‌شده بلقای‌وجود خویش واصل گردیده‌بود، مولد ومنشأ وی **شیراز**ست، آباء واجدادش از **خلخال** آمده همه‌آنجا بسر کردند، ووی دراواخر تفسیروحدیث وغوامض تصوف‌مباحثه ومطالعه‌میکرد، والحق ازصفات ذمیمه دامن‌جان برچیده باکسیرامید مس‌وجودرا کامل کرده‌بود، لهذا بدین‌نسبت **کامل** تخلص کردی، بنده درآن‌مدت که در**شیراز**میبودم، گاهی بفیض صحبت‌وی میرسیدم ووی درشهور سنهٔ‌عشروالف در**شیراز** بحق‌واصل‌شد، قال:

سالها دل پرهوس کردم وفا سودی‌نداشت / تابرون رفت‌آرزو ازدل دعاشد مستجاب

پیش عفوش قلت تقصیرما تقصیر ماست / جرم بی‌اندازه میخواهد عطای بیحساب

ای فرع وجود تو وجود همه‌کس / مرآت نمود تو نمود همه‌کس

چون دید که بودتست بود همه‌کس / دیوانه دلم کرد سجود همه‌کس

تارسیدم جان‌فدا کردم بپیش شاه‌عشق / شکرلله برنگشتم زنده از درگاه عشق

ای‌صبا ازمن به**اسمعیل‌پیغمبر** بگوی / زنده‌برگشتست‌هرگز کس‌زقربانگاه‌عشق؟

زنهار ایدل هزار زنهار ایدل / پندی دهمت نگاه میدار ایدل

بقیه درصفحهٔ بعد

استادم گاهگاهی درمقام انتظام نظم میشد، وتخلص خود **کامل** مینمود، چون طبع نظم من[1] برو ظاهرشد، تخلص خودرا بمن عنایت کرد، وبمن امر فرمود که بعدازین هرغزلی که بگویی[2] بااین تخلص بر بیاض میبرده باش، از آن تاریخ تاحال[3] تخلص خود کامل قرار داده‌ام ودر بیست وپنجسالگی بحسب تقدیر از راه **هرمز** به **هندِ دکن** افتادم، پس‌از سیر **گلکنده** و **بیجاپور** خودرا بخدمت عظیم‌الشان **میرزا عبدالرحیم خانخانان** رساندم[4] وقصائد غرّا درمدح آن خان نکته‌دان گفتم، بعداز آن ازومرخص‌شده به **آگره** آمدم، ودر آن دارالخلافه بسعادت آستان‌بوسی[5] شاهزادهٔ معظّم مکرّم **شاهزاده خرّم**[6] مستسعد گردیدم، وقریب‌بد وسال‌درخدمت آن‌شاهزادهٔ عالیمقدار ماندم، هوای گشت گلستان دارالعیش **کشمیر** درسرم جلوه گرشد، ازنور حدیقهٔ جهانبانی ودرّ صدف کشورستانی[7] رخصت گرفته بسیر آن‌بوستان دلپذیر رفتم، بعداز اندك استقراری از آن خلدبرین بر آمدم، واکنون باخودقرارداده‌ام که باقی حیات، اوقات[8] بسیروسفر بگذرانم، الحال عازم **بنگاله**‌ام»

بررای انور ارباب هنر پوشیده نماند کـه **مولانا کامل** قدم در وادی تصوف گذاشته، وبجهت راهبری مطلب‌خود، انتخابی براشعار قدمازده، بیاضی ترتیب‌داده و خطبه‌یی بر آن نوشته آنرا **مرشد کامل** نام کرده است ، الحق که ابیات خوب و سخنان مرغوب فراهم آورده است، و ابیات متفرقهٔ او آنچه تا غایت[9] جمع‌شده، از قصیده وغزل وغیره[10] قریب به پنجهزار بیت باشد، و ترجیعی که بروش ساقی‌نامه

۱ـ طبع ونظم من، ۲ـ چ: عنایت کرد و فرمود که هرچه بگویی، ۳ـ چ: از آن تاریخ، ٤ـ چ: قراردادم ومدتی در آندیار توقف کردم ، پس‌ازآنجا بهندوستان آمدم ودردکن چندگاه در ملازمت نواب سپهسالار بسر بردم، ٥ـ چ: بساط‌بوسی، ٦ـ چ: شاهزاده سلطان خرم، ۷ـ درصدف کشورستانی، ۸ـ چ: باقی‌اوقات حیات‌را ، ۹ـ چ: تاالغایت، ۱۰ـ چ: ازقصیده وغیره،

مانده ازصفحهٔ قبل

فردا که کند رحمت او جلوه گری	خود را برسان بخیل کفار ایدل
افراد جهان کی‌اند ؟ معدودی چند	معدود بگـرد عدم‌آلودی چند
چون صورت آیینه ندارند وجود	هستند همه نمـود بی‌بودی چند
ننوشت برای ذکر روز و شب من	جز ذکـر **علی** معلم مکتب من
کر غیر**علی** کسی بود مطلب من	ایوای من و کیش من و مذهب من

«عرفات» گ

برشتهٔ نظم درآورده، این نحیف درین تألیف بربیاض برد ، امیّد که مقبول طبع اهل نظر گردد ،

ترجیع بند مولانا کامل جهرمی[1]

ساقی بده آن می که زیانش همه سودست
چون دست ودل پیر مغان مایهٔ جودست

هم جوهری گـوهر گنجینهٔ رازست
هم صیقلـی آینهٔ بـود وجـود[2]ست

سرمـایهٔ عیشست زمین را و زمـانرا
وین طرفه که اصلش نه‌جواهر نه‌نقودست

در نشأه بلند ، ارچه ز افلاك قصیرست
درنور فزون، گرچه زخورشید فرودست

در کـوچه و بازار کند جلوهٔ مستی
چیزی که بگردش نرسد چشم حسودست

در صحبت شیرین منشان شکّر و شیرست
با طینت خونین جگران آتش و عودست

افسردگـی من ز خمارست و خموشی
می ده، که مرا باتو سر گفت وشنودست

ما صافدلان دردکش بزم الستیم
بانغمه‌ومی، لب‌بلب ودست بدستیم

ای مطرب مستان ، ره خونین‌جگران‌زن
وز زمـزمه ، ناخن بدل بیخبران زن

مـا نغمـهٔ شادی نشناسیم و نـدانیم
ما نوحه‌گـرانیم ، ره نوحه‌گران زن

۱ـ چ: که بروش ساقی‌نامه گفته، ۲ـ چ: بود ووجود، م: بودونبود،

در پــرده نگهـدار ، هواهای مخالف
تو نیز برآن نغمه که ماییم ، برآن زن
صد پست و بلندست درین پردهٔ مستان
گاهی زمیان‌سر کن و گاهی بکران زن
آسوده دلانرا ره ازین پـرده برونست
این نغمه بـرای دل شوریده سران زن
چون‌مست شود سازتو، یك‌بیت ازین شعر
صوتی کن و آتش بدل بیخبران زن
ما صافدلان درد کش بزم الستیم
با نغمه ومی لب‌بلب ودست‌بدستیم
خمّار ، عصیری کـه زانگـور برآرد
آبیست که ریزد بخـم و نور برآرد
ساقی بده آن باده که در میکده بویش
آتش ز رگ و ریشهٔ مخمـور برآرد
آن باده که گر[1] پرتوش افتد بمزاری
هر مرده سر ازگور ، چو منصور برآرد
آن باده که چون برفگند پردهٔ اسرار
صد شحنه سر از خـانهٔ مستور برآرد
آن باده که چون عام کند تلخی‌طعمش
شیرینی شهـد ، از دل زنبـور برآرد
آن باده حلالست بمستان، نه برآنکس[2]
کـز دیدن او عـربده و شور برآرد
مارا دوسه جامی ده ازان می که ز صافی
با نغمـه سر از کـاسهٔ طنبور برآرد

۱ـ ج: آن می که اگر ، ۲ـ ج هرآنکس ،

ما صافدلان دردکش بزم الستیم
بانغمه‌ومی لب بلب و دست بدستیم

ای مطرب موزون، چولبت نغمه سراید
از رشك نوا، ساز فلك پرده در[1] آید

آن نغمه کن آهنگ[2] که ازشوق سماعش
پرواز[3] کند روح، چو پرواز گر آید

آن نغمه که چون گرم کند بزم حریفان
ساغر فتد از پای و صراحی بسر آید

آن نغمه که از آرزوی دیدن دستت
سمع از گذر گوش براه نظر آید[4]

آن نغمه که از گرمی ابریشم سازت
گه شعله فرو ریزد و گاهی شرر آید

آن نغمه که چون زمزمهٔ باده‌پرستان
از لب بدر گوش، سراپا اثر آید

آن نغمه که کیفیّت او در سر مستان
صد ره به از آن باده که درجام زر آید

ما صافدلان دردکش بزم الستیم
بانغمه‌ومی لب بلب و دست بدستیم

نی دشمن دوزخ نه هواخواه جنانیم
دیریست که مستغنی ازین سود و زیانیم

از هردو جهان فارغ و آزاد نشسته
نی بستهٔ اینیم و نه درماندهٔ آنیم

ما شیفتهٔ ساغر و شوریدهٔ سازیم
ما بندهٔ میخانه و آزاد جهانیم

۱ـ چ: نوحه‌گر، ۲ـ چ: آن نغمهٔ آهنگ، ۳ـ چ: پروانه، ٤ـ م،ب: دوبیت اخیررا ندارد،

گه رنج خمارست و[1] گهی شورش مستی
چون عالم آبست، بیکحال نمانیم

در مذهب ما بادهٔ بی‌نغمه حرامست
هر مسأله کز پیر مغانست، برآنیم

چون باده‌همه عیش مدامیم، نه‌چون‌صبح
گر صبح بهاریم، سرِ شام خزانیم[2]

یکدم ننشینیم بغیر از می و مطرب
چو پیر مغان گفت چنین باش، چنانیم

ما صافدلان دردکش برم‌الستیم
بانغمه ومی لب‌بلب ودست‌بدستیم

مستان سخن واعظ و منبر نشناسند
غیر از سر خم، منبر دیگر نشناسند

با صومعه‌داران صفت صوم و صلوتست
در میکده این وضع[3] مکرّر نشناسند

راز دل ما از ورق چهره بخوانند
[با] کسبِ عملنامه و دفتر نشناسند[4]

در مجلس اینقوم، شب و روز مساویست
جز[5] گردش می، گردش اختر نشناسند

دارند بکف جام **جم** از بادهٔ رنگین
دارا نپذیرند و **سکندر** نشناسند

صد مرده کند زنده، می ناب بیکدم
با عرصهٔ خم، عرصهٔ محشر نشناسند

۱ـ م،ب: خماریم‌و، ۲ـ چ: ندارد، ۳ـ م،ب: وعظ، ٤ـ چ: کسب‌وعمل‌ونامه ودفترنشناسند، م،ب: کسب عمل‌نامه و دفتر نشناسند، تصحیح متن قیاسیست، ۵ـ م: چون،

زنهار، که با صومعه‌داران ننشینی
کز تیره‌دلی، باده ز ساغر[1] نشناسند
ما صافدلان دردکش بزم الستیم
با نغمه‌و می لب‌بلب و دست‌بدستیم

خواهم که ز خود دور کنم نام و نشانرا
تا خدمت شایسته کنم پیر مغانرا
لای ته خم صاف کنم و آنگه و[2] از وی
شویم ز دل خونشده غمهای جهانرا
آفت همه‌جا هست، مگر در کنف خم
در دیر مغان راه نباشد حدثانرا
می نوش وقدح گیر، که هم عاقبت کار
ره بر سر آبست، جهان گذرانرا
از نشأهٔ خم بهره ندارد دل افلاك
آن شیشه ازین باده[3] نیالوده دهانرا
خواهم که فراموش کنم محنت ایام
یکره بلبم نه، سبك آن رطل گرانرا
ای ساقی سرمست، بما ده دوسه جامی
کز شوق می و نغمه گشاییم زبانرا
ما صافدلان دردکش بزم الستیم
با نغمه‌و می لب‌بلب و دست‌بدستیم

عمریست که از نیك‌وبد خود خبرم نیست
از نغمه گزیری و ز ساغر گذرم نیست
گه دامن خم گیرم و گاهی لب ساقی
دردیر، جز این عربده کار دگرم نیست

۱ـ م،ب: باده وساغر، ۲ـ چ: آنگه و، ۳ـ چ: ازان باده،

گویند که در دیر مغان گنج میی هست[1]
زین وسوسه‌ها هیچ به از ترك سرم نیست

دل‌دارم، اگر کیسه‌بجامانده[2] چه‌باکست
قلب سیهم هست ، اگر سیم‌وزرم نیست

دیریست کـه از دیر[3] نرفتم بگلستان
جز عارض ساقی چمنی در نظرم نیست

ای باد ، ز گلشن خبرم ده که ز مستی
شوق چمنم هست ولی بال و پرم نیست

هنگامهٔ میخـانه همینست[4] که از وی
رمزی بتو گفتم ، خبر از بیشترم نیست

ما صافدلان دردکش بزم‌الستیم
با نغمه‌ومی لب‌بلب و دست‌بدستیم

چون پیر مغان گفت کـه زنار ببندیم
از طـرّهٔ هـر مغبچه یك تار ببندیم

رفتیم که چون دیر مغان خانهٔ دل را
صد صورت بت بر در و دیوار ببندیم

آیین بتـان را نتـوان یـافتن آسان
یکچند میان از پـی اینکار ببندیم

زین دست[5] که ناقوس مغان نغمه سراید
بس قول و عمل بـر سر بازار ببندیم

چون‌لعل بتان هست، بمیخانه چه‌حاجت
وقتست ، که رخت از درِ خمّار ببندیم

---

۱ ـ چ: گنج محالست ، ۲ـ چ: تهی ماند، ۳ـ م،ب: خانه، ٤ـ م،ب: همین آب، ۵ـ چ: زین است،

از بستن زنّار، برهمن نتوان شد
آن به که زبان زینهمه گفتار ببندیم
در بتکده و صومعه نقشی و نگاریست
می ده که بساز دگر این تار ببندیم
ما صافدلان درد کش بزم الستیم
با نغمه‌ومی لب بلب و دست بدستیم

از خرقهٔ پشمینهٔ زهاد ریاکار[1]
کردیم بیک حمله[2] برون صدبت پندار
از خلوت اینطایفه به، صحبت مستان
وز حلقهٔ این جمع[3] نکو، حلقهٔ زنار
ایشان همه شبخیز، ولی از پی تزویر
ایشان همه دیندار، ولی از پی دینار
صد مکر، فرو بسته بهر بخیهٔ خرقه
صد حیله فرو بسته بهر گوشهٔ دستار
در کار شریعت، همه بادند پی آب
در راه طریقت، همه لافند دهلوار
بهر غرض خویش، همه زرق و فریبند
نی کافر ونی مؤمن ونی مست ونه هشیار
المنة لله که گرفتیم کناری
زین مردم بیباکِ ریاکار[4] رباخوار
ما صافدلان درد کش بزم الستیم
با نغمه‌ومی لب بلب ودست بدستیم

۱- چ: ازخرقه وپشمینهٔ زهاد زیانکار، م: ازخرقهٔزهاد به‌پشمینهٔ زنگار، متن‌از: ب، ۲- چ: حیله، نسخه بدل مانند متن، ۳- ب: جمله، ٤-چ،م: ریاورز،

در مدرسه و صومعه بسیار دویدم
از علم و عمل چاشنی عشق ندیدم

تحقیق نمودم ، چه مسائل ، چه دلائل
حرفی که دهد بوی ز دردی نشنیدم

در ظلمت اوراق سیه‌شان ، همهٔ عمر
صد چشمه[1] نظر کردم و آبی نچشیدم

تقلید و جدل را همه آماده و حاضر
کاین حرف که گفتی بفلان حاشیه دیدم

این مسأله دانان همه حمّال کتابند
گردیدم و زینقوم ، بمردی نرسیدم

غرقند بدریای ریا و حسد و بخل[2]
با عشق بپیوستم وزیشان ببریدم

دیدم که همین گفت‌وشنودست ودگر هیچ
باز آمدم و رخت بمیخانه کشیدم

ما صافدلان دردکش بزم الستیم
با نغمه‌ومی لب‌بلب و دست‌بدستیم

از مال جهان گرچه ندارم زر و سیمی
دارم ز دل و دیدهٔ خود ناز و نعیمی

خورشید چو گردد ز جهان هیچ نیابد[3]
در کیسهٔ قانع نه جدیدی نه قدیمی

هر عیش که بینی ز پیش بیم زوالست
در سفرهٔ درویش ، نه عیشست و نه‌بیمی

۱ـ ج: صدچشم، ۲ـ ج: مستغرق حرصند ، م: مستغرق حرفند، نه‌دنیی وعقبی، متن‌از: ب،
۳ـج:خورسند چو گردد زجهان هیچ‌نیابد،

از روح ، غذا گیر کـه این آزپرستان
آخر ز پس مـزبله دارند ، جحیمی
نانم ز کریمیست که بی گدیه دهد رزق
هـرگـز نکشم ننگ سؤالی ز لئیمی
با عشرت میخانه و عیش رخ ساقی
جنت بیکـی جونخـرم ، حور بنیمی
آبادی میخـانه بماناد ، کـه از وی
گاهی بنسیمی خوشم و گـه بشمیمی
ما صافدلان دردکش بزم‌الستیم
بانغمه‌ومی لب‌بلب و دست‌بدستیم
ازحرص وامل هست جهان، زاهل زمانه:
پـرولـوله و شور ، چـو حمّام زنانه[۱]
زنهار ، کـه در کشمکش دهر نیفتی
کاین دام فـریبست ، نه آبست و نه دانه
از اهل جهـان هیچ تمتّع نتوان یافت
گفتم بتو این حرف ، که تیرست ونشانه
از دردسر عـربدهٔ خلـق بـرستی
مـردانه اگـر پای کشیدی ز میانه
این جیفـهٔ دنیـا بسگـان باد مبارك
چون همت شیران کن ازین لاشه کرانه
خودحامی‌خودباش، که کس‌راغم کس‌نیست
با اهل زمانه است ، همـه عذر و بهانه

۱ـ درم‌وب این‌بند مندرج نیست،

دیدم کـه جهان عاقبت کار، فریبست
رفتم بدر میکـده با چنگ و چغانه

ما صافدلان دردکش بزم الستیم
بانغمه‌ومی لب‌بلب و دست‌بدستیم

می نوش، که بنیاد جهان بر سر آبست
چیزی که ز خویشت برهاند می نابست
با اهل خـرابات، خمـارست مکافات
در نامهٔ[1] مستان نه ثـواب و نه عقابست
با نشأهٔ مـی، باك مدار از غم پیری
بیمی زخزان نیست، اگر ریشه در آبست
آن به که بمستی و خرابی گذرد عمر
چون کار جهان، عاقبت کار، خرابست
مستست کسی کز خودی خویش بر آید
اینجاغرض‌ازمی،نه‌خیالست ونه خوابست
ای ساقی مستان، بز کـوة سر ساغر
رحمی، که میان من ومستی شکر آبست
دامان تو از کف نگـذاریم دزین دیر
تا کـوزهٔ ما را، نمی از عهد شبابست

ما صافدلان دردکش بزم الستیم
بانغمه‌ومی لب‌بلب و دست‌بدستیم

رفتم بخـرابات و تمـاشای خم او
کـز غم بگـریزم بته پای خـم او

---

۱ ــ م: نالهٔ، ب: در نالهٔ

از میکده جو[1] کام دل خود، نه ز گردون
افلاك ، حبابیست ز دریای خم او

آنجا که خرابات دهد عرض تجمل
پهنای فلك نیست بپهنای خم او[2]

صد مرده کند پیر مغان زنده بیك جام
سرچشمهٔ **خضر**ست . مگر جای خم او

در روز جزا هم نبود بیم خمارش
مستی که بمیرد بتمنای خم او

از بادهٔ عشرت نشود میکده خالی
امروز خم اوست ، چو فردای خم او

در مدرسه و صومعه هرجا که بمیریم
در حشر برآریم سر ، از پای خم او

ما صافدلان دردکش بزم الستیم
با نغمه و می لب بلب و دست بدستیم

کامل سرت از باده مبادا که برآید
هشدار، که چون باده رود ، دردسر آید

این بادهٔ عشقست، نه خمرست، که مستیش
گه عربده‌جو گردد و گه فتنه‌گر آید

بر اهل کرامات ، شود کشف مقامات
از شیشه چو برجوشد و در جام در آید

عارف ره صدساله ، بیك جرعه کند طی
با دوست بپیوندد و از خویش بر آید

از ساقی باقی طلب آن می، که ز عارف
هر راز ، که پوشیده بود در نظر آید

۱ــ م، ب: بیت‌را ندارد، ج: جون، تصحیح قیاسیست، ضمناً درحاشیهٔ ج آقای پروفسور نوشته‌اند: ظاهراً «جوی» بجای «جون» باید خواند» ۲ــ ج: چو پهنای خم او،

در میکده زآلودگی نفس شدم پاك
از باده بشوییدم اگر عمر، سر آید
تا کهنه سفالی بود و لای ته خم
آن باده نگیریم که در جام زر آید[1]

ما صافدلان دردکش بزم الستیم
با نغمه و می لب‌بلب و دست‌بدستیم



۱ــ م،ب: درآید،

ذکر

بلبل گلستان معانی میرعسکری کاشانی[1]

وی از[2] بزرگزادهای **کاشان** است، نام پدرش **میرحسین** و نام خودش **میرحسن** است، بمناسبت اسم **حسن** تخلص خود **عسکری** قرار داده، دراول جوانی و هنگام نشوونمای زندگانی، ازوطن باسامان بسیاری برآمده، بجانب **روم** بتجارت رفت، ومدتی در آندیار[3] مانده خرید کرده[4] بکاشان عود نمود، این‌مرتبه در مسکن خود[5] چندانی توقف نکرد، واز راه **هرمز** به **دکن** رفت، ودر اطراف واکناف آندیار سیر کرده با عزیزان خوب[6] مثل: **میرسنجر** و **مولانا ملک قمی**[7] و **مولانا ظهوری** و **میرحیدر ذهنی** و اکثر اعزهٔ آن ملک، صحبتها داشت، در **گلکنده** و **بیجاپور**[8] **محمدقلی قطبشاه**(1) و **ابراهیم عادلشاه** مکرر اورا تکلیف ملازمت خود فرمودند **میرحسن** بنابر جمعیت سامان واطمینان‌خاطر، نوکری اختیار ننمود، بعداز مدت هشت سال[9] از **دکن** برآمد وبکشتی‌نشست تا به **مکهٔ معظمه** رود، باد مخالف سفینهٔ او را در یکدگر شکست، اکثر سُکّان آن کشتی غرق شدند، و **میرعسکری** بابك خواجه‌سرای برتخته‌پاره‌یی چسبیده، ازدریا بسلامت برآمد[10] و ازراه **بندر سورت**[11] به **گجرات** آمد، و چندگاه درآن بلده با **مولانا محمدصوفی** و **مولانا نظیری**[12] صحبتها داشت، تا از مجالست ایشان فایز و بهره‌ور گردید، و هنگام وداع، **مولانا نظیری**[13] فراخور حال **میر** و بقدر وسع خویش با او مردمی

۱ـ چ: ذکرعندلیب گلزارمعانی عسکری کاشانی، ۲ـ چ: از، ۳ـ م: آن‌مرزوبوم، ۴ـ چ: ماند خرید کرده، ۵ـ چ: در مسکن، ۶ـ چ: آندیار عزیزان خوب، ۷ـ چ: ومولانا ملك، ۸ـ م: خادم مطبخ، ۹ـ م،ب: بیست‌سال، ۱۰ـ چ: از دریا جان بسلامت برآورد، ۱۱ـ اصل: صورت، ۱۲ـ م،ب: ظهوری (نظیری درآن اوقات درگجرات متوطن بوده، گ) ۱۳ـ م،ب: ظهوری،

---

(۱) **محمد قلی قطبشاه** از ۹۸۸ تا ۱۰۲۰ و **ابراهیم عادلشاه ثانی** از ۹۸۸ تا ۱۰۳۰ فرمانروایی کرد، **ش**

فرمود، **عسکری** از **گجرات** به **اجمیر** آمده بسعادت زیارت **قطب المحققین خواجه معین الدین** مستسعد گشت، واز آنجا به **آگره** روانه شد، وقتی باگره رسید که خدیو جهانگیر کشور گشا، خسرو سکندر شکوه دارالوا، **شاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه** حکومت دارالعیش **کشمیر** را به **هاشم خان** (۱) ولد **قاسم خان**[۱] مرحمت فرموده بود، **میرحسن** درخدمت خان مذکور به **کشمیر** رفت، در آن بلدهٔ دلپذیر مدتی[۲] بعیش وعشرت گذرانید، وقتی که **هاشم خان** بمهم **تبت** رفت، او نیز همراه روانه شد[۳] ودر آن سفر تردّدات خوب نمود، وزخم تفنگی بر بازوی چپ خورد، آن قدردان در آن زخمداری کمال مهربانی باو فرمود،

چون در سنهٔ ثلث عشر بن و الف (۱۰۲۳) (۲) بندگان حضرت خلافت پناهی حکومت دارالعیش **کشمیر** را بتقریب تقصیر خدمت **تبت**[۴] از **هاشم خان** تغییر نموده بولد ارشد میرزا یوسفخان **صفدرخان** مقرر فرمودند، **عسکری** همراه خان معزول، از آن عشرت آباد بدر نرفت، وقتی که **صفدرخان** داخل آن ملك شد، اورا ملازمت نمود وقریب بدوسال دیگر در آنجا ماند، در آن ایام این ضعیف در آن بوستان همیشه بهار استقرار داشت[۵] با **عسکری** صحبتها روی نمود[۶] واکثر چگونگی احوال او، ازقول او درین تألیف بر بیاض برد، وقتی که از **کشمیر** بر میآمد[۷] یك غزل درمفارقت آن بهشت برین[۸] بااین فقیر طرح کرد، این دو بیت از آن ابیاتست:

میرعسکری کاشی

من ز **کشمیر** سیه‌چشمان نه آسان میروم
با دل صد پاره و چاك گریبان میروم

کاروان درکاروان از اشك حسرت میبرم[۹]
چشم‌بد دورازمتاعم، خوش بسامان میروم

---

۱ ـ چ: هاشم خان قاسم خان، ۲ ـ چ: مدتی مدید، ۳ ـ م، ب: رفت، ٤ ـ م، ب خدمت مهم تبت، ٥ ـ چ: توطن داشت، ٦ ـ چ م: داشت، ۷ ـ چ، م: داشت، ۸ ـ چ برمیآید، ۸ ـ درمفارقت کشمیر، ۹ ـ چ: میروم،

---

(۱) **هاشم خان** به ١٤ دی مطابق سلخ شوال سنه ۱۰۲۰ رخصت کشمیر یافته (توزك ص ۹۹ سطر ۷ مآثر ۳: ٩٤١ پدرش محمدقاسم درعهد اکبر کشمیرا گرفته بود (توزك ص ۹۷ س ۱۱) **ش**

(۲) درتوزك ص ۱۲۵ س ۲۰ تاریخ رخصت **صفدرخان** بحکومت **کشمیر** ششمدی (وسط ذیقعده سنهٔ ۱۰۲۲ درجست، برای ترجمه‌اش رجوع کنید به مآثر الامراء ۲: ۷۳٦ بذیل صف شکن میرزا الشکری وبه بلاکمین ص ۳٤۷، **ش**

این ضعیف گوید

میروم از حسرت **کشمیر** بـر دل داغها

بوستان ماندم بجا و بـا گلستان میروم

القصه آن عزیز در سنهٔ خمس و عشرین والف (۱۰۲۵) از **کشمیر** برآمد و همراه **صفدرخان** به **لاهور** رفت،(۱) ودر آنجا ازخان مذکور جدا شد، وخودرا در **اجمیر** بخدمت شاهزادهٔ معظم و مکرم. شاهزادهٔ فلك‌قدر انجم‌حشم، **سلطان‌خرّم** [۱] رسانید، و در جـرگهٔ بساط‌بوسان او درآمد، الحال در خدمت آن شاهـزادهٔ بلند اقبالست،

اشعار او همگی قریب بسه‌هزار بیت میشد[۲] فاما آنوقت که مؤلف این تألیف اورا دید، دیوان‌بجهت‌خود ترتیب نداده بود، ساقی‌نامه‌یی که دربحر مثنوی گفته، درین‌تسوید، مرقوم قلم‌شکسته رقم گردانید، امّید که منظورنظر ارباب هنر گردد،

ساقی‌نامهٔ میرعسکری کاشی

دلا تا توانی ز غم شاد باش — ز اندیشهٔ بـاطـل آزاد باش

ز باران غم دیده پر دُر مکـن — پیاله بخون جگر پر مکـن

اسیر محبت ، غـم آلـود بـه — گـرفتار غم ، ماتم‌آلود بـه[۳]

بغم خو کن، ازغصه یکسو نشین — بمطلوب ، پهلـو بپهلـو نشین

منه بر کس انگشت رد زینهار — مکن درجهان عیب‌خویش آشکار

بیا پردهٔ خـویش چندین مدر — ز نیك وبدِ این و آن در گـذر

ره بیخودی گیر و تسلیم باش — چوجم صاحب‌تخت‌ودیهیم باش

من از بیخـودی یافتم سروری — ندیدم بجـز فـرّ اسکندری

ولـی بخت ، روزم تبه میکند — مـرا روز روشن سیه میکند

بمن‌یکدم این‌بخت، یاری‌نکرد — چو نور شرر ، پایداری نکرد

۱ـ چ: شاهزادهٔ معظم‌مکرم شاهزاده سلطان‌خرم، ۲ـ م،ب: میکشد، ۳ـ چ،ب: آلود، به،

(۱) یعنی وقتیکه **صفدرخان** معزول شده از کشمیر واپس‌شد (رجوع کنید به توزك ص۱۴۹ س۱۱) عزلش درابتدای ذیقعدهٔ سنهٔ ۱۰۲۴ واقع‌شده و **احمدبیگ‌خان** در آن‌ایام بصاحب صوبگی **کشمیر** سرافراز شده بدان‌صوب رخصت شد، اما قرین قیاسست که واپسی **صفدرخان** (وعسکری به‌تبعیت او) دراوائل سنهٔ ۱۰۲۵ شده‌باشد، **ش**

ندانم که بابخت خود چون کنم — که درظلمتش چهره گلگون کنم
بپیچم گریبان او را بزور — برون آرم از ظلمتش همچو نور[۱]
رخش را بمی شستشویی دهم — ز میخانه‌اش آبرویی دهم
بمی صرف سازم هر اندیشه را — برقص آرم این جام و این‌شیشه‌را
بیا ساقی آن جام چون آفتاب — که گه آفتابست و گه ماهتاب
بمن ده که سررشته گم کرده‌ام — دل و دیده در کار خم کرده‌ام
بمن ده که خون جگر میخورم — دمادم ز چشمان تر میخورم
بمن ده که دل را بسوز آورم — شب تار غم را بروز آورم
شبم تیره ، روزم ازان تیره‌تر — ز نور چراغم شرر خیره‌تر
شب‌وروزم از غصه یکسان شدست — زمن روز روشن هراسان شدست
مگر باده باز آورد روز من — مبدل بصحت شود [سوز] من[۲]
بده ساقی آن جام آتش‌نشان — که خورشیدبارست واخترفشان
بده تا دمی دستبازی کنم — ببازیچه خود را نمازی کنم
بده تا زمانی برآرم نفس — سمندر برون آورم از قفس
بیا ساقی آن آب شعله مدار — که برفرق دل کرده آتش نثار
بیا قوت لب کرده همخانگی — بلعل جگر داده پروانگی
بکرو بیان نکهت بو دهد — بافلاکیان ذوق یاهو دهد
میی کو صلاحیت آرد پدید — بعزم طرب ، نیت آرد پدید
فروزنده ، چون پرتو آفتاب — رباینده ، چون جذبهٔ ماهتاب
صراحی ز کیفیتش خنده زن — نسیمش شده غنچه را طعنه زن!
ز ابر[۳] قدح کرده بارندگی — بنور[۴] نظر داده تابندگی
بیا ساقی آن نوربخش صبوح — که تاریك شد خانه، بی‌شمع‌روح
بیا سینه را باده آلود کن[۵] — جراحات دل را نمکسود کن[۶]

۱ـ م٬ب: ندارد، ۲ـ چ: مبدل بصحت‌شود روزمن، م: مبدل‌بصحبت شود روزمن، ب: مبدل بصبحی شود روز من، تصحیح قیاسی است، ۳ـ چ: نه‌ابر، ۴ـ چ،ب: بسوز، ۵ـ چ٬ب: آلوده کن، ۶ـ چ،ب: نمکسود، کن،

بیا تا ز عشقش بر آرم دمی / بسوزم ز سوز جگر عالمی

بدریای پرخون شناور شوم / دل غرقه[1] را راحت‌آور شوم

بگردانمش روی، از حرص و آز / دهم قلب خود را بدانسان گداز

برآرم سری از گریبان خود[2] / خجل گردم از عهد و پیمان خود

زمانی دل از بیخودی خوش کنم / زمانی چو عودش درآتش کنم[3]

مغنی نوایی بگوشم رسان / بیا نوشدارو بهوشم رسان

بشد هوشم از عقل و عقلم زسر / بآهنگ خوش، باز گردد مگر

ز نغمه دل سنگ را آب کن / مرا همچو سیماب، بیتاب کن

مرا از من، ازمن مرا، وارهان / خلاصم کن از منت این و آن

بیا ساقی امروز، جامی بده / بما روزه‌داران تو شامی بده

بیا تا دمی گشت گلشن کنیم / بمی، خانهٔ سینه روشن کنیم[4]

بیا تادمی باتو می‌کش شویم / باکسیر می، بوکه بیغش شویم

بیا حرف[5] **ما** و **تو** را سر زنیم / چو باده بیکجای[6] سر بر زنیم

بده ساقی آن آب انگور را / که روشن کند دیدهٔ کور را[7]

شرابی چو فصل بهار بهشت / که دهقان همه‌لعل‌ویاقوت کشت

میی معتدل، همچو دردیده‌خواب / دمی همچو آتش، دمی‌همچوآب

چکد گر ازو قطره‌یی برزمین / بگیرد زمین را بزیر نگین

میی گر[8] بخورشید بنشانیش / ستاره بود خال پیشانیش

میی گر صف‌آرایی ازدن کند / دو عالم بیک قطره روشن کند

بیا ساقی امروز من بیکسم / جوانی و کنجی و جامی بسم

برون آور آن جام زرین نقاب / چو چشم غزال **ختن** پرشتاب

بیا تا ازین دون، بامداد مل / بگیریم کام دل از سرو و گل

بده ساقی آن جام چون نوش را / که از کاسهٔ سر برد هوش را

۱ـ چ،م: غرق، ۲ـ ب: بیابان خود، ۳ـ اصل: نهم، تصحیح قیاسیست، ۴ـ چ: کنم، ۵ـ م،ب: خوف، ۶ـ چ: زیکجای، ۷ـ م وب: بعدازین بیت سی بیت از قلم افتاده است، ۸ـ چ: کو، نسخهٔ بدل: گر،

بمن ده که بختم زبون ساختست / متاع مرا در جنون باختست
بمن ده که امروز دیوانه‌ام / سزاوار پیمان و پیمانه‌ام
میی ده که دلرا بهوش آورد / مرا بی‌زبان در خروش آورد
میی گر بجام زجاجی کنی / بسا بت‌پرستا[1] که حاجی کنی
میی گر بلعلش برابر کنی / ز خجلت رخ لعل را، زر کنی
میی گر بیاقوتش افتد گذر / کند محو، یاقوت را چون شرر
میی گر بآتش کنی[2] همسرش / کشد شعله، خجلت زخاکسترش
بمی آنکه کسوت ز گل میکند! / پرستاربش عقل کل میکند
کسی بر نیاید باو در مصاف / همهٔ دردِ دردند و اوصافِ صاف
مغنی کجایی نوایی بزن / نوایی بآواز نایی بزن
نوایی برانگیز، از چنگ و عود / که با بخت داریم گفت وشنود
یکی نغمه از چنگ بیرون فگن / مرا کشتی دل به **جیحون** فگن
اگر با نوا آرم این ساز را / بدرّم ز هم پردهٔ راز را
بیا ساقی آن جام **جمشید** را / که روشن کند بام[3] خورشید را
بده تا دلم را تسلی دهد / ازین[4] ظلمت اورا تجلی دهد
بیا تا دمی دیده روشن کنیم / بمی سینه را رشك گلشن کنیم
بکش برقع از روی می بیدرنگ / که ناموس را شیشه آمد بسنگ
بمن ده که تیره‌دل وابترم / گرفتار گردون خس پرورم
بیا ساقی آن جام پرنور را / که روشن کند دیدهٔ کور را[5]
بده ساقی آن آب آتش‌پناه[6] / که برگشته‌بختیم و نامه سیاه
گر این بخت بامن زبونی کند / ور این کاسه بامن نگونی کند:
بپیچم گریبان گردون بکین / کشم آسمانرا بروی زمین

۱ــ اصل: بسا بت پرستی، تصحیح قیاسیست، ۲ــ چ: کنم نسخه بدل: کنی، ۳ــ نسخه بدل حاشیهٔ چ: جام، ۴ــ درین، باید باشد، ۵ــ این بیت که جزو ابیات اضافی «چ» میباشد سی بیت پیش ازین بنقل از هرسه نسخه گذشت، بااین اختلاف: بده ساقی آن آب انگور را ــ که روشن کند دیدهٔ کور را،

چنان ناله‌یی از جگر بر کشم ‌‌ که خورشید، ازجیب[1] خاور کشم

بدرّم ز یکدیگر این داه را ‌‌ بیغما دهم رخصت آه را

من ار انتقامی ز دشمن کشم ‌‌ چو سنگی فلک در فلاخن کشم

ندارم سر فتنه بر ناکسی[2] ‌‌ وگرنه منم آتش و اوخسی

بیا ساقی امروز مستان شویم ‌‌ چو**افراسیاب** وچو**دستان** شویم

برآریم از پنجه چون شیر نر ‌‌ ادیم پلنگ فلک را، ز سر

بیا زهره از غرفه بیرون کشیم ‌‌ یکی حلقه در گوش گردون کشیم

بیا مطرب آواز را برفراز ‌‌ چو در چشم **محمود**، قدّ **ایاز**

بیا و دلم را ز غم شاد کن ‌‌ طربنامهٔ عشق، بنیاد کن

بیا تا دل از غصه بیغم کنیم ‌‌ گهی ناله زیر و گهی بم کنیم

بگو تا برقص آرم این ژنده را ‌‌ بجوش آورم مرده و زنده را

چو سرمست افتم برین خاکدان ‌‌ یکی نغمه بر گوش هوشم رسان[3]

که بیخود برآیم[4] ازین کالبد ‌‌ بفرق سر چرخ، کوبم لگد

بیا ساقی آن بادهٔ بی‌بدل ‌‌ که آرد بعقل و بهوشم خلل

بده تا دمی همچو شاهین شوم ‌‌ بنخجیر، گردون شلایین شوم(1)

بیا تا دمی باتو لب تر کنیم ‌‌ عقیق **یمن** را مکرّر کنیم

بده تا ز خود رخت بیرون کشیم ‌‌ سراپرده بالای گردون کشیم

بده ساقی آن بادهٔ بی‌غرض[5] ‌‌ که از جوهر ما بشوید عرض[6]

بیا تا غم از دل برون افگنیم ‌‌ ز آتش بدریای خون افگنیم

بیا تا مرا وارهانی ز من ‌‌ که بیزارم از منت جان و تن

من ارمستم و بیخودم، عیب نیست ‌‌ چو گردون مرا دامن وجیب نیست

۱ـ م،ب: صلب، ۲ـ ندارم سرازفتنهٔ باکسی، ۳ـ م،ب: ندارد، ۴ـ چ: درآیم، ۵ـ چ: عرض، ۶ـ چ: غرض، درچ این بیت بعداز: بده تامرا وارهانی زمن، درجست،

(1) شلایین: ابرام وتقاضای بطورافراط، «فرنودسار» ظاهراً غرض گوینده آنست که: برای صید کردن گردون بجدآماده کردم.... مصر ومبرم شوم، گ

چو بیخود درین[1] سرزمین آمدم همان میروم، چون همین آمدم
چـو من وجد را کارسازی کنم بنه چرخ، چون طفل بازی کنم
اگر توسن فکـر را، هی کنم بیك لحظه صد لامکان[2] طی کنم
بیا ساقـی آن شیرهٔ نـور را کـه روشن کنم خانهٔ گور را
بده تا سری در گریبان کشم سری بر مـزار غریبان کشم
میی در صفا رشك خورشید و ماه ازو دیده روشن، ولـی دل‌سیاه
مغنی نـوایی ز نـو ساز کن در مخـزن نغمه را بـاز کن
بیا تا زمانی دلی خوش کنیم زدی[3] و ز فردا، فراموش کنیم
مگـر بختم از نالهٔ زیـر و بم نشیند دمی فارغ از بیش و کم
غـم دل، بـامداد ساز و نوا تـوان داد بیرون، بفتوای ما
دلی کـو دمی نغمه‌پرداز شد بمعشوق خـود صاحب راز شد
دل‌من که معمور، چون گلشنست گل ازداغ‌وداغ از گلش‌روشنست
بده ساقی آن می که بیجان شوم چو مار فسون کرده پیچان‌شوم
بده می کـه آبی بباغ آورم گل از باغ واز سینه داغ آورم
میی گر بمهرش مساوی کنی بسا خون که درجام راوی کنی
نه مـی برلبم زان بتك میرسد کـه برزخم تازه نمك میرسد[3]
بتندی چو آتش، بنرمی چو آب گهـی اروی آبادم و گه خراب
بیا ساقی از مـی خبر ده مرا بکـوی خـرابات، سرده مرا
چنان آتشی بـرفـروزم ز دل که خمخانه گردد ز خود منفعل
یکی حلقه در گوش مستان کشم سری گـر بآتش‌پرستان کشم
اگـر ناله از دل ببیرون دهم جهانرا بگـرداب جیحون دهم
مغنی دلـی دارم از غـم دونیم یکی پـرامید و یکی پر ز بیم[4]
نـوایی بگـوش من مست زن بلند ار نبـاشد، ره پست زن
بهرحال از نغمه خشنود کـن دُرِ نغمه، در رشتهٔ عود کـن

۱ـ چ: برین، ۲ـ م،ب: برلامکان، ۳ـ م،ب: ندارد، ۴ـ چ: یکی پرزامید ویك پرزبیم،

بآواز نی ، سینه‌ام برفروز بگوشم رسان نغمهٔ سینه‌سوز
چو بیهوش و سرمست افتم بخاك برآور یکی[1] نالهٔ دردناك
که‌سر ،زآنسوی‌چرخ[2] بیرون کنم رخ زهره از طعنه گلگون کنم
بیا ساقی از باده یاد آوریم بدردی کشان اعتقاد آوریم
بیا تا دل از غصه بیغم کنیم غم فرقت دوش را کم کنیم
بده ساقی آن بادهٔ دلفریب که از تاك گردید ، مارا نصیب
بمن ده که امروز مست آمدم بدیوار توبه ، شکست آمدم
گل‌وخشت[3] نه برسرهرچه هست که‌پیمانه چون‌دید پیمان‌شکست
بلی عهد و پیمان بمستی نکوست بآیین خود بت‌پرستی نکوست
گروهی ازین می ، بمستی‌شدند گروهی بآتش‌پرستی شدند
چرا عهد و پیمان بباید شکست که ما وتو از یك شرابیم مست
مغنی بیا و دمی شور کن نوایی بقانون **منصور** کن
که چون برسر دار، آرم نشست ازان محور چرخ گیرد شکست
بیا ساقی از سینه آهی بکش دوعالم بیك برگ کاهی بکش
بیا تا ز دنیای دون بگذریم ازین قلزم پر زخون بگذریم
بگو، تا دمی هوش با او دهیم دل خسته را نوشدارو دهیم
بگو تا بگویم بتو راز خود ز دین و زآیین اعجاز خود[4]
من آن رند مخمور ناله کشم که چون چشم ساقی پیاله کشم
بلی مست پیمانهٔ عشرتم چراغ در خانهٔ عشرتم[5]
دهم روشنایی بهر ناکسی نبینم ز خود بینواتر کسی
بیا تا دمی باده نوشی کنیم دمی ترك این خودفروشی کنیم[6]
سری در گریبان دولت[7] بریم نشانی بدین و بملت بریم
بیا تا زمانی دگرگون شویم گهی **لیلی** و گاه **مجنون** شویم
بیا تا چو **فرهاد** سر برزنیم خم باده را تیشه بر سر زنیم

۱ـ چ: برآواز، م،ب: باآواز،متن‌از: نسخه بدل حاشیهٔ چ، ۲ـ چ: جمع، ۳ـ چ: گل‌خشت،
۴ـ چ: زمستی وزآیین واعجاز خود، ۵ـ چ: عزتم، ۶ـ چ: کنم، ۷ـ چ: ذلت،

بیا تا چو **خسرو** در **ارمن** رویم   بشیرین‌زنان[۱] گشت گلشن رویم[۲]

برون آور آن **یوسف** شیشه را   جوان کن **زلیخای** اندیشه را

بمن ده که من بلبل این گلم   گهی چون گل و گاه چون بلبلم

ز می نور ده شمع این خانه را   حیاتی ز نو بخش، پروانه را

بیا تا زمانی بصحرا رویم   چو **وامق** بسر وقت **عذرا** رویم

بیامطرب امروز خوشخوان شویم   بدین[۳] پرده چون‌نغمه‌غلطان‌شویم

بیا و زمانی[۴] بآهنگ باش   چو مضراب، بانغمه درجنگ‌باش

بیا بر کش آواز مستانه را   بهوش آور این عقل دیوانه را

ندانم کزین سینهٔ چاك چاك   چسان بر کشم نالهٔ دردناك

اگر از بلندی برون آورم   نهم چرخ را سرنگون آورم

وگر زین[۵] بلندی بپستی زنم   بگاو و بماهی دودستی زنم

بیا ساقی آن می که عقل آورد   دل سنگ خاره بنقل آورد

بیا دانهٔ خویش بر خاك ریز   بدست دلم[۶] آبی از تاك رز

بیا تا دمی بیحیایی کنیم   به بنت‌العنب کدخدایی کنیم

بمن ده میی کز شعاع تفش   چو نور تجلی شوم در کفش

بمن ده که بسیار خون خورده‌ام   دغای[۷] سپهر نگون خورده‌ام

بسی مکر دارد سپهر دغا   گهی در خلا و گهی برملا

اگر عاقلی، مردِ مردانه‌یی   وگر غافلی، گربهٔ خانه‌یی

مغنی کجایی دری باز کن   بقانون خود نغمه‌یی ساز کن

گهی زیرو گاهی بم و گه‌خروش[۸]   تو بامن نظر دار ومن باتو گوش

دمی نغمهٔ باطنی بشنویم   ز خود ترك ما و منی بشنویم

بیك‌نغمه روشن کن[۹] این سینه‌را   بسوز اینهمه[۱۰] نقد گنجینه را

نوایی ز ساز دل آور برون   که ناخن زند بر دل ارغنون[۱۱]

۱ـ چ: بشیرین‌لبان، ۲ـ چ: کنیم، ۳ـ چ: برین، ٤ـ چ: بیاور زمانی، ٥ـ م،ب: وگر از، ٦ـ م،ب: بدشت دلم، ۷ـ چ: دغازین، ۸ـ چ: خموش، ۹ـ چ: کنی، ۱۰ـ چ: بسوزان همه، ۱۱ـ چ: نوایی زساز ونی‌آور برون ـ که‌ناخن‌زند بردلی پر زخون، م: نوایی زساز دل‌آور برون ـ که‌ناخن زند بردل پرزخون، متن‌از: ب،

گروهی که از خود بدر رفته‌اند ره دوستی را بسر رفته‌اند

گروهی که گر نامشان بشنوی ز دار[1] اناالحق نشان بشنوی

بیا ساقی امروز حیرانیم ازان می‌پرستان ویرانیم

که صد شعله آتش بدم درکشم علم چون بمیخوارگی برکشم[2]

کسی بامن آتش‌زبان چون کند که آهم دل سنگ را خون کند[3]

گر این باده بامن گرانی کند ور این شعله با من دخانی کند

زنم آنچنان برزمین خشت خم که خشت زمین گردد ازدهر گم[4]

بیا ساقی از من مرا دور کن مرا غیرت[5] دار **منصور** کن

میی ده کزان دل مزین شود همه سرّ غیبی مبین شود

میی گر ببحر آوری قطره‌اش چو طوفانیان بترقد زهره‌اش(1)

چسان کس برابر کند بامهش که‌خورشید، خشتیست‌ازدر گهش[6]

میست آن، که عالم ازو روشنست ستاره چراغست و او روغنست

میست آن، که‌هم‌ساز وهم‌برگ داد میست آن، که‌هم‌جان‌وهم‌مرگ‌داد

میست آن، که‌این‌صبح‌واین‌شام‌ازوست میست آن، که‌این گردش‌جام‌ازوست

میست آن، که‌یکقطره‌زو**کوثر**ست میست آن، کزو چاه زمزم‌پرست

میست آن[7] که‌ساقیش**شیرخدا**ست ز اوصاف او شمه‌یی **هل‌اتی**ست

علی صاحب آیهٔ **لافتی** ولیّ خدا، مقصد **انّما**[8]

علی وارث ملک دنیا و دین **علی** آنکه آمد هم‌آن وهم این

علی آنکه پشتش بمعنی قویست[9] در **خیبر**ش شاهد معنویست

علی آن کتاب حق چارمین **علی** مقتدای کهین و مهین

کتاب صحیح منزّه ز حک منزّه ز حکّ و منزّه ز شک

بیا ساقی امروز پیمان دهیم مبادا که ایمان بشیطان دهیم

۱ـ چ: زداد، نسخه بدل مانند متن‌دارد، ۲ـ چ: درکشم، ۳ـ چ: کشد، ۴ـ چ: دیده، ۵ـ چ: عبرت، ۶ـ چ: بعدازین‌بیت بیتی‌ناقص‌اضافه‌دارد: بلی آنکه‌خورشید خشتش بود- بفرخندگی، ۷ـ چ: چه‌می آنکه، ۸ـ ب: اولیا، ۹ـ م،ب: حسین قویست،

---

(۱) ترقیدن: شکافته‌شدن وترکیدن،

بیا تا بمیخانه فاجر[۱] شویم | که بی‌باده ناگاه، کافر شویم
بیا پشت پایی بگردون زنیم | شبیخون باین طشت پرخون زنیم
چو مردان ازین بیوه‌زن بگذریم | ازین پیر[۲] مردم‌فگن بگذریم
ازین دون چه‌خواری که روزی نشد | کرا دید آخر که موزی نشد[۳]
مغنی بیا نغمه بنیاد کن | گهی داد کن، گاه بیداد کن
مغنی زمانی ز خود دور باش | زمانی بآهنگ **منصور** باش
چو بلبل بیا مطرب آواز کن | در گلشن سینه را باز کن
بیا ساقی آن مست بیباك را | همان مایهٔ معدن خاك را[۴]
بمن ده که حیران و آواره‌ام | ازان بی نصیبان بیچاره‌ام
درین محنت آباد، ویران شدم | شکسته‌تر از پشت پیران شدم
دریغا درین مملکت داد نیست | دل هیچکس از غم آزاد نیست
ندیدیم از هیچکس مردمی | مگر اژدها خویی و کژدمی[۵]
بیا تا ازین ناکسان وارهیم | وزین مشت خار وخسان وارهیم
بیا دست همت بدست آوریم | بملك دو عالم شکست آوریم
بیا تا بگردون نهیب آوریم | وزین طمطراقش بشیب آوریم
بیا دست برمهر و انجم زنیم | بگیریم این خشت و برخم زنیم
بیا تا باین دون[۶] دوانیم رخش | چوانجم نماییمش ازحمله پخش[۷]
شکستی باین چرخ پیر آوریم | ز بالای عرشش بزیر آوریم
بیا ساقی آن عقل فرزانه را | بهوش آور، این مست دیوانه را
که بسیار بالا دوی میکند | گداپیشه‌یی خسروی میکند
بجامی در گفتگویش ببند | بیك جرعهٔ می گلویش ببند
بیا **عسکری** و دمی گوش باش | زمانی ز گفتار، خاموش باش
مدر بیش ازین پردهٔ راز را | بانجام بسپار، آغاز را

۱ــ چ: فاخر، ۲ــ م،ب: شیر، ۳ــ کذا درج،م،ب، وشاید غرض گوینده مؤزی باشد یعنی در مشقت اندازنده، ۴ــ درم وب: این بیت مکرر آمده وبجای «معدن خاك» «معدن تاك» درج شده، ۵ــ م، ب: اژدهاخوی دیگر دمی، ۶ــ م،ب: بیا تاباآیین، ۷ــ اصل: بخش، تصحیح قیاسیست،

بتیغ زبـان بیحیایی مکـن | چو دون‌همتان خودنمایی مکن
نیی در خـور مجلس مهر وماه | مـزن خیمه بالای این پیشگاه
بخاموشی آور، دمـی هوش را | بدرویزهٔ[۱] دل نشان گـوش را
چو لب‌بستگی بهتراز گفتگوست | اگرلب ز گفتن ببندی، نکوست
دلا نغـز گفتاریت هست بس[۲] | سخن نغز گفتن، نه یارست بس[۳]
سخن را چو از خامشی گفته‌ام | گهـر را ببیـدانشی سفتـه‌ام

چو بستم ز[۴] بیهوده گویی زبان
ز گفتار بـد ، الامان، الامان



۱ـ م: بدر یوزه، ب: بدروازه ، (درویزه بمعنی در یوزه است) ۲ـ چ: نیست بس، ۳ـ م: نه‌بارست بس، ۴ـ چ: به،

ذکر

شمع انجمن سخنوری مولانا اوجی کشمیری۱

این عزیز دردمند درویش‌نهاد ، و این نامراد صوفی مشرب پاکیزه اعتقاد۲ ، پسر مولانا **نامی کشمیری** است،(۱) و مولد خودش نیز از **کشمیرست**، در صغرسن درمقام انتظام نظم‌شده، ودروقتی که بسن رشد وتمیز رسید، خان نکته‌دان، **میرزاجعفر آصفخان** حاکم آن ملك گردید ، و **اوجی** بشرف ملازمت خان مذکور مشرف شد، واز فیض تربیت او ترقی کرد، هرچه درآن ایام گفته خالی از حالتی ورتبتی نیست، ودروطن خود درآنزمان پاره‌یی نشوونما نموده، بعدازتغییر آن خان‌جم‌نشان، درآنجا ماند، وهرحاکمی که در آندیار میآمد۳ خدمت او میکرد واوقات خویش میگذراند،۴

برهنرمندان پوشیده‌نماند که آن دردمند، سیروسفر کم کرده۵، مکرر گشت نواحی **کشمیر** نموده۶ و یکنوبت از آن بلده به **لاهور** آمده ، باز بمسکن خود

۱ـ ج،ب: ذکرمولانا اوجی کشمیری، ۲ـ ج: دردمندی درویش‌نهاد، نامرادی صوفی مشرب پاکیزه اعتقادست، ۳ـ ج: آمد، ٤ـ ج: خدمت او کرد واوقات گذراند، ٥ـ م: بتحقیق پیوسته که آن دردمند تمامی هندرا سیر کرد، ب: بتحقیق پیوسته که آن دردمند تمام عمررا سیر کرده، ٦ـ ج: مکر گشت کرد ونواحی کشمیر،

---

(۱) **نامی کشمیری:** سری بطلب علم میافراخت، و بزاویهٔ انزوا میپرداخت، وبا حریفان نردمحبت میباخت، وسامعهٔ مشتاقانرا بسخنان منظوم مینواخت:

هرگز دلم بغیرتو مـایل نمیشود — وز دیده نقش روی‌تو زایل نمیشود

دستم‌بریده باد، چه‌کار آیدم بگو — درگردن بتان چو حمایل نمیشود

«صبح گلشن ص۵۰۲» **گ**

بقول **ملامحمد اعظم** علم صرف و نحو رانیك میدانست ، نامی در سلك ملازمین دربار **حسین‌چك** (۹۷۸ـ ۹۷ هجری) که‌یکی‌از پادشاهان **کشمیر** بوده‌است منسلك‌بود، **خوشگو** اورا ازشعرای عهد**اکبر وهمایون** شمرده‌است، ولی‌فی‌الحقیقه **نامی**را بدربار این‌هردو امپراطور مغول نسبتی نیست،

«نقل‌از مجلهٔ**هلال** جلدهفتم شمارهٔ۱ ترجمهٔ اوجی کشمیری بقلم دکترمحمدظفرخان» **گ**

عود نمود،

این ضعیف روزی در **اجمیر** درخدمت **مولانا محمدصوفی** حاضر بود، که عزیزی از **کشمیر** درخدمت مولوی بتقریبی حرفی از **اوجی** درمیان آورد، واین بیت از ساقی نامهٔ او خواند،

بیت

مرا دامن خویش زنجیر شد	مرا دست در آستین پیر شد

آن منصف بانصاف، ازاستماع این دومصراع، بغایت ازجا در آمد وفرمود که اگر پیش از آنکه ساقی نامه بگویم این بیت بگوش من میرسید[۱] ارادهٔ مثنوی گفتن نمیکردم،

برای انور ارباب هنر پوشیده نماند، کـه مسوّد این اوراق پریشان را با **مولانا اوجی** در دارالعیش **کشمیر** ملاقات واقع شد، در آنوقت سنش بپنجاه و پنج رسیده بود،(۱) ودر آن سن، افیونی گذرا (کذا) گردیده[۲] وبمرتبه یی ازکار رفته، که از سررشتهٔ نظم افتاده بود، واگر احیاناً دوسه بیتی[۳] ازو سرمیزد، چندانی ناخن بردل نمیزد، اشعاراو همگی ازقصیده وغزل وغیره، سه هزار بیتست(۲)، فاما دیوان ترتیب

۱ـ چ: میرسد، ۲ـ چ،ب: گردید، ۳ـ چ: اگر احیاناً دوبیتی،

---

(۱) در **واقعات کشمیر** (تصنیف سنهٔ ۱۱۴۸) **محمداعظم** ترجمهٔ **اوجی** را درضمن شعرای عهدجهانگیری درج کرده است، وبربیان صاحب **میخانه** اینقدر افزوده که او صاحب دیوانست ودرسنهٔ **۱۰۳۲** وفات یافت، **ش**

(۲) **تقی الدین اوحدی** مینویسد: کوکب اوج بی نظیری **اوجی کشمیری** ازشعرای همین عصرست، بحرطبعش درنهایت موج، وکوکب ادراکش درغایت او جست، فوج بیانش زورمند، واوج کلامش بلند واقعست، اوراست:

هرسر که بستهٔ خم فتراك او بود	دانم یقین که روزجزا سرخرو بود
ازبس خیال زلف تو درسینه جا گرفت	آهی که سرزند زدلم مشکبو بود

نشسته عکس جمالت چنان بخانهٔ چشم	که کسب نور کند مهر از آستانهٔ چشم
چودیده باز کنم برخ تو، ازحیرت	کند نگاه فراموش، راه خانهٔ چشم
بیا که بیتو همی تابگردن اندرخون	نشسته مرغ نگاهم درآشیانهٔ چشم
بجای سبزه شررمیدمد زخاك **اوجی**	بهر کجا که برافشانده ایم دانهٔ چشم

نداده است، ساقی‌نامه‌یی که ازو درین تألیف بربیاض رفته، درایام شباب هنگامی که درخدمت **میرزاجعفر آصفخان** بوده گفته‌است،

ساقی‌نامهٔ مولانا اوجی کشمیری

چنین تا بکی ترك ساغر کنیم / لب دل ز خون جگر تر کنیم

یکی توبه را در شکست آوریم / دل می‌پرستان بدست آوریم

زیارت کنم باز میخانه را / ببوسم سراپای پیمانه را

ازین فرقت آباد، تا بوده‌ام / جز از زهر غم، لب نیالوده‌ام

کنارم پراز اشك چون اخگرست / ز خون‌خوردن دل، دماغم ترست

رهم پرمخوفست و من نو سفر / همه زاد ره، پاره‌های جگر

بجز گریه نگشوده‌ام دیده را / که ذوق نظر نیست غمدیده را

لب از هم بجز ناله نگشاده‌ام / بماتم مگر تو امان زاده‌ام

مرا زاشك، دامن گلستان‌شدست / مرا دست، خصم گریبان شدست

مرا، دست در آستین پیر شد / مرا دامن خویش، زنجیرشد[1]

مرا شیشه بردوش وباران سنگ[2] / نه یارای رفتن، نه پای درنگ

بیا ساقی آن خصم خمیازه را / کهن دشمن انده تازه را

بده، تا بدردم دوایی کند / شکست مرا مومیایی کند

بیا ساقی آن شوخ آتش‌عذار / همان ترك سرمست ساغر سوار

بده، تا بتازم[3] بفوج الم / شوم ایمن از ترکتازی غم

بیا تا بمی غارت هش کنیم / دمی چند، غم را فرامش کنیم

بیا تا صراحی بدست آوریم / بمینای گردون شکست آوریم[4]

بیا تا بمی چهره گلگون کنیم / زرشك[5] آسمانراجگر،خون کنیم

مغنی شنیدم من ازچنگ، راست / که بنیادِ دار جهان برفناست

بیك نغمه پردازی ارغنون / دلم از ره گوش آید برون[6]

بنازم خروشیدن چنگ را / که بزداید از روی دل زنگ را

۱ـ م،ب: ندارد، ۲ـ چ: باران‌وسنگ، ۳ـ ج: بتازد، ۴ـ م،ب: ندارد، ۵ـ چ،م: زاشك، ۶ـ ب: ندارد، چ،م: آمد، حاشیهٔ چ: آید،

فغان، کاندرین لاجوردی رواق
من و نی، لبالب شدیم از فراق

اگر ضبط ناکرده دم، دم زنم
جهان‌را بیکبار، بر هم زنم

نسیم سحر خاطرانگیز شد
ز سیمای گل، آتشم تیز شد

دگر ساقیا انتظارم مده
بده می، بدست خمارم مده

بهارست ساقی، دم از مل زنیم
میی با تو در سایهٔ گل زنیم

ملوّن ز گل‌دشت و[1] صحرا شدست
صفای چمن خاطرآرا شدست

دلم سرخوش نغمهٔ[2] بلبلست
هم‌آغوش گل، طرّهٔ سنبلست

بیا ساقی آن راوق تاك را
ضیابخش خورشیدِ ادراك را

بده تا بدانم که این نوش لب
چرا میگریزد ز من بی‌سبب

مرا باده بی‌او، غم‌انگیز شد
طرب، بیرخش انده‌آمیز شد

چنان در غمش دیده خونبار شد
که‌شب، جای خوابم جگرزار شد

چنان در غم هجر، خو کرده شد
دل از یأس، زانگونه پرورده‌شد:

که گرفی‌المثل حسن صد نوبهار[3]
بروید ز روی زمین سبزه‌وار:

نجنبد زپهلویش از سال و ماه
بگهوارهٔ چشم، طفل نگاه

شبی آمد از غیب، برمن ندا
که برخیز، ای رند دردآشنا

برافگن ز دل باز درد کهن[4]
دگر چین بر ابروی خاطر مزن

که ازتاك، نوری دمیدن گرفت
ز شادی قد غم، خمیدن گرفت

ازان نور شمع دل افروختم
خسك را ز ظلمات غم سوختم

ملك‌مست‌وسرخوش، برقص اندرست
ز کیفیت **ساقی کوثرست**

ولیّ خدا، **شاه مردان علی**
لبالب ز مهرش، خفیّ و جلی

ز کشت عطایش فلك دانه‌یی
ز شمع رخش مهر، پروانه‌یی

شناسندهٔ فرّ یزدان، علیست
شهنشاه اقلیم احسان، علیست

علی مظهر عین فرزانگیست
علی گوهر کان مردانگیست

۱ـ چ: دست و، ۲ـ م،ـ: ناله، ۳ـ چ هرنوبهار، م،ب: برنوبهار، متن‌ازحاشیهٔ‌چ وحاشیهٔ چ منقول از واقعات کشمیر، ۴ـ م،ب: درددار کهن،

ازان پیش، کآمیخت جان در گلم
بمهر **علی** شد مخمر[1] دلم

مرا داغ او بر جبین دلست
مرا مهر او از جهان حاصلست

زرافشانی خور، بفرمان[2] اوست
فلك زورق بحر احسان اوست

بیا ساقی آن بادهٔ صاف را
همان نور خورشید انصاف را

بده تا بدانم که از آسمان
چرا نیست اهل هنر در امان

مجو عافیت در جهان خراب
مجو نیمشب پرتو آفتاب

گل عیش، در باغ عالم کمست
کبودی ِ گردون گل ماتمست

نمی‌بینم **اوجی** در آفاق، جای
سفر بایدم کرد، زین تنگنای

نه‌تنها همین چرخ، بداخترست
زمین نیز، خونریز دانشورست

زمین‌وار، تا چند باشم خموش
چو بحر آیم آخر یکی درخروش

بگویم بگردون که ای‌هرزه گرد
چرا نیستی راست، با اهل درد

بگویم بایام، کای بیوفا
چرا داشتی اهل دل در جفا

بیا تا دمی درد و سوز[3] آوریم
شبی با صراحی بروز آوریم

کنون ساقیا گل سحرخیز شد
نسیم چمن عنبرآمیز شد

میی ده که همدم بعنقا شوم
ز آلایش تن مبرا شوم

میی ده که بیدار سازد مرا
بدیوانگی یار سازد مرا

میی ده که امروز اغیار و یار
برندم چو **منصور** در پای دار[4]

ازان می که شایستهٔ عام نیست
بمنصور هم، تاب ته جام نیست[5]

ازان می که چون رو ببالا کند
گرههای افلاك را وا کند

ازان می که چون خاطر آرا شود
ز کیفیتش پیر، برنا شود

ازان می که در بزم رندان مست
بمزد حریفان ساغر پرست

سر از جیب مینا چو بیرون کند
زمین و زمانرا دگرگون کند

خرد امشب آمد ببالین من
که از گردش چرخ پرمکروفن

گریزان شو، ای غافل بی‌خبر
چنین تا بکی خفته باشی دگر

۱- ج،م: مجرد، ۲- ج،م: زفرمان، ۳- ج: دردسوز، ۴- ج: برپای دار، ۵- ب: ندارد

بگفتم که ای مشفق نیکخوی / ز دستش کجا میگریزم بگوی
بگفتا کـه ای مرد اندوهگین / برو در خـرابات و فارغ نشین
ازین مژدهٔ خوش شدم سخت‌شاد / بسوی خـرابات رفتم چو باد
طواف خـرابات را کـرده‌ام / مـرادات را در کف آورده‌ام
اگر وصف آن منزل خوش کنم / جهانـرا ز حیرت در آتش کنم
درو خاك ، کافور و آبش[1] گلاب / بدیوار او جـای خشت، آفتاب
قدح مستِ[2] ساقیِ سیمین‌برش / زیـارتگـه مـی‌پـرستان درش
دوای دلِ دردمنـدان ریش / **مسیحای** مرگ لوندان! خویش
درو نازنینان ز می[3] در خروش / می از شوق، درقلزم خم[4] بجوش
کریما ! رحیما ! گناهم ببخش / سراپا دل عذر خواهم ببخش[5]
بدرگاه تـو عذرخـواه آمدم / بـامید عفـو گناه آمـدم
بیا لشکر گـریه راهی کنیم / بدنبال او عـذرخـواهـی کنیم
بکن کسوت فقر ، در بر مرا / ز دنیا پـرستان بـرآور مرا
فروزان ز گرمیِ عشق ، آتشم / کن از بادهٔ معرفت سرخوشم[6]
لگدکـوب دنیا مکـن رای من / غم خویش گردان سراپای من
مبـادا بغیر از تـو میل دلم / بجز مهر تـو از جهان حاصلم
کن از لطف ، توفیق رهبر مرا / ازینجـا بایمـان بـرآور مـرا

۱ـ ب: آتش ، ۲ـ ج: مست و، ۳ـ م،ب : چو می، ٤ـ م،ب : خون، ٥ـ اصل: سراپا چو دل، تصحیح قیاسیست، ٦ـ ج : پرخوشم ،

ذکر

شمع انجمن دردمندی مولانا محبعلی سندی[1]

مولدش از **تته** است، در **هند** نشوونما یافته و اکثر بلاد هندوستانرا گشته، تا بسعادت خدمت خان گردون اقتدار، **میرزاعبدالرحیم خانخانان**[2] سپهسالار، مستسعد گردیده وچندی در بندگی آن خان عالیشان بسر برده ودر جرگهٔ ملازمان ایشان[3] درآمده است، بعداز مدتی هوای وطن در سراو جلوه گر میشود، بمضمون بلاغت مشحون **حب الوطن من الایمان** عمل نموده، از خان مذکور مرخص شده روانهٔ مسکن خود میگردد[4] چون پاره‌یی راه میرود، حرص دنیوی برو غلبه کرده ازمطلبش بازمیدارد، باز روبدرگاه خان جمجاه میآورد[5] وقصیده‌یی درمعذرت‌خود برسبیل ره‌آورد گفته بر آن صاحب قدردان میگذراند،[6] این بیت از آن قصیده‌است:

خواستم چون صیت جودت سر نهم درعالمی
کوه شوقت سدّ ره شد، چون صدا بازآمدم

این‌قصیده مرضیّ طبع دشوارپسندان محفل‌خان سپهسالار گردید، بتخصیص همین‌بیت، دیگرباره اورا درخدمت خود نگاه‌داشت، الحال که سال‌هجرت حضرت رسالت بهزار وبیست‌وهشت رسیده درخدمت[7] آن خان عظیم‌الشانست،

[8] بتحقیق‌پیوسته که مدام‌اوقات‌او باوجودشغل ملازمت، بدرویشی وخداپرستی

۱ـ چ،ب: ذکر مولانا محب‌علی سندی، ۲ـ چ: گردون‌اقتدار خان‌خانان، ۳ـ م،ب: او، ۴ـ چ: میشود، ۵ـ م: آورده، ٦ـ چ: گفته میگذراند، ۷ـ چ: الحال درخدمت، ۸ـ چ: ازینجا ببعد بجای عبارت‌متن‌وساقی‌نامهٔ محب‌علی‌سندی که ازساقی‌نامه‌های خوب‌اینکتابست، چنین‌نوشته‌است:

«دیوان آن عزیز تالغایه جمع‌نشده وبربیاض نرفته، و ساقی‌نامه‌یی که دربحر مثنوی گفته چندانی رنگ‌وبو ندارد. واین‌قطعه که ازآن مثنوی مرضی طبع‌ارباب دانش گردیده، این‌ضعیف‌درین اوراق پریشان ثبت‌نمود،

قطعه

یکی‌عکس خورشید، درآب‌دید — روان برسرش دام ماهی کشید
چو ازجنبش‌آب، درهم شکست — بغواصی آمد، کش‌آرد بدست
بناگه فروشد بکام نهنگ — ترازوی ما را همینست سنگ

میگذرد ، چون دیوان آن یگانهٔ زمان بنظر این کمترین درنیامد ، بنابر آن عدد اشعار آبدارش درپردهٔ خفاماند، وساقی نامه‌یی که در بحر تقارب! گفته بود، درین تألیف بربیاض برد، امید که منظورنظر دشوارپسندان روزگار گردد،(۱)

---

(۱) **ملاعبدالباقی نهاوندی** ترجمهٔ اورا دقیقتر از صاحب میخانه بیان کرده است، او مینویسد: «**مولانا محب‌علی سندی** فرزند خلف **مولانا حیدرعلی سمرقندی** است، ومولانای مومی الیه دراوائل عمر از**سمرقند** به**سیوستان** که ازولایات **سند**ست افتاد، ودرملازمت **سیدابوالمکارم سلطان سبزواری** که ازجانب **میرزامحمدباقی ترخانی** که والی سندبود، میبوده، وازپادشاه جنت مکان **شاه‌طهماسب حسینی الصفوی** پادشاه **ایران** بخطاب سلطانی سرافرازشده‌بود، وراه مصاحبت وملازمت یافته معزز ومحترم بود، آخوندی **مولانا محب‌علی** در**سیوستان** متولد گردید، وچون بسن‌رشد وتمیزرسید، بدارالسلطنهٔ **تته** که پای‌تخت سلاطین ترخانی بود آمد، ودر **تتهٔ‌سند** نشوونما یافته کسب کمال استعداد درآن بلده نموده، ازین رهگذر بسندی اشتهار یافته، درویش‌نهاد وفانی مشرب واقع‌شده، ودرطرز تصوف وتذکیر وتحقیق **جنید وبایزید** وقت وزمان خودست، ودرفن‌طالب علمی بی‌نظیر وبیمثال وفرید عصر ویگانهٔ دهرست، ودرسلامت‌نفس وشکستگی‌خاطر بغایت کوشیده، چنانکه دست‌تصور دیگری‌بدامن این‌شیوهٔ مرضیه نمیرسد، ودرطرزمنظومات بروش‌حکیم کامل‌سخن، بالغ فطن **حکیم‌سنائی** حرف میزند، وتتبع وی مینماید، و ابیات واشعار عالیهٔ اوکه درین خلاصه ثبت میگردد، دلیلی‌مبرهن وبرهانی قاطع‌است، برصاحب‌فطنی وقادرسخنی مومی‌الیه، اگرچه اورا بشعروشاعری ستودن وستایش کردن **یوسف** بریسمان خریداری نمودنست ،..... دراوایل سن‌صبی که‌آنجناب در**تته** بکسب کمال مشغولی مینمود واین ممالک‌ستانرا (خانخانان) فتح‌آن ولایت روی داده بود، خدمت حسان‌الزمانی **مولانا شکیبی اصفهانی** که‌انیس‌وجلیس این‌سخندان سخن‌پرور بود، ایشانرا دریافته واطلاع برفضل و کمال‌وسلامت‌نفس وفقرومسکنت این‌بسن‌خرد وبمعنی‌بزرگ پید! کرد، احوال آنجناب را کماهو حقه بخدمت این دوستدار درویشان عرض نمود، وازآنجاکه مقتضای طبیعت ایشانست که اهل استعداد وارباب حیثیات درظل مرحمت ایشان برآسایند، **مولانا شکیبی** را باحضار آنجناب مأمور ساختند، وبعداز دریافت صحبت‌وملازمت سامی بمبالغه ومضایقهٔ بسیار وانکار واجتناب تمام ازملازمت‌ومشقت اسفار، قرارملازمت وبودن درخدمت‌سپهسالار داد،... وازتاریخ سنهٔ نهصدونودونه (۹۹۹) تاامروز که سنهٔ‌خمس وعشرین والف هجری (۱۰۲۵) بوده باشد، دربندگی این‌خدیو ملک بی‌نیازی میباشد، وبغیرازخدمت وصحبت این‌بزرگوار رفیع‌مقدار، خدمت وصحبت هیچیک‌از اهلزمان اختیار ننموده ونديده، چنانکه میفرماید:

بیت

مرا چون شد جوانی بردر تو نخواهم شد بپیری از بر تو

.... واین عالیشان بوجود فایض‌الجود او درین سلسلهٔ رفیعه که همیشه‌دانایان ودانشمندان هرصنف وهرطبقه بوده‌اند، مباهات مینمایند،

..... والحال که سنهٔ خمس وعشرین والف هجری بوده باشد، آنجناب را باخلف‌سلف خود اعنی نواب... **شاهنوازخان** که متوجه فتح **دکن** است، همراه نموده، که‌آن خلف سخن‌شناس

بقیه درصفحهٔ بعد

ساقی نامه مولانا محبعلی سندی[۱]

دلا صبح شد ، آفتابی برآر — بنیلوفری جام ، آبی برآر[۲]

بچشم سبو تلخ کن خواب او — ببیداری جام ده ، آب او[۳]

۱ـ بطوریکه درذیل ترجمهٔ محب‌علی‌سندی گذشت، ساقی‌نامهٔ اودر«چ»مندرج نیست، ومارا سه‌نسخه ازین ساقی‌نامه دردست است، نسخهٔم‌ونسخهٔب‌ومآثررحیمی،وازنسخهٔ اخیردرحاشیه بعلامت «ما» یاد خواهدشد، ۲ـ ما: درآر، ۳ـ م،ب: بشیرینیم تلخ کن آب او- ببیداری جام‌ده خواب‌او، متن‌از: ما، حاشیهٔما نسخه بدل‌آورده: خواب‌را وآب‌را،

مانده ازصفحهٔ قبل

سخندان‌را انیس بزم ورفیق ومحرم بوده‌باشد ، واز نسایم طبع‌وقاد وخاطرنقاد ایشان چمن طبیعت و گلزار فطرت این‌عالی‌نژاد سرسبز وشاداب گردد، ومعاملهٔ احوال خیرمآل آنجناب‌را متصدی‌نشدن وبیان‌ننمودن، کمال دانائیست، وبعجز وانکسار معترف‌شدن نهایت دانش وبینش است، چراکه از مدحت‌مادحان ووصف‌واصفان مستغنی‌است، ودرایام ملازمت ایشان باین‌سعادت نیز سرافراز گردید که دروقتی که **مولاناشکیبی اصفهانی** را ارادهٔ سفر **حجاز** و**مکهٔ‌معظمه** شد، آنجناب نیز..... برفاقت مولانای مومی‌الیه باین‌عطیه سرافراز گشت وبدولت این بزرگ صوری ومعنوی، کاردنیا و آخرت‌خود بساخت، و کیفیت وحالت عجیبی درین‌سفر خبر اثردست‌داد، ودرایام‌بودن **مکهٔ‌معظمه** و**مدینهٔ‌مشرفه** همواره ازمردمان گریزان‌بوده، تنها گرد و گوشه‌نشین‌میبود، چنانچه **مولاناشکیبی** هرگاه ارادهٔ دیدن‌او نمودی، بعدازجستجوی وسعی بسیار، درهرده روزیک‌مرتبه درخرابها وویرانها نمیتوانست دریافت، القصه با**ملاشکیبی** بازبخدمت این‌بزرگوار مراجعت‌نمود، وبعداز ~~مراجعت از~~ معاودت ازمکهٔ معظمه بهندستان ، دائم‌الصوم و قائم‌اللیل بودن‌را شعار ودثارخود ساخته، ودر زهد و ورع وتسبیح وتهلیل هیچگونه فوت وفروگذاشتی نمی‌نمایند، وبراهنمونی قائدتوفیق قدم درین‌وادی نهاده موفق گردیده وهادی ومقتدای‌وراهنمای این‌فرقهٔ گرامی میتوانندشد، وزخارف‌دنیوی‌را معدوم انگاشته بمضمون این‌رباعی مؤلف عمل مینمایند،

در دهر که‌عیب‌وهنرش میدانم — وزهرچه دروست کمترش میدانم

بالی نفشانم و صفیری نکشم — برخود زقفس تنگترش میدانم

و این شیوه از یشان بغایت پسندیده ونیکو مینماید، چراکه ازشایبهٔ ریا وکذب مبراست، وتمام عمربیک وتیره وروش که شیوهٔ اوست اوقات شریف مسلوک میدارد، که نه‌ازعنایت ومرحمت جهانیان خوشحال ونه از کم‌لطفی وبی‌شفقتی زمانیان آزرده وصاحب ملال میگردد، وبودن او درین سلسله وخدمت اهل زمان جای تعجب است،... امیدوار ازکرم الهی‌است که ذات عدیم‌المثالش در ظل‌مرحمت این‌ممالک‌ستان ازمکاره زمان مصون ومحفوظ بوده باشد،

«مآثررحیمی ج۳ ص۴۸۹ تا۴۹۴» **گ**

عبدالحمید لاهوری و**محمدصالح کنبو** گویند که اصل آنجناب از **اویماق چغتا**ست، ازنسل قوم‌معروف به **کوه‌بر**، **علی‌بیگ** جد[۳]او همراه **محمدبابرپادشاه** به **هندوستان** آمده در غزو**افاغنه** بپایهٔ شهادت‌رسید، پدرش **صدرالدین محمد** درسرآغاز جوانی همراه موکب**همایون**

بقیه درصفحهٔ بعد

بران[1] زخم تازه ره خون مبند	کنون ، پنبه برداغ دارد گزند
بدست آر،ازان صبح: روشن‌ضمیر[2]	وزان[3] مرغ بی‌پر ، برآور صفیر
بدفع فواقش ز بهتان بگوی[4]	که‌خون کسی ریخت باآب‌جوی[5]

۱ـ ما: بدان، ۲ـ ما: بدست آرآن...، ۳ـ ما: ازآن، ٤ـ ما:مگوی، ٥ـ ما: آب‌روی، (ظاهراً افسانه‌ییست که هر گاه بدروغ برآنکس که سکسکه اورا عارض‌شده بگویند که خون فلانکس باآب‌ریخت، آرام وقراریابد وسکسکه‌اش فرونشیند . گ)

مانده ازصفحهٔ قبل

پادشاه به **تته** رفته بمقتضای آبشخور درآنجا اقامت گزید، واو درآن‌سرزمین متولد گردید وازینرو به‌**سندی** اشتهار یافت ، در صغرسن والدش ازینجهان رفت واو همت برکسب علوم گماشت،.... و از **سند به هند** آمد، درسی‌سالگی دل ازتعلق برگرفته در **برهانپور** منزوی گشت، پس‌ازچندی چون بعزم زیارت حرمین شریفین سفر گزین گشته به **بندر سورت** رسید، صحبت فیض منقبت ناهج مناهج شریعت کاشف اسرارحقیقت**شیخ محمد فضل الله** طیب‌الله‌ثراه‌را دریافته‌ازیشان‌خرقه بگرفت، وبعداز مراجعت ازسفر **حجاز** وپس‌از مرگ خانخانان در**برهانپور** فیض‌حضور **شاهجهان‌پادشاه** دریافته وحسب‌الامر عالی‌تازمان وفات‌همه‌جا بسعادت‌ملازمت فایزبوده بیشتراوقات برانجاح حوائج مسلمانان واسلام کفره واصلاح فجره مصروف میداشت وتا بادراك سعادت حضور مستعد بود، بامر خاقان عدل پرور دادگستر جمعی‌را که بجاذبهٔ توفیق ازتنگنای کفربوسعت آباد ایمان میگراییدند ازنظر اکسیراثر گذرانیده دراسعاف مقاصدشان میکوشید،

«پادشاهنامه ج۲ ص۳۳۵ وعمل صالح ج۳ ص۳٦۷» گ

این ابیات ازیك‌قصیدهٔ اوست:

همچو شاخ گل از نسیم بهار	دست در کار دار و دل بایار
نیمه‌یی گردخویش گرد که‌هست	نیمهٔ دیگر ازتو ، چون‌پرگار
شو چوسایه، بهردوسوی روان	کن چودریا، بهر دوروی گذار
گام بردار، تا نگردد شب	لیك آهسته ، تا نیفتد بار
گرجهان‌سخت وسست‌پیش‌آرد	این‌همه سنگ‌گیر وآب‌انگار
آب را جوی شو، گزوت شود	راغ ، پرسبزه ، باغ پر گلزار
سنگ دربار نه، گزوت رسد	در بمقدار خویش و زر بعیار
ازغم دهر ، روی دل برتاب	وز ره باد، شمع خود بردار
بجه ازدام، خود یکی چون‌دود	بپر ازدست، خود یکی‌چوشرار
آهن گرم دار و آتش نرم	تا نه از کار مانی ونه ز دار
خون آن حامله مباش زحرص	کش همه باشکم بود سروکار
دل بصورت مده، که کس نشود	غنی از نقش درهم و دینار
صورت ومعنی ار بهم بودی	گنج، طاوس داشتی نه‌که مار
دست خودرا بباد بند، چوگل	پای خود استوار دار، چوخار

بقیه درصفحهٔ بعد

بیار از لب شیشه، عیسی دمی[1] گل ازعطسهٔ غنچه کن مریمی[2]
در گنج کن روزن شیشه را گهر ریز در دامن، اندیشه را
چه شیشه؟ سپهری[3] سرافراخته سحابی، درو برق بگداخته
برآور چومه، نقش مهر ازجبین عقیق‌تر[4] از حلقهٔ بی‌نگین
زمی ده بمستی سرانجام را بگل بخش، خمیازهٔ جام را
بافسون ببر خواب چشم پری نگین دگر زن بانگشتری

۱ـ م،ب: بیا ازلب شیشه بستان دمی، ۲ـ ب: مرهمی، ۳ـ م،ب: سپهر، ۴ـ ما:عقیقی‌تر،

مانده ازصفحهٔ قبل

چه نشینی چو روزن و سایه چشم بر راه و پشت بردیوار
چون جرس لب ببند وازدل پرس خانهٔ عشق و راه یار و دیار
عشق را خانه‌ییست برسر دار نه درش بسته نه کسی را بار
کس ازآن خانه ره نبرده بدر وز درش نیز کس نرفته بدار
چون شب هجروخلوت شب وصل جا درو تنگ و ره درو دشوار
همچوکان اندروچه سنگ وچه لعل همچوشاخ اندروچه برگ وچه بار
خیروشر زو چوپیش وپس در ره نیك وبد زو چو زیروبم درتار
مانده چون آفتاب وچون سایه شادی و غم درو بیك هنجار
سالکانش چو چاه، خانه‌نشین ساکنانش چو ماه، خانه گذار
دشت پیما، چو گریهٔ ماتم تنگ میدان، چو خندهٔ بیمار
هنر آنجا، چو باد بی‌قیمت خرد آنجا، چو خاك بیمقدار
بر دم تیغ، رهروش را راه بلب خویش، تشنه‌اش را کار
فکرها را دریده او دفتر رازها را گشوده او طومار
همه‌چیزی ازو نمود، چنان که ز آب و ز آینه، رخ یار

ازقصیدهٔ دیگر

چوگل گشایم وچون مل ببندم ازنیرنگ در امید بباد و در شکیب بسنگ
چنانکه آب درآید بجویی از جویی کنم بسوی غمی از غم دگر آهنگ
گهی برون‌دهم ازسینه‌غم، چوآتش‌دود گهی فروبرم انده بدل، چوآهن‌زنگ
چو آب چاهم و بر سر نیابیم غوغا چوخاك راهم وبررخ نه‌بینیم آژنگ
همی بکاهم هردم، چوباد بردهٔ بوی همی بریزم از هم، چو آب دیدهٔ رنگ
جزآب تیغ تو و باد تیر توکه کند دل کوزنان خون و پرکلنگان زنگ:
که دید آب که ماند همی زشیر نبات که دید باد که ماند همی زباز بچنگ
سخن پناها! بر دیر گفتنم منکر چوبرفرازبرآید "بره"، رواست درنگ

بقیه درصفحهٔ بعد

تو ای ساقی[۱] آیینه‌یی پیش نه — بیا دیده[۲] بر جلوهٔ خویش نه

صراحی، دم **عیسی** اندر دهن — بطفلی، گشاده زبان درسخن[۳]

منم باتو چون نور با آفتاب[۴] — زتو، می نیارم شدن در حجاب

بدریوزه، گر دربدر گشته‌ام — هم آخر بسوی تو برگشته‌ام

بلندی و پستی ما، ساز تست — بم وزیر هر نغمه، آواز تست

ته جرعه‌یی[۵] ریخته در سبو — ازین گل‌چوخورداستان‌رنگ‌وبو[۶]

نباید چو باد، آتش انگیختن[۷] — گرفتن نخست، آنگهی ریختن

بنه آفتابی بهر سایه‌یی — جهانرا ز نو بخش پیرایه‌یی

بیك دلو ده، رشتهٔ مهر وماه — بریز آب این چشمهٔ هفت چاه

جهان نقش آیینه‌یی بیش نیست — نمودی گرش‌هست،ازخویش‌نیست

تو زین نقش‌آیینه، فرزانه‌جوی[۸] — چودیوانه‌باخویش در گفتگوی[(۱)]

غباری که بینی درین پهن‌دشت[۹] — گریوه‌است،دره، گه‌باز گشت[(۲)]

۱ـ ما: توساقی، ۲ـ م،ب: بیادید، ۳ـ م،ب: ندارد، ٤ـ ما: بآفتاب، ٥ـ م،ب: بنه‌جرعهٔ، ٦ـ ظاهراً «ازین ملچو گل» ۷ـ م،ب: نباید چوپاداش انگیختن، ۸ـ ما: جوی، ۹ـ ما: تیره دشت، عمل صالح نیزمانند متن‌ضبط کرده (ج۳ ص۳٦۹)

مانده ازصفحهٔ قبل

ز کار ماند بفکر دقیق خود طبعم — زره فتاد بپای ز یاد خود خرچنگ

رهست پیشتر، آنرا که پیشتر منزل — غمست بیشتر، آنرا که بیشتر فرهنگ

جهان‌زجای‌خوداربرپرد، سزد، که‌شدست — زمین چو پشت تذرو وهوا چوپر کلنگ

سزد چوخشم فرو خورده بازپس کردد — زمنع تو نفس شعله در گلوی تفنگ

در آنزمان که زنعل ستور وتیغ شود — زمین چوپیکر ماهی، هوا چوکام نهنگ

فلك زگرد، چوچشمی‌شود پراز سرمه — هوا زتیر، چو رویی شود پراز آژنگ

بر آفتاب دگر، تیغ بر نهد پرکار — برآسمان دگر، گرد برزند بیرنگ

«مآثر رحیمی ج۳ ص٤۹٤ و ٥۰۰» گ

---

(۱) این بیت نغز نیز درباب «آیینه» ازوست: گ

چون آینه خلوتیست ما را — نابسته دری بهیچ رویی

(۲) بعدازین بیت‌در **عمل صالح** قطعهٔذیل آمده که‌در **مقالات‌الشعراء** بصورت‌مستقل‌درج‌شده‌است:

کلوخی دوبالای هم چیده‌یی — بروخانمان گفته، پیچیده‌یی

غمی‌چند، برمرکب‌دل‌سوار — تو نامش کنی خانهٔ روزگار

(مقالات‌الشعراء: کلوخ دو، و: غم‌چند، ثبت کرده وعمل صالح: بر گردن دل‌سوار)

«عمل صالح، ج۳ ص۳٦۹ مقالات‌الشعراء ص٦۹۹» گ

یکی عکس خورشید[1]، در آب دید — روان، برسرش دام ماهی کشید[2]

چو ازجنبش آب، درهم شکست[3] — بغو اصی آمد، کش آرد بدست

فرو رفت ناگه بکام نهنگ — ترازوی ما را همینست سنگ

جنونرا دگر کار بالا گرفت — خردرا چو زنجیر، درپا گرفت[4]

کجا گنج دیدم، که مارم نخورد — کجا دانه چیدم، که دامم نبرد

گسسته عنانم درین دشت دور — چو بانگ جرس کرده هرسوعبور

بمنزل کجا زین بیابان رسم — که گیرم زسر، چون بپایان رسم

صراحی، گلوگیر زد خنده‌یی — کجا نوحه دارد، سرافکنده‌یی؟

کجااشک چشمی، برانگیخت گرد — که‌می، درجگر، کار الماس کرد

بجوش آمد از هر سبویی خسی — نیامد بمیخانهٔ ما[5] کسی[6]

نبینم کسی‌را بدین[7] طرف جوی — که بگذشت، ناریخته آبروی[8]

چنین[9] کآسیا[10] نقش پای خودست — همانا پی کاوران گم شدست

بیا تا برانیم کشتی بجهد — که ترسم ز گرداب بینیم مهد

بیا ساقیا[11] کار از دست شد — دلی بود، در کار غم پست شد

فسونی ز نو[12] باید انگیختن — برو، خون هر جادوی ریختن

بیا تا بمستی نوایی زنیم — جهانرا بشادی صلایی زنیم

گه‌ازجادوی[13] شیشه، دل‌خوش کنیم — گهی جام را نعل[14] آتش کنیم

گه از خط ساغر، بفتوای دل — نویسیم بر خون شیشه، سجل

۱ـ مقالات‌الشعراء: قرص خورشید، عمل صالح: یکی صورت ماه در آب دید، ۲ـ عمل صالح: تنید، ۳ـ مقالات‌الشعراء: شد درشکست، عمل‌صالح: چوازجنبش باد درهم شکست، ٤ـ ما: این بیت‌را بعداز سه‌بیت آتی آورده، ٥ـ ما،م: ز میخانهٔ ما، ٦ـ ما: این‌بیت‌را بعداز بیت متن بتکرار آورده: صراحی‌دم عیسی اندردهن. چوطفلی که دارد زبان درسخن، ۷ـ ما: درین، ۸ـ ما: آب‌جوی، ۹ـ باید «چنان» صحیح باشد، ۱۰ـ م،ب: کآشنا، ۱۱ـ م،ب: بیاساقی‌آن، ۱۲ـ ما: زتو، ۱۳ـ ما،ب: جادوئی، ١٤ـ ب: نقل، حاشیهٔ ما: لعل،

بشمعی ز نو خانه روشن کنیم — شب و روز را، دود روزن کنیم

برنگین می و نغمهٔ همچو آب — گشاییم خون از رگ آفتاب

میی کش قلم برخط ساغرست — بمستی ز آتش[۱] قویدل‌ترست[۲]

چه ساغر؟ ز علم ابد دفتری — جهانرا ز پرگار او مسطری

بیا سوی میخانه‌ام ره نمای — کزین در، بگنجم فرو رفت پای

دلم را باندیشهٔ غم مگیر — چو دل گفتنی[۳] از غم بود ناگزیر

بیا ساقی آن اصل هستی بیار — گل عشرت و برگ مستی بیار

نترسم ز غم، گرچه غم آتشست — که دانم بلندی زپستی خوشست[۴]

غم آسان کند کار غمدیده را — چراغی بباید[۵] بشب، دیده را[۶]

بیا ساقی آن ساغر پر ز می — تهی کن دماغم ز سودا، چو نی[۷]

که‌چون‌نی، جدا از بن‌وبارخویش — بنالم، که دارم دل و سینه ریش[۸]

بده ساقی آن می[۹] برآواز رود — که برمستی دوش[۱۰] خواهم فزود

مغنی بیا کشف این راز کن — برویم در معرفت باز کن

اگر شرط این پرده خاموشیست — گرو ده[۱۱] که یادم فراموشیست

بیا ساقی آن جام چون آفتاب — فروزندهٔ صبح عهد شباب

بمن ده، که بس تیره دارم شبی — گشایم مگر دیده‌یی، یالبی

بیا ساقی آن طفل پوشیده مشت — که‌دایه چوبرّید نافش، بکشت[۱۲]

بده تا بخاکش سپارم ز خون — که دارم بدل نیز خاکی درون

بیا ساقی آن کبک طوطی‌زبان[۱۳] — که منقار طوطیش رُست ازدهان

۱ـ م،ب: زدانش، ۲ـ م،ب: بعدازین بیت آورده: صراحی دم‌عیسی اندردهن- چوطفلی که دارد زبان‌درسخن، بیت سیزدهم ساقی‌نامه صواب بنظر میرسد، ۳ـ ما: گفتن، ٤ـ م،ب: ندارد، ٥ـ ما: نباید، ٦ـ ب: شب دیده را، ۷ـ ما: زسودای نی، ۸ـ م،ب: دل سینه‌ریش، متن‌از: ما، ۹ـ م: بده‌ساقیا می، ۱۰ـ ب: خویش ، ۱۱ـ ما: کزو ده، ۱۲ـ م،ب: ندارد، ۱۳ـ م: کهنه طوطی‌زبان ، ب: کب طوطی‌زبان ، تصحیح قیاسیست،

بر آور، که گردد هم‌آواز من
مرا باز دارد، ز پرواز من
بیا ساقی آن سلك ناداده آب[1]
که نورش تند پرده بر آفتاب[2]
بمن ده، که تا[3] بر گشایم کمند
بگیرم بدو ابن حصار بلند
بیا ساقی آن گوهر پاك را
که از جرعه دریا کند خاك را
برافشان بخاك جگر تشنگان
بر افروزشان مغز، در استخوان
بیا ساقی آن لعبت سیمبر
که بر سیم پیرایه بسته ز زر
بمن ده، که گر چرخ بازیگر ست
مرا هم ز تو بازیی در سرست
بریشم زنا ![4] رشته را تاب ده
وزان رشته، ابریشم آب ده[5]
چنان نغمهٔ زهره راده‌تری
که رنگین کند طیلسان، مشتری
مغنی نوای تو دلرا شفاست
که قانون تو، نسخه هر دواست
چه نسخه؟ که ننوشته حرفی درو
همه تار بینی چو مسطر درو[6]
گر[7] انگشت بر حرف مردم خطاست
نه انگشت برمسطر آخر رواست؟
بیاساقی آن‌می، که‌جان‌خاك‌اوست
جهان جرعهٔ جام نمناك اوست
بمن ده، کزو عمر خود نو کنم
زمین بوس درگاه خسرو کنم
بر آور، که بینم بروی کسی
کزو تا خرد فرق نبود بسی
بیا ساقی آن چشمهٔ سلسبیل
بکن در ره **خانخانان** سبیل
که چون هر کسی‌را سحابی رسد
من تشنه را نیز، آبی رسد
مغنی نه مرغ زبان‌بسته‌یی
نوایی بزن، گرچه دلخسته‌یی
بیا بر در **میرزاخان** رویم
بدر یوزهٔ آب حیوان رویم
رخی را که آبش نمانده ز بیم
بمالیم در پای **عبدالرحیم**
بیا ساقیا بر سر کار خویش
که زیبد همه نخل را بارخویش
بشکرانهٔ صاحب روزگار
جهانرا بیارا، چو روی نگار

۱ــ ما: ناورده تاب، ۲ــ ب: که نورش‌شده پرتو آفتاب، ۳ــ م،ب: که‌چون، ۴ــ ما: بریشم دوتا، ۵ــ ما: وزان‌تاب ابریشمی آب‌ده، ۶ــ ما: براو، ۷ــ ما: که،

ذکر

طوطی شکرستان معانی اسدبیگ قزوینی[۱]

این یگانه سخنور سخن آفرین[۲] یکی از اکابرزادهای[۳] دارالموحدین **قزوین** است، درمجلس آرایی وسخن سرایی . فریدزمان و وحید دوران خودست، ازصحبت کثیرالبهجتش دلهای سنگین سخت دلان ، چون گلهای رنگین شکفته میگردد ، و از مؤانست و مصاحبت او خاطرهای اندوهگین جغدطبعان ازقیدغم چون سروهای بوستان آزاد میشود، پاکیزه روزگاریست مهمان دوست ، آشناروییست بدل نزدیك، همیشه بامردم اهل صحبت میدارد، وازمجالست ایشان حظی وافرمی یابد،[۴] باهر کس که گوشهٔ اهلیتی است، بقدروسع بدوتوشه میدهد،[۵] پدرش **خواجه محمدمراد** مردی بود متمول وجهاندیده وجهان گردیده، وتلخ وشیرین روزگار چشیده، اما **اسدبیگ** دراول جوانی ازمسکن خود به **هرات** آمده[۶] و دواتدار **خواجه افضل** وزیرشده(۱) و درآن ملك با اکثر مردم اهل، صحبت داشته واز صحبت آنطایفه در مقام[۷] انتظام نظم شده ، بعداز اندك ایامی بحسب تقدیر از **خراسان** بدارالامان **هندوستان** آمده، خودرا داخل ملازمان خلاصهٔ نیکان وپاکان هندوستان[۸] **شیخ ابوالفضل** که یکی از امرای عظام فرمانفرمای بحروبر **جلال الدین اکبر پادشاه غازی** بود[۹] ساخت، ودر

۱ـ چ: ذکر اسدبیگ قزوینی ، ب: ذکر اسدبیگ، (چ: ترجمهٔ این شاعررا درمرتبهٔ سوم ص ۵۵٤ بعداز عطائی جونپوری آورده واز اشعارش فقط یك مطلع ویك بیت درج کرده است) ۲ـ چ: ندارد، ۳ـ چ: یکی ازآدمی زادهای ٤ـ م: می یابند، ۵ـ درج از: درمجلس آرایی تاتوشه میدهد» ساقط است، ٦ـ چ: نام پدرش خواجه مراداست وخود درقزوین بسن رشد وتمیزرسیده دراول جوانی وابتدای زندگانی ازوطن بهرات آمده، ۷ـ چ: ودرآنجا بامردم اهل صحبت داشته وازاثرصحبت یاران درمقام، ۸ـ چ: خودرا داخل ملازمان، ۹ـ چ: جلال الدین اکبربود،

---

(۱) **خواجه افضل** وزیر **علیقلی خان شاملو** حاکم **هرات** بود،

رك: «عالم آرای عباسی ۲۸۵، ۳۰۳، ۵، ۳» گ

(۲) بقول **خوشگو** (فهرست بادلی عمود ۲۳٤ نمرهٔ ٦۸۵) **اسدبیگ** از آل **تیمور** بود،

بقیه درصفحهٔ بعد

خدیوی که تاتیغ دردست اوست — سر آسمان چون‌زمین پست اوست

کجـا افتدش سایه بر آفتاب — گرفت از سیاهی دیده حساب

کی اندیشه دربار گاهش شتافت — که در دل زوسعت د گرراه یافت

بهر گام، در ره، چو نقش قدم — که،جزمو کبش کاشت تخم کرم؟

نظر گرچه پر گار گردنده است — زقدرش‌چونقطه،سرافگنده‌است[۱]

---

(۱) ساقی نامهٔ **محبعلی سندی** در میخانه بهمین‌بیت پایان می‌یابد ولی بعدازین بیت در **مآثررحیمی** سی‌وهفت بیت دیگر هست که تمام‌آن ابیات درمدح **خان‌خانان** است وظاهراً مؤلف میخانه بهمین‌جهت آن‌ابیات‌را نیاورده است،

خدمت مخدوم خود کمال اعتبار[۱] بهمرسانید ، و در هند به **اسدشیخ ابوالفضلی** اشتهار یافت، بعداز کشته‌شدن شیخ مذکور(۱) داخل بساط بوسان شهریار کامگار[۲] فرمانروای بحر وبر گردید[۳] وآنحضرت بعداز مدتی اورا بحجابت **دکن** فرستاد[۴] **اسدبیگ** حسب‌الحکم آن خدمت‌را بنوعی بانصرام‌رسانید که پسندیدهٔ خاطر بندگان حضرت گشت و مستحسن ایستادگان درگاه والا افتاد[۵] چون شاهباز روح اکبری پرواز بآشیان سدره نمود ، فرزند دلبند وخلف سعادتمندش **شاه‌نورالدین محمد جهانگیر پادشاه** نوبت‌جهانداری فروکوفت، **اسد** را داخل‌بندگان‌خود ساخت،(۲)

۱ـ چ: عزت‌واعتبار، ۲ـ چ: نامدارکامگار، ۳ـ چ: جلال‌الدین‌اکبرپادشاه غازی گردید، ۴ـ چ: مرخص فرمود، ۵ـ چ: آن‌خدمت‌را بانصرام رسانیده بپایهٔ سریرخلافت معاودت نمود،

مانده ازصفحهٔ قبل

امین‌رازی و**آذر** هم‌صاحب ترجمه‌را بخوش‌صحبتی بسیارستوده‌اند، در**هفت‌اقلیم** است: **اسدبیگ** بلطف طبع و شکفتکی خاطر وکرمی هنگامه موصوف بوده، همواره خیال‌مجالست اهل‌طبع واصحاب فهم برلوح‌خاطرمینگارد وروزکار بشادمانی وابتهاج‌میگذراند،مدام مراد دلش آنکه بایاری بصحبت نشیند وپیوسته فکر خاطرش اینکه با دوستی الفت گزیند، در**آتشکده** (ص۲۱۳) میگوید: گویند بسیارمایل صحبت فصحا وباعث جمعیت احبابوده، **مبتلا**: اسدبیگ به**هند**رسیده ازملازمان‌اکبرشاه گردید واینکه در**مخزن‌الغرائب** گفته است که: میرزا اسدبیگ قزوینی درعهد **جهانگیر** به**هند** آمده» اعتمادرا نشاید، نیزرك: به**سفینهٔ خوشگو** و**همیشه‌بهار** (سپرنگر ص۱۱۸) ورود اسدبیگ بهنددرسنهٔ**۱۰۱۱** بود،ریوص۹۷۹)ترجمهٔ **اسد** که‌ریوبحوالهٔ **مرآت‌جهان‌نما** نوشته‌است‌خیلی‌مطابقت بمتن‌میخانه دارد، اما من‌جمله‌آنچه برمیخانه افزوده است اینکه تاهفده‌سال ملازم ابوالفضل بود،و در**۱۰۳۰** فوت‌شد، (بروایت‌دیگر وفاتش در**۱۰۴۱** واقع‌شد (ریو) **امین‌رازی**میگوید: اگرچهٔصدف لهجهٔ اندیشه‌اش بی‌غث‌وسمین ودرختان بوستان خاطرش خالی ازرطب ویابس‌نیستند، اماآنچه بکمال رسیده باذوق‌تر ازخوبانست درهنگام‌معانقه وباشوق‌تر ازلفظ محبوبان دروقت‌مضایقه، **مبتلا** کلامش سراپا درد و سوزست ، **سندیلوی** : شاعر خوش‌بیان بوده، بقول **خوشگو** اسدبیگ در اوایل عهد **شاهجهان‌پادشاه** در**توران** فوت‌شد، ش

(۱) ذکراو درذیل ترجمهٔ برادرش **شیخ‌فیضی** بقلم‌آمد، گ

(۲) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد: گوهردرج بی‌قرینی، جوهری رستهٔ خرده‌بینی، مصاحب درغایت‌دلنشینی **اسدبیگ قزوینی** ازجملهٔصاحب طبیعتانیست که درعرصهٔ**هند** میباشد، وباسدبیگ شیخ‌ابوالفضلی معروف گشته مدتی باه**میرزاجعفرآصفخان** نیز میبود، والحال درملازمت **جهانگیر پادشاه** صاحب‌منصب است، ومدتی بخشی **کابل** بود، وادراکی راست ودرست دارد وطبیعتی مستقیم و ذهنی‌فهیم ، نظمش بامزه وتازه وخود دررسوم صحبت ومخالطه بلندآوازه است، آینهٔ طبعش‌صافی و صور معانیش وافی آمده، همیشه درخدمت یاران ودوستان. فصحا وبلغا بسرمیکنند، وسلسلهٔ محبت و

بقیه درصفحهٔ بعد

مسوّد این اوراق را بااو درمندو دروقتیکه سال هجرت حضرت رسالت بهزار وبیست‌وشش رسیده بود[1] ملاقات واقع شد، دیوانش بنظر این محقر درآمد[2] قریب بهشت‌هزار بیت بود[3] ومثنوی‌در بحر **خسروشیرین** گفته این چند بیت از آن‌مثنویست:

مثنوی

نخستین گوهر از دریای افلاك	کـه آوردند غـوّاصان ادراك
سخن بودودرین کس‌راسخن‌نیست	بدین‌دعوی بجزحرفی زمن‌نیست
سخن سرچشمـهٔ آب حیاتست	سخن باقیست ، باقی بی‌ثباتست
مشو المـاس تا نامی برآری	کـه مرهم نیز دارد نامداری

۱ـ ج: درمندو درسنهٔ ست عشرین والف، ۲ـ ج: دیوانش را ملاحظه نموده، ب: دیوانش‌را دید، ۳ـ ب: بنظر درآمد، ج: ازینجا تا پایان ترجمه‌را چنین آورده: قریب بهشت‌هزار بیت باشد، پاره‌یی‌مثنوی‌دربحر مخزن‌وخسروشیرین گفته ولیکن‌چندانی‌در آن‌منظومات‌کاری‌نساخته‌است، همدران سال بندگان حضرت او درخدمت خان‌جم‌نشان **مهابت‌خان** به‌**بنگش** رخصت‌فرمودند، این‌یك‌مطلع ویك‌بیت ازو که مناسبتی باین‌تألیف داشت، بربیاض برد،

مطلع

زصبحدم نفسی پیشترشدم بیدار	لب پیاله گرفتم ببوسه چون‌لب‌یار

بیت

خون مرا مریز ، که‌ترسم خجل‌شوی	چون ساقیی که ریخته باشد شراب را

ماندہ ازصفحهٔ قبل

وداد بحرکت میاورد، حالت‌التحریر اورا در**آگره** دیدم، دیوانش دوهزاربیت ! بنظررسیده مبنی براقسام سخن، اوراست:

خـون مرا بریز و شراب مرا مریز	یکقطره زین‌شراب، بصدخون‌برابرست

آنزمان کز بیخودی ماتیغ وکف نشناختیم	یوسفی و جلـوه‌یی و مصر و بازاری نبود

«عرفات» گ

در **عرفات** ۲۳ بیت منتخب از **اسدبیگ** نقل‌شده ولی دریغ که بسبب تاری عکس، اشعار ناخواناست،

مؤلف **شمع‌انجمن** مینویسد: درآخرحال «پیشروخان» خطاب یافته ، ازوست:

در جهان هرچه که میباید هست	سخنست این کـه چنین بایستی
ور نهم پـای فضولـی بمیان	همه عالـم بـه ازین بایستی

«شمع انجمن» گ

درهمان سال بند گان حضرت اورا درخدمت خان سپهر اقتدار، رفیع المکان، امیرعالیجاه عالیشان **زمانه بیگ مهابتخان** به **بنگش** رخصت فرمود؛

این ضعیف ساقی‌نامهٔ اورا باچند بیت دیگر که مناسبتی بسیاق این اوراق داشت، ازدیوان او بدر نوشته، درین تألیف حنیف[۱] بر بیاض برد، امید که منظور نظر ارباب هنر گردد،[۲]

ساقی‌نامهٔ اسدبیگ(۱)

بیا کز خرد پای برتر نهیم — بفرق خـردمندی افسر نهیم

زمانی ز فطرت سری بر کنیم — بمعراج معنی رهی سر کنیم

درآییم در جسم و جان سخن — بـرآییم بـر آسمان سخن

بخـورشید ومه همعنانی کنیم — به **عیسی** دمی، همزبانی کنیم

عیار سخن[۳] ز آسمـان آوریم — شمـار نـوی در میان آوریم

سخـن را برآریم ازین تنگنا — دهیمش ز اکسیر جان، کیمیا

سخن را ز نو سکه‌یی برزنیم — بنـام شه دادگستـر زنیـم

جهانگیر آن شاه با داد و دین — که‌چون‌او ندارد، جهان‌آفرین

خدا را اگر رسم بودی سخن — نخستین بنامش گشودی[۴] دهن

بهر نطق، آن نام‌بردن خطاست — سزاوار نامش زبـان خداست

شه دادگـر، پادشاه جهان — بخلق خدا، چون خدا مهربان

بکف ابر نیسان، برخ نوبهار — بهرجـا نهد پا، شود لاله‌زار

بپیش دلش راز شب روشنست — پـی دوستی، عاشق دشمنست

ز فیضش[۵] شب تیره روشن شود — زلطفش دل وطبع، گلشن شود

بگیتی ازو یکدل آزرده نیست — بعهدش بکی برگ، پژمرده نیست

۱ــ کذا، ۲ــ م: بر بیاض برد، ۳ــ ب: غبارسخن، ٤ــ ب: گشادی، ٥ــ م: زفیض،

(۱) چ ساقی‌نامهٔ **اسدبیگ** را ندارد، در مقابله و تصحیح فقط از بوم استفاده شده است، **گ**

بـدوران شاهنشه کـامیاب همیجوشد از دل هوای شراب
درین‌عهد، چیزی که‌بس‌دلکشست هـوای بهار و مـی بیغشست
بیا تا دل از باده بیغـم کنیم دمی خاطر خویش خرّم کنیم
غمین‌چند؟ تا کی توان‌شاد بود؟ ازین هـردو میباید آزاد بود
دلـی باید آسوده از روزگار غـم و شادمانـی نیاید بکار
جوان سالی و خرّم آیین بهار نخواهد بجز بادهٔ خوشگوار
کنون کآسمان‌درتماشای‌ماست خرد همره و بخت، همپای‌ماست
بگیریم در کنج میخانه جا نمـاییم در طبع پیمـانه جا
مرا هـر کجا بادهٔ روشنست بهشتست، اگر گوشهٔ گلخنست
بیا ساقی آن آتشین آب را چه‌آب وچه آتش؟ می ناب را
بمن ده، که گردم زخود بیخبر درآیم بمیخـانه بـی‌پا و سر
وزآنجا بصد گونه مست‌وخراب دلی پرزمستی، سری پرشراب
بر مطرب آیم، سرودی کنم خـراباتیانـرا درودی کنم
بیا مطـرب[۱] نغمه‌پرداز من هم‌آهنگ خود ساز، آواز من
که تا راز خود را بآواز تو رسانم بگوش تو، چون‌راز تو
چنان مست گردی تو ازراز من که نشناسی آواز، زآواز من[۲]
بیا ساقی[۳] مـی‌پرستان عشق لبالب کن[۴] جامِ مستان عشق
که‌تا هر کرا عشق، یاری کند[۵] باو آن قـدح سازگاری کند
کسی را نباشد ز عشقش خبر چوشمعش برون دودش آیدزسر![۶]
مغنی توهـم راه عشاق گیر مخالف نوایی[۷] در آفاق گیر
که‌بر گوش‌هر کس‌رسد‌آن‌سرود ز مغزش رسد تا بافلاك، دود
می و مستی وعشق، چون‌یارشد کسی کو بآنها گرفتار شد:

۱ـ ب: بیا مطربا، ۲ـ ب: دوبیت‌اخیررا ندارد، ۳ـ ب: بیاساقی‌آن، ٤ـ ب: لبالب کن‌آن، ۵ـ ب:عشقبازی کند، ٦ـ م: برارچونوداره دودش‌زسر، ۷ـ ب: توآبی،

اگـر آرزوی خلاصش بـود همان آرزو در قصاصش بود[۱]
بیاساقی آن جام چون روی دوست که چون عشق، محتاج روی نکوست
بمن ده برغـم بداندیش من که بینم درو صورت خویشتن
بیا دررخ[۲] دوست، مستان شویم وزین ذوق، خاك میستان شویم[۳]
بیا مطرب از نغمه حرفی بگو نبستیم بی نغمه[۴] طـرفی، بگو
سرودی، که دلرا رهایی دهد ز بیگانگـی، آشنایی دهد
بیا ساقـی، اهلِ مشرب، بیا بیا ای فـروزنـدهٔ شب، بیا
بیار آن قدح را که گر آسمان[۵] ببیند، درآید ز پا، در زمان
بده، تا زننگ جهـان وا رهم ز نامـردی آسمان[۶] وا رهم
که این آسمان خصم جان منست فلك دشمن خان ومان منست
مغنی نوایـی بگوشم رسان ز هوشم چو بردی، بهوشم رسان
سرودی، که این مستی افزون کند رسد چون بگوشم، دلم خون کند
بزن ناخن نغمه‌یی بـر دلم کـه درماندهٔ این دل غافلم
ازین دل بجانم، که جانم مباد بجز نشأهٔ مـی، روانم مباد
بیا ساقی آن آتش عقل سوز که آتش زند هم بشب، هم بروز
بمن ده، کزین روزوشب ناخوشم ز صد فکـر بیهوده در آتشم
مغنی نوایی، کـه درمانده‌ام بیك جرعه می، در گرومانده‌ام!
بگوشم رسان نغمه‌یی بی‌حجاب که یابم ازین نغمه ذوق شراب
بیا ساقی آن ساغر چون شرار بده تـا ز مستی برآرد دمار
روم ترك این جسم فانی کنم بجای دگـر زندگـانی کنم
بدل سازم این جامهٔ چاك را بگیرم گـریبـان افلاك را
سری بر سر دار **عیسی** کشم قلم برسر لوح و کرسی کشم

۱ـ ب: درفضایش بود، ۲ـ م: بیادرخ، ۳ـ م:شوم، ۴ـ ب: نبستم پی‌نغمه، ۵ـ ب: برآسمان
۶ـ م: زنامردم،

بیا ساقی، آن آتشم آرزوست : که نی مغز، بگذاردازمن، نه پوست
که دیگر دماغ شرابم نماند بجز استخوان در کبابم نماند
که از[1] دهر خس‌پرور بی‌نمك سیاهست روزم، چوسنگ محك
ز افلاك و انجم دل آزرده‌ام وزین گردش چرخ ، افسرده‌ام
مغنی بیك نغمه‌ام شاد کن بکش ساغر چند و فریاد کن
بگو آسمانرا که ای سر نگون چه‌داری چنینم درین‌طشت‌خون
چه کردم ؟ ندارم گناهی چنین که باشی همه عمر، بامن بکین
بیا ساقی آن دشمن عقل وهوش بمن‌ده که ازشکوه گردم‌خموش
دمی ترك این هرزه نالی کنم دل از فکر بیهوده خالی کنم
کزین فکر بیهوده‌ام سودنیست وزین نا کسم هیچ بهبود نیست
همان به که بر رغم ابن بی‌مدار چو گل بشکفم در هوای بهار
بیا تا پی جام و ساغر شویم زمانی ز می، مست وابتر شویم
بهارست و وقت جنون منست پریشانی دل ، سکون منست
زمانی رخ او تماشا کنیم دمی رشك بلبل بدل جا کنیم
بروی گل و لاله ، ساغر کشیم سبوها ازین شوق ، برسر کشیم
ز گلبانگ بلبل بجوش آمدم ز گلشن ، بر میفروش آمدم
می، از گرمی خوی‌من گرم‌شد میستان لبالب ز آزرم شد
خم می بجوش آمد از ذوق من چومستان برقص آمد ازشوق‌من
خرابات ، از شور مستان عشق زبس خرّمی، شد گلستان عشق
گل الفت‌ازجام وپیمانه خاست فغان از در و بام میخانه خاست
بیا ساقی از ما ملولی مکن چو پیمانهٔ می ، فضولی مکن
بده جام، چندانکه مستان شویم بگلشن نرفته ، گلستان شویم

۱ـ ب: ازین

یکی ساغر مل[۱] بدست آوریم
فلـك را ز بالا بپست آوریم

بفصل گل ار می میسر شود
ملك[۲] ساقی و مهر ساغر شود:

ببوسیم چشم و لب جـام را
بمـی بگـذرانیم، ایـام را

بیا ساقـی جمعه آیین مـن
کمر چست بربسته بر کین من

درین[۳] صبح شنبه بده ساغری
کـه آیم بخود[۴] شنبهٔ دیگری

کسی کاول هفته نوشد قدح
سراپای آن هفته یابد فرح

اگر غرهٔ ماه، نوشد شراب
تمام مه افتاده باشد خـراب

سر سال نو هر که بیهوش شد
غـم ماه و سالش فراموش شد

کسی کو بنوروز بگرفت جام
بعشرت بسر بـرد، سال تمام

بده ساقـی آن آتش‌افروز را
که در شعله گیریم، نوروز را

درین سال نو، ساغـر تازه‌ام
بـده، کآرزوسوز[۵] خمیازه‌ام

بنوروز، گـر دسترس باشدم
خیال هـوی و هوس باشدم

کنم دین و ایمان بمی در گرو
کـه نوروز میبابد ایمان نو

مغنی چه در خواب غم مانده‌یی
چه بی‌نالهٔ زیـر وبم مانده‌یی

گرافسرده‌یی، ساغری‌نوش کن
ز غمهای عالم فـراموش کن

بیا ساقی آن جام گوهرنگار
لبالب کن از بادهٔ خوشگوار

بمن ده بیـاد شه کـامران
جهانگیر عادل، پناه جهـان

شه دادگستـر، شه دادگـر
نهاده بفـرق شهان تاج زر

در ایام عـدل شه کـامیاب
بود کشور اهل بدعت خراب

سراپای گیتی چنان خرمست
که‌بی‌عشرت‌وعیش،جایی کمست

بعهدش نباشد کسی دلفگار
بجز گوهروزر، که باشند خوار

نهاده ز روزی کـه پا برزمین
نگـردیده موری ازوخشمگین

۱ـ ب: گل، ۲ـ ظاهراً «فلك» بایدباشد، ۳ـ ب: وزین، ۴ـ اصل: که یابم زخود، تصحیح قیاسیست، ۵ـ م: کآرزو ساز،

بهار و خزان در هوایش یکیست ‌ بهشتست گویی، صفایش یکیست
باو می بزیبد کلاه **کیان** ‌ باو می بنازد خدای جهان
الا ای پناه سخن‌پروران ‌ منم کمترین چاکر از چاکران
ز درگاه، عمری جدا مانده‌ام ‌ گرفتار سهو و خطا مانده‌ام
درین اوّل دولت دیر باز ‌ چنین مانده‌ام دور، با صد گداز
کنونم که مغز و دل و هوش نیست ‌ توانایی و طاقت و توش نیست
نباشم بدرگاهت ای بی‌نیاز ‌ چو پروانه سرگرم سوز و گداز
چکار آیدم دیگر این زندگی ‌ چه حاصل نمایم، ازین بندگی
یکی چاکرم بنده خدمتگزار ‌ که میآیم از بهر خدمت بکار
نه آنم که خدمت‌فروشی کنم ‌ اگر جان سپارم، خموشی کنم
ولی دیگرم تاب دوری نماند ‌ دگر طاقت بی‌حضوری نماند
شها! دین‌پناها! بدادم برس ‌ بداد دل نامرادم برس
ندارم ز درگاه، زین بیش دور ‌ کزین زندگانی نفورم، نفور
بیا ساقی و جلوه را ساز کن[۱] ‌ درین گردش سال، بشنو سخن
بده زان شراب شب تیره‌سوز ‌ چراغی درین تیره‌شب برفروز
که چون صبح نوروز، خیزم ز خواب ‌ ندانم چراغ شب از آفتاب
مغنی تو هم دست بر ساز نه ‌ نوایی درین شب بآواز ده
بهنگام تحویل، بردار عود ‌ بنام جهاندار، سر کن سرود
بگو با دل خوش بیانگ بلند ‌ که شاه جهانبخش باد ارجمند
بود تا همیشه سرود و شراب ‌ بیادا **جهانگیرشه** کامیاب
همیشه بود تا جهانرا مدار ‌ زمین و زمانرا سکون و قرار:

جبین **اسد** بر زمین تو باد
زبانش پراز آفرین تو باد

۱ـ اصل: بازکن، تصحیح قیاسیست.

این چندبیت نیز ازوست:

ابیات متفرقه

ز صبحدم نفسی پیشتر شدم بیدار | لب پیاله گرفتم ببوسه چون لب یار

خون مرا مریز، که ترسم خجل شوی | چون ساقیی که ریخته باشد شراب را

هیچ کامی ز می رشك کسی تلخ مباد
هیچکس سرخوش ازین ساغر حسرت مشواد (۱)

---

(۱) ابیات ذیل نیز ازوست که از عرفات العاشقین انتخاب شده است:

نادیده رخش دید، سپردم به رهش جان | انجام وفای من از آغاز ببینید

در مرحلهٔ عشق که خاکش همه خونست | صد قافله گم گشت و صدای جرسی نیست

نالم و خلقی درآزارند از نالیدنم | لیک شادم چون نمیدانند کز آزار کیست

چاکهای سینه تا دامن رساندن کار من | سینه کاویدن، جگر سوراخ کردن کار کیست

هزار بند شکستیم و باز دربندیم | به یک مراد نپیوسته ایم و خرسندیم

دیروز اسد جامه زهجران تو زد چاك | امروز زغم مرد و همان جامه کفن شد

با هیچ آشنا نتوان درمیان نهاد | ذوقی کز آشنایی بیگانه برده ایم

دعا کنم همه از بهر تندرستی غیر | زبیم آنکه مبادا روی به دیدن او

دوست میدارم من او را گرچه با من دشمنست | دشمنست اما نه بر آیین دشمن دشمنست

هرگه که یاد آن گل خود روی میکنم | دل میکند خیال که گل بوی میکنم

گر دوست بی وفاست، مرا با وفا چه کار | طوری که خوی اوست، بدان خوی میکنم

غم رونق بوستان و باغ دل ماست | هم آتش و هم پنبهٔ داغ دل ماست

هر خانه چراغ و آفتابی دارد | ماییم و همین غم که چراغ دل ماست

گ

ذکر

مؤلف کتاب میخانه عبدالنبی فخرالزمانی

مولد این شکسته بال ازدارالموحدین **قزوین** است، وپدر این ضعیف **خلف بیگ** هرگز شعر نگفته[1]، ولیکن مرد نامراد[2] درویش‌نهاد، وصوفی صافی طبیعت پاکیزه اعتقادی بوده است[3]، اوقات خود در **قزوین** بتجارت میگذرانده، بعدازآنکه[4] توفیق ایزدی وعنایت سرمدی، دلیل اوشده بسعادت زیارت **مکّهٔ معظّمه** اش مستسعد میگرداند، دیگر گرد امور دنیوی نمیگردد، و بوطن خود عود نموده[5] باقی عمر بدرویشی و خداپرستی صرف مینماید[6] تادرسنهٔ احدی والف (۱۰۰۱) که طاعون درقزوین واقع شد، عارضه‌یی اورا دست میدهد، برادران وخویشان را همه از واهمهٔ طاعون مضطرب[7] می‌بیند، میگوید که: ای عزیزان همگان خاطر جمع دارید که بغیراز **خلف** دیگر کسی از شما تلف نخواهد شد،[8] وهمه[9] درین طاعون از آفات مصون خواهید بود، ومن روزجمعه هنگام نمازپیشین عالم‌فانی را وداع خواهم کرد» بهمان‌دستور[10] که مذکور ساخته‌بود، داعی حق‌را لبیك اجابت گفت[11] وبعدازو دیگر کسی ازعزیزان وخویشان او درآن قضیه ضایع نشدند،

براهل دل مخفی نماند که این ضعیف که خود را[12] **فخرالزمانی** مینویسد، سبب آنست که جدّ فقیر[13] **فخرالزمان** نام‌داشته وقضای قزوین متعلق بایشان بوده است، درفطرت وفطانت ودرفضیلت وموزونیّت سرآمد روزگار خود[14] بود ونسب آن عزیز **بخواجه‌عبدالله انصاری**[(1)] میرسد،

۱ـ ج: نگفته‌است، ۲ـ ج:مرد، ۳ـ ج: صوفی‌صافی‌اعتقادی‌بوده، ٤ـ ج: بعدازآنی که، ٥ـ ج: بوطن عود مینماید، ٦ـ ج: میفرماید، ۷ـ ج: مضطر، ۸ـ ج: دیگر کسی ازمیان شما بدرنخواهد رفت، ۹ـ ج،ب:وتمام، ۱۰ـ ج:دستوری، ۱۱ـ ج: گفته، ۱۲ـ ج: اینکه‌این‌حقیرخودرا، ۱۳ـ ج: جدمادری فقیر، ١٤ـ ج: عصرخود،

---

(۱) شیخ‌الاسلام **خواجه‌عبدالله انصاری** قدس سره، عمرشریفش هشتادوچهار سال بوده، در ٤۸۱ وفات‌یافته ومزارش در**هرات** است، «مزارات هرات ص۵۰» **گ**

چون اظهار فضیلت ودانش **فخرالزمان** درین اوراق پریشان ظاهر نمود، ضرور شد که شمه‌یی از فضیلت و دانش آن معدن طریقت بربیاض بَرَد تاضدق قول خود بردانشمندان[1] ظاهر سازد، واین نقل، نقلیست که هم فضیلت وهم موزونیّت او از آن ظاهر میشود،

بررای انور ارباب هنرپوشیده نماند، که درابتدای سلطنت شمع دودمان نبوی چراغ خاندان مصطفوی[2] **شاه طهماسب حسینی صفوی** فرزند رسول ملك جلیل[3] **شاهزاده بهرام بن شاه اسمعیل** (۱) ثمنی ازثلث ده **الوند** که درنزدیکی دارالموحدین **قزوین** است، بولد ارجمند وخلف سعادتمند خود **سلطان ابراهیم میرزا** (۲) بخشید، وحکم شد که سند آن عطارا جدّ فقیر بعربی[4] بنویسد، آن فخرزمانهٔ خود قباله‌یی عربی بجهت این مطلب، موشح الطرفین نوشت، وجامهٔ مقصدرا بحروف مقطعه بطریقی برقامت آن قباله قطع نمود که یك بیت فارسی موافق متن آن سند ازسرهای سطور جانبین برآمد[5] وآن بیت اینست:

بیت

ثمنی زتمام ثلث **الوند** شد منتقل از پدر بفرزند

دیگر اشعار خوب بسیار و ابیات مرغوب بیشمار از آن بزرگوار[6] برصفحهٔ روزگار یادگار مانده‌است، این چندبیت از گفتار آن بزرگوارست،[7]

۱ـ ج: برعیبجویان، ۲ـ ج: مرتضوی، ۳ـ ج: فرزندرسول جلیل، ۴ـ ج: عربی، ۵ـ ج: قطع نمود که یك بیت موزون مطابق مضمون متن آن سند از آن بیت (کذا) برآمد، ۶ـ ج: اشعارخوب و ابیات مرغوب ازیشان بسیار، ۷ـ م: این چندبیت ازوست،

---

(۱) **بهرام میرزا** درسنهٔ ۹۵۶ بمقرجاودانی تحویل نمود، (تحفهٔ سامی ونفائس المآثر) **ش**

(۲) وفات سلطان **ابراهیم** بن ظهیرالدین بهرام میرزا صفوی بقول **تقی کاشی** در سنهٔ ۹۸۹ بود (سپرنگرص۳۱) وبقول **هدایت** درسنهٔ ۹۸۵، (مجمع اص۲۰) **ش**

تقی کاشی در اول ذی الحجهٔ سنهٔ ۹۸۵ نوشته و خطاست (بنده بخط خودش دیده‌ام) صواب سنهٔ ۹۸۴ است زیرا شاه اسمعیل ثانی که اورا کشته است خود در ۱۳ رمضان ۹۸۵ وفات یافته است، ودرذیل ترجمهٔ **خواجه حسین ثنائی** (س ۲۰۴) نوشته‌ام،

غزل

رفتی و دور از تو، هوشم از دل ناشاد رفت

دامن افشاندی و گرد هستیم برباد رفت

عشق عالم‌سوز، تا بنیاد رسوایی نهاد

شیوهٔ صبر و قرار از عقل بی‌بنیاد رفت

هرچه غیر از[1] عشق بود از صفحهٔ ادراک شست

هرچه جز حرف وفای یار بود از یاد رفت

وله

جانفشانیها بخاك پای یارم آرزوست

وه که یك جان‌دارم ودردل هزارم آرزوست

اگر این نحیف دراظهار استعداد و کمال‌جد خود بپیچد، ازمطلب بازمیماند، بنابر آن عنان قلم‌مشکین‌رقم بجانب احوال خود منعطف میگرداند،

بر رای عقده گشای ارباب دانش، و ضمیر منیر اصحاب بینش، پوشیده نماند که مسود این اوراق پریشان دردارالموحدین **قزوین** بسن رشد وتمیز رسید، ودر ابتدای شناخت خویش مایل بموزونیت گردید، بنابر آن بخدمت اکثر ارباب طبیعت[2] میرسید، و از صحبت ایشان مستفید میشد، تاطبیعت این‌ضعیف استعداد آن بهمرسانید که درمقام انتظام‌نظم شود، دراول تخلص‌خود **عزتی** قرار داد، و گاهگاهی[3] رطب ویابسی درهم‌میآورد، وبعضی‌اوقات[4] ازروی هوس‌جوانی درپی‌قصه‌دانی‌میشد، تا بقوت جاذبهٔ حافظه تمام[5] قصهٔ **امیرحمزة بن عبدالمطّلب** را بیك شنیدن بخاطر گرفت، و در آن ایام قوت حافظهٔ فقیر بمرتبه‌یی بود که اگر در مجمعی[6] صدبیت خوانده میشد، قریب بهفتادبیت آن چنان درطبیعت[7] جایگیر میشد که بخانه‌میآمد وهمه را بربیاض میبرد[8] والحال که بتألیف **میخانه** مشغولست، اثری از آثار آن

۱ـ چ: غیر، ۲ـ چ: ارباب‌طبع نظم، ب: ارباب طبع، متن‌از: م (مؤلف درسراسر این کتاب‌شعراء را ارباب‌طبیعت خوانده‌است) ۳ـ چ: گاهی گاهی، ۴ـ چ: اوقات نیز، ۵ـ چ: تمام‌عیار، ۶ـ چ: که درمجمعی که، ۷ـ چ: درطبیعت چنان، ۸ـ چ: بربیاض خود مینوشت،

حافظه مانده باشد،[۱] یك بیت یادوبیت[۲] بیك خواندن در خاطر بماند آنهم بصدهزار جد ّوجهد، سبحان الله، احوال هیچ مخلوقی بیك حال نمی ماند، مگر ذات مقدس ایزد متعال وقادر بر کمال، وهیچ فردی ازافراد انسانی باقی نخواهد ماند، مگر حضرت واجب الوجود، که آفرینندهٔ عالمست چنانکه خود میفرماید[۳] کل ّ من علیها فان و یبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام،

اما چون سن ّ مسو ّد این اوراق[۴] بنوزده رسید، بعزم زیارت امام الانس والجن **امام رضا** علیه التحیة والثنا به **مشهد مقدس** آمد، وبسعادت آستان بوسی آن روضهٔ متبر کهٔ منورهٔ مقدسهٔ مطهره مستسعد گردید، وقریب بیکماه در آنجا بسر برد، درایام توقف آن آستانه، هرروز ازیسار ویمین از[۵] تجار ومترددین، وصف دارالامان **هندوستان** بسیار شنید، شوق دیدن آن ملك برین نوسفرغلبه کرد، وعزم آن بلاد جزم نمود، بعدازطی ّ منازل وقطع مراحل، ازراه **قندهار** بیمار ونزار خودرا به **لاهور** رسانید، وچهارماه درآن بلده توقف کرد، تا کوفت راه بالکلیه رفع شد، بعدازآن بسیر **لاهور** مشغول شد، عجب ملکی بنظر این حقیر درآمد، ارزانی و فراوانی، دیگر یکی از خوبیهای هندوستان اینکه هر کس درهرمحل بهرطریقی که زیست کند، هیچکس را قدرت آن نیست که نهی آن امر نماید، باخود گفتم که جای توطن تو این سرزمینست، نه دارالسلطنهٔ **قزوین**[۶]،

بعداز فراغ گشت **لاهور** درسنهٔ ثمان عشروالف (۱۰۱۸) بدارالخلافهٔ **آگره** که مقر ّ سلطنت نوشیروان سیرت دادگستر، دارا درایت سکندرفر، کیوان قدر قمرافاضت، عطاردفطنت خورشیداضاعت،[۷] زینت بخش تخت گورگانی، چراغ افروز بخت صاحبقرانی، جمجاه انجم سپاه خورشید کلاه، ابوالمظفر[۸] **شاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه** بود، رسید (۱) ازآن تاریخ تالغایه که سنهٔ ثمان[۹] عشرین والف (۱۰۲۸)

۱ـ کذاو«نمانده باشد» صحیحست ، ۲ـ چ: چنانچه دوبیت، ۳ـ چ: وقادرپر کمال چنانچه میفرماید ، قوله تعالی، ٤ـ چ: اوراق پریشان ، ٥ـ چ: واز، ٦ـ چ: باخود قرار داد که جای توطن تو این ملك است، ۷ـ م،ب: اصابت، ۸ـ م،ب: ابوالمظفر ندارد، ۹ـ چ: تسع، ونسخه بدل مانند متن،

---

(۱) چنانکه معلومست جلوس جهانگیر درجمادی الثانی سنهٔ ۱۰۱٤ هجری واقعشد، ش

است، عالمرا از عدل‌وداد، این[۱] خسرو عادل چون رخسار شیرین رنگین ساخته، و درایام دولت خویش که تاقیام قیامت باقی ماناد[۲] بحـل بنده‌وآزاد از روی مهربانی پرداخته،

شعر

زندگانیش را شمـار مباد مهربانیش را شماری نیست

چون این‌ضعیف بدارالخلافه رسید، خودرا بخدمت وزارت‌پناه، عزت‌ومعالی دستگاه، **میرزانظامی قزوینی**[۳] که درین‌ایام، دیوان صوبهٔ **بهارست**(۱)، ودرآنوقت واقعه‌نویس درگاه فلك اشتباه بود[۴] رسانید ، چرا که مؤلف این‌تألیف بااو نسبت خویشی داشت، وآن عزیزرا بقصهٔ **امیرحمزه** شنیدن[۵] میل تمامی‌بود، چنانچه این ضعیف‌را[۶] برآن‌آورد، تادراندك‌ایامی درآن‌فن‌یك فنه شد و کمال‌مهارت بهمرسانید[۷]، ولیکن ازسررشتهٔ موزونیت بازماند،

چون رایات جلال[۸] جهانگیری بعزواقبال درسنهٔ اثنی عشرین والف(۱۰۲۲) بجانب **اجمیر** نهضت‌فرمود، کمترین نیزهمراه میرزای‌مذکور بدانطرف روانه‌شد، تاآنکه روزی درراه بیکی‌از همشهریان خود که **مسیح بیگ** نام‌داشت، بحسب‌اتفاق برخورد، وآن عزیز در خدمت بازوی دولت جهانگیری وجهان‌ستانی، وسالار سپاه رکاب جـانشین صاحبقرانـی ، خان عالیشان **زمانه‌بیگ مهابتخان** بود[۹] و خان مذکور(۲) مشارالیه را مدارالمهامی سرکار فـرزند ارجمند و خلف سعادتمند خود

۱ـ چ: آن، ۲ـ م،ب : ماند، ۳ـ چ:میرزانظامی ، ٤ـ چ: درگاه‌بود، ۵ـ چ: بشنیدن، ۶ـ چ: این نحیف‌را، ۷ـ چ: در اندك‌ایامی درآن فن کمال مهارت بهمرسانید، ۸ـ م،ب: رابات، ۹ـ چ: درخدمت خان‌عالیشان فلك قدرگردون توان زمانه‌بیگ مهابت‌خان میبود،

---

(۱) واو غیر **نظام‌الدین احمد** صاحب **طبقات اکبری** است، **ش**

(۲) **زمانه‌بیگ مهابتخان**، پسر **غیوربیگ کابلی**، ازسادات صحیح‌النسب رضویه‌است، پدرش از **شیراز** به **کابل** رفته طرح اقامت انداخت ، ترجمهٔ احوال **مهابتخان** در **مآثرالامراء** بتفصیل‌مندرجست، اجمالا اینکه شیفتهٔ صحبت **ایرانی** بود، میگفت‌ایرانیان‌خلاصهٔ‌آفرینش‌اند، گاهی شعرهم‌میگفت اما اظهارش مکروه میدانست، در۱۰٤٤ وفات یافت، این بیت ازوست:

ننگ دلم بود که بهشت آرزو کند دوزخ نصیب من بود و آرزو مباد

«مآثرالامراء، ج۳ ص۳۸۵ تا۴۰۹» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

میرزا امان الله ساخته بود، **مسیح بیگ** این ضعیف را همراه خود بسعادت ملازمت چشم زمانه، عین عطا، **میرزا امان الله**[1] مستسعد گردانید، چون ساعتی در بندگی ایشان بسر برد، حسب الامر فصلی قصه درخدمت آن نتیجة الخوانین گذرانید[2] بعداز استماع سخن[3] آن صاحب سخن بمرتبه‌یی خواهان فقیرشد، که دیگر نگذاشت که من بمنزل خود روم، وهم درآنروز بنده‌را بجمعی از عربان که معتمدان خاص خان عالیشان[4] بودند سپرد، و کمترین پانزده روز نظربند[5] آن جماعت بود، روز

---

۱ - ج: مصراع: چشم زمانه شخص سخا میرزا امان الله! ۲ ج: نتیجة الخواتین گذراند، ب: نتیجهٔ زبدة الخواقین گذرانیده، ۳ - ج: این سخن، ۴ - ج: عربان که نوکران معتمدخان عظیم الشان، ۵ - م، ب: درنظر،

مانده ازصفحهٔ قبل

خوشگو مینویسد:

نواب مهابتخان، سوسنی تخلص، **زمانه بیگ** نام داشته، پسر **غیور بیگ کابلی** است که درسلك احدیان سرکار اکبرشاهی انتظام داشته، و او نیز اوائل داخل احدیان بود، آخر بیاوری طالع بمرتبهٔ پنجهزاری رسیده برجمیع امرای جهانگیری غالب آمد، حتی **نواب خانخانان سپهسالار** ازدست او خفت کشیده، و بسبب ناخوشی که با **نورجهان بیگم** و **آصفخان** بهمرسانیده بود، درراه **کشمیر** قابو یافته، بندگان **حضرت جهانگیرشاه وسلطان شهریار** را بتصرف خود درآورده، سه‌شبانه‌روز درمنزل خود نگاه داشت، وبا بیگم ودیگر بندگان پادشاه صف‌نبرد آراسته، **آصفخان** را دستگیر کرده روبرو ازو پرسید که اگر بالفرض من‌بدست توگرفتار میشدم چه میکردی؟ **آصفخان** جوابداد که میکشتم، **مهابتخان** گفت من‌ترا میگذارم، و همچنان کرد، وبنای سلطنت شاهجهانی بحسن‌تردد وجانفشانی او استحکام یافت، و باوصاف شجاعت ومروت موصوف بود، پاره‌یی شرارت نیز درمزاج داشت، واز هرقسم مردم درسرکاراو نوکربودند، باهریك ازآنها مختلط بود، نیم‌شبان صحبت‌خاص باجماعت قلندران وبی‌سروپایان که آنهارا بزبان اینجا **ملنگان** گویند داشته، وخودهم درآنوقت بهمان‌لباس برمیآمد، این‌مصراع سجع‌نگین او بود «پادشاه‌زمانه شاه‌سلیم» چون‌احوال او در اقبالنامهٔ جهانگیری ودیگرتواریخ بشرح‌وبسط مذکورست، بهمین‌قدر اکتفا رفت، درهزارو چهل‌وپنج، مطابق سنهٔ نهم شاهجهانی کوچ سفر آخرین نمود، تاریخ وفاتش: «زمانه آرام گرفت ۱۰۴۵» یافته‌اند، فهمی بس‌بلند وحوصله‌یی فراخ داشته، با شعرای عصر کریمانه پیش میآمد وهر سخنوری‌را بقدرحالت تعظیم میکرد، وخود بحسب تکلیف وقت شعرمیگفت، دیوان مختصری دارد، لیکن استادی این‌فن نصیب **میرزا امانی** پسرش که ذکرش خواهدآمد بوده، واورا با **معتمدخان** صاحب **اقبالنامه** که **شریف** نام‌داشت، نقاش گونه‌یی بود، این‌سجع بطریق‌هجا درحق او گفته:

بدور **شاه‌جهانگیر** خانی ارزان شد — شریف بانوی ما رفت **معتمدخان** شد

این‌دوبیت از اشعار اوست

کمر در خدمت بت آنچنان در دیر بربندم — که رشك آید مقیم **کعبه** را از اعتقاد من

زبس کردم فغان و کس نگفت از کیست بیدادت — بمحشر هم نمیدانم که‌خواهد داد، دادمن

«سفینهٔ خوشگو» **گ**

وله

چون دیو هوا زده است راه همه کس — معذور همید ار گناه همه کس

حاجت نبود به عذر تقصیر که هست — اوضاع زمانه عذرخواه همه کس

شانزدهم[1] آن قدردان ارباب دانش، در **اجمیر** بادو کس از نوکر مصاحبان خود بسیرِ **چشمهٔ نور**[(1)] رفت،[2] چون صحبت ایشان منعقد شد، **مسیح بیگ** بتقریبی حرف این حقیر را درمیان آورد، حکم شد که بحضور آید، چون در آن مجمع حاضر شدم، بزمی دیدم بغایت رنگین، و گشتگاهی ملاحظه نمودم بینهایت شیرین[3] از قضای اله در آن ایام بهار بود وجهان از آرایش مشاطهٔ بهار، رشك **جنّات تجری من تحتها الانهار** گشته واطراف بساط غبرا ازریاحین درخشنده بمانند قبهٔ خضرا پر کواکب شده،

مثنوی[4]

جهان پیرانه سر گفتی جوان شد — زمین از سبزه گویی آسمان شد

زمعشوقان چمن پر رنگ وبو تر — نواها از گل نو، تازه رو تر

چمن را با سبکروحان سروکار — زمین از بارِ برگ گل گرانبار

چون بمطالعهٔ آن سرزمین که **چشمهٔ نور** در آن واقعست مشغول شد، درّهٔ مطبوعی بنظر در آمد که ازاطراف جبالش بسباسب[5] بلندسر بر فلك کشیده، وازجانبین دامنهاش سایه برسر آفتاب انداخته، سواد مینارنگش ازروضهٔ مینوی دلگشای‌تر، ونسیم غالیه بیزش ازنافهٔ مشك تتاری عطرسای‌تر،

مثنوی[6]

صد هزاران گل شکفته درو — سبزه بیدار و آب خفته درو

هر گلی گونه گونه از رنگی — بوی هر گل رسیده فرسنگی

ودر میان حقیقی درّه، چشمهٔ آبی بود بصفا چون رخسار لاله رویان گلعذار، وبحلاوت چون[7] شکرلبان شیرین گفتار،

۱ـ م،ب: شانزده، ۲ـ م،ب: بسر چشمهٔ نور رفت، ۳ـ ج: بزمی دیدم رنگین و گشت گاهی بغایت شیرین، ٤ـ ج: شعر، ٥ـ ج: سیاست، ٦ـ ج: شعر، ۷ـ ج: چون سخن،

---

(۱) این چشمه اولا بنام **حافظ جمال** مشهور بود، بحکم **جهانگیر** در نواحی سنهٔ ۱۰۲٤ دراینجا حوضی چهل گز درچهل گز ساختند، وآب چشمه‌را بفواره درین حوض جاری کردند، وبر کنار این حوض نشیمنها عمارت یافته «وهمچنین درمرتبهٔ بالای آن که تالاب وچشمه درآنجا واقعست، جاهای موزون وایوانهای دلکش وآرامگاههای خاطرپسند، بعضی ازآن مصور ومنقش... ساخته وپرداخته‌اند... نام آن چشمه را **چشمهٔ نور** نهادم» (توزك ج ۱ ص ۱۲۵ و ۱۳۲) بقول مترجم **توزك** محل وقوع این چشمه برپشت **کوه تاراگده** است، واین موضع اکنون به **نور چشمه** موسومست، اما درودیوارش ازدستبرد زمان محفوظ نمانده، ش

مثنوی[۱]

منور همچو چشم پاک بینان مصفّی چون دل خلوت نشینان
بنوعی سرد، کز بیم فسردن نیارد عکس، دروی غوطه خوردن
گیاهی کاندران نشوونما کرد بجای برگ، بیرون عینك آورد

در کنار آن چشمه که نور دم ازان میزد میرزاامان الله را دیدم نشسته، ودوسه کس ازاهل طبع نزدیك بایشان قرار گرفته، چون چشمش برین ضعیف افتاد، فرمود که بنشین، حسب الحکم بزانوی ادب درآمدم، آن خلف ارجمند زمانه بنفس نفیس متکلم شد، و رفته رفته سخن باینجا رسانید که درعالم هیچ یادگار، بنی آدم را[۲] به از سخن نیست،

بیت[۳]

جهانرا یادگاری جزسخن نیست خردرا کاروباری جز سخن نیست

آنقدر که طبع من مایل بنظمست بهیچ چیزدیگر نیست، ای عزیزان! بیایید تا هر کدام بجهت این چشمه واین درّه، یك مصراع بگوییم تاربا عی شود، که امروز بغایت خوشوقتیم، اول من بگویم،[۴] این مصراع برزبان آورد:[(۱)]

چون چشمهٔ نور نیست جایی بحضور

این ضعیف نیز[۵] این مصراع را دربدیهه گفت:[۶]

موجش فوجیست گویی ازغمزهٔ حور

۱ـ ج: شعر، ۲ـ م، ب: هیچ یادگاری آدم را، ۳ـ ج: شعر، ۴ـ م، ب، اول من بگویم، ندارد، ۵ـ ج: این ضعیف، ۶ـ ج: دربدیهه بعدازمصراع ایشان رسانید،

---

(۱) تقی الدین اوحدی مینویسد: الحق اشعار بلندصاحب طبیعتانه ازوشنیده ایم، درمندو بصحبت وی در رسیدم بسیار قابلیت و ادراك دارد، بغایت جوانی خوش سیرت و صورت، عالی طبیعت، بزرگ همت، شگرف فطنت، قابل واقعست،

«عرفات» گ

خوشگو مینویسد:

میرزاامان الله امانی تخلص، مخاطب به خانزمان خلف نواب مهابتخان «سوسنی» تخلص که ذکرش گذشت، بشجاعت وسخاوت موصوف، و بفضل و کمال انسانی معروف، منقولست که شاهجهان پادشاه همیشه در «اندرون محل» خواجه سرایان هشیار مغز را بطریق دیده بانی تعیین

بقیه درصفحهٔ بعد

آن ممیّز عصر خود از استماع این مصراع، بغایت ازجا در آمد، فرمود که : **ملاعبدالنبی!** مرا گمانِ آن[1] نبود که تو موزون باشی، فقیر معروض داشت که اگر حکم شود این رباعی را تمام نمایم، فرمود: البته[2]، این ضعیف بیت ثانی را نیز گفت و بر ایشان خواند، بیت ثانی اینست:

هر خار که رست، ازلب **چشمهٔ نور** رشك گل خورشید جهان آرا شد

آن میرزای سخندان ازشنیدن این دومصراع آخر، خوشوقت شدند،[3] هم در آنروز[4] بزبان آوردند که امروز این غزل **امیرخسرو** را که یك مصراع آن بخاطر منست، طرح مینمایم، تافرداشما و یارانرا مهلتست که این غزل را تمام کرده بگذرانید، آن مصراع **امیرخسرو** اینست،

ازدل بدست رفت و زناخن بتارریخت

۱ـ ج: این، ۲ـ ج: فرمودند البته، ۳ـ ج: وبرایشان خواند، خوش وقت شدند، (بیت و عبارت بعدی محذوفست) ٤ـ م،ب: همانروز،

مانده ازصفحهٔ قبل

میفرمود، که سر گذشت امرای عظام آنچه در دیوان خاص وعام مجتمع شده بایکدیگرمذکور میکردند، مفصل بعرض رسانند، روزی سپهسالار که وزیر اعظم بود ودیگر ارکان دولت در دیوانخانهٔ شاهی صحبت گرم داشتند، و **آصفخان** که میرمجلس بود، شمشیر هریکی میطلبید ومیدید، وجوهر آنرا برزبان میآورد، به **میرزاامانی** مذکورهم که بعداز پدر در سلك منصبداران پانصدی بود، وشمشیر خاصهٔ پادشاهی بنابر عهده داری بردوش داشت، روآورده گفت که شمشیر شمارا هم ببینم، میرزا جواب داد که یکبار خود دیده اند، مکررهم خواهم نمود، ان شاءالله تعالی، وآن کنایه از آنوقت بود که پدرش سابق **جهانگیر پادشاه و آصفخان**را درجنگ دستگیر کرده بود، **آصفخان** ازین جواب میرزا سخت بخود پیچید، واین معنی بخفیه ازاظهار دیده بانان بعرض خلیفهٔ الهی رسید، بعدازآنکه اعلیحضرت بدیوان خاص تشریف آوردند، بسوی **امانی** که بمراتب خود ایستاده بودنگاه تفضل فرموده **ازمنصب او** پرسیدند، ودر عرض یکهفته اضافه براضافه بخشیده، از پانصدی بمراتب پنجهزاری وخطاب **خانزمان** بر آوردند، ورخصت یکی از صوبه داران دادند، که ساز وسرانجام درست بهمرساند، مطمح نظر انور آن بود که چون او بجرأت جواب داده است، یقین که **آصفخان** کمر برشکست او خواهد بست، وازعهدهٔ عداوتش تواند بر آمد، بهمه حال درنظم ونثر سلیقهٔ عالی داشت، ودرطبابت دم ازمسیحایی میزد، درشعر شاگرد **مرشدخان** است، چنانچه درین بیت اظهار شاگردی مینماید:

مرشد ما این غزل را خام میگیرد هنوز دی **امانی** سوختی تاپخته شد مغز سخن

در اواسط عهد شاهجهانی وفات یافت ، دیوانش بقدر سه هزار بیت بنظر آمده،

«سفینهٔ خوشگو» **گ**

واله داغستانی میگوید: در سخن سنجی یگانهٔ دهر، و درتربیت اهل کمال وحید عصر بوده؛

«ریاض الشعراء» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

القصه روزدیگر **محمدانور لاهوری**[1] واین فقیر غزلرا پیش از یاران دیگر گفته گذرانیدیم، ازهر غزل یك بیت مرضی" طبع ایشان شد،

از **مولانا انور** اینست:

یارب چه صورتی ، کـه ز شرم تو آینه
گردید آب و از کف آیینه دار ریخت

---

(۱) ذکرش خواهد آمد،

مانده ازصفحهٔ قبل

میرعبدالرزاق خوافی(صمصام الدوله شاهنوازخان)مینویسد:...**خانزمان** دردولت آباد درسال دهم شاهجهانی (هزاروچهل وهفت هجری) رخت بدارالقرار کشید، وی باوصف کمال درفنون سپاهیگری وسرداری، بحیثیات شایسته متحلی بوده وطبع رسایی داشته، صاحب دیوانست، شعرش خالی ازلطفی نه' «بهارستان سخن ص۴۸۶» **گ**

غیر پندارد بسر دستار زر پیچیده‌ام — این نه دستارست، برسر دردسر پیچیده‌ام
من نه آن پروانه‌ام کز شعله خاکستر شوم — اینچنین آتش بسی دربال وپر پیچیده‌ام

عالمی کو عیبجو باشد **امانی** باك نیست — مابچشم دشمنان خودرا تماشا کرده‌ایم

میرود از عقل نـاقص بر جنون کاملم — آنچه ازشاگرد کودن بردل استادرفت

مرا بگریه وگل را بخنده میآرد — نوای بلبل این باغرا چه آهنگست

عشق آتش زد بجانم، نالهٔ سردی کجاست — تابهم درددلی گوییم، همدردی کجاست
میرسی از ره، نداری رنگ وبوی پیرهن — ای صبا از**مصر** میآیی، ره آوردی کجاست

ازشوق عارضت که چوگل درچمن شکفت — من همچوگل شکفتم وگل همچومن شکفت

بیاد **کعبه** چه سرمیزنی، خدا اینجاست — بطوف **مروه** کجامیروی، **صفا** اینجاست
کتابخـانهٔ عـالم ورق ورق جستم — خط تو دیدم وگفتم که مدعا اینجاست

جان بلب دارد **امانی** چون چراغ صبحدم — جنبشی**زان** آستین باید که کار آخر شود

گرنیم مایل رخسار تو، حیرانی چیست — ور ندارم سرزلف تو، پریشانی چیست
در ره عشق صلاح از مـن رسوا مطلب — کافر عشق چه‌داند که مسلمانی چیست
عشقست وصدخطر، قدم آهسته‌تر نهید — کاینراه ، پرنشیب و فراز آفریده‌اند

بقیه درصفحهٔ بعد

این ضعیف گوید

یك قطره خـون دل بدرونم ذخیره بود
آنهـم ز راه دیده ، غم روزگار ریخت

القصه آن نتیجةالخوانین این کمترین را باردیگر برسر بلبل نوایی آورد، تا در اندك ایامی طبیعت خودرا از صحبت آن مجموعهٔ دانش هزارمرتبه بهتر از کرّت اول بدرجهٔموزونیّت رسانید،

مصراع: کمال صاحبم در من اثر کرد

از غایت توجهی که باین ضعیف بهمرسانید[1] کتابداری سرکار خویش بدین بیمقدار مقرر فرمود، مسود این اوراق پریشان در آن خدمت بمطالعهٔ کتب معتبر مشغول‌شد، وسخنان خوب ازمصنفات ومؤلفات متقدمین ومتأخرین ، چه نظم وچه نثر انتخاب‌نمود، روزی بخاطر رسانید که ازبی‌انصافی روزگار معلومست که اشعار تو درجنب واردات شعرای گذشته وآینده اشتهار سرشاری نخواهد یافت، هیچ به‌از آن‌نیست که دوسه‌تألیف نظم‌ونثر ترتیب بدهی تابوسیلهٔ[2] اخبار ارباب دولت‌وبواسطهٔ اذکار اصحاب طبیعت وسخنان ایشان نام تو بی‌نشان برصفحهٔ روزگار ثبت‌شود[3]

۱ـ چ: رساند ۲ـ چ: بوسیلهٔ، ۳ـ نام‌تو بی‌نشان برصفحهٔ روزگار نشود،

ماندہ ازصفحهٔ قبل

صفیر مرغ گلستان نمیخراشد دل — نوای درد، ز مرغ شکسته‌بال طلب

زدست رفتم و ذوق می ازدماغ نرفت — خراب گشتم و از دل غم اياغ نرفت
اگـر شراب نباشد بکعبه نتوان شد — کسی بخـانهٔ تاریك بی‌چراغ نرفت

هرکس بلب‌ما لب ساغر برساند — ساغر بلبش ساقی **کوثر** برساند

کیفیت دست تو بنازم کـه دلمرا — بشکستی ونشکست‌خمارم زصدایش

خاصیت ابرست کف ساقی ما را — جامی بستانید و ببینید هوا را

بردور جام ما بنویسید نام‌ما — تانام‌ما بدور بماند زجام ما
دوران‌اگر بکام‌نگردید، گومگرد — این‌بس که دورجام بگردد بکام‌ما

هستی جاوید دارم در لباس نیستی — زنده‌دل‌مانند اخگر درته‌خاکـترم

روشن شود زداغ دل ما چراغ ما — چون پنبه دور، چشم‌بدازروی‌داغ‌ما
زد نعل واژگونه **امانی** براه عشق — ای **خضر** راه گم‌نکنی‌درسراغ ما

«انتخاب اشعار ازسفینهٔ خوشگو، بهارستان سخن، ریاض‌الشعراء» **گ**

لمؤلفه

نبی خودرا درافگن درمیانه مگر نامی بر آری در زمانه

بنابر آن انگارهٔ سه تألیف نمود،

یکی بجهت خواندن قصهٔ **امیرحمزه**[۱] وآداب آن، تاقصه‌خوانانرا دستوری باشد. ونام آن **دستورالفصحاء** قراردهد،

ثانی از[۲] حکایات شیرین ونقلهای رنگین مرتب سازد، وآنرا به **نوادرالحکایات**[(۱)] یا **بحرالنوادر** موسوم گرداند،

ثالث مؤلفات ساقی‌نامه‌های متقدمین ومتأخرین را جمع نموده[۳] بااحوال ایشان بربیاض برد، ونام آنرا **میخانه** گزارد،

چون طبع هنرمندان این جزو زمانرا بساقی‌نامه راغب تردید، نخست بتألیف **میخانه** مشغول گردید، وقریب بپانزده ساقی‌نامه باذکر قائلان آن درعرض یکماه در **اجمیر** مرقوم قلم شکسته رقم گردانید، وازروی شوق بتفحص وتجسس ساقی‌نامه‌های دیگر مقید گشت، که ناگاه فلك بیمدار ناهنجار، بااین بیمقدار ناسازگاری آغاز نهاد، واز گردش[۴] بی‌روش خوده بی‌واسطهٔ حظ نفسانی وبغیر لذت مساس جسمانی، بیداد **بادفرنگ**[(۲)] را چون آتش بجان وتن این ناتوان سرداد، وپیش ازآنکه بخیهٔ این زخم برروی کار افتد، وگل این[۵] مرض، این محقررا درنظر امثال واقران خار گرداند، خویشتن را[۶] بیمار ونزار ساخت، واز بیم آن که[۷] مبادا صاحب براحوال این شکسته بال اطلاع یافته درپی[۸] آزار شود، از ارکان دولتش التماس کرد تابجهت این محقر[۹] رخصت رفتن ولایت گرفتند، القصه بعداز اجازت، در ساعت تألیفهای

۱ـ چ: حمزه، ۲ـ چ: یا بعضی از، ۳ـ چ: ترتیب داده ۴ـ چ: گردش، ۵ـ چ: آن، ۶ـ چ: خویشتن، ۷ـ چ: اینکه، ۸ـ چ: درمقام، ۹ـ چ: حقیر،

---

(۱) نسخه‌یی ازین کتاب (که درسنهٔ ۱۰۵۳ در **احمدآباد** تحریر شده) درموزهٔ برطانیه محفوظست (ریو ص ۱۰۰۴ ب) از دیباچهٔ آن کتاب که مصنف اورا درسنهٔ ۱۰۴۱ نگاشته بود ظاهرمیشود که این کتاب پنج صحیفه داشت، وهرصحیفه دوازده باب، وهرباب دوازده حکایت، نسخهٔ مذکور فقط صحیفهٔ اول دارد، امافهرست صحیفهٔ دوم نیز درآنجا درجست، **ش**

(۲) بادفرنگ ـ جوششی بغایت سوزان ودردناك ورنگ آن بزردی مایل وصاحب این مرض بیشتراوقات باحرارت وتب میباشد، وعلاج آنرا بچیزهای سرد میباید کرد، «آنندراج» **گ**

ناتمام خود را همراه برداشته در لباس فخر فقر، از **اجمیر** بر آمدم واز راه **نارنول** روانهٔ **لاهور** شدم،

درراه عزیزی(۱) باین کمینه برخورده بنده‌را ازآن لباس برآورد، وهمراه او روانهٔ شهر مذکور گردیدم، چنانچه عنقریب شمه‌یی از احوال آن اهل دوست در مرتبهٔ[۱] سوم این کتاب درجنب ذکرشاعرانی که تاالغایه ساقی‌نامه نگفته‌اند، وبا مؤلف ملاقات کرده، مرقوم کلك بیان خواهد نمود،[۲] چراکه‌آن عزیز نیز[۳] یکی‌از اهل‌طبعست، چون درسنهٔخمس عشرین والف(۱۰۲۵) به**لاهور** رسیدم، طاعون گرم شده‌بود، ازبیم وبا بلاتوقف ازآن بلده به**کشمیر** روان شدم، وقتی که بدان سرزمین عشرت آیین رسیدم[۴] قریب بدوسال درآنجا ماندم، و مخدومی‌ام **میرزانظام‌الدین احمد** افضل‌دیوان وبخشی ولایت مذکور بودند[۵] باایشان بسر بردم و کتاب **دستور الفصحاء**را درآنجابر بیاض بردم وباتمام رسانیدم، **دستور بانجام‌رسیده** تاریخ‌اتمام آن کتابست،(۲)

درآخر[۶] سنهٔست عشرین والف (۱۰۲۶) میرزای‌مذکوررا بدرگاه خلایق‌پناه طلبیدند، همراه ایشان به**مندو** آمدم، قریب بیکماه درآن‌بلده رحل‌اقامت انداختم، بعدازآن **میرزانظام‌الدین احمد** ازعنایت جهانگیری، دیوان صوبهٔ **بهار** شد، این ضعیف ازبرای‌سیر درخدمت ایشان‌عازم آن‌دیار گردید، چراکه‌آن ملك دردارالامان **هندوستان** بخوبی‌وخرمی شهرت دارد،[۷] چون بمطلب رسید[۸] ازمساعدت بخت‌بلند

۱ـ چ: آندوست درصحیفهٔ، ۲ـ چ: وبمؤلف این کتاب برخورده‌اند ذکر کرده خواهدشد، ۳ـ چ: هم، ٤ـ چ: گرم شده بود، ازلاهور بدارالعیش کشمیر روانه گشتم، چون بمطلب رسیدم، نسخه بدل مانندمتن، ۵ـ چ: درآن‌ایام مخدومی میرزانظامی‌بخشی ودیوان کشمیر بود، نسخه‌بدل مانند متن، ٦ـ م،ب: درآخر شنبهٔ، ۷ـ چ: درآخرسنهٔ ست‌عشرین والف میرزانظامی را بدرگاه طلبیدند، همراه‌ایشان بمندو آمدم وقریب بیك‌ماه درآنجا ماندم بعدازآن میرزای مذکوررا دیوان صوبهٔ‌بهار ساختند، درحاشیهٔ چ: نسخه‌بدل مانندمتن است، این‌ضعیف همراه دیوان‌مذکور بعزم سیر صوبهٔ بهارآمد چراکه درهند این‌ملك بخوبی‌وخورمی! شهرت‌تمام دارد، ۸ـ م،ب: رسیدم،

---

(۱) آن‌عزیز **محمودبیگ ترکمان** است وترجمه‌اش خواهدآمد، **گ**

(۲) اما ازین جمله سنهٔ۱۰٤٦ برمیآید، حال‌آنکه مصنف دستور را درسنهٔ ۱۰۲۵ یا۱۰۲٦ بانجام رسانیده است، **ش**

واستعداد[۱] طالع ارجمند بشرف ملازمت خان جم‌نشان نکته‌دان[۲] شمع‌دودمان **خاتم پیغمبران** نواب **سردارخان**(۱) مشرف گردید[۳] آنقدر احسان واکرام که از آن یگانهٔ زمان بأین کمترین رسید، بر خود لازم دانست که کتاب[۴] **میخانه** را بنام نامی و القاب گرامی آن خان عظیم‌الشان[۵] بانصرام رساند، بنابرآن ازعنایت ایزد سبحان وتوجه خان قدردان، دومرتبهٔ این مجموعه‌را باتمام‌رسانید، امید از کرم خالق‌زمین وآسمان چنان دارد که‌مرتبهٔ ثالث این‌نسخه که‌مجملی ازاحوال بیست‌وپنج‌تن‌ارباب نظمست و کتابت آن اند کیست، آن نیز بهمت خان نامدار گردون اقتدار، باتمام رسد،[۶]

عدد منظومات‌فقیر تاالغایت که سال‌هجرت بهزارو بیست‌وهشت رسیده، سوای ساقی‌نامه بهزاروپانصد میرسد، و ساقی‌نامهٔ خود را در **پتنه** بنام این صاحب مهربان تمام گردانیده دربن اوراق پریشان بر بیاض بود، امّید که منظور نظر ارباب هنر گردد،[۷]

ساقی نامهٔ مؤلف کتاب، عبدالنّبی فخرالزمانی قزوینی[۸]

شبی با خرد گفتم ای پیر کار — زمانه جوان شد ز فیض بهار

بیا تا بگلگشت بستان رویم — زمانی بگشت گلستان رویم

که شاید ز فیض[۹] تماشای باغ — غم‌ازدل برآید، چودود ازچراغ

خرد گفت غم‌مال و گنج منست — بدل چیزی ارهست، رنج‌منست

مرا سینه شد مخزن درد دوست — ز شادی این غم نگنجم بپوست

۱ـ ج: استمداد، ۲ـ ج: خان‌فریدون‌فر جمشیدشان، ۳ـ م،ب: گردیدم، ۴ـ ج: تألیف، ۵ـ ج: بنام‌نامی آن خان‌نکته‌دان، ۶ـ ج: ازعنایت‌ایزدسبحان واقبال آن خان‌جم‌نشان دوصحیفهٔ این‌اوراق را باتمام رسانید، امید ازکرم‌الهی چنان‌دارد که صحیفهٔ ثالث این نسخه‌که مجملی ازاحوال بیست نفرشاعران مشهورست و کتابت آن اند کیست، آن نیز از توجه آن درصدف شرف سیادت ونقابت و اختر برج کرامت وولایت باتمام‌رسد، ۷ـ ج: ازمنظومات فقیر سوای‌ساقی‌نامه تاالغایه هزاروپانصد بیت فراهم‌آمده‌است، ساقی‌نامهٔ خودرا بنام نواب مستطاب **سردارخان** دربلدهٔ**پتنه** تمام کرده‌درین اوراق پریشان بربیاض برده‌ام، امید که منظورنظر ارباب‌هنر گردد، انشاءالله‌تعالی، ۸ـ ج: قزوینی ندارد، ۹ـ ج: زشوق،

---

(۱) برای تذکرهٔ احوالش رجوع کنید به **مآثرالامراء** ج۲ ص۴۱۱ **سردارخان خواجه یادگار** برادر **عبدالله‌خان فیروزجنگ** است، ش

برین گنج، از فخر، شادی کنم ز شادی بعالم منادی کنم
نه چون گنج **قارون** بود رنج من مرا بر فلك میبرد گنج من
مغنی بزن دست، بر تار ساز که بینم چه‌داری تو در بار ساز
بزن بر دلم ناخنی آنچنان که‌تاحشر، خون گردداز وی‌روان
کنون میروم بر در میفروش که شوق میم درسر آمد بجوش
مرا شوق می برد، براوج چرخ شکستم با مداد او فوج چرخ
گرفتم گریبان گردون دون چو کاسه‌شد ازدست من‌سرنگون
بیا ساقی آن رشك آب حیات که هستم گرفتار **لات** و **منات**
بمن‌ده که تابشکنم **لات** خویش بهم برزنم زرق وطامات خویش

حکایت فی تمثیل[۱]

در **اجمیر** شامی بفصل[۲] بهار شدم مست، از یاد لبهای یار
ز مستی شدم عازم کوی دوست بدیدم چومه نا گهان روی‌دوست
چو گل خود درآمد[۳] بویرانه‌ام گلستان شد از عکس او خانه‌ام
میی‌داشت درشیشه[۴] آن رشك‌حور که از دیدنش یافتی دل حضور
بشیشه درون داشت آبی چنان که ازبوی او مست گشتی جهان
شرابی چو خون دل عاشقان ز چشم صراحی همیشد روان[۵]
صراحی ازان می چنان بود مست که‌سجده نمودی بساغر، بدست[۶]
شرابی بکیفیت عاشقی بلذت تر از لذت عاشقی
برنگ خزان و ببوی بهار ز تلخی بصد تندی خوی یار
اگر تلخی او چشیدی مگس دگر شهدخوردن نکردی هوس
چو پروانه‌اش دیدی اندر اياغ نگشتی دگر گرد شمع وچراغ[۷]
بمیل ار یکی قطره درچشم کور کشی، آنچنان یابد از نشأه نور
که‌چون‌دیده بگشایدازهم،چوخور زمین و زمان سازد از نور، پر
وگر بنگرد برزمین ناگهان ببیند چو بالا بته آسمان

۱ـ چ: عنوان‌ندارد، ۲ـ چ: بفصل، ۳ـ چ: گل‌خورو، ۴ـ چ:همراه، ۵ـ چ: همیشه‌روان،
۶ـ م: پرست، ۷ـ چ: شمع چراغ،

چو بوی خوش او بر آمد بچرخ — بشد مست چرخ و در آمد بچرخ

مرا ، دست بگرفت آن دلستان — نشستیم باهم چـوجسم و روان[1]

دوسه جام خوردیم با یکدگـر — مه از حسن میگفت ومن از هنر

ز مستی ٔ وصـل و زمستی ٔ مُل — نهادم سر خـویش در پای گل

نهادم سر خود چو در پای یار — شد از رشكِ فـرقم فلك بیقرار

ببین تا چه نیرنگسازی نمود — که در سجدهٔ شوق، خوابم ربود[2]

چو برداشتم سر ز خواب خمار — نه‌می بود ونی شیشه ، نی‌میگسار

چو گل دربـرم دل بصدپاره شد — ره دیده بگـرفت و آواره شد

نشانی ندیدم چـو از روی ماه — جهان شد بچشمم چو سرمه سیاه

دلا عبرت خود ازین وصل گیر — اگر هوش داری ، ره اصل گیر

کـه دنیا نـدارد ثبات و بقا — بـود عین هستیش ، محض فنا

مخور بازی ازدهر ومفروش دین — مـده آسمـان در بهـای زمین

فریب از زمانه مخور چون بهار[3] — کـه وقت خزانت نیاید بکار

هر آن لولیی[4] کوبود در جهان[5] — یکی یار دلخواه[6] دارد چوجان[7]

ولی این‌فسونگر بخر گاه‌خویش — کسی‌را نکردست،دلخواه خویش

منه دل بـرین دلبـر پرجفا — که هرگز نکردست، باکس وفا

اگر میشود لحظه‌یی با تـورام — بود مطلبش این کـه افتی بدام[8]

فتادی چـو در دام او ناگهان — برهنه بـرونت کند از جهـان

درین دم که نقدست عمر ای پسر — باین نقد خود جنس فردا بخر

در امروز تخمی ز خـوبی بکار — کـه فـردا تأسف نیـاید بکار

بفصل[9] خزان مور،سامان خویش — کند از بـرای زمستان خویش

زموری نیی کم، توهم کارخویش — بکن تاکه هستی ببازار خویش[10]

نه اسبت بکار آید آنجـا ، نه‌پیل — نه‌تیغ ونه‌جوشن نه‌خود ونه‌میل[11]

۱ـ چ: چوچشم وچوجان، ب: چوجسم روان، ۲ـ م،ب: ندارد، ۳ـ م،ب: زینهار، ۴ـ چ،ب: لولوی، ۵ـ ب: بودگردجهان، ۶ـ چ: تاردلخواه، ۷ـ م،ب: داردجهان، ۸ـ چ: مدام، ۹ـ چ: بفصل، ۱۰و۱۱ـ م،ب: مصراع مقدم‌را مؤخر آورده،

مخر اسب و پیل و مخر گاو و خر[1] ... اگر میخری ، در جهان دل بخر
دل دردمندی بخر در جهان ... که دستت بگیرد در آخر زمان
میانداز در خانهٔ دل خلل ... که گیرد گریبان جانت اجل
چو رفتی ازین کهنه دیر خراب ... نیایی دگر باز پس همچو آب[2]
نبی ترك این گفتگوی دراز ... بکن ، زانکه تو نیستی اهل راز
گذاری برندان میخانه کن ... تماشای مستان دیوانه کن
که در چشمشان کوه ، کاهی بود ... فلك قبهٔ بارگاهی بود
چنان گشته از خویشتن بیخبر ... که برجای پا میگذارند ، سر
چو بینی بدان روز ، بازارشان ... تو هم شو دران کار ، همکارشان
بمیخانه بنشین و می نوش کن ... غم هردو عالم فراموش کن
بیا ساقی آن مایهٔ اشتلم ... که سازد خرد تیره چون دُردِ خم
ازان باده کان مستی افزون کند ... زبان و دل از دست ، بیرون کند
بده تا شوم مرد میدان جنگ ... زنم راستی بی محابا بسنگ
بمستی گشایم سر رازها ... برآرم ازین پرده آوازها
کنم نغمه‌یی ساز ، از ظالمان ... که **سعدی** چنین گفته در **بوستان**[3]
«سه کس را شنیدم که غیبت رواست ... ازین چون گذشتی ، چهارم خطاست»
«یکی ، حاکم ظالم بدپسند ... کزو بر دل خلق ، آید گزند»
«حلالست ازو نقل کردن خبر ... مگر خلق باشد ازو برحذر»
«دوم ، پرده بر بیحیائی متن ... که او میدرد پردهٔ خویشتن»
«سوم ، کج ترازوی ناراستگوی ... زفعل بدش هرچه خواهی بگوی»
کنون میروم بر سر داستان ... که تا سازم از ظلم ظالم عیان
بدادار بیچون ، که بی‌شك و ریب ... بود مملو این ظالم از هر سه عیب
یکی در جهان ظلم بنیاد کرد ... جهنم برای خود آباد کرد
نه شرم از خدا دارد و نی رسول ... ز نامردمی گشته ردّ قبول

۱ـ چ: مخر فیل اسب و مخر گاو خر، ۲ـ چ: چو رفتی ازین دیر کهنه خراب، ۳ـ چ‌م: گفت،

حسودیست بی‌عاقبت نام او
که ناکامی خلق شد کام او

چو نامش همه کار او ناتمام
همه حشو شغلش چوتجنیس‌تام[۱]

ایا عدل تو ظلم **حجاج** خلق
و یا جود توبیع تاراج خلق

بکن ترك این جود بهرخدا
نه بستان ونی ده، مضی ما مضی

اگر نیکخویی و فرزانه‌یی
نماند ز تو غیر افسانه‌یی

وگر بدزبانی و ناسازگار
ببین تا چه ماند زتو یادگار

یکی چشم بگشا و عالم ببین
رخ شادی و چهرهٔ غم ببین

بسنج این بدونیك نیکو بسنج
بیك‌پله نه مار و یك پله گنج

بمیزان دانش بکش این دوچیز
بانصاف بگشای چشم تمیز

اگر بد بود نیك بد پیشه کن
وگر نیك نیکست اندیشه کن

اگر کرده‌یی ظلمها پیش‌ازین
مکن ظلم برنفس خود بیش‌ازین

سخن آنچه بد باتو گفتم تمام
تو دانی بدونیك خود والسلام

نبی ترك این ترکتازی بکن
زبان کوتهی کن درازی مکن

میالا زبان از بد ناکسان
که ذکر خسانت کند ازخسان[۲]

بیا ساقی آن بادهٔ لعل‌رنگ
که غم بردلم جای بنموده تنگ

بمن ده که تامن بمانند آب
کنم خانمان غم خود خراب

مغنی بیا چنگ برچنگ زن
رمانی چو بلبل برآهنگ زن

که تا چشم برهم زنی در جهان
نبینی اثر از زمین و زمان

بیا ساقی آن آتش تر بیار
بیار آن فروزنده اختر بیار

میی کو چو خورشید روشن‌بود
باابر غم دهر، دشمن بود

بده تا برون سازد از سینه غم
بهم بر زند خان‌ومان الم

مغنی سری در سر عود کن
جهان زاتش نغمه پردود کن

چنان آه گرمی رسان برفلك
که برچرخ سوزند خیل ملك

بیا ساقی آن شمع رخشان **طور**
بیاور که راهم درازست و دور

۱ـ اصل: وتجنیس نام، ۲ـ ج: بیست وهشت بیت اخیر را دریکی ازدو نسخه داشته ودر حاشیه آورده است،

بمن ده کـه سامان رفتن کنم — سری در سر کار مـردن کنم
ازان پیش کاین زال مـکّار زشت[1] — زند آب مکری برین کهنه خشت
مغنی بـزن دست برتار عود — که غم بردلم گشته پیچان چودود
بناخن بکـن رخنه در منزلم — کـزان ره رود غم برون ازدلم
بیا ساقـی آن زادهٔ تـاك را — همان دشمـن عقل و ادراك را
میی ده کـه از شیشه آید بجام — هوا گـردد از پرتوش لعلفام
ز کیفیت آن می خوشگـوار — فلـك تـا قیامت شود بیقـرار
میی سربسر مستی و بیخودی — بمن ده کـه تا وارهم از خودی
شرابـی بکیفیت لعـل یار — که از سر برد عقل و ازدل غبار[2]
بمن ده کـه در عشق بیمایه‌ام — بلنـدی ده از نشأه‌اش پـایه‌ام
مغنی بـزن دست بر تار ساز — دل خویش با دست کن یار ساز
که گر دست‌ودل هردو گردندیار — ز جان غـم آرند بیرون دمار
بیا ساقـی آن بـادهٔ رشك ماه — که شد همچو شب‌خانهٔ دل سیاه[3]
بمن ده کـه تا من ز نور شراب — فروزان کنم شب چوروز شباب[4]
مغنی بیا نغمـه‌یی ساز کـن — در فیض بـرروی دل باز کن
می نغمه‌یی ریز در جام گوش — باین باده از عقل بربای هوش
که در بیخودی ترك دنیا کنم — سری در سر کـار عقبا کنم
بیا ساقـی آن جام گیتی نما — که شاید بـرم ره بسوی خدا
نه آن می که مردود رحمان شوم — نه آن می که مقبول شیطان شوم
میی ده که چون لب ازو تر کنم — دل خود چو خورشید انور کنم[5]
ازان می که چون در دلم جا کند — بیك ناله دل کـار فردا کند[6]
مغنی زمانـی بـه بتخانه آی — تماشای بتخـانـه و بت نمای
یکی ناله بیرون کن از ارغنون — که‌افتدبت ازتخت‌خود سرنگون

۱ـ چ: مکاروزشت، ۲ـ چ: قرار، ۳ـ م،ب: چهار بیت‌اخیرا ندارد، ۴ـ چ: فروزان کنم همچو روزشباب، ۵ـ چ: زخورشید انور کنم، ۶ـ چ: بیك‌ناله درکار فردا کند،

بیا ساقی آن آب آتش‌لباس
بیاور که دارم ز مردن هراس
بمن ده که از مرگ بی‌غم شوم
نترسم اگر در جهنم شوم[1]
مغنی ز **قزوین** یکی یاد کن
دل وجانم ازیاد آن شاد کن
چه **قزوین** بهشتی پرازرنگ‌وبو
جهان در جهان اهل معنی درو
نروید ز خاکش بجز خرّمی
چو مردم همه مردمش مردمی
چو یاد از عزیزان **قزوین** کنم
دُرِ اشك را عقد پروین کنم
یکی گفت با من درین سرزمین
کز ایشان نمانده یکی برزمین
عزیزان دانش همه رفته‌اند
بزندان مصرِ زمین خفته‌اند
چو گریم بیاد بزرگان پیش
کنم یاد از آبا و اجداد خویش
نبی گرچه بودم پدر بی‌هنر
ز درسفتن نظم بس بیخبر
خلف نامش و ناخلف در سخن
نهاده زمانه برو نام من
ولی جدّ من بود **فخرالزمان**
که گفتی سخن همچو آب‌روان
سخنهای نیکو ازو مانده است
همه دُرّ مکنون برافشانده است
اگر دُرّ نظمش کنی زیب گوش
زند آتش عشق، در جان هوش
چنان مست وبیخودشوی ازسخن
که دربیخودی گردی ازخویشتن
پس‌ازوی گمانِ که بُد درجهان
شوم جای او بنده **فخرالزمان**
کنم تازه افسانهای کهن
شود روشن از من چراغ سخن![2]
مغنی بزن ناخنی بر دلم
که افتاده[3] دور از وطن بلبلم
بهاری پدید آر[4] عنبرسرشت
که جاوید ماند چو باغ بهشت
بهاری که هرگز نبیند گزند
اگر بارد آتش ز چرخ بلند[5]
چنان های وهویی بکن در چمن
که از غربت آیم بسوی وطن
شدم از فراق وطن چون هلال
خلالی شدم بسکه کردم خیال
بحدّی پریشانم اندر جهان
که چشمم نبیند زمین و زمان

۱ـ چ: روم، ۲ـ م،ب: کنم‌زنده نامش بدهرفناب شود روشن ازمن‌چراغ‌نیا، ۳ـ چ: افتاد،
۴ـ اصل: آرم، تصحیح قیاسیست، ۵ـ چ:دوبیت اخیرا ندارد،

جهانم بجایی رسانید کار — که گشتم پریشان‌تر از روزگار

گرفتار **هندم** ز جور فلك — فتادم درین دام نقش کلك

چه سازم کزین دام بیرون روم — مگر آنکه زین ورطه مجنون‌روم

جنونم مگر سوی جانان برد — ز هندوستانم به **ایران** برد

الهی باعزاز و اکرام تو — بلطف و بقهر و بانعام تو

بحق همه انبیای عظام — بحق **محمد** علیه‌السلام

بنور جبین جهانتاب او — بیاران و اولاد و اصحاب او

بسوز فراق و بشوق وصال — بنقص زوال و بکنه کمال

بزلف و[1] بخال پری‌پیکران — بدلهای بی‌رحم سیمین‌بران

بفریاد بلبل ببیداد گل — بخاصیت و نشأهٔ جام مل[2]

۱ـ ج: بخط و، ۲ـ ج: درحاشیه‌آورده: در «ر» بعداین‌بیت‌سی‌بیت‌را افزوده است، که‌ربطی باین مقام ندارد ، و هرچند متن این ابیات مضطرب و ناقص است، بغرض تتمیم فایده اینجا نقل کرده میشود:

[بر]ون برده ازمنظر غیب سر — ولی همچو خورشید عین هنر

[کر] وهی بوارستگی چون فنا — بصورت چو درد وبمعنی دوا

[د] رو چشمهٔ جام ومهر سپهر — زلالش جهانگیر چون نور مهر

بصورت خفی و بمعنی جهان (کذا) — که‌اندیشه آفرینش بدل(کذا)

اکر بر وی افتد خیال سها — ازو، نه فلك را توان داد جا

درو شیشه آیینهٔ جان شده — تهی از خود وپر زجانان شده

بهرراز آگه تراز کوش غیب — ولی پنبه در کوش،ازحرف غیب [عیب]

بهر کهوشهٔ او ، زاهل نیاز — شده مجمعی از پی درس راز

برو کرد تعلیم ، شخص سبو — چواشرافیان[اشراقیان] علم بی گفتگو

دل‌روشن‌آواز[او ز]اندیشه‌پاك — زده دست برسر،چواندیشه‌ناك

[که]درپای‌اندیشه‌همچون‌حکیم — دمادم گشاید زلال نعیم

[بو]د هرخمش عالمی‌بی گزاف — زمین‌وسپهرش[سپهری]زدردوزصاف

[ازی]ان گوشه[می]دان فراخی‌جود — وزین مایهٔ اوج چرخ کبود

...فت ندنده(؟) چوامکان‌مثال — چواندیشه زوتنگ میدان‌خیال

[زیا] قوت قصری درو هرحباب — مهیا بهشتی بر اهل عذاب

میش چون زساغرشود دادخواه — تو گویی که یوسف برآمد[برآید]زچاه

می[میی] گرخوردجرعه‌زان‌شخص کور — بدوزد بتیر نظر چشم مور

بقیه درصفحهٔ بعد

بـداغ دل لالـهٔ آتشـین | بـرنـگ رخ عاشقان حـزین
ببدمستی تاك در صحـن باغ | بسوز دل شمع و دود چـراغ
بدست کـریمان مسکین نواز | بپـای بیابـان نـوردان راز
بحـق مقیمـان بـاغ نعیم | بسوز دل ساکنـان جحیـم
بقلبی کـه قابل بالهام تست | بگوشی که درخورد پیغام تست
بمهری کـه دارد **نبی** با **علی** | بصدقی کـه دارد **علی** با **نبی**
که **عبدالنبی** را به **ایران** رسان | بـدرگـاه **شاه خراسان** رسان
کزان آستان تاجدا مانده است | چوگل در ته دست‌وپا مانده‌است
زبان خواست تـامدح **شاه رضا** | بگوید، خـرد گفت ای بیحیا
ترا نیست یـارای وصف امام | نگردد فسون تـو شرح کلام

مانده ازصفحهٔ قبل

وگر دیده شوید ازان رو چوآب | شبیخون بـرد بر سر آفتاب
شودپردگی گرخورد[گرچو]نور بصر | ز صد پرده یابیش یران اثر
مبرا بود حلقش[خلقش!] زآب‌وخاك | شده‌چون‌پری خلق‌ارمار[ازنور]پاك
گنه با وجودش چنان خوش نمود | که در برقع شعله رخسار دود
بپشتی او سینه در رزم غـم | بروبین‌تنی کـرده خود را علم
می‌خورمی[میی خرمی] بخش‌چون‌دردعشق | ز هر نیستی پاك چون مرد عشق
درونش پر از راز مانند گـوش | بهرنیك وبدچون‌حیادیده‌نوش[پوش]
می‌سر بسرشوق همچون‌هوش[هوس] | که کونین‌را زوست یك‌جرعه بس
مثل عکس اگر جرعهٔ زان چشد | چنان جذب عشقش گریبان کشد:
که از قید آهن جهد چون شرار | نهـد روی بـر پای آیینه دار
می[میی] همچوجان مایهٔ زندگی | کـزو نیستی راست پایندگـی
گرفته گنه جا بـه پیرامنش | زده دست امیـد در دامنش
زالش [زآتش]دلی‌لطف‌جوهمچوآب | ز اقلیم غم بیخبر همچو آب»

سی‌بیتیی که درحاشیهٔ‌چدرج شده‌بود باکلیهٔ اغلاط وسقطات‌عیناً نقل و تصحیحات قیاسی‌بین دو قلاب قرارداده‌شد، **گ**

ترا نیست یارای این گفتگو
نه هر گفتگو هست درخورد او

اگر میل داری که بهر امام
کنی مدحتی تا شوی نیکنام

بکن وصف درگاه والای او
که افزون ز چرخست پهنای او

بروزی که شد راست آن آستان
زمین کرد صد فخر، بر آسمان

دران آستان گوید ازفخر، خشت
که خاکم بود به زخون بهشت[1]

غباری که خیزد ازان بارگاه
شود سرمهٔ چشم خورشید و ماه

غبار از کجا دارد ان آستان
که باشد زمینش به از آسمان

زمینی چو دل روشن و بی‌غبار
هوایش چو جان بابدن سازگار

بران سرزمین هر که یکبار گشت
سر فخرش از آسمانها گذشت

دران روضهٔ پاك، از جوش نور
خورد دوش نظاره بردوش نور

ز رفعت سر گنبدش هرزمان
سر خود نهد بر سر آسمان

فلك گرد آن گنبد زرنگار
بگردد شب و روز، دولاب‌وار

صبا هردم آید ز سوی جنان
کند گدیه عطری ازان آستان

وزانجا رود باز سوی بهشت
کند خاك آن باغ عنبرسرشت

بران آستان روز و شب ماه و مهر
غلامانه مالند، بر خاك چهر

بگویند کاین آسمان عطاست[2]
نه‌چون چرخ، آبستن صدبلاست[3]

نیابیم[4] ازین آستان جزوفاق
نبینیم از آسمان جز نفاق

خوشا حال آنکس کزامدادبخت
بگیتی بران آستان برد، رخت

سرت گردم ای ساقی دلستان
برغم فلك شو بمن مهربان

میی ده که شوقم بجوش آورد
چو **مجنون** مرا در خروش آورد

نترسم ازین راه دور و دراز
بریزم بتیغ غنا خون آز[5]

۱ـ کذا، چ: حوربهشت، تصحیح قیاسیست، ۲ـ چ: وفاست، ۳ـ چ: نه‌چون آسمان‌حامله ازجفاست، ۴ـ چ: نیابم، ب: بیابم، ۵ـ م،ب: ببرم سرحرص بادست آز؛

مرا شوق گیرد گریبان بچنگ — کشاند بدان آستان بی‌درنگ
مغنی نوای نوی ساز کن — دمت بانی خویش خویش دمساز کن
نوایی که آن اشك و آه آورد — ازان[1] پرده رویم براه آورد

گفتار درمدح سردارخان[2]

چو سررشتهٔ نظم اینجا رسید — سروشی مرا در دل آمد پدید
که ای آرزومند **ایران زمین** — ز هجر وطن چند باشی حزین
ترا هست اگر میل گشت وطن — برو، بر در خان لشکر شکن
که جودش ترا غرق احسان کند — وجودت سراپا گلستان کند
ز امداد آن خان والامقام[3] — بایران روی خوشدل و دوستکام
سحاب کرم، خان جمشیدشان — بلند اختر دهر، **سردارخان**
کریم بطبعی[4] که از ابر کف — جهانرا پراز در کند چون صدف[5]
نه چون ابر نیسان که فصل بهار — شود بر دهان صدف قطره‌بار
بعهدش همیشه بهاران بود — ز ابر کفش جود، باران بود
چنان از کفش دهر، پردر شده — کزان دامن آرزو پرشده[6]
شنیدم که **حاتم** درین کهنه دیر — نشستی بخرگاه، از بهر خیر
شدی میزبان برسرخوان[7] خویش — بمهمان نمودی بس احسان خویش
ولی این کریم جبلی سخا — فرستد عطا بر در خانها
اگر گویمش رشك **حاتم** رواست — تفاوت ببین از کجا تا کجاست؟
بخلق **رسول** و بجود **علی** است — بلی یادگار **نبیّ** و **ولی** است
بوقتی که او عزم میدان کند — بهنگامهٔ رزم، جولان کند
یکی کوه، بر کوه بینی سوار — زهی مرد و مرکب، زهی کارزار

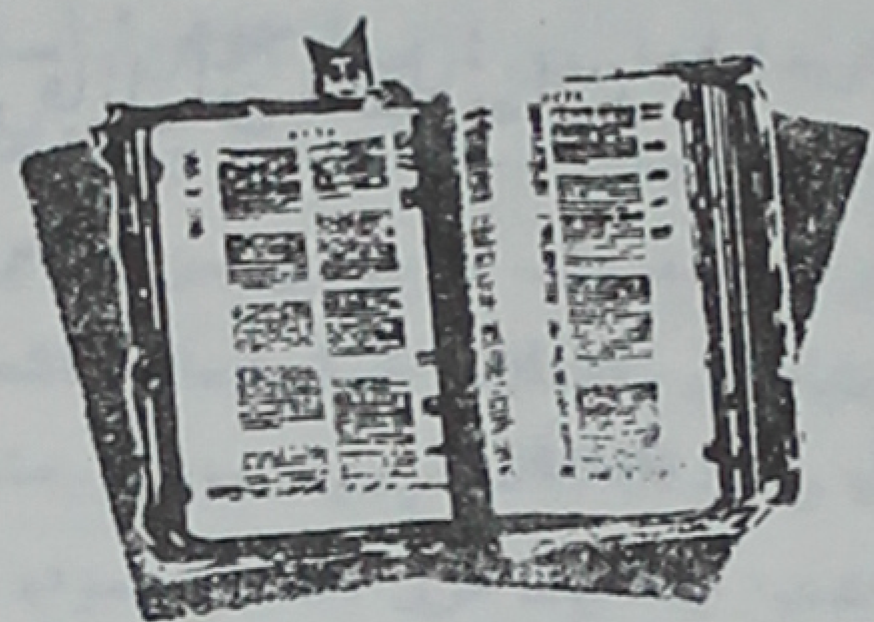
۱ـ م،ب: ازین، ۲ـ چ: ندارم، م: درمدح سردارخان گوید، ۳ـ چ: زاحسان آن خان عالی مقام، ۴ـ چ: کریمی بطبعی، ۵ـ چ: نی صدف، ۶ـ م،ب: دوبیت اخیر باتقدیم وتأخیر آمده،

چه‌مرکب؟سپهری پر از رنگ‌وبوی ولی روز کین مو بمو جنگجوی
سپهری چو تیر کمان راست‌رو ز تیر قضا تندتر وقت دو
قضا گر کند تیر خود همعنان بآن اسب تا سازدش امتحان :
چو بیرون کند تیر ازشست‌خویش[1] از ان تیر، صدتیر افتد بپیش
چنان نرم‌رو باشد اندر شتاب که‌برپشت‌اوخوش‌توان کردخواب
تواند ز هشیاری آن تیزتك کند رقص، بر نقطهٔ مردمك
ز هوش خود از گوش مثل قلم کند پیکر خویش، بر گل رقم
محمد نژادا ! **علی** خصلتا ! سکندر شکوها ! ولی نسبتا !
تویی خسرو روز مردانگی[2] دلیلش بگویم ز فرزانگی
بود مرترا روز کین‌آوری سپر تاج و شمشیر، انگشتری
سمندت‌بود تخت‌وزین رخت‌تخت نشینی بران رو باقبال و بخت
جهانرا ازین تاج و انگشتری ز مردی بزیر نگین آوری
ز تاب تف تیغت ای آفتاب زمین خشك گردیده برروی‌آب
کند روز کین تیغت ای نیکبخت شکوفه ز مغزسران چون‌درخت[3]
کمندت چو آرد کمین برفلك بدام آورد از سما تا سمك
ز بیم عمود تو در روز کین کند نعرهٔ شیر، گاو زمین
پیازی[4] اگر افگنی بر فلك پراگنده گردند، خیل ملك
فلك قدرتا ! اندرین خاکدان تو سرور نژادی و من قصه‌خوان
مرا شعر، درخورد وصف‌تو نیست زبان و دلم بی‌خوشامد، یکیست
درین داستان هفت بیت متین ز اشعار **فردوسی** پاك دین
مناسب بحال تو تضمین کنم وزان[5] گفتهٔ خویش رنگین کنم
کز امداد آن قطب قدسی کلام شود نظم من ختم و یابد نظام:
«بتن زنده‌پیل و بجان **جبرئیل** بکف ابر بهمن، بدل **رود نیل**
جهانرا چو باران، ببایستگی روانرا چو دانش، بشایستگی

۱ـ چ: شصت خویش، ۲ـ چ: روز کین شاه‌مردانگی، ۳ـ م،ب: ندارد، ۴ـ چ،ب: ببازی، ۵ـ چ: کزان،

گـه بزم ، دریات خواند سپهر	برزم اندرون شیرخورشید چهر
خرد داری و نیکنامـی و داد	جهـان بی‌سر و افسر تو مباد
که آرایش چرخ گـردنده‌یی	بـه‌زم‌اندرون ابـر بـارنده‌یی
همی تا بجایست گـردان‌سپهر	ازین تخمه هرگز مبراد مهر

پدر بر پدر بر پدر بر پدر
پسر بر پسر برپسر برپسر» (۱)



---

(۱) نسخهٔ دیگری از «نوادرالحکایات» مذکور در (ص ۷۶۹) در کتابخانهٔ دانشکدهٔ حقوق به شمارهٔ (۲۲۲/۵۵-ب) مورخ رجب ۱۲۸۷ موجود است.

ونیز صاحب میخانه را اثر دیگریست موسوم به «طراز الاخبار» که در ۱۰۳۷ تألیف یافته و مشتمل است بر سخنان منظوم و منثور سرایندگان و نویسندگان و تقدیم شده است به مبارزالدین صفی خان مخاطب به سیفخان ناظم صوبهٔ الهٔ آباد در عهد شاهجهان، و وی به قول میرغلامعلی آزاد بلگرامی در سرو آزاد (ص ۶۰) داماد میرزا ابوالحسن آصفخان بن میرزا غیاث بیگ طهرانی اعتمادالدوله جهانگیر پادشاه بوده است.

نسخه‌یی از طراز الاخبار که درحدود نیمهٔ قرن یازدهم و نزدیک به زمان تألیف تحریر شده در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ (۴۲۹۵) موجود است. رک: فهرست مرکزی (۱۱: ۲۲۶۷-۲۲۷۶). گ

مرتبهٔ سوم

درذکر سخنورانی که تاهنگام ملاقات این ضعیف، ساقی نامه نگفته اند و کمترین با ایشان صحبت داشته[1]

تحریر این مرتبه مشتملست بر ذکر سی و هشت تن[2] از فصحای بر گزیده که مؤلف کتاب بایشان برخورده و باایشان صحبت داشته، وتحقیق نموده که تاوقت[3] ملاقات این ضعیف بآنجماعت[4] ساقی نامه نگفته اند(1) ولیکن اکثر سخنان ایشان برتبه واقع شده است، درین مرتبه حقیر، تا ممکن باشد[5] یك بیت یادوبیت ازیشان[6] که مناسبتی[7] بسیاق این اوراق[8] داشته باشد، بربیاض میبرد، اگراحیاناً بیت مناسبی[9] بهم نرسد، چنان بیت برجسته یی از آنطایفه[10] بنویسد، که ارباب دانش ازمطالعهٔ آن مست سخن شوند، و آفرین برقائل آن اشعار نمایند[11]

۱ـ چ: مرتبهٔ سوم درذکر فصحای که مؤلف بایشان برخورده و باایشان صحبت داشته، ۲ـ اصل: بیست و پنج تن، وچون در (م و ب) ۳۸تن ذکر شده ما نیز متن را اصلاح کردیم ولی چ درین مرتبه ترجمهٔ ۲۵تن را شاملست، ۳ـ چ: بآنجماعت ندارد، ۵ـ چ: این ضعیف تاجهد دارد، ۶ـ م،ب: ازیشان ندارد ۷ـ چ: که مناسبت، ۸ـ چ: کلام، ۹ـ م،ب: مناسب، ۱۰ـ چ: چنان بیتی برجسته ازآنجماعه، ۱۱ـ چ: و آفرین برقایل آن کنند، نسخه بدل مانندمتن،

ذکر(۱)

مولانا نظیری نیشابوری[۱]

کمال دانش و خردمندی وی از حد حصر بیرونست،(۲) علو بینش و هنرمندیش ازسر آمد مستعدان این عصر افزون، چون ساقی نامه‌یی از آن مطلع قصیدهٔ سخنوری بر صفحهٔ روزگار یادگار[۲] نمانده، بنابر آن ابتدای مرتبهٔ ثالث **میخانه** را بنام نامی آن گزین دانشمند انجمن فصحاء مزین میسازد[۳] والا مقام ذکر آن زبدة الشعراء در مرتبهٔ نخستین این کتاب، قبل از احوال **مولانا شکیبی** بود،

۱ــ چ: نظیری، م: ذکر معنی آرای بیعدیل نظیری نیشابوری، ۲ــ چ: یاد، ۳ــ چ: سازد،

---

(۱) **تقی الدین کاشی** گوید: اصل وی ازقصبهٔ **جوین!** است، واز جملهٔ شعرائیست که درین زودی قدم دروادی اهل نظم نهاده، جوانیست بسلامت طبع واستقامت ذهن موصوف وبصفای صورت و حسن سیرت درمیان مستعدان دیارخود معروف، درمبادی سن از **خراسان** بیرون آمده برسبیل تجارت باینجانب خرامید، وبواسطهٔ میل بشاعری واختلاط خوش طبعان، اشعارنیکو درجواب شعرا گفته منظور نظر ومقبول خاطر مستعدان **عراق** و**آذربایجان** گردید، درشهور سنهٔ اثنی وتسعین وتسعمائه (۹۹۲) که دردارالمؤمنین **کاشان** تشریف داشت، چندبیت غزل انتخاب نموده نزد راقم حروف گذاشت،..... در شهور سنهٔ احدی والف هجریه (۱۰۰۱) ازطرف **هند** قصیده‌یی چند باینجانب فرستاد،..... دیگربار درشهور سنهٔ ثلث عشر والف، (۱۰۱۳) دیوانی مشتمل براقسام شعرقریب بچهارهزار بیت از آنجناب باینجانب رسید، واکثر آنرا داخل واضافهٔ اشعار سابق ولاحق گردانید، زیراکه بی‌شائبهٔ تکلف نتایج طبع وقادش مشاطگان عرایس مجالس سخنرانی وچهره گشایان محافل صور معانی‌اند.... الیوم درآنطرف قدوة الفصحاست، بلکه ملك الشعراء والبلغاء،

«خلاصة الاشعار نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك» گ

(۲) چندان ابداع معانی غریبه ومضامین مشکله که اورا روی‌داده هیچیك ازموزونان را نداده، مقتدای شاعران سخندان وپیشوای عاشقان صادق بیان بود، وبکمال دانش ووفور بینش درمیان امثال واقران، شهرت بیش از وصف پیدا کرده بود،

«مآثر رحیمی ج۳ ص۱۱۵» گ

... بسیار مردی صاحب همت، درویش فطرت، خلیق، کریم، بلندطبیعت بود، وازشعراء و فصحاء بوفور جمعیت وحالت ممتاز،

«عرفات» گ

برای عقده گشای ارباب بصیرت پوشیده نماند، که اسم مولانا نظیری **محمدحسین** ومولدش از بلدهٔ **نیشابور** ست، در وطن خویش بسن رشد و تمیز رسیده، بعد از فوت پدر دراول جوانی[۱] و آغاز بهار زندگانی، میراث ببرادران باز گذاشته از وطن خروج نمود، بعد از گشت **عراق** و **خراسان**(۱) بدارالامان **هندوستان** آمده،(۲) داخل فهرست مداحان خان فلك قدر خورشید اشتهار، **میرزا عبدالرحیم خانخانان** شد،(۳) ومدتها در خدمت آن خان سپهسالار بسر برد و قصائد[۲] ممدوح باستحقاق گفته[۳] صله‌های لایق گرفت،

بعداز امتداد ایامی که درملازمت آن خان قدردان، جهان جهان فیض کسب نمود، واز خرمن همتش دامان دامان جواهر ونقود اخذ فرمود، ارادهٔ سفر **حجاز** کرد،(۴) واز عنایت بی‌غایت ایزدبی‌همتا در بتکدهٔ **هند** احرام وادی **ام‌القری** بست، وقصیده‌یی مشتمل برعرض رخصت زیارت **بیت‌الله** درمدح خان مذکور[۴] گفته برو گذرانید، این سه بیت ازابتدای آن قصیده است، که اشاره باجازت کرده است:

ز هنر بخود نگنجم ، چو بخم می مغانی

بدرد لباس بر تن ، چو بجوشدم معانی

۱ـ چ: دراحوال جوانی، ۲ـ چ: [زیست کرد] وقصیده‌های، ۳ـ چ: گفت و، ٤ـ چ: خان نکته‌دان،

---

(۱) چون علم شاعری در **خراسان** برافراشت، وصیت سخنوری بگوش نکته‌شناسان **عراق** و**فارس** رسانید، ازآنجا به **کاشان عراق** آمد و درآن بلدهٔ جنت‌نشان ، باشعرای آنجا شاعریها کرد، وغزلی چند میانهٔ مومی‌الیه و **مولانا حاتم** و**فهمی** و **مقصود خرده** و**شجاع** و **رضائی** طرح‌شده، داد شاعری درآنهاداد، واین‌بیت ازآن غزلهاست که در **کاشان** گفته:

زخود هرگز نیازارم دلی‌را که میترسم دروجای‌توباشد

«مآثررحیمی ج۳ ص۱۱۵» **گ**

(۲) درخدمت **شاه‌جلال‌الدین اکبر** و**نورالدین جهانگیرپادشاه** وامرای ذیقدر عظیم الشان ترقیات نمود،

«عرفات» **گ**

(۳) اول کسی که ازمستعدان **ایران** بشرف بندگیش عز اختصاص یافت، اوبود،

«مآثر رحیمی» **گ**

(٤) بتاریخ اثنی عشروالف (۱۰۰۲) از **بندرسورت** به**مکه** شتافت،

«شعرالعجم ج۳ ص۱۱٤» **گ**

من اگر ز شوخ‌طبعی ، سر لنگری ندارم
علم است همت من ، به‌هوای بادبانی
سگ آستانم ، اما همه‌شب قلاده‌خایم
که سر شکار دارم ، نه هوای پاسبانی[۱]

تکلف برطرف، که این قصیده‌را سراپا خوب گفته، واکثر اشعار کلیاتش که قریب بدوازده‌هزار بیت است[۲] همه‌رنگین ومتین واقع‌شده، ساختگی بیجا واستعارهٔ بدنما در کلامش نیست،

لمؤلفه

سخنانش همه رنگین و متین است نبی
نظم او یکسره چون درّ ثمین است نبی

دراکثر بلاد **هند** معروف ومشهورست[۳] ودراغلب السنه‌وافواه مذکور،[۴] یکمرتبه این‌خان عظیم‌الشان مکتوبی از **برهانپور** بنادرالعصری **مولاناشکیبی** مینویسد(۱) وبرحاشیهٔ آن عنایت‌نامه **مولانا نظیری** را بدوکلمه یادآوری میفرماید،[۵] آن بلبل دارالسرور **نیشابور** را ازعلو فطرت وغلبهٔ غیرت، این‌ادای آن خان‌مهربان برطبیعت بغایت گران میآید، قصیده‌یی درینباب گفته، اظهار گله[۶] ازین‌مقدمه نموده رخصت توطن **گجرات**[۷] میطلبد، خان دانشمند دانش‌پناه بعداز مبالغهٔ بسیار، ویرا مرخص می‌سازد،

این‌چند بیت از آن قصیده است[۸]

راضی شده‌ام بی‌تو باکسیر قناعت نشناخته‌ام قیمت آن خاك قدم را

۱ــ چ: ندارد، ۲ــ چ: واکثر اشعار دیوانش که قریب ششهزاربیت است، ۳ــ چ: مشهور، ۴ــ چ: مذکورست ، ۵ــ چ: مینماید، ۶ــ چ: کلمه، ۷ــ م،ب: رخصت گجرات، ۸ــ چ: که درین ابواب گفته ، ب: که درابواب گفته، (ظاهراً : ازآن قصیده است که درینباب گفته)،

۱ــ این‌نامه به **یولقلی بیگ انیسی** نوشته شده است، **ملاعبدالباقی نهاوندی** گوید: در وقتی ازاوقات **یولقلی‌بیگ انیسی** مثنویی درمدح ایشان (خانخانان) مزین ساخته از **گجرات** عرضه میدارد، ومستحسن ومقبول افتاده، سرافرازنامه‌یی مشتمل برتحسین بدستخط خاصه ارسال میدارند، ودرحاشیهٔ آن این‌فصاحت شعاررا نیزیادآوری مینمایند، این‌مقدمه برخاطرمولانای مذکور گران آمده این‌قصیده‌را... درسلك نظم میکشند،
«مآثررحیمی ج۳ ص۱۱۷» گ

غواص که دیدست، به‌بیچارگی من | از دست، گهر داده و درباخته دم را
عشق من وحسن تو قدیمند، ولیکن | درخدمت تو نام ونشان نیست قدم را
مدی دوسه. مخصوص دل ما نکشیدی[1] | مخدوم چنین یاد نمودست، خدم را؟
ما نام خود از حاشیه‌شستیم، کزین بیش | مهمان طفیلی نتوان بود، قلم را

بتحقیق پیوسته که آن عندلیب گلشن معنی، بعداز سعادت زیارت خانهٔ ایزد سبحان[2] واجازت ازخان سپهسالار **میرزا عبدالرحیم خانخانان** در **احمد آباد گجرات** متوطن شده عمارت از برای خود ساخت[3] وغلامان وملازمان خودرا بسفر **زیربادو دکن** میفرستاد،[4] ازهرطرف مترددین او درشهور وسنین، منافع و مداخل کلی بدو میرسانیدند[5] آن فریدزمان ومنتخب دوران حویش، درآن مکان اکثر اوقات خود بصحبت[6] سخن‌سنجان متین و نکته‌پردازان معنی گزین میگذراند[7] و همیشه فصحا وشعرای مسافر و مجاور **هند** را[8] رعایتهای بزرگانه کرده وزبان این طائفه بمدح و ثنای سخنوری ومرتبهٔ موزون‌پروری خود[9] گویا ساخته، و **رسمی قلندر** (۱) که‌یکی ازآزادگان این جزو زمانست، ودرفن سخنوری فریددوران، درقصیده‌یی که درمدح خان فلک‌قدر خورشیداشتهار **میرزا عبدالرحیم خانخانان** سپهسالار گفته، اظهار این‌معنی نموده، وآتش رشك درجان امثال واقران مادح وممدوح انداخته :

۱ـ چ: نگشاید، ۲ـ چ: سبحانه، ۳ـ چ: عمارات‌عالی ازبرای‌خودمیسازد، ۴ـ چ: میفرستد، ۵ـ چ: میرسانده‌اند، ۶ـ م،ب: درآن مکان بصحبت، ۷ـ چ: میگذرانده، ۸ـ چ: مسافر حجاز و هندرا، ۹ـ چ: موزون کری خود،

---

(۱) **رسمی قلندر** از دارالعبادهٔ **یزدست**، وبقدر طالب علمی کرده، ودرطرز وروش تصوف وتجرید کوشیده، وهمیشه خرقه‌پوش وجرعه‌نوش وسیاربوده، وبصحبت درویشان هرطبقه‌وطایفه‌رسیده، ونصیبی وافر ازصحبت ایشان یافته، و **ملاشوکتی استاجلو** میگفت(که‌درایام‌درویشیها چندی بااو رفیق بوده) که مدتها مجرد وتنهاگرد بود، وخالی ازجذبه وحالتی نیست، و کمال ازخود گذشتگی دارد، آخرالامر بهندوستان افتاد، وبولایت دلپذیر **کشمیر** رفت، ودرآن‌ولایت ازملابس‌فقر درآمده بلباس سپاهیان درآمد و ملازمت اختیار نمود، ازآنجا به **لاهور** آمده بملازمت **خانخانان** مشرف گردید، ودرسلك ملازمان ومداحانش‌درآمد، وصاحب علوفه‌وجاگیرشد، وبانعامات وصلات‌سرافراز گردید، درشاعری وسخن‌سنجی خالی ازطبع وفهم نیست، واشعار عارفانه کفته ومیگوید، والحال که هزارو بیست‌وچهار هجری بوده باشد در **گلکندهٔ دکن** میباشد،

«مآثر رحیمی» گ.

نظم

ز ریزه چینی خـوانت نظیری شاعر
رسانده کار بجایی[۱] که شاعران دگر
کنند بهـر مدیحش قصیدهـا انشا
که خون ز رشك فتد در دل سخن‌پرور
ز نوك خامهٔ او مضطرب دل گردون[۲]
ز رشك نامهٔ او[۳] تشنه لب، لب **کوثر**
لباس لفـظ شود تنگ در بـر معنی
گهی که بکر معانیش بفگند چادر[۴](۱)

خوشا عمر سعادتمندی که بااین طائفه روز بگذراند[۵] زهی لذت حیات خردمندی که بدینگونه زندگانی کند،(۱)

۱ـ مآثررحیمی: رسیده است بجایی، ۲ـ مآثر رحیمی: افسون، ۳ـ مآثررحیمی: پایهٔ او، ۴ـ ج: ازرسمی قلندر تابفگند چادر، را ازقلم انداخته‌است، ۵ـ م: بگذارد،

(۱) درهمین‌قصیده راجع بشعرای‌دیگر چنین‌میگوید:

زیمن‌مدح‌تو آن‌نغمه‌سنج‌شیرازی (عرفی)
بطرز تازه ز مدح تـو آشنا گردید
زفیض نام‌تو **فیضی** گرفت‌چون**خسرو**
سواد شعر**شکیبی** چو کحل**اصفاهان**
زمدحت تو **حیاتی** حیات دیگریافت
حدیث**نوعی** و **کفری** چسان بیان‌سازم
ز نعمت تـو **بنوعی** رسید آن مایه
ز گلبن املش صـدچمن گل امید
زلال مدح تو تارهنمای **رسمی** گشت
ز چشمه‌سار عطای تو تالبش تر شد

رسید صیت کلامش به **روم** از خاور
چو روی خوب که یابد ز ماشطه زیور
بتیغ هندی اقلیم سبعـه را یکسر
بتحفه سوی **خراسان** برند اهل بصر
بلی مربی طبع عـرض بود جوهر
چو زنده‌اند بمدح تـو تا دم محشر
که یافت **میرمعزی** ز نعمت **سنجر**
شکفت تا که بمدح تو شد زبان‌آور
سراب از قدمش شد چو چشمهٔ کوثر
نهال حسرت او گشت نخل‌بـار آور

«مآثررحیمی ج۳ ص۱۲۹۷ تا۱۳۰۵» ـ گ

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد: در **گجرات** منزلی پادشاهانه ساخت، وبفراغت ورفاهیت میگذرانید، همیشه جمعی‌از اعزه، اکابر واصاغردرمجمع‌او حاضربودند وهنگامهٔ شعروصحبت درمنزل او بغایت گرم‌بود ، درهزاروشانزده که‌مؤلف‌در آنحدود واقع‌شد تازمان درگذشتن وی همیشه صحبت

بقیه درصفحهٔ بعد

مکرر از **گجرات** بدارالخلافهٔ **آگره** آمده و بسعادت آستان‌بوسی خدیو جهانگیر کشور گشا، پادشاه‌فلك‌قدر خورشیدلقا، مخرّب بنای ظلم‌وستم،معمورنمای فضای وسعت‌نمای عالم،

امؤلفه

آنکه از عدلش همه‌سال جهان باشد بهار

سربسر روی زمین از ظلم باشد بی‌غبار

خسرو سکندرشکوه دارالوا، **نورالدین جهانگیر پادشاه** مستسعد گردیده‌به **گجرات** عود نموده است،

وبصحت رسیده که مرتبهٔ اول بموجب فرمان قضا جریان **پادشاه جهانگیر** جوان‌بخت ، بدر گاه عرش اشتباه آمده قصیده‌یی برسبیل ره‌آورد گذرانید،[۲] و در همان‌قصیده‌بتقریبی که‌بغایت‌مستحسن‌افتاده،صفت شراب کرده وپس‌از[آن]شمه‌یی از حقیقت کاردانی و برخی از کیفیت ملك‌ستانی خان عالیشان **میرزاعبدالرحیم خانخانـان** اظهارنموده[۳] چون‌ابیات‌آن قصیده هنگام‌ملازمت **نظیری** بالتمام‌سمع اشرف‌اقدس رسید، بینهایت شگفته‌شده تحسین‌بسیاری[۴] بمولوی‌نمودند وفرمودند[۵] که درهیچ‌عهدی هیچکس ازشعرا ممدوح خودرا غائبانه‌بدین‌خوبی ستایش‌نکرده، پس‌از‌آن‌ازمولوی پرسیدند که‌این‌ابیات‌را بخانخانان خوانده‌یید؟ وی[۶] گفت: بلی، حضرت فرمودند که صلهٔ این‌بشما چه‌داد؟ آن‌نکته‌دان سخن‌آفرین بعرض رسانید که بمن اعتراض‌نمود وفرمود که ترك‌ادب نموده‌یی، درقصیده‌یی که ازبرای پادشاه روی‌زمین وخداوند تاج‌وتخت ونگین گفته‌یی، پیرغلام کمین‌را در آن یادنموده‌یی[۷] جهان‌پناه‌ازین جواب نیزخوشوقت شده **نظیری** را بانواع الطاف شاهنشاهی‌مفتخر

۱ـ چ: ندارد، ب: لمحرره، ۲ـ م،ب: گذرانیده ، ۳ـ چ: بسیار، ٤ـ چ: بسیار، ٥ـ چ: وفرمود، ٦ـ چ: او، ۷ـ چ: وخداوند تاج‌ونگین‌را درآن ابیات یادنموده،

مانده ازصفحهٔ قبل

اتفاق میافتاد، اورا منفعتی عظیم ازتجارت وزراعت وتکلف حضرات بهم‌میرسید، و همه‌را صرف‌احباب وفقرا میکرد ، ازجمله در همان‌سالی که فوت‌میشد، نزد مخلص حساب کرد، بیست‌ویکهزار روپیه هوایی بهم‌رسانده بود، والحق پدرومادر درویشان وفقیران بود، نفع عظیم ازوباهل استحقاق میرسید، «عرفات» گ

وسرافراز گردانید،

این ضعیف نیز چند بیت متفرقه از آن قصیده باصفت شراب، که مناسبت تمام باین کتاب دارد، درین مقام مندرج نمود، امید که پسند خاطر ارباب فهم و اصحاب ذکا گردد ، این سه بیت از ابتدای آن قصیده است:(۱)

ترتیب کهن تازه شد آیین زمانرا[1]
نو داد نسق ، **شاه جهانگیر** جهانرا

از قاعده دانی سپه و ملك نسق کرد
آری بنسق[2] کار شود قاعده دانرا

خاك از اثر تربیتش عین سپهرست[3]
حق پرده بر انداخته جنات نهانرا

درباب طلب خود گوید[4]

ناگاه بر آمد ز درم بانگ ، که گویند
فرمان طلب آمده از شاه ، فلانرا

درصفت[5] شراب ناب و خان سپهسالار گوید[6]

از چهره بیارای رخ مسند و مسکن
در کاسهٔ زر ریز ، زُخم آب رزانرا

آن شیرهٔ انگور ، که تا او نشود صاف
از دُرد ، نصیبی نرسد دردکشانرا

۱ـ اصل: جهانرا ، تصحیح متن از کلیات نظیری ص۳۶۱، ۲ـ چ: آری نسق، ۳ـ اصل: عکس سپهرست، متن از کلیات، ۴ـ چ: ندارد ، ۵ـ ب: درباب، ۶ـ چ: درصفت سیادت مآب وعرض جان (خان؟) گردون جناب گوید همین قصیده درباب طلب خود گوید،

---

(۱) این قصیده در ذیقعدهٔ ۱۰۱۹ بعرض رسیده و **جهانگیر پادشاه** خود دراینباب مینویسد: **نظیری نیشابوری** که درفن شعر وشاعری ازمردم قرار داده بود ودر **گجرات** بعنوان تجارت بسر میبرد وقبل ازین طلبیده بودم، درین ولا آمده ملازمت کرد، قصیدهٔ **انوری** راکه: باز اینچه جوانی وجمالست جهانرا، تتبع نموده قصیده‌یی بجهت من گفته بود گذرانید، هزارروپیه واسب وخلعت بصلهٔ این قصیده بدو مرحمت نمودم،

«توزك جهانگیری ص۹۲» گ

آن بکر پر بچهره، که بی‌صحبت سورش[1]

بازارچه، برچیده شود شیشه گـرانرا

بنت‌العنب آن بکر، که در لیل زفافش

دستارچه، دستار شود **قیصر** و خانرا

آن باده کـه در آخر آدینهٔ[2] شعبان

سازد شب عیـد، اول شام رمضـانرا[3]

آن باده که سازد بدمی، گونهٔ احمر

در چهـرهٔ صفـرا زده، رنگ یرقانرا

آن باده که گر در طپش دل نظر افتد

از قهقهـهٔ شیشه، گشایـد خفقـانرا

در وقت عطا، پایه فـرازنده کـرم را

در حال عنا، شعلـه فـروزنده روانرا

در طبع جـوانـی نهد آرامش پیری

درك خـرد پیر دهـد طبع جـوانرا

زین[4] بادهٔ صافی که فروزندهٔ هوشست

بستان وزُهش[5] نور یقین بخش، گمانرا

بر عقل هویداست، که رجحان عظیمست

بر چاکر جـاگیر ستان، ملك ستانرا

در تقـویت ملك و سپه، دست قوی به

سالار نکت یـاب و وزیر همه دانـرا

در عون سپهدار و سپه، کوش ونگه کن

نـام از پسر **زال** بلندست **کیان** را

تکمیل بود پیشهٔ پیران، نـه جوانان

صعب آدمی خـرد، کند کار کلانرا

۱ـ ب: شورش، کلیات: سوزش، ۲ـ نسخ میخانه: آخر پنجشنبه، متن از کلیات، ۳ـ نسخ میخانه: ماه‌رمضانرا، متن‌از:کلیات، ٤ـ کلیات: این، ۵ـ ج‌وکلیات: دهش، ب: رهش، متن‌از: م،

تشریف قبولی ز سر لطف، که اقبال
از دیر، پی بندگیت بسته میانرا

برارباب دانش و اصحاب بینش پوشیده نماند، که این‌ضعیف در ابتدای سنهٔ اثنی عشرین و الف (۱۰۲۲) درخدمت میرزای دانش‌پناه **میرزا امان‌الله** که فرزند دلبند، وخلف ارشد ارجمند[۱] بازوی دولتِ جهانگیرِ جهانبان، گزین امینِ جانشینِ صاحبقران، **مبارزالدین مهابتخان** است، بشغل کتابداری اشتغال‌داشت، و هم[۲] در آنسال **مولانا نظیری** مکتوبی از **گجرات** به **دهلی** نزد **شکیبی** بدین مضمون ارسال داشت[۳] که:

«بررای معنی‌آرای استادی، سندی، **شکیبی** محتجب و مستتر نماند، که امسال[۴] فتوحات دنیوی بیش‌از پیش، رو باین درویش عاقبت‌اندیش گذاشته، باعدم تعلقی که این شکسته‌بال را بامال دنیابوده، خویش‌را بدان‌متعلق می‌یابد، ازصفحهٔ ادراك چنان مطالعه میشود، که شاهد مرگ‌را بدین آلودگی و روسیاهی در کمال غفلت وبی‌عاقبتی درین‌نزدیکی درآغوش خواهد کشید»

دوماه[۵] بعدازرسیدن این‌مکتوب بشکیبی **نظیری** در **احمدآباد** ازین‌دارملال بعالم مثال انتقال کرد، و سه‌ماه بعداز فوت او[۶] **شکیبی** در **دهلی** ازین عالم سفلی بعالم علوی خرامید، مدفن‌وی درشهرمذکور، درمنزل ویست، یکی‌از فصحای این ایام، این مصراع را تاریخ فوت او پیدا کرده که: علم بکوی ابدزد پیمبر شعراء = ۱۰۲۲ (۱)

۱ـ چ: وخلف سعادتمند، ۲ـ چ: هم، ۳ـ چ: داشته بود، ٤ـ چ: امثال، ۵ـ ج: ده‌ماه، ٦ـ چ: وی،

---

(۱) ازبیان مؤلف ظاهرست که نظیری در۱۰۲۲ ویمکن که در ۱۰۲۳ فوت کرد، اما ازین مصراع ۱۰۲۱ برمیاید، چنانکه از «ز دنیا رفت حسان‌العجم آه» که در **مخزن‌الغرائب** و **منتخب‌الاشعار** منقولست واز «مرکز دایرهٔ بزم کجاست» که **داغستانی** نقل‌کرده است، بقول **خوشگو** وفات نظیری در۱۰۲۳ واقع‌شد، نیز رجوع کنید بحواشی، **ش**

پروفسور محمدشفیع حواشی آخر کتاب‌را بزبان اردونوشته‌اند، بنده زبان اردو نمیدانم ولی بظاهر معلومست که سال‌فوت **نظیری وشکیبی** را ۱۰۲۳ دانسته‌اند،

رك: تعلیقات ج ص۸۹»

بقیه درصفحهٔ بعد

دیوان آن نکته‌پرور بی‌نظیر، از اول تا بآخر بنظر این‌حقیر رسیده، دوازده

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

تقی‌الدین اوحدی مینویسد: **میرفایض** که داماد وپسرخواندهٔ اوست درتاریخ وی‌یافته: «زدنیارفت حسان‌العجم آه: ۱۰۲۱» وبنده راست:

خسرو نظم **نظیری** که خرد	گرنظیرش کنداندیشه،خطاست
گرم هنگامه ازو بود کلام	شددل‌افسرده چوازجابرخاست
بود ملك نکت آراسته زو	چون مداری که‌زمرکزآراست
تا ازو بزم سخن خالی ماند	نغمهٔ نظم همه وا اسفاست
بی‌سخن تا ابد ارچه بسخن	مرکز هستی او پابرجاست
چون‌شد ازمرکز هستی بیرون	درمداری که [فنا] عین[بقا]ست
چرخ سرگشته بتاریخش گفت	«مرکز دایرهٔ بزم کجاست» ۱۰۲۱

همو درترجمهٔ **میرفایض نطنزی** مینویسد: سیدزادهٔ آدمی طبیعت خوش‌فطرت **میرفایض نظیری** مدتیست که در **گجرات** رحل‌اقامت افگنده ونسخ‌تعلیق‌را بغایت خوش مینویسد، وبا**مولانا نظیری** وصلتی قریب کرده‌بود، لهذا مولوی مربی‌اوبودند، ودرهمه‌حالی ترقی وافی کرده و**مولانا نظیری** مذکوردروقت‌رحلت‌ازسه صبیهٔ صغیره‌یکی‌رابپسروی‌داد، ووی ازجملهٔ‌اوصیای‌ثلاثهٔ‌اوشد، الحال وارث حقیقی و جانشین مولوی اوست، وچراغ آن خانواده بوی روشن، طبعی‌راست ودرست وبامزه دارد، وروش اختلاط هموار وخوب، در دارالانشای **گجرات**خود بااوهمیشه مخصوص بودیم، اوراست:

شهیدناشده درراه عشق،راحت نیست	چو ره تمام شود کاروان بیاساید
نفسی نیست که ازشوق جمالش **فایض**	چون‌قلم‌خون‌سیه‌برسرمژگانش‌نیست
ای از تو میان کرانها را	وی از تو کران میانها را
باهرسخنی‌خوشم، که بیخواب	مشتاق بود فسانها را
بسان گرد فتادم برآستانهٔ تو	مگر نسیم قبولم زخاك بردارد

«عرفات» **گ**

مؤلف **مآثررحیمی** سال فوتش‌را ۱۰۲۳ بقلم‌آورده ومینویسد: درمسجدی که درجنب‌منزل خود ساخته بود مدفون گشت ودرفن زرگری وقوفی تمام‌داشته،

«مآثر رحیمی ج۳ ص۱۱۸» **گ**

ازین هرسه‌مادهٔ تاریخ که مذکورافتاد، سال(۱۰۲۱) استخراج‌میشود، وچنانچه دربن‌دومادهٔ تاریخ: علم بکوی‌ابد زد پیمبرشعراء» و«زدنیا رفت حسان‌العجم آه» الف ممدود را دوعدد حساب کنیم بازهم (۱۰۲۲) میشود، نه (۱۰۲۳)

سرخوش میگوید: درهمان‌عصر یك**نظیری** دیگر بهمرسیده هردو برای تقرر تخلص باهم درآویختند، این‌گفت آن تخلص را بگذار، وآن میگفت تو تخلص‌دیگر پیداکن، آخر قرار برین افتاد که **نظیری نیشابوری** صاحب مال است، ده‌هزارروپیه خود موافق عدد «یا» باین **نظیری** مفلس بدهد که او «یا» را دور کرده **نظیر** برای‌خود تخلص نگاهدارد،

«کلمات‌الشعراء ص۱۱۲» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

هزار بیت است۱ و ساقی‌نامه ندارد، نه‌بروش ترجیع ونه بطرز مثنوی(۱)، بنابر آن

ا ـ چ: هشت‌هزار بیت است،

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

آزاد هم درترجمهٔ **نظیرمشهدی** این قصه‌را مذکورساخته ومیگوید: **نظیرمشهدی** بعد از ۱۰۳۰ به **هند** رفته ونظیری در ۱۰۲۲ درگذشته، ظاهراً این سؤال وجواب غائبانه شده‌باشد،

«سرو آزاد ص۵۶» **گ**

تقی‌الدین‌اوحدی ودیگر تذکره‌نویسان‌عهد، دریتباب چیزی بقلم‌نیاورده‌اند، ودر **عرفات** ترجمهٔ این‌شاعر همان‌بنام **نظیری مشهدی** ثبت‌است، **گ**

آزاد مینویسد: وقتی **جهانگیرپادشاه** کتابهٔ عمارتی باوفرمود، غزلی‌گفته بعرض رسانید که‌این‌دوبیت‌از آنست: (غزل‌نیست، قصیده‌است درتعریف دولتخانه، رك: کلیات نظیری‌ص۶۵ **گ**)

ای خاك درت‌صندل‌سر کشته‌سرانرا	بادا مـژه جاروب رهت تاجورانرا
مشاطهٔ سیمای رخ خلـق، زمینت	ازآب و کلت غالیه رخسار جهانرا

پادشاه درجایزهٔ آن قریب سه‌هزاربیگه‌زمین انعام‌فرمود، وبنقل از **ذخیرة‌الخوانین** گوید: ملانظیری از **مکهٔ‌مبارکه** آمده بتقریبی بعرض نواب **خانخانان** رسانید که لك‌روپیه چقدر تودهٔ زر باشد؟ **خانخانان** پیش‌او لك‌روپیه‌را توده کرده نمود، آن عزیزدیده شکر کرد که طفیل نواب‌اینقدر زردیدم، نواب همه‌را باو بخشید، ونیز بنقل از کتاب **گلزار ابرار** تألیف **شیخ‌محمد مندوی** متخلص به **غوثی** مینویسد که: **نظیری** اواخر عمر در **مندو** نخست نزد **غوثی** عربی آموخت و دوازده سال تتمهٔ عمررا که در **احمدآباد** إقامت گزیده بود، نزد **مولاناحسین جوهری** علم تفسیر وحدیث فراگرفت،

«سروآزاد ص۲۴و۲۵ وخزانهٔ عامره ص۴۳۷» **گ**

محمدعارف شیرازی که تذکرهٔخود **لطائف‌الخیال** را درسال ۱۰۷۸ بپایان برده‌است مینویسد که: راقم بعضی‌از فرزندان صلبی **مولانانظیری** را در **گجرات** دید، **گ**

نادم گیلانی شاگرد **نظیری** که ترجمه‌اش خواهدآمد، در مدح استاد گفته است:

مشتاق‌نظیریست، چه **خاقان** وچه **فغفور**	**یوسف** بقفـا رفت **زلیخا** بنشابور
سرتاسر آفاق جهان معرکـهٔ ماست	استاد قوی‌پنجه و شاگـرد قوی زور

ودرمرثیهٔ اوگوید:

نعش خود را پیش تابوتش کتل میخواستم	وقت رفتن بود، مرگ بی‌اجل میخواستم

«نصرآبادی ص۲۴۰» **گ**

(۱) **مولانا نظیری** را درباب می ومیخانه ترکیب‌بندی موحدانه است که ازنظرمؤلف میخانه مکتوم مانده وما برای مزیدفایده ترکیب مزبوررا بااستفاده ازکلیات چاپی‌اوص۳۹۰ومآثر رحیمی‌ج۳ ص۲۵۷ که با دونسخهٔ خطی کلیات نظیری مقابله شده است، درینجا نقل میکنیم:

«این ترکیب‌بندموحدانه در دارالسلطنهٔ **لاهور**، درفصل گل وبهار، در اوان‌سرمستیها در تعریف خرمی عالم، مذیل بنام‌نامی صاحبی‌ام ابوالفتح بهادر عبدالرحیم **خانخانان‌بن‌بیرم‌خان**، در استدعای صحبت ایشان گفته شده:

آن جلوه که درپرده روشهای نهان داشت	از پرده برآمد، روشی خوشترازان داشت

بقیه درصفحهٔ بعد

چندبیت متفرقه از آن فرید زمان، مرقوم قلم‌شکسته رقم گردانید، امید که در نظر اهل‌هنر بدنما نباشد،

بیت

تو گر برهم‌زنی سودای دل، نازی‌زیان‌داری

مرا سرمایهٔ دنیا و دین نابود میگردد[1]

وله

ز فرق تا بقدم[2] هر کجا نظر فکنی

کرشمه‌دامن دل‌میکشد، که‌جا اینجاست

بغیر دل، همه نقش و نگار بیمعنی است

همین‌ورق که سیه گشته، مدعا اینجاست[3]

۱ـ کلیات ص۹۵ س۱۴، ۲ـ ج، کلیات: تاقدمش، ۳ـ کلیات ص۴٤ س۱۵و۱۴،

مانده ازصفحهٔ قبل

ذوقی بچمن داد، که در خندهٔ ابرست — شوری‌ز گل انگیخت، که بلبل‌بفغان‌داشت

امروز که شد عشرت می، لعل قبا شد — دیروز که بود آفت‌دی، رنگ‌خزان‌داشت

این جلوهٔ حسنست، که درپرده نگنجد — این قصهٔ عشقست که پنهان نتوان داشت

گلشن طرب‌انگیزتر از قصهٔ محبوب — عرض‌رخ **شیرین**ست که **خسرو** ببیان‌داشت

هر گل زچمن دفتر برهان **خلیل**است — گلزار چو‌دم‌وی **مسیح** است که‌جان‌داشت

یکروز چنین عمر همی کرد تصور — گردید برایام یقین هرچه گمان‌داشت

در باغ خروش از در و دیوار برآمد — کز غنچه‌لبان خاك، بدل رازنهان داشت

بی‌خواست برآورد سر از طرف چمنها — چندانکه زمین تازه‌نهالان جوان داشت

مشاطگی هر خس و هرخار صبا کرد — از بس که چمن غالیه درغالیه‌دان داشت

ایمن نتوان بود، که از ابر بهاری — شد لاله‌ستان هرچه زمین ژاله‌ستان داشت

دستار گل امروز نگر گشته پریشان — دیروز گر ازغنچه بسر تاج **کیان** داشت

نوروز کزو دل بهوس شاد نمودیم — پارینه همین‌بود وهمین رنگ‌ونشان داشت

افزونی روز و کمی شب نه کنون خاست — این قافله تابود همین سودوزیان داشت

تا هست جهان هست خزانی و بهاری — دل، بستهٔ این وضع مکرر نتوان داشت

کو عشق که دود ازدل پردرد برآرم

آهی کشم، ازهستی خود گرد برآرم

عشقست که هم پرده وهم پرده‌در آمد — غماز دل و شحنهٔ خون جگر آمد

عشقست که در پردهٔ **حوا** بخرامید — عشقست که از کسوت **آدم** بدر آمد

بقیه درصفحهٔ بعد

وله

ما بیدبوستانیم ، مارا ثمر نباشد　　مردود دوستانیم، ازما بتر نباشد[۱]

وله

باین شومی که میمیرم من امروز　　بمرگ من نگرید مادر من[۲]

این بیت کنایت آمیز ، درباب **مولانا محمدصوفی** گفته:

آرایش برون چه کنی پشم گوسفند ؟
گرگی که دردرونست ترا، گوسفند کن[۳]

۱ـ کلیات ص۸۶ س۶، ۲ـ پروفسور محمد شفیع در حاشیه مرقوم داشته اندکه : درکلیات مطبوعه ندارد، بنده نیزاحتیاطاً در کلیات مطبوعه جستجو کردم و این بیت را نیافتم، ۳ـ کلیات ص۲۴۹ س۱٤،

مانده ازصفحهٔ قبل

عشقست که بگذشته وآیندهٔ ما اوست　　در هر نفسی رفت ، برنگی دگر آمد
هان‌جان‌ودل، آغوش‌وبغل خوش بگشایید　　کان یار سفرکردهٔ ما از سفر آمد
او بودکه از سینه بتاراج خردخاست　　او بود که برآتش دل جلوه گر آمد
شد حسن چودرجلوهٔ خوبی، بنظررفت　　شد عشق چو درپردهٔ سودا ، بسرآمد
آنگاه برانگیخت فراقی و وصالی　　در صورت یکتایی ازان هردو برآمد
تا چشم حسودی نکند کار برانکار　　از دل بدل آن عشق باین‌سینه درآمد
آن یار که معموری دل ازستم اوست　　صدشکر که این بار ستمگارتر آمد

نیک آمدی ای عقل مرا آتش خرمن
لبیک ، زهی چشم امیدم بتو روشن

خیزید که گیریم می از ساقی مستان　　گردیم بحال دل آشوب‌پرستان
جامی دوسه نوشیم و درآییم ببازار　　سر می و میخانه بگوییم بدستان
بس نشأه بلندست اگر لب بگشاییم　　برخویش ببالند ز مستی همه‌مستان
هان ای‌دل غافل‌شده هنگام صبوحست　　گر جام ز ساقی نستانی ، مزه بستان
بیدردا! سراز خواب برآور که‌بپیمود　　برما خم وساغر، در و دیوار گلستان
برخیز، که گر بهره‌یی ازنشأه‌نداریم　　باری بنشینیم بهمت بر مستان
ایام بهار آمد و در خانه بماندیم　　زین شرم که بی‌می نتوان رفت‌ببستان
تاریکی غم از افق سینه دمیده　　یك‌شیشهٔ می کو، که کنم شمع شبستان
درکشور آنقوم که این باده حلالست　　گلرنگ چو رخسار بهارست، زمستان

ازمیکده مگذر، که در **کعبه** فرازست
بسیار مدو نیز ، که اینراه درازست

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

آنراز که درصومعه محجوب زما بود — در میکده از صافی دلها بملا بود
فکری که غم مدرسه ودرس بمانیست — در ساغر می نشأه و درساز نوا بود
آهی که به بیدردیم آزرده همی‌ساخت — در علت تن، صحت و در درد، دوا بود
قهری که شود هیزم او آتش **نمرود** — دیدیم که خاکستر او لطف وعطا بود
خمار داش خوش، که پی می گه‌وبیگاه — هرگاه که رفتیم، در میکده وا بود
دی راهب بتخانه بمن راه حرم را — نزدیك نمود ارچه بسی دورنما بود
خورشید بزنار همی بست میانش — در بتکده هرذره که در روی هوا بود
دیدیم که درمیکده هم شاهدوساقیست — آن خانه برانداز، که درخانهٔ ما بود
اوبود که درهر که نظر کرد، بقایافت — او بود که از هرچه گذر کرد، فنا بود

اینجلوه همانست کزو گریه بجوشید
شوری‌شد ودرخاطر **مجنون** بخروشید

غافل مگذر، بتکده راهم حرمی هست — زانسوی خرابات چورفتی صنمی هست
در دیده نمك ریز، که خوابت نرباید — شایستهٔ دریافتن از عمر، دمی هست
در عشق چوعقل و خرد باده‌پرستان — ویرانم وآگه نه که برمن ستمی هست
در شکوهٔ دل، طفل الفبا نشناسم — زین بیش ندانم که ورق را رقمی هست
آن نیست که در هجر دلمرا نخراشد — گر نیست سنان مژه، نوك‌قلمی هست
دلتنگی‌من چون سبب خوشدلی اوست — در یوزه کنم ازدر هردل که غمی هست
ساقی غم نابودن می، سخت خماریست — مستیم اگر درقدح و جام، نمی هست
دل برخود وبرهستی خود ازچه‌نهد کس — در هرنفس ما چو وجود و عدمی هست
جز جام می‌عشق، که آیینهٔ صدقست — پیمانهٔ زهرست اگر جام جمی هست

آن به که بغیراز مژهٔ تر نشناسیم
لب‌تشنه بمیریم و **سکندر** نشناسیم

گر**قیصر** وگرما، همه‌محتاج وگداییم — سیلی‌خور بیش وکم یك‌خانه سراییم
بر خویش گل‌وبرگ نچینیم، وگرنه — نیك‌و روش سیرگه نشو و نماییم
عقل و دل و ما، بیخبرانیم که یکجا — صد سال نشینیم و ندانیم کجاییم
زین لب که بود بسته‌تر ازکار دل ما — صد کار فروبستهٔ گردون بگشاییم
با آنکه زبال مگسی سایه ندیدیم — هرجا که نشینیم ثناگوی شماییم
شوقی نه گریبان کش‌وعشقی نه‌عنان گیر — مشکل که ازین پردهٔ ناموس برآییم
از هستی ما تا رمقی همره ما هست — گر هم‌تك بادیم، که در قید هواییم
انصاف نداریم که با خرمن مقصود — در حسرت کاهی که پرد، کاهرباییم
خون از جگر غنچه کشودیم **نظیری** — بخروش که برطرفه گلی نغمه‌سراییم

می آن نکند باتو که عشق تو بجان کرد
غم بادلم‌آن کرد، که باباغ، خزان کرد

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

داغ دلم افروخته‌تر شد ز چراغم هم منصب پروانه بود پنبهٔ داغم
درپوست‌نمی‌گنجد ازین‌نشأه‌نشاطم بردست نمی‌استد ازین باده ایاغم
برشعلهٔ خورشید زند طعنه دروغم بر گرمی پروانه زند خنده چراغم
صدسال گرازگل بمشامم نرسد بوی افسرده نگردد بخزان بلبل باغم
سر گرمی بازار جنون باد مبارك آشفتگیی هست بسودای دماغم
دیوانگی ، آشفتهٔ تمکین و تمیزم فرزانگی ، آفتزدهٔ لابه و لاغم
آنجا که منم پیروجوان بیخبرانند کس رنجه‌مسازید ومگیرید سراغم
صبحم بخراش جگر وسینه دمیده روزم شده پیدا بجگرخونی داغم
روزسیهی دیده‌ام ازهجر ، که‌امشب در پیش نظر صبح نماید پرزاغم

نازکتر از ایام بهارست، تموزم
خورشیدفرومیچکد ازچهرهٔروزم

قهرش بسخن تیغ و'بدم نیشترم کرد زهر دل و کافور مزاج نظرم کرد
چون‌خندهٔ ناخوش‌دهنان بی‌نمکم‌ساخت چون گریهٔ صاحب‌غرضان بی‌اثرم کرد
بیش از همه در دیدهٔ غم کرد عزیزم درچشم‌نشاط،ازهمه‌کس خوارترم کرد
از خلوت شرم و ادب آورد برونم درمعرکهٔ شوروجنون جلوه‌گرم کرد
یکشب بدر صبح وصالم نرسانید آن‌بخت که درماندهٔ‌خواب سحرم کرد
من بیخودم، ازلطف کجا بود که ساقی یك‌جرعه‌میم‌داد که‌خون‌درجگرم کرد
کی‌بود که‌فرصت، دلی‌ازخنده‌خوشم‌ساخت کی‌بود که‌قسمت، لبی‌ازگریه‌ترم کرد
کامی بمراد دل خود برنگرفتم ز انروز که طالع بوفا همسفرم کرد
گفتم سخن عشق و برندی نشدم فاش نفرین خرابات چنین دربدرم کرد

اینها چه‌گرازپردهٔ هستیم برآورد
از بندگی خاطر خویشم بدرآورد

شادم که دوا درد مرا سود ندارد بیماری عشقست که بهبود ندارد
یك کس بدر صومعه مقبول نظرنیست نازم بخرابات که مردود ندارد
سرگشته زدم گام بهرجا و ندیدم یك‌ذره که ره جانب مقصود ندارد
صد مرتبه زد بخت بهم زیج و رصدرا این هفت فلك اختر مسعود ندارد
بیفایده بر آتش دل ، ناله سپندست در مجمر ما بو، شکر و عود ندارد
ای خرمنم آتش‌زده، ازمن چه‌گریزی اندیشه مکن آتش ما دود ندارد
گوگریه‌مکن‌شور، کزان‌کان نمك‌نیست یکدل که کبابی نمك‌آلود ندارد
تا از خبر صحت صاحب نشوم شاد شادی دلم از نغمهٔ **داود** ندارد

افغان که هلال شب عیدم بخسوفست
خورشید مرا ساعت نوروز، کسوفست

زاندم که بافسون طبیبانت نیازست **عیسی** بفسون دم‌خود برسر نازست

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

در آرزوی صحت تو لحظه بر ایام همچون‌شب‌عیدست که برطفل‌درازست
کار تو نه‌کاریست که آن فاتحه خواهد در عقدهٔ اینکار ندانم که چه رازست
برخیز که مفتاح دعا برسر کارست برخیز که درهای اجابت زتو بازست
ازعارضه‌غم‌نیست، که چون‌دولت‌دانات در غیب حکیمیست که بیمار نوازست
برمرکب صحت نتوان تاخت همه‌عمر میدان جهان پر زنشیبست و فرازست
باد ار بگلستان تو آسیب رسانید او نیز ز آسیب گلستان بگدازست
تا بوی گل تازه دماغ تو گرفتست در موسم گلزار درباغ تو بازست
درفتنه ترا ذات‌خوش ازفتنه مصونست چون نرگس بیمار که بربستر نازست

ملك از حشر(خبر) فتح تونقصان نپذیرد
غم کیست کز اقبال تو درمان نپذیرد

چون ناله نهم برسر افلاك قدم را ازضعف برون‌آورم احسان و کرم را
گر یك‌تنه‌برقلب‌ملایك نتوان‌تاخت اذاشك جهانگیر کشم خیل وحشم را
برخیز که امروز بخوش کردن دلها گیتی بحق صحت تو خورده قسم را
دیروز که‌سر دل و مقصود اجابت در کار تو میرفت عرب را وعجم را
در فکر تو عاشق بسؤال لب معشوق از خاطر آشفته نمی‌گفت نعم را
حسن ازپی شوریدگی عشق بیاراست ز اشفتگی عارضه‌ات زلف بخم را
عشاق چو دیدند مبارك الـم تو در عشق فـزودند بپیرایه الم را
صد شکر که‌درساعت فرخندهٔ نوروز آراسته دیدیم به‌جم مسند جم را
آن رفت که بی‌زلهٔ خوانت فلك پیر سیری شکم نام همی کرد، ورم را

نام تو که گنجیده بهرذرهٔ جانم
از غایت تعظیم نگنجد بـه بیانم

خاری که بپای‌تو خلد، باغ یقینست سنگی که براه‌تو فتد، کعبهٔ دینست
در عزم قوی باش که اندر ره دولت مفتاح نجاتست بهرجا که کمینست
درخوشدلی‌آویز که باعمر تو دولت گررشتهٔ بگسسته بود حبل متینست
بردار نقاب ازرخ و تسکین دلی ده پیرایهٔ‌حسنت نه بمصر و نه بچینست
بربستر نازست، اگر جلوهٔ قدست درپردهٔ حسنست، اگر چین جبینست
درخلوت‌ما هر که‌نه‌پروانه، برون‌باد شمع ازنظرچشم بدان، خانه‌نشینست
تا دهر ترا داروی تلخی نچشاند دولت زیسارست وسعادت زیمینست
در کارتواز بیخردی گر بدیی رفت آن‌خاصیت‌طینت دهرست، نه کینست
زایام مکن شکوه، که باشد غم ایام نوش دم زنبور که با نیش قرینست

کو حادثه برحادثه درملك بقا باش
با **ایرج وداراب** تودرظل‌خدا باش (۱)

گ

---

(۱) نام فرزندان خانخانست،

ذکر

عندلیب گلزار معانی، مولانا شراری همدانی[1]

این یگانه سخنور نوادرالافکار، **عبدی بیگ** نام دارد، ویکی از نیکان‌سر آمد این‌روز گارست[2]، ودرفن سخنوری فریدزمان‌ووحید[3] دوران خودست، اشعار اوهمه خوش‌لفظ ومعنی واقع‌شده، تکلف برطرف که درین ایام وجود او غنیمتست، مؤلف کتاب قریب بچهارماه بامولوی همسفر بود، آنقدر صلاحیت و مردمی که ازو دیده ازکم کسی دیده باشد، و یك‌شیوه از خوبیهای **شراری**[4] این که هرگز خبث کسی نمیکرد ونمی‌شنود، صاحب این‌خصلت ازشعرای متأخرین هیچکس نبوده[5]،

مولدآن عندلیب گلستان نکته‌دانی از **همدان** است،(۱) وهفت‌نوبت ازوطن خود[6] به **هند** آمده و **دکن** ثلثه(۲) را گشت کرده وقصیده‌ها درمدح خان سپهسالار **میرزاعبدالرحیم خانخانان**[7] گفته وصلهٔ خوب یافته باز[8] بوطن عودنموده آن‌نقود را بمصرف رسانده است،

عدد ابیات آن نادرهٔ عصر بسه‌هزار بیت رسیده باشد، بتحقیق پیوسته که آن سعادتمندبسعادت زیارت **مکهٔ معظمه** مستسعد گردیده است،

۱ـ م،ب: ذکر مولانا شراری همدانی، ۲ـ چ: بجای‌تمام عبارت متن‌آورده: یکی‌از نیکان این‌روزگارست، ۳ـ چ: ونادرهٔ، ۴ـ چ: ویك‌شیوهٔ دیگر ازخوبیهای مولوی، ۵ـ چ: درشعرای‌این ایام کم بهم میرسد، نسخه‌بدل مانند متن، ۶ـ چ: از وطن، ۷ـ چ: خان سپهسالار خان‌خانان ولد بیرم‌خان، ۸ـ م،ب: صلهٔ لایقی یافته،

---

(۱) **امین‌احمد** بذیل **همدان** نوشته‌است: **شراری** خواهرزادهٔ **هلاکی** است، (که‌ملازم سلطان‌حسین‌میرزا‌ابن بهرام‌میرزابود) درهمین‌سال بهند‌آمده (امین‌احمد دردیباچهٔ هفت‌اقلیم گفته‌است که این‌کتاب‌را درشش‌سال جمع ساخته ودرسنهٔ ۱۰۰۲ تمام‌کرده، اما درفصول ابتدائی بذیل دکن نوشته است که سال هجری درآنوقت سنهٔ۱۰۰۱ بوده) ملازمت یکی‌از ملازمان این درگاه (یعنی درگاه اکبری)را لازم گرفته روزی‌چند بسر برد، آخر ازخواهش خود دامن درچیده درزی درویشان برعصای سیاحت متکی گردید، **ش**

(۲) ظاهراً مراد ازگلنکده واحمدنگر وبیجاپور، **ش**

در سنهٔ خمس عشرین و الف (۱۰۲۵) مسوّد این اوراق پریشان را، بآن عزیز در **اجمیر هند**[۱] ملاقات واقع شد، تا آنوقت سنّ شریفش بشصت و یك رسیده بود، این دوبیت ازیشانست:

شعر

خوش آن مستی که چون می درغمش[۲] خاموش بنشینم
بجوش آرم حریفانرا دمی کز جوش بنشینم
نگردد خاطر شوریده جمع ، از بس پریشانی
اگر چون حلقهٔ گیسوش ، در آغوش بنشینم

این قطعه هم از آن معنی گزینست، که بجهت جاروب **خانهٔ کعبه** گفته است:

قطعه

یارب این گلدسته کاندر دست فراشان تست
از کدامین مرز و بومست. از کدامین جویبار
کز نگاهش آب میگردد بچشم آرزو
می ندانم پنجهٔ مهرست ، یا مژگان یار(۱)

۱ـ چ: دراجمیر هندرا از نسخهٔ ر درحاشیه درآورده، ۲ـ چ: ازغمت،

---

(۱) **تقی الدین اوحدی** مینویسد: وی برادر کوچکین **مولانا رشکی** است که مذکور خواهد شد، مولد وموطن ومنشأ ایشان **همدان** است، واصل آباء اوازشکراغلی وترکمان، **ومولانا شراری** هم بغایت الغایه عالی طبیعت، خوش فهم، بلندهمت، شجاع، مردانه، صاحب فطرت واقعست، والحال مدت دهسال باشد که ازسر لذات نفسانی وهواجس شهوات جسدانی مردانه در گذشته، بتوبه وانابت قدم در گذاشته، بزهادت وعبادت شایسته، بایسته قیام واقدام مینماید، ودوسه نوبت بهند آمده، هرنوبت بتقریب یکی از خوانین چون **شیخ ابوالفضل و خانخانان** وغیرهم تکلفات یافته، مراجعت به **ایران** نموده و باز برگردیده ودرسنهٔ هزاروبیست وچهار باز **ازدکن** به **آگره** آمده متوجه **عراق** شد، اشعارش بسیار بلندمرتبه وعالی درجه وشاعرانه است، وخود دربدایت حال بیشتر ازبرادر بزرگ خود عین شرار بود، والحال زبدهٔ اخیارست، «عرفات» گ

ملاعبدالباقی نهاوندی مینویسد: درسال ۹۹۸ بوسیلهٔ **مولاناشکیبی اصفهانی** درمجلس **خانخانان** راه یافت، ودر ۱۰۰۱ رخصت معاودت گرفت ودر اندك مدتی چهارمرتبه ازولایت بهند آمده هربار بیشتراز پیشتر رعایت یافت وبدولت مداحی این سپهسالار ورعایتی که ازیشان یافت دومرتبه ازهندوستان به **مکهٔ معظمه** شتافت، «مآثررحیمی ج ۳ ص ۹٦٤ تا ۹۷۹» گ

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

توضیح آنکه در **مآثررحیمی** نام‌وی بغلط «ملاشیرازی» بجای **ملاشراری** درج‌شده واین ازغلطکاریهای‌کاتب بوده ومصحح آن نیزمتوجه اشتباه‌کاتب نشده است، **گ**

ازوست:

زبس که نکهت آنزلف، قابل افتادست
نسیم در قدمش نیم بسمل افتادست

زمام ناقهٔ **لیلی** بدست نالهٔ ماست
بصورت ارچه بدنبال محمل افتادست

بوصل ازان سر عشقم فرو نمی‌آید
که بوی عاشقی از آرزو نمی‌آید

از انزمان که بعشق تو آشنا شده‌ام
نه پا شناخته دامان نه سرگریبان را

عاشق آن نبود که ازده روزه هجرآید بجان
عاشق آن باشد که هجران را به هجران آورد

غمگین نشود طبع گل از نالهٔ بلبل
فریادگدا رونق بازارکریم است

برسر خوان محبت لقمهٔ دیگر نشد
غیرپشت‌دست‌حسرت، روزی‌دندان ما

ازبسکه یافت درغم هجران‌دلم شکست
چون زلف یارگشته زسرتاقدم شکست

دارم دلی بسینه ، چو در دیده توتیا
ازبسکه خورده‌ام زشبیخون غم‌شکست

تا نسبتی بزلف تو سازد دلم درست
خواهد بالتماس و دعا دمبدم شکست

هجران نکرد آنچه بما میکند وصال
وصل توتخته برسر جوروستم شکست

«عرفات» **گ**

ذکر

میرزا ابوالحسن فراهانی[1]

این سید صحیح‌النسب، جوانیست بانواع کمالات نکته‌پروری آراسته، و نکته‌سنجی‌است باصناف خیالات سخنوری پیراسته، آنقدر کمال دارد که شرحی بر دیوان **انوری** نوشته، چنانچه مرضی طبع دشوارپسندان این جزو زمان گردیده، مولدش از **فراهان** است، و در وطن بسن‌رشد وتمیز رسیده، دراول جوانی از برای تحصیل علم دینی، و تحقیق اسرار یقینی، چون طلبهٔ‌دیگر بدارالفضل **شیراز** آمده ودرمدرسهٔ[2] **میرزالطفی** یکی‌از تلامذهٔ **مولانا شیخعلی گیلانی** که مدرّس آنمکان شده‌بود شد، ودرخدمتش مدتی بسر برد تاازبر کت خدمت آن سعادتمند، درهرعلمی کمال مهارت بهمرسانده، گویند شبی درعالم جوانی پنهانی استاد درمدرسهٔ مذکور شراب‌ارغوانی باشاهدی ازشاهدان جسمانی کشید وبصحبتی که متعارفست مشغول گشت، روز دیگر مدرّس مزبور بر آن مقدمه اطلاع‌یافته کتك مستوفایی بروی زده از آن مکانش بیرون کرد، **ابوالحسن** شرمنده از آنجا دل کنده بخانهٔ **میرزا انوری شولستانی** که در آن شهر یکی‌از اهل طبیعت است رفت، وبطریق مهمانان چندی بااو بود، بعدازمدتی‌بسبب آشنایی **محمد امین‌بیگ الله‌وردیخانی**[3] بسعادت ملازمت خان سبکروح گران احسان، صدرنشین صفهٔ جوانمردان، امیر شمشیرزن ملك‌ستان، **مبارزالدین الله‌وردیخان**[4] مستسعد گردید، وقصیده‌یی که درمدح وی گفته‌بود برایستادگان درگاهش خوانده صلهٔ لایق گرفت، وبدین‌جهت در خدمت خلف ارشد ارجمندوفرزند سعادتمندش **امام قلیخان** نیز آشنایی بهمرسانید، بعداز روزگاری که ایزد سبحان قالب این جهان گذران را ازروح وجودآن خان کریمان تهی‌ساخت، وبنیادهمت‌را که‌خانه‌زاد طبیعت‌او بود ازعالم برانداخت، پادشاه‌فلك‌قدر

۱– چ: ترجمهٔ میرزاابوالحسن فراهانی را ندارد، ۲– ب: درسرمدرسهٔ، ۳و۴– ب: ویردی (هردو صحیحست)

خورشید کلاه، شهریار عالمگیر عالمیان‌پناه، حامی ملت مصطفوی، مروّج محبت مرتضوی **شاه عباس حسینی صفوی** جای‌پدر بپسر مرحمت کرد، وحکومت کلّ **فارس** بوی ارزانی داشت، **امامقلیخان** چون بدولت پادشاه انجم‌سپاه جانشین خان کریمان گردید **میرابوالحسن**‌را بخدمت‌خودطلبیده داخل‌مدّاحان خود گردانید، وازغایت توجهی که باوداشت، حلّ وعقدامور ملکی‌را درقبضهٔ اقتدار اونهاد، الحال که سنهٔ ثمان عشرین والفاست، (۱۰۲۸) دربند گی صاحب مهربان خود از کثرت خدمات‌پسندیده تقرب‌را بمعراج‌رسانده، وطریق‌سلوك را بمرتبه‌یی‌نیکوپیش گرفته که ساکنان‌آن دیار، ازصغار و کبار، اکثر ازوی‌راضی‌وشاکرند، واین میرخجسته خصال، باوجود این‌حال، اکثر بدیدن استاد خود **مولانا شیخعلی** میرود، و ویرا رعایتها مینماید، واز خلق ارثی خویشتن کینه‌را درسینهٔ خود راه نمیدهد، ودرمقام انتقام مولوی‌نمیشود، حق‌تعالی جمیع دانشمندانرا ازین‌خصلت محروم نگرداند،

برای انور ارباب‌هنر پوشیده‌نماند که عدد ابیات آن یگانهٔ‌زمان بچهارهزار رسیده، فاما دیوان‌خودتاغایت[1] بکسی‌نداده، این‌چندبیت ازواردات‌طبیعت‌اوست:(۱)

۱ـ م: تالغایت،

---

(۱) **نصرآبادی** میگوید: دربدو حال بعلت پریشانی ترك وطن کرده روانهٔ **اصفهان** شد، چون قریهٔ **نصرآباد** که وطن کمینه است، برسرراه واقع و مترددین درآنجا فرود میآیند، خالوی فقیر که **میرزاحسنعلی** نامداشت، ومرد خوبی‌بود مشارالیه‌را دیده اورا نگاه داشت، بعدازتحقیق احوال او مدت دوسال ماند، پسران خالوی فقیر شرح تجرید وسایر کتب پیش‌او خواندند بعداز آن بطرف **شیراز** رفته بسبب کمالات بخدمت‌عالیجاه **امامقلیخان** اعتبار بسیار بهمرسانیده، عاقبت بسبب حرکت نامناسب وسعایت بدگویان بقتل‌رسید،

«نصرآبادی ص۲۷۱» گ

محمدحسنخان‌صنیع‌الدوله (اعتمادالسلطنه) دروقایع‌سال۱۰۳۹مینویسد: **میرابوالحسن فراهانی** بفرمان **امامقلیخان** حاکم **فارس** مقتول‌شد،

ودر وقایع سال ۱۰۴۲ دربارهٔ پایان‌کار **امامقلیخان** مینویسد: هم‌درینسال جمعی‌از**قاجاریهٔ قراباغ** بتحریك **داودخان** برادر **امامقلیخان** حاکم **فارس** بدست **گرجیه** مقتول گردیدند، و **شاه‌صفی** امامقلیخان وبعضی از پسران اورا بتلافی بکشت، و برخی دیگر ازپسران **امامقلیخان** مکحول شدند،

«منتظم ناصری» گ

برای تفصیل ایندااستان رك: **روضةالصفای ناصری** جلدهشتم، گ

غزل

مژده‌باد ایدل که باز آن‌شمع را پروانه‌ام
کـز نگاه آشنایش با خرد بیگانه‌ام
مـن شرارم دوری آتش نه‌یسازد مـرا
تا ز آتش دور گشتم بـافنا همخانه‌ام
بی‌نصیبم‌ازشراب وصل، گویی چون‌حباب
سرنگـون ایجاد شد روز ازل پیمانه‌ام
آن‌زهر شمعی‌در آتش،وین‌زهر گل‌درخروش
ننگ عشاقند، داغ بلبل وپروانه‌ام[1]

---

(۱) **واله‌داغستانی** فقط یك‌سطر درترجمهٔ **میرابوالحسن فراهانی** نوشته‌است ولی‌بیش‌از صدبیت ازدیوان وی انتخاب کرده وابیات ذیل‌منتخبی از آنست:

آفت صد دودمانی، آتش صدخرمنی — ساده‌لوحی بین که گویم‌آفت جان منی
زیب دیگر داد، داغ تازه باغ سینه‌را — گاه‌باشد کز گلی رونق پذیرد گلشنی
ترسم‌این‌الفت که‌دارد‌با گریبان‌دست‌من — درقیامت نیز نگذارد که گیرم دامنی

شاد کی کردم اگر درد دلم گوش کنی — نشنوی به که کنی گوش وفراموش کنی
مژه برهم‌مزن ای‌دیده، که‌نتوانم دید — که‌تو باعکس‌رخش دست در آغوش کنی

تابگلشن رفته‌یی، بلبل بفریاد آمده — کآنکه گل‌رابیوفائی میدهد یاد آمده

دلارامی که بامن رام‌بود ازمن رمید آخر — نمیدانم که آن بیهوده رنج ازمن‌چه‌دید‌آخر
سیه کردم بدان خال سیه‌چشم و ندانستم — که اندرانتظار وصل‌خواهدشد سفید آخر
کشیدم محنتش عمری وداماندر کشیدازمن — سزای‌آنچه بامن‌میکند خواهد کشید‌آخر

نمیخواهم کسی با نازنین من سخن گوید — اگرچه قاصد من باشد و پیغام من گوید
نه‌مرغ نامه‌برخواهد نه‌قاصد، ایخوشابلبل — که‌خود درپیش‌یارخویش‌حال‌خویشتن گوید

ایکه درهجرت شکیبایی زدلها میرود — هیچ‌میدانی که بیرویت چه‌برما میرود

تابم بتن از طرهٔ پیچان تو افتاد — چاکم بدل ازچاك گریبان توافتاد
ایدل لب او آب حیاتست، ندانم — چون‌آتش‌سوزان‌شدودرجان‌توافتاد

دوش چشمم ساغر سرشار وخونم باده بود — آنچه دل‌میخواست ازاسباب‌عیش‌آماده‌بود
هیچکس زان طرهٔ پیچیده سربیرون‌نکرد — باوجود آنکه مضمون پیش پـا افتاده بود

برکبر و مسلمان سوختم، من آتشم آتش — که‌پیش‌هر که میسوزم، دلش‌برمن نمی‌سوزد

بقیه درصفحهٔ بعد

رباعی

اول طلب بخت بلندی باید / وآنگه ز لب تو نوشخندی باید

از بزم مرانم چو نشستی باغیر / کاین صحبت گرم را سپندی باید

رباعی

شوخی که گسسته بود[1] پیمان از من / بنشست[2] برم کشیده دامان از من

۱ـ اصل: بریده بود، تصحیح متن از نصرآبادی وشمع انجمن، ۲ـ نصرآبادی: بنشسته،

مانده ازصفحهٔ قبل

چو از کنار من آن غمگسار برخیزد / غمی بقصد من از هر کنار برخیزد

توتاجداشدی ازمن، زمانه سوخت مرا / چنین بود چو گل از پیش خار برخیزد

زندگانی داد عشق ازنو دل افسرده را / آری آتش آب حیوانست شمع مرده را

زیان گـریـه نمیدانم ، اینقدر دانم / که قطره قطره تهی کرده ام دو دریا را

مرا کنارهٔ جـویی ویك سبوی شراب / هزار بار به از جنت است وجوی شراب

در مجلس ما دیدهٔ بی گریهٔ خونین / بیقدر ، چو پیمانهٔ خالی زشرابست

باز، از انجمن آن انجمن آرا برخاست / آنچنان خاست که فریاد زدلها برخاست

خبر چشم تر من که رسانید بابر / که بتعجیل تمام از سر دریا برخاست

هرگز دل شکستهٔ ما شادمان نبود / جور تو بود، کرستم آسمان نبود

در **فارس** زنان زلف پریشان دارند / چشمان سیه رهزن ایمان دارند

ازخانه برون روند شب، صبح آیند / خـاصیت آفتاب تـابـان دارند

چشم تو که آفت دل ودین باشد / دانی زچه روی خوابش آیین باشد

نزدیك بود بصبح پیشانـی تو / نزدیك بصبح خواب شیرین باشد

حال دل ازان بهانه جو میپرسم / بدحالی دل از ان نکو میپرسم

آشفتگیم ببین کـه دارم او را / در دامن خویش وحال ازو میپرسم

رفتی رفتی، ازدل پرخون رفتی / وز غمکدهٔ خاطر محزون رفتی

نیکو کردی که دردلم ننشستی / این خانه شکسته بود، بیرون رفتی

ظاهر بینان که دم زنند ازیاری / زنهار که یار خویششان نشماری

مانندهٔ آفتاب و آبند این قوم / تا در نظری در دلشان جا داری

زبسکه ریختم از دیده خون دل بیرون / کنون برونم ازخون پرست همچو درون

کرم برون چو درون پرزخون بود، شاید / که عاشقان را یکسان بود درون وبرون

زبسکه ریختم ازدست جور، برسر، خاک / زبسکه ساختم ازدیدگان روان **جیحون**

گهی غریق درآبم، گهی نهان درخاک / بسان گوهر شهسوار و لؤلؤ مکنون

«ریاض الشعراء» گ

چون برگ گلی که باصبا آمیزد — هم بامن بود وهم گریزان از من

این رباعی را ازبرای مطلوب خود که مسمّی بوده به **طوفان** [1] گفته :

رباعی

من کرده‌ام از هرمژه‌یی دریایی — او ساخته بـزم غیر را مأوایی

ازبخت بدمنست این، ورنه کسی — **طوفان** جایی ندیده دریاجایی



---

(۱) **طوفان** قهوه‌چی پسری زیباروی بوده وبعضی ازشعرای آندوره بوی تعلق خاطری داشتند، ازجمله **مظفرلنک کاسی** که میکوید:

در قهوهٔ **طوفان** که سرخوبانست — صد عاشق پاشکسته سر کردانست

آن روت **مطفر** که سمندر بودی — مرغابی شو که کار با**طوفان**است

دیگر **رشیدای زرگرست** که بقول **نصرآبادی** دربدو حال پیاله کش بود وتعشقی پیش پسرقهوه‌چی **طوفان** نام داشت، ازبابا فراش قهوه‌چی رنجیده قطعه‌یی درهجو او کفته بسیار بقدرت کفته، رك: «تذکرهٔ نصرآبادی ص۱٦٤ و۳۸۸» **ك**

برای آکاهی بیشتر درباب قهوه‌خانهای **اصفهان** که مجمع شعرا وفضلا وهنرمندان بوده و شاه نیز کاهگاه بدانکونه جایها میرفته‌است، رجوع کنید بکتاب زندکانی **شاه‌عباس اول** تألیف استاد دانشمند آقای **نصرالله فلسفی**، ونیز باید افزود که این قهوه‌خانها درزمان **شاه‌عباس‌ثانی** هم مانندکذشته بررونق بوده‌است، چنانکه **میرصیدی طهرانی** درباب قهوه‌خانهٔ **زینا** کوید:

بیا بقهوهٔ **زینا** رویم **صیدی** زود — که یکزمان دکر جای **شاه** پیدانیست

گ

ذکر

مولانا حیاتی گیلانی[1]

تولد آن منتخب امثال واقران خویش[2] در **رشت گیلان** واقع شده، درصغرسن بوادی موزونیت افتاده، ودر مسکن بسنّ رشد وتمیزرسیده است، درابتدای جوانی سیر **عراق و خراسان** کرده ، بعدازآن بدارالامان **هندوستان** که نشوونما دهندهٔ خردمندانست آمد ، و بنسبت هموطنی **حکیم ابوالفتح گیلانی** که یکی از اعیان آستان[3] سلطنت نشان فرمانروای بحر و بر **جلال الدین اکبر پادشاه غازی** بود ، مربی مولوی شد[4] تادر **هند** نشوونمایافت، وبخدمت اکثرخوانین عظیم الشان دارالامان[5] مثل خان سپهسالار **میرزاعبدالرحیم خانخانان** وامثال واقران ایشان رسید، واکثر اکابر[6] درمراعات خاطر او کوشیدند ، بعدازآن بسعادت بندگی شهریار بحروبر ، پادشاه دادگر معدلت گستر، **جلال الدین اکبر**[7] مستسعد گردید، چون آن خسرو[8] کامگار ودیعت حیات را باماناتداران کارخانهٔ قضا وقدر سپرد، واز[9] عنایت حضرت باری نوبت جهانداری به **جهانگیر پادشاه** که دریناایام خجسته فرجام ، جهانیان ازعدل وداد او مرفه البالند، رسید، **حیاتی** را داخل مداحان خود ساخت، ومولوی مثنوی در بحر **خسروشیرین** که مسمی به **تغلق نامه** است. وآن داستانیست بغایت غریب ، ولیکن نصف! آن حکایت را در دریای معنوی **امیرخسرو دهلوی** منظوم ساخته، تتمهٔ همان قصهٔ عجیب را حسب الحکم بنام[10] این پادشاه ستاره سپاه برشتهٔ نظم درآورد ، چون بسمع اشرف اقدس جهان پناه رسید ، **حیاتی** را بصلهٔ این بیت:

۱ـ م: رشتی، ب: ذکرمولاناخیالی، ۲ـ ب: خود، ۳ـ ج: یکی از اعیان، ۴ـ ج: مربای تربیت مولوی شد، ۵ـ م،ب: در دارالامان، ۶ـ ج: اعیان، ۷ـ ج: شهریار بحروبر اکبرپادشاه، ۸ـ ج: شهریار ، ۹ـ ج: از، ۱۰ـ ج: در بحر خسروشیرین مبنی بر قصهٔ سلیمان و بلقیس بنام ،
۱۱ـ م،ب: درآورده،

بیت

جهانگیر وجهان‌بخش و جهاندار جهانرا با سروکارش سروکار (۱)

بازر کشید[۱] تاحیاتی در حیات بود از بندگی این‌جمجاه[۲] انجم‌سپاه محروم نگشت، همه‌جا درسفر وحضر درخدمت بندگان حضرت خلافت‌پناه بسر برد[۳]، تادر سنهٔ ثمان و عشرین والف (۱۰۲۸)[۴] در دارالخلافهٔ آگره[۵] وفات یافت، مدفنش در شهرمذکورست، مؤلف این‌تألیف بخدمت‌او رسیده‌ودیوانش‌را دیده‌قریب بهفت‌هزار بیت‌است، ساقی‌نامه ندارد،[۶] دومطلع ازآن مرحوم که مناسبتی بسیاق این اوراق[۷] داشت، ثبت‌نمود[۸]،

مطلع اول

بیا که ساز طرب خوش بساز و سامانست

پیاله چشمهٔ خضر و می آب حیوانست[۱]

مطلع ثانی

این‌سبزه واین‌صحرا، بویی ز جنون دارد

دیوانگی و مستی، امروز شگون دارد (۲)

۱ـ چ: بیت‌را ندارد وفقط‌نوشته که: حیاتی‌را بصلهٔ‌آن‌بازر کشید، ۲ـ چ: پادشاه، ۳ـ چ: درخدمت آن‌حضرت بسرمیبرد، ۴ـ چ،م، تادرسنه، ۵ـ چ: در دارالخلافه، ۶ـ چ: ولیکن دیوان اورا ندیده است، ازعزیزی هنگام تحریر چنان مسموع‌شد که دیوان ایشان‌را دیده‌ام، هفت‌هزاربیت است، والعهدهٔ‌علی‌الراوی، ۷ـ چ: این‌تسوید، ۸ـ چ: بربیاض‌برد، ۹ـ چ: بیت‌تالی‌را مقدم‌داشته،

---

(۱) **آزاد** در **خزانهٔ عامره** نسبت اتمام **تغلق‌نامه** را به**حیاتی کاشی** داده است ومینویسد که: **خان‌آرزو**را درحیاتی گیلانی وحیاتی‌کاشی غلطی واقع‌شده، ازمطالعهٔ **مجمع‌النفائس** تألیف او واضح میشود، ص۱۹۲ **گ**

بندهٔ نگارنده **دیوان حیاتی گیلانی** نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی‌ملك شمارهٔ۵۵۶۵ را دیدم و معلوم‌شد که اشتباه ازمؤلف خزانهٔ عامره‌است واتمام **تغلق‌نامه** ازحیاتی گیلانی بوده‌آنهم نه‌بصورتی که آزادنوشته‌بلکه شاه‌تنها ازوی‌خواسته‌است‌تا آنرا اتمام کندچنانکه حیاتی‌خودمیگوید وخوشبختانه اورا دو ساقی‌نامه هست، یکی در کتاب **سلیمان وبلقیس** و دیگر در همین **تغلق‌نامه** و درپایان این‌ترجمه یکی ازاندو ساقی‌نامه بنظر خوانندگان خواهد رسید،

(۲) مولاناحیاتی‌ـ ازشعرای‌متعین گیلان‌رشتست،(کذا) درشیوهٔ نظم‌غزل بصفت قدرت‌موصوف، ودر شیمهٔ دریافت غث وسمین ابیات استادان سخن بغایت‌مهارت معروف، لوامع حقایق ولوایح‌دقایق محبت ازمطلع باطن عشق‌پذیرش پیوسته درمطلوع وظهورست، وسواطع انوار معرفت ولوافح حدائق

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

حقیقت ازجواهر سرایر قریحتش مانند سحاب همیشه درخندیدن و گوهرریزی، درمضمار افتخار هیچ آفریده‌را ازشاعران زمان بااو مجال مساوات نیست، ودر محافل خودنمایی، هیچکس را ازاقران فوت‌مباحثه ومکالمت وی‌نی، شاعریست درسرعت شعر گفتن ماهر، و سخن‌فهمیست بردفع شبهات و ملتزمات ظرفا قادر، دراوائل حال که قدم دروادی شاعری‌نهاده بود، درزی وروش تجار گیلان بکاشان آمدوشد داشت ، ودرمدت سکون درینجانب با شعرای اطراف، اشعار وغزلیات طرح کرده، ابیات پخته برتختهٔ روزکار مینگاشت ، اگرچه بواسطهٔ غرور شاعری وحدت جوانی که دوشعبه است از جنون، ناملایمی ازو نسبت بشعراء وظرفاء بظهور میرسید، اماحالا ازاقوال واطوارش کمال‌قبول و حسن‌سلوك معلوم‌میشود، وبجای‌نخوت ودرشتی، احسان وتواضع‌جلوه‌میدهد، درین‌نوبت که ازینجانب بوطن مألوف رفت، میلی تخلصی‌ناشاعر، درحالت مستی باوی‌نزاع کرد، وآن‌ناملایم ببیباك‌شمشیری بردست وی‌زده، دست مولانارا ازگیرایی انداخت، وآن صاحبقران عرصهٔ فصاحت، باوجود قدرت برقصاص وانتقام، چون‌آن درازدستی درحالت مستی ازوبوجودآمده بود، ازسرقصاص وی درگذشت، وبعدازآنکه‌آن جراحت روی ببهبود نهاد، از گیلان بدارالمؤمنین کاشان تشریف‌آورده بامید کسب جمعیت متوجه دیارهند‌گشت،

«خلاصة‌الاشعار» گ

ملاعبدالباقی نهاوندی مینویسد که: مولاناحیاتی جامع فنون کمالات وحیثیات کسبی ووهبی‌است، وجود شریفش درهرمکان‌وزمان باعث‌تفریح‌قلب وسرور اکابرواعیان وجمعیت‌وخوشحالی موزونان و مستعدانست ، وبوسیلهٔ او بسیاری از مستعدان و غریبان هرصنف درممالك هندوستان بمطلب ومدعای خودرسیده‌اند، ودرین قسم امور برخود منت‌دارد نه بریاران، دائم‌الاوقات بصحبت مردم اهل‌وفصحا وبلغا بسرمیبرد، وصلای عیش‌وعشرت درداده هیچ‌باقی درزمانه نمیگذارد، ودرمضمار فصاحت وبلاغت از مشاهیر فرقهٔ سخنورانست، بوسیلهٔ حکیم‌ابوالفتح گیلانی درسلك ملازمان و منصبداران جلال‌الدین اکبر پادشاه درآمد ، وچندان قرب ومنزلت اورا در ملازمت‌آن پادشاه بهمرسید که مزیدی برآن متصورنبود، بعدازآنکه تسخیردکن بعهدهٔ خانخانان واگذار شد، وی نیز ازجملهٔ کومکیان آن صوبه گشت، و درآنجا خود را درسلك ملازمان و مداحان خانخانان درآورد، ووی‌درمقام‌تربیت وترقی ورعایت‌اوشد،واین بیت رسمی قلندر که درقصیده‌یی مختوم بمدح خانخانان گفته شده شاهد اینحالست :

بیت

زنعمت‌تو حیاتی حیات دیگریافت بلی مربی طبع عرض بود جوهر

خانخانان تجویز منصب‌هزاری نسبت باوکرد واونیز در جمیع مهمات وفتوحات دکن در خدمت ایشان جانسپاریها نمود، ومحرم‌بزم‌ورفیق رزم‌بود، وبسبب توجه آن‌سپهسالار توطن‌برهانپور اختیارکرد ، و منزلی دلگشا ومسجدی عالی درجنب آن بنانمود، ومدت دهسال یابیشتر درآن‌صوبه توقف‌کرد، وباغی نیز درظاهرآن‌شهر برسرراه‌آگره بنانمود، اکنون‌آن عمارت وآن‌باغ‌آبادانست وبنام‌نامی ایشان اشتهار دارد، و الحال که سنهٔ هزاروبیست وچهارهجری بوده‌باشد ، بشرف بندگی جهانگیری مشرفست،وازجملهٔ ندما ومصاحبان ایشانست،

چهارسال بعدازین‌تاریخ (صفر۱۰۲۸) که‌حیاتی نقدحیات بقابض ارواح سپرده ملاعبدالباقی

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

نهاوندی عبارت: **حیات باقی یافته** را ماده تاریخ فوت آن سخنور یافته است،
۱۰۲۸

«نقل باختصار ازمآثررحیمی ج ۳ ص ۷۳۸ تا ۷۸۱»

ازغزلهای اوست:

ویرانه نشین تو سر خانه ندارد / دیوانه بجز گوشهٔ ویرانه ندارد
میرم بسراپاش، که پاتا بسرامروز / آن چیست که ازشیوهٔ مستانه ندارد

خدا بشکوه زبان من آشنا نکند / من وشکایت وآنکه زتو؟ خدانکند

بپویه ازروش خویش ناقه میماند / مگر که بازنگاهی بمحمل افتادست

کس نیست که دامن بچراغم نفشاند / صرصر نشود، نوبر باغم نفشاند
ازناز کی خوی توترسم، که ازین پس / بوی تو صبا هم بدماغم نفشاند
مرهم چه تمنی کنم، ارعشق همینست / جز آتش و الماس بداغم نفشاند
ازعشرت امروزهٔ من پرس، که ساقی / می نوشد وجز خون بایاغم نفشاند
آنکس که دهد پندمن ازعشق **حیاتی** / کو روغن خود را بچراغم نفشاند

مست آمدومست آمد، بانرکس مست آمد / هم ازلب وهم ازچشم، پیمانه پرست آمد
هر موجهٔ طوفانرا، **نوح** دگری باید / هرجای که عشق آمد، برعقل شکست آمد
پیمانه بیارایید، خمخانه تهی سازید / هان باده وهان ساقی، کان باده پرست آمد
بالایی سرو عمر، تاسی وچهل باشد / چون رفت چهل زان پس، هنگام نشست آمد
از شش جهت عالم، رو سوی دگر آور / تاچند **حیاتی** چند، خودعمر بشست آمد

خرابه گرد تو هرگزهوای خانه ندارد / شکسته بال قفس شوق آشیانه ندارد
توخواه درقفسش گل فشان وخواه شرر ریز / که مرغ دام تو پروای آب ودانه ندارد
بدوست داشتنی دشمن وبدشمنی دوست / چه دوستیست که خوی تو بازمانه ندارد
برون میار سرازبند آن دوزلف **حیاتی** / که عندلیب بهر شاخ آشیانه ندارد

زپای تابسرت جابجای، دام دلست / همین نه خال وخط وزلف عنبرین داری

ترا هرگز گریبانی نشد چاك / چه دانی لذت دیوانگی را

از بسکه رفو زدیم و شد چاك / این سینه همه بدوختن رفت

در میان کافران هم بوده ایم / یك میان شایستهٔ زنار نیست

چون هیچکس بدانش اصلی نبرد راه / بیدانشی بعلم **فلاطون** برابرست

تادر فروبندم بخود، غمخانه یی باید مرا / آباد کردهٔ همتم، ویرانه یی باید مرا
از قصهٔ فردا و دی، عالم پریشان میشود / ازگفتگوی دردخود، افسانه یی باید مرا
ازکشتهای اینجهان کان خرمن کاو خرست / نی خرمنی، نی خوشه یی، نی دانه یی باید مرا

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

گر تیغ غازی میکشد، ور تیر کافر، راضیم — من تشنهٔ خون خودم، پیمانه‌یی باید مرا

منشین **حیاتی** پیش‌من، شورمرا برهم مزن — من عاشقم، تو عاقلی، دیوانه‌یی باید مرا

من‌واشك چشم **حیاتی** که باا و — همه زادهٔ ابر نیسان فرستم

ز **گیلان** و گیلانیان یاد نارم — هر آنکه که بر دوستان جان فرستم

بآن کافر یها که آنقوم کردند — اگر قبله باشد، کی ایمان فرستم

به **خان احمد** آن تاجدار سلاطین — فرستم دعا و فراوان فرستم

«دیوان» گ

دیباچهٔ منثور تغلق‌نامه

فزایش بیان درستایش مجلس آسمان آیین وفردوس تزیین که بندگان حضرت سلیمان‌مکانی بااقبال سرمدی اکلیل‌افروز و دیهیم‌آرای بودند، وسخن ازکتاب وشعر و تاریخ میگذشت، اززبان الهام‌بیان، گوهر بار شدند که‌عجب حیفی و دریغی از هر کتاب منظوم **میرخسرو** به **تغلق‌نامهٔ** ایشان واخورده، چنانچه بالکل حمد ومدح وآغازداستان واکثرازحکایت‌وروایت وموعظه وچگونگی تاریخ وخاتمه درمیان نیست، وچندیست که بخاطراشراق لمعان پرتو می‌افگند که بیکی‌از سخنسرایان‌پایهٔ سریر آسمان مصیر، امرشود که ببرکت فیض مقدس ما ازعهدهٔ اینکار برآمده ودقیقه‌یی از هیچ‌باب سخن فرونگذارد، **آنگاه ازز مرهٔ آن جمع، بقدیم بندهٔ فدوی** که‌همیشه مدحت سراو صاحب ستابوده امرهمایون شرف نفاذ یافت، امتثالا لامر شروع درآغاز شد، وبعون عنایت‌الهی وفیوضات نامتناهی شاهنشاهی دراندك‌فرصتی بانجام‌رسید،

دیباچهٔ منظوم تغلق‌نامه

بتاریخ هزار و نوزده سال — که‌میزد بخت بردولت‌همی‌فال

شبی کوظلمت ازخوددور کرده — سیاهی را بشب پرنور کرده

شبی روشن چراغ زندگانی — نخستین صبح ایام جوانی

نه‌شب چشم‌وچراغ صبح خیزان — نه شب، عنبرفروش مشك بیزان

بزیر سایهٔ تخت فلکسا — سرم میسود بر اوج ثریا

جبین سودم سجود آستان را — کمرصدجا بخدمت بسته جان‌را

شهنشاه جهان از قدر والا — نهاده تخت بر اوج ثریا

بگفت آورد لعل گوهری را — بسحر آمیخته معجز گری را

که در تاریخ سال ششصدواند — گهرسنجی سخن‌را چند درچند

سخن پیرای معنی **میرخسرو** — سخن را زو طراوت تازگی نو

پس‌ازچندین‌سخن کزنظم‌پرداخت — بنظم نثر تغلق‌نامه پرداخت

ازان دفتر ولی زآغاز وانجام — سخن‌را نی‌نشان نی‌قصه را نام

همانا شد ز گشت هر ستاره — سخن را جابجا توقیع پاره

عجب بادی بدان گلزاراواخورد — که‌چون‌هر برگ گل اوراق آن برد

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

همان‌دم این بفکر اقدسم گشت — بطبع خاطر دانش رسم گشت
که باید گفت برمدحت‌سرایی — سخن را آفرینی با سزایی
زهرجنس سخن و زهر فسانه — بگوید آنچه رفتست از میانه
دران هنگام وآن وقت خجسته — جهان از چشم زخم فتنه رسته
کلید بخت قفل بسته بگشاد — نظر شاه جهان را برمن افتاد
شد ازحضرت اشارت کای‌فلانی — سخن را ای سروش آسمانی
چنین باید که گردد این کهن‌نو — شود تا شاد ازما روح **خسرو**
بدین خدمت سزاواری توداری — که از ابرسخن گوهر توباری
نگردد تا تمام این کارنامه — منه کاغذ ز کف، زانگشت‌خامه

ساقی‌نامهٔ حیاتی

بیا ای ساقی خمخانه در دست — مرادخویش‌راچون‌باده کن‌مست
میی ده کو بعشق آتش‌فروزد — میی کو خان ومان عقل سوزد
بیا تاجام را از **جم** بدانیم — زنقش جام، راز **جم** بخوانیم
ز خم درشیشه کن جان‌پری‌را — بجام ازشیشه ماه و مشتری را
بیا تاخوش شویم وخوش‌نشینیم — گل شادی ز روی هم بچینیم
که‌مارا نورچشم ازخاك‌خم‌زاد — هرآنکو خم کند دستش‌مریزاد
حیاتی را توانگر دل زمی کن — زهر جامی یکی **کاوس کی** کن
توهم ای‌مطرب ازراهی که‌دانی — بزن بر شعلهٔ آهی که دانی
بپیچان گوشهای ارغنون را — بمال از مالش آن‌چرخ دون‌را
که گردون را بداناتر کتازست — شکایت را ازو درهای بازست
بیا ساقی بیا اندوهگینم — نه ازعهد تو از دوران غمینم
رگ مارا که‌هرجا تاربگسست — زهرآهی هزاران بار بگسست
بجوش‌آور اگرخونی دروهست — بدورآور میی گر درسبوهست
توهم ساقی گل‌آگین کن‌چمن‌را — ز بن بر کن غمان بیخ‌کن را
که ازمی تازه شدآب وگل ما — ازو گردید حل هر مشکل ما
چه‌می در خم بتن جان فرشته — برنگ گل ز آب گل سرشته
که‌تا ازچرخ واز اخترنگوییم — رهی کان رفتنی نبود نپوییم
چه دانی کاین‌سپهر واخترانش — جهات وامهات و گوهرانش
بنفس خویشتن مشغول کارند — نه مجبورند، بل بااختیارند
ازودان جمله‌را نزچرخ‌ومحور — کجا از آسمان تا آسمانگر
مغنی پرده‌ات خوش‌عشق‌کارست — هوای سینه را آتش بخارست
ز سر ناله‌آگاهی تو داری — بدل درد و بلب افغان تو کاری
ز لحنت مرغ از آواز ماند — همان بر شاخ از پرواز ماند

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

بیا ای ساقی اندیشه سوزم — قدح را تاج **افریدون** فروزم
بده تا وارهم از ننگ ایام — همان ازصلح وهم ازجنگ ایام
مرا ازخویشتن بس ننگ وعارست — که با دوران گردونم چکارست
من وعشق وتمنای دل خویش — هزاران گیرودار مشکل خویش
مغنی آتش بی‌دود دارم — زیان باده را برسود دارم
نفس را با نوا همساز میکن — غمان رفته را آواز میکن
که جانم بردم شمشیر بستست — هزاران نیشتر درسینه‌خستست
بیا ای ساقی آیینه گردان — تبسم را گل اختر بدامان
بده‌دوری که دوران پنجه گیرست — حدیثش [تاابد]زوبین وتیرست
دل دانا ازو دریای خونست — که بیدادش زهروادی فزونست
مغنی برلبم پیچیده آهیست — چنان آتش که برق هر گیاهیست
بده کز ز هر گردون لب ببندم — بگریه در شوم شکر بخندم
سراپا چرخ اندر پیچ وتابست — نخستین کامش اندرصدشتابست
بیا ساقی که حرفم باز باتست — نخستین جام می را راز باتست
بده جامی و کم زن ما ومن را — بموج باده زن چین و شکن را
مغنی درد دارم ناله ناکم — ز دل تاسینه هرجا چاك چاکم
بلب آور دمی کان بیغمی راست — که‌جمله بیشی عالم کمی‌راست
توهم ساقی رهی برجای داری — میفشان تخم را تادل نکاری
که‌وقت گل دل ازمی تازه باشد — ترنم را ز مرغ آوازه باشد
که‌دارم دیده‌یی بنشسته درخون — زمژگان رفته تاگردن بجیحون
مغنی این در از تو باز گردد — که غم بیرون زدل ازساز گردد
پر پروانه ز آواز تو سوزد — که ازهرزخمه برقی برفروزد
دگرساقی میت خوش بادوجامت — که ازگل بو همی آرد پیامت
تویی **جمشید** دور جام جم را — که ازساغر ببینی بیش و کم را
زتو بوم و بر دنیاست خرم — بهار آراست شهر و کوی عالم
بدل وا کرد راه جستجویش — بهر دستان هزاران گفتگویش
دلست آنکو خزینه خانهٔ اوست — کهن گنجینه در ویرانهٔ اوست
چو عنقا بسته راه آشیان را — بپیدایی زده سر نهان را
خرد گویی دلست ودل همان اوست — بکوه **قاف** مرغ آشیان اوست
ازان برشاخ خود تنها نشیند — ز نادیده بدیده باز بیند
خردور را ازو سرمایه و سود — خزینه خانهٔ هربود و نابود
ندانم کس زحرف دل چه گوید — رهی بی‌منتها را چون بپوید
که راهی هست بردل خانه‌ات را — بیا واکن در کاشانه‌ات را
بزن تاری که تا آتش فروزم — غم و اندیشه را درهم بسوزم

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

مغنی ساز بر آهنگ میزن — نوای زهره را بر چنگ میزن
بزن تانی شویم و ناله کاریم — سر افسانه را دیگر نخایم
ز بیخ و بن برآور ریشهٔ غم — ببر بر شغل غم اندیشهٔ غم
بزن تاری که نالان تر بنالم — ز هر نالش بخویش اندر بنالم
نه بر قول جهان آهنگ بردار — نه بر قانون عالم چنگ بردار
که اینها دام ما ودانهٔ ماست — جگر لبریز در پیمانهٔ ماست
که دارد غرقه در دریای خونم — مپرس ازجورچرخ وچندوچونم
دمم را خون کند تا گریه سازم — بدرد و داغ او اندر گدازم
گهی ازبرق سوزد که باخگر — فروزد جابجا اخگر باخگر
بیا ساقی که پر بادا خم تو — که خوش بر گل نشیند شبنم تو
بده زان می که چون صبح دل افروز — بخم در چون شب و در جام چون روز
همه خمخانه را سرجوش ازو پرس — خرد را مغز در سر هوش ازو پرس
مغنی پردهٔ دیگر بپرداز — که آری مرغ داودی بآواز
ز آتشگاه ما دودی برآور — دمی از جان خشنودی برآور
چه گر ازمطرب ومی چند گفتم — جگر از مثقب الماس سفتم
ولی داند خدا زین می چه داغم — که بسته بردم صرصر چراغم
ازین سرخی چه زردیها که بردم — چه گرزین باده بس رخ سرخ کردم
زهرجامی که گشتم مست وسرخوش — جگر پر گاله کردم، آه آتش
ز جوش این سیهکاران بدمست — همی ساغر مرا می‌افتد ازدست
بسال کم ازان زحمت نرستم — بهرصحبت که بااینان نشستم
وگرنه می کرا در رنج دارد — که برلب جرعه را صد گنج دارد
نه می، دردل چراغ روشناییست — نه می، بیگانگان را آشناییست
سپندی برسر آتش که دارد — اگر می نیست حال خوش که دارد
زخنده شیشه را لب پسته گردد — نوای مطربان آهسته گردد
خداوندا میی ده مست کاره — که کارد شعله اندر سنگ خاره
چه گراین باده آب سلسبیلست — ز گوهر موجهٔ دریای نیلست
زآب خضر باشد چشمه سارش — دم عیسی بود هم در شمارش
نفس روح‌القدس بروی دمیده — هوای هر سحر بروی وزیده
ز لیلی چهره افروزد چمن را — سر کویش کند چین وختن را
بمجنون درد و داغ عشق گردد — زداغ سینه باغ عشق گردد
صبوران را بسینه سنگ بندد — نوای مرغ برآهنگ بندد
بخسرو رنگ وبو گردد هوس را — که بندد هودج شیرین جرس را
ازینسان درهزاران در هزاران — که باشد هریکی داروی ودرمان
خصوصاً بر سخندان سخنور — به پیوندد سخن را سلک گوهر

بقیه درصفحهٔ بعد

ماندهٔ از صفحهٔ قبل

که گردون تهنیت داود لبش‌را ... بدرج در فرستد کوکبش را

حیاتی‌را که این سرمایه‌دارست ... قلم دردست او مانی نگارست

بناخفتن کند شب روز خود را ... بداغ‌خود فرستد سوز خود را

شود از هرسرمویی خدا خوان ... دعارا ازاجابت گـل بدامان

می‌عشقست آن می‌خود نه‌این‌می ... که نی مطرب بباید نی‌دف‌ونی

حیاتی‌را ازان سرمست میدار ... هوای دوستی در سینه‌اش کار

تو ساقی باش هر پیمانه‌اش را ... کلید قفل در میخـانه‌اش‌را(۱)

«از کتاب سلیمان وبلقیس ، این‌مثنوی سه‌هزار بیت‌است» **گ**

(۱) ساقی نامهٔ دیگر **حیاتی گیلانی** جزو ابیاتیست که در تتمیم و تکمیل **تغلق نامهٔ امیرخسرو دهلوی** گفته است ودر نسخهٔ چاپی تغلق نامه (۱۳۵۲ دکن) نیامده ونیز آقایان **سید هاشمی فریدآبادی** و **مولوی رشید احمد** که بر آن کتاب مقدمه نگاشته‌اند، اتمام تغلق نامه را از **حیاتی کاشی** پنداشته و ترجمهٔ او را مذکور داشته‌اند ، **گ**

ذکر

موزون‌الملك[۱]

«لطفی تبریزی»

آن زبدهٔ امثال و اقران خویش یکی از اشراف زادهای **آذربایجان** است[(۱)].

تولداو در **تبریز** واقع شده، و در آنجا بسن‌رشد وتمیز رسیده، در اول جوانی وبهار زندگانی سیروسفر بسیاری کرده است،[۲]

مسوّد این اوراق را درسنهٔ سبع عشروالف (۱۰۱۷) وقتی که تازه از **ایران** بدارالامان **هندوستان**[۳] آمده بود،[(۱)] با آن منتخب زمان خویش در**لاهور** ملاقات واقع شد ، در آن‌ایام **مولانالطفی**[(۲)] **موزون‌الملك** خطاب یافته بود ، و از عنایت بی‌غایت حضرت خلافت‌پناهی ، ظلّ‌اللهی ، و الطاف بینهایت **جهانگیرپادشاهی** بحکومت **بندر لهری**[(۳)] که درحواشی **تته** واقعست، سرافراز شده[۴] در آن‌ایام آن عزیز بدان‌بندر متوجه شد،

۱ــ م: ذکر موزون‌الملك آذربایجان، ۲ــ م،ب: ازتولداو تاکرده‌است، را ندارد، ۳ــچ: بدارالامان ، ٤ــ چ: در آن ایام مولوی ازعنایت حضرت خلافت پناهی ظل‌اللهی و الطاف بی‌نهایت جهانگیر پادشاهی خطاب موزون‌الملکی یافته‌بود، و این پادشاه جهانگیر جهان‌بخش حکومت بندر لهری که درنواحی تهته واقع‌است بدو مرحمت فرموده،

---

(۱) **ملاعبدالباقی نهاوندی** مینویسد : در اوائل حال مقلد بی‌نظیر وهمال بوده ومطبوع طبع خاص وعام‌گشته، سبب‌تفریح وسرورقلب صغیر و کبیروبرنا وپیر میشده، وانتعاش طبایع‌عالمیان دروجودفایض‌الجودش‌موجودبوده، فرزندخلف **مولاناعرفی‌تبریزی**است، (عرفی کمانگر که‌مثنوی گوی وچوکان گفته است«روزروشن») ودرهندوستان مدتی بندیمی وخوش‌طبعی اوقات میگذرانیده، «مآثررحیمی ج۳ ص۱۲۰۲» **گ**

(۲) **لطفی** لااقل ۲۵ سال پیش از**فخرالزمانی** بسفر**هند** نائل شده بوده زیرا که وی در سال ۹۹٤ برای ولادت **داراب‌خان**پسردوم **خانخانان** قطعه‌یی گفته که بیت آخروتاریخ آن‌چنینست:

ز **لطفی** خواستم تاریخ سالش   بگفتا : آفتاب دین و دولت : ۹۹٤

تمام‌قطعه درمآثررحیمی مندرجست، **گ**

۳ــ **لهری** یا**لاهری** ازبنادر مشهور **سند**ست،

«مآثر رحیمی ج ۳ ص۱۲۵۲» **گ**

بعداز انقضای دوسال در **ندربار**[۱] که[از] نواحی **آگره** است، بپایهٔ‌سریر سلطنت مصیر رسید[۲] ومدتی در درگاه عرش اشتباه ماند، تاحساب خدمت خویش با دیوانیان[۳] عظام مفروغ ساخت، آنگاه بموجب فرمان **جهانگیر** بنده‌پرور، پادشاه دادگستر، بخدمت داروغگی دارالضرب **گجرات** سرافراز شد،

مولانا لطفی روزی‌چند در بلدهٔ مذکور، مسطور، مأمور بود تادرسنهٔ احدی وعشرین والف (۱۰۲۱) نقدحیات بقابض ارواح سپرد،[۴]

دیوانش تالغایت بنظر این‌محقر درنیامده[۵] نمیداند که واردات خویش را بر بیاض برده‌است(۱) یاتوفیق بترتیب‌دادن اشعارخود نیافته[۶] دوبیت ازآن نادرهٔ‌زمان[۷] که مناسبتی بسیاق این اوراق[۸] داشت، مرقوم قلم شکسته رقم گردانید،[۹]

نظم[۱۰]

هنوز جام شرابی بنو گلی نزدیم
نوای قهقهه[۱۱] بر صوت بلبلی نزدیم
هزار فصل گل آرزو رسید و گذشت
هنوز بر سر یك آرزو گلی نزدیم(۱)

۱ـ م: ندا باری، ب: ندابادی، چ: ندارا باری، وهرسه غلطست، صحیح آن بصورتیست که در متن آورده‌ایم ونیز «نذربار» بذال معجم‌هم ضبط شده رجوع کنید بآیین‌اکبری واکبرنامه، ۲ـ چ: بعداز انقضای سه‌سال، دیگرباره درنواحی ندارا باری که متعلق بآگره‌است بپایهٔ سریرسلطنت مصیر جهانگیری رسید، ۳ـ م،ب: دیوان، ٤ـ چ: مفروغ‌ساخت، دیگرباره این‌پادشاه انجم‌سپاه موزون الملك را بگجرات بخدمت‌اهتمام دارالضرب مفتخر گردانید، آن‌عزیز مدتی مدید درآن ملك بود تادرسنهٔ عشرین والف داعی حقرا لبیك اجابت گفت، ٥ـ چ: دیوان آن موزون زمان تالغایه بنظر فقیر درنیامد، ٦ـ چ: است، ۷ـ چ: دوبیت ازیشان، ۸ـ چ: تسوید، ۹ـ م: قلم‌ثابت‌رقم گردید، ب: ثابت‌رقم گردانید، ۱ـ چ: رباعی، ۱۱ـ چ: نوائی قه‌قهه،

---

(۱) **نهاوندی** میگوید: گاهی بجهت موزونیت ذاتی وفطرت اصلی‌پرتوالتفات برمنظومات انداخته بنظم اشعار درنثار میپردازد، وارثاً واستحقاقاً نصیبی وافر ازین‌فن دارد، وطبعش خالی‌از متانت‌ودقت وپختگی‌نیست، واز اکثریاران اهل‌بتخصیص افصح‌فصحای‌زمان **مولانامرشدبروجردی** مشهور بمرشدخان استماع رفت که: ازنیکان روزگارست، ودراهلیت وآدمیت بیمثل ومانندست، و واین‌بیت ازنتایج‌ابکارافکار اوست که‌در **تبریز** گفته وبیت‌مذکور طالع شهرتی دارد که عالمگیرست:

بقیه درصفحهٔ بعد

ماندهٔ از صفحهٔ قبل

خونش بگردنم، پدرت را بزن بکش | **عیسای مریمی تو**، پدر را چه میکنی

«مآثر رحیمی ج ۳ ص ۱۲۵۳» گ

تقی الدین اوحدی مینویسد:... بخدمت ضرابخانهٔ **گجرات** مشغول بود که بحق پیوست درسنهٔ ۱۰۲۵ ودر اوایل حال درخدمت **زین خان** میبود، ذوق بسیار درتصوف داشت ومجرد ورندمیزیست،

ازوست:

همین نه کام من از روزگار تلخ شدست | که زندگانیم ازهجر یار تلخ شدست

زروزگار بود تلخکامی همه کس | ز تلخکامی من روزگار تلخ شدست

یکچند پی گردش افلاک شدیم | یکچند پی دانش وادراک شدیم

از آمدورفت خود همین فهمیدیم | کز خاک بر آمدیم ودرخاک شدیم

ایساقی بادهٔ محبت جامی | وی قاصد غمزهٔ بیان پیغامی

تا کی هدف تیغ تغافل باشم | لطفی، قهری، تبسمی، دشنامی

«عرفات» گ

وله

طرد کفر و ننگ ایمانم، نمی دانم چه ام | بت پرستم، نامسلمانم، نمی دانم چه ام

گاه تلخم، گاه شیرین، گه جاو گه نبات | گاه حیوانم، گه انسانم، نمی دانم چه ام

هیچ کس تحقیق ذات من نمی داند چو من | گاه نورم، گاه نیرانم، نمی دانم چه ام

گه بهارم، گه خزانم، گاه گرمم، گاه سرد | رعد و برقم، ابرو بارانم، نمی دانم چه ام

گاه عاشق، گاه معشوقم، گهی از هردو فرد | گاه وصلم، گاه هجرانم، نمی دانم چه ام

ظلمتم یا نور محضم، دانشم یا عقل کل | جسم ونفسم، یادل وجانم، نمی دانم چه ام

گاه آبم، گاه آتش، گاه خاکم، گاه باد | گاه شیطان، گاه رحمانم، نمی دانم چه ام

گاه دیوم، گاه دد، گه آدمم، گاهی ملک | در وجود خویش حیرانم، نمی دانم چه ام

لطفی تبریزیم، مست شراب شمس دین | گاه پیدا، گاه پنهانم، نمی دانم چه ام

رباعی

خورشید رخش جلوه گر و کوری تو | محروم چو خفاش ازین نوری تو

اقرب به تو او ازتو، وزاو دوری تو | عالم زشفا پر است و رنجوری تو عرفات

در تعلیقات مجمع الشعرای جهانگیرشاهی (ص ۳۲۴) ترجمهٔ حال واشعار لطفی منجم خوانساری به نقل از طبقات اکبری (۳: ۵۰۱) ومنتخب التواریخ بداونی (۳: ۳۲۰) با ترجمه واشعار لطفی تبریزی درهم آمیخته است. گ

ذکر

قدسی مشهدی[1]

مولد این بلبل گلستان[2] خیال از **مشهد** مقدس است، دروطن خود بسن[3] رشد وتمیز رسیده، درین جزوزمان کسی از شعرای آن بلدهٔ طیبه بفصاحت بیان وطلاقت لسان[3] اونیست، شعررا بغایت پخته وبی‌نهایت بمزه‌میگوید،[4] نام‌او **محمد جان** است وتخلص **قدسی**[5] وبتحقیق پیوسته که آن گرامی‌سخنور صاحب‌امتیاز، ازروی تشوق ونیاز، عازم سفر **حجاز** شده،(۱) بعداز سعادت دریافت زیارات[6] حرمین، وپس‌از طواف مقامات شریفین، بوطن‌خود عود نموده الحال که سال‌هجرت حضرت رسالت بهزارو بیست وهشت رسیده[7] درمسکن خود بآسایش میگذراند[8]

ازاکثرمسافران فهمیده وسیاحان‌سنجیده[9] چنان‌استماع افتاد که قبل‌ازین[10] وجه معیشت **قدسی** از بقالی (۲) میگذشت[11] و ازآن‌کار[12] ثروت وجمعیت بسیار بهم رسانده‌بود[13] اما اکثراوقات باحکام**مشهد** همنشین‌میباشد[14] واغلب‌ساعات درمجالس اکابر[15] باعزت‌وآبرو قرین، ودرین‌ایام خجسته آغاز فرخنده‌انجام، ازعنایت بلانهایت

۱ــ چ: قدسی، ۲ــ چ: بوستان، ۳ــ چ: و بلاغت زبان، ۴ــ م،ب: ازشعرراتا میگوید، محذوفست، ۵ــ چ: نام‌او محمدجان وتخلصش قدسی‌است، ۶ــ م: بعدازسعادت زیارات، ۷ــ چ،م: سال‌هجرت مذکور نیست، ۸ــ چ: میگذارد، ۹ــ چ: که درین ولا از خراسان بدارالامان آمد و رفت دارند، ۱۰ــ چ: چنان مسموع میشود که، ۱۱ــ چ: از ممر بقالی میگذرد، ۱۲ــ چ: وازآن پبه‌کار، ۱۳ــ چ: رسانیده، ۱۴ــ ب: بود، م: ندارد، ۱۵ــ چ: ایشان،

---

(۱) **حاجی محمدجان قدسی** در نهایت تقدس ذات و محمدت صفات بوده، قراءت قرآن وذکر خوب میکرده، ودرعنفوان شباب بشرف زیارت **بیت‌الحرام** مشرف شده،

«لطائف‌الخیال»

(۲) .... بغایت‌خوش‌طبیعت، عالی‌فطرت، صاحب‌خلق و آدمیت ومردمیست، بالفعل در**مشهد** **مقدس رضویه** کدخدای بقالانست،

«عرفات» گ

بقیه درصفحهٔ بعد

ایزد بی‌همتا، خزینه‌دار[۱] حضرت امارضا علیه‌التحیة والثناء گردیده،[۱]
دیوان آن یگانهٔ زمانه بنظرمؤلف میخانه درنیامده[۲] تاتعداد اشعارش نماید،
این‌دوبیت[۳] از آن فریدزمان که‌مناسبتی بسیاق این‌اوراق پریشان‌دارد، ثبت‌نمود،[۱]

۱ـ چ، از: دریں‌ایام تاگردیده، راندارد، ۲ـ چ: بنظر این کمترین درنیامد، ۳ـ م،ب: چندبیت،

مانده ازصفحهٔ قبل

قدسی‌خود درینباب ضمن‌قصیده‌یی میگوید:

ازان‌وظیفه چه‌خیزد که پاره‌باید کرد	هزار کفش برای بـرات صد دینار
خزانه‌دار که‌رنگ زرش‌بجای‌زرست	بکار خودشده حیران چوصورت دیوار
خزانه‌داری من اسم بی‌مسماییست	وگرنه‌چون‌خجلم‌ز ازرخ صفاروکبار
ز من وظیفهٔ نقدی اگر کنند طلب	جواب نیست جزاینم بزمرهٔ اخیار:
وظیفه دیدن مهر در خزینه بسست	چه حاجتست بتصدیع درهـم و دینار
زشرم اهل‌طلب تاکی ازمیان خودرا	چوفرد باطل دفتر کسی کشدبکنار
بمال وقف چوبی برکتی فرو شده‌ام	چنانکه وقف‌بود برسرم‌چوگل‌دستار
ز رقعه‌های عـزیزان روم مرقع‌پوش	چو نخل پیش عماری بکوچه و بازار
در سرا زهجـوم برات خواهانم	نمونه‌ییست ز روز برات وروی مزار
اگرخزانه‌تهی‌شد زنقد، باکی‌نیست	پرست مخزن طبعم زگوهر شهوار

«دیوان قدسی» گ

(۱) ....آخرالامر بجرم کمال‌استعداد، روزگار سفله‌پرور اورا بعداز پنجاه‌سالگی باضطرار سفرهند مبتلانموده ودرخدمت شاهجهان ترقی عظیم‌نموده، الحق پهلوانست، چه‌قصیده ومثنوی و غزل ورباعی همه‌را خوب‌میگوید،

«لطائف‌الخیال» گ

..... درهمین‌ایام (ربیع‌الثانی سنهٔ۱۰۴۲ هجری) شاعر نادرفن جادو کلام حاج‌محمدجان قدسی‌تخلص ازاهل‌مشهدمقدس که بنهایت مرتبهٔ تقدس ذات وتنزه صفات‌وغایت ورع‌وپرهیز کاری باکمال‌تفرد درفن شاعری که اجتماع این‌مراتب دریك‌ذات کمتر دست‌بهم‌داده‌اتصاف‌دارد، ازوطن... خودرا بادراك این سعادت عظمی رسانید، وقصیده‌یی غرا که در ستایش بندگان درگاه جهان‌پناه، بطریق ره‌آورد انشاء کرده بود، درحضور پرنور انشاد نمود، وازمرحمت خلعت فاخرسرمایهٔ مفاخرت سرمد اندوخته دوهزار روپیه برسم صله‌یافت.... ودرحلقهٔ ثناطرازان... شرف انتظام‌یافت،

«عمل‌صالح یاشاهجهان‌نامه تألیف محمدصالح کنبو چاپ‌کلکته ج۱ ص۵۰۸»

کتیبهٔ داخلی تخت‌طاوس بیست‌بیت مثنوی قدسی‌است، ومادهٔ تاریخ‌آنرا چنین‌یافته است:

چو تاریخش زبان پرسید ازدل	بگفت: اورنگ شاهنشاه عادل: ۱۰۴۴

«عمل صالح ج۲ ص۸۷» گ

بقیه درصفحهٔ بعد

شعر

هر که امشب می‌ننوشد، او بما منسوب نیست

پارسا در حلقهٔ مستان نشستن خوب نیست

درچنین فصلی که بلبل مست و گلشن پر گلست

گر همه پیمانهٔ عمرست، خالی خوب نیست

این رباعی نیز ازواردات طبیعت عالی اوست:

رباعی

گویند که دستش ز حنا گلگون شد

نی نی ز حنا نیست ، بگـویم چون شد

چون شانه بزلف خـویش دستی میزد

ناخن بدلم خورد و[۱] کفش پـرخون شد

۱- چ۲م: میزد و ،

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

همین مؤلف درباب جشن نوروزی سال نهم جلوس **شاهجهان** (پنجشنبهٔ دوازدهم شوال سال ۱۰۴۵) مینویسد:

...عنایت پادشاه سخن پرور شامل رعایت احوال همدم بال افشانان عرش و کرسی **حاجی محمدجان قدسی** آمده ازروی قدردانی ترازوی زرسنگ را دروزن آن سرآمد ثناسنجان گهرسنج فرمودند، وحق صلهٔ گوهرین قصیده یی که درین ایام مشتمل برمدیح آنحضرت بسلك نظم انتظام داده بود، دراین صورت اداء نموده مبلغ پنجهزار و پانصد روبیه که هم وزن سبکروحی آن یگانهٔ زمانه گشته بود، مرحمت نمودند،

«ج۲ ص۱۶۱» **گ**

ونیز مینویسد: . . درینروز (پنجشنبهٔ هشتم ربیع الثانی سنهٔ ۱۰۵۶) بعرض مقدس رسید که طایر داستانسرای سرابستان قدس **حاجی محمدجان قدسی** تخلص در دارالسلطنهٔ **لاهور** قفس قالب عنصری شکسته با بلبلان جنت همنوا گردید،

«ج۲ ص۴۷۲» **گ**

ابوطالب کلیم ملك الشعرای دربار **شاهجهان** را در رثاء **قدسی** ترکیب بندیست مشتمل بریکصدو دوبیت که دردیوانش چاپشده ومادهٔ تاریخ فوت اورا چنین یافته است:

«دور ازان بلبل قدسی چمنم زندان شد»: ۱۰۵۶

«دیوان کلیم ص۳۲۸» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

قبر **قدسی** در مزارالشعرای **کشمیر**ست ، **محمدقلی سلیم** و **ابوطالب کلیم** و **طغرای مشهدی** نیز درکنارش بخوابگاه ابدی آرمیده‌اند،

رك « نقش پارسی براحجارهند ص۱۹ چاپ‌هند وص ۹۴ چاپ طهران » **گ**

مؤلف **اویماق‌مغل** مینویسد که **قدسی** در جشن شفایافتن **جهان‌آرابیگم** از آسیب‌آتش شمع (شوال ۱۰۴۵) که‌گفته بود:

تا سرزده ازشمع چنین بی‌ادبی پروانه‌زعشق‌شمع واسوخته‌است

بخطاب ملك‌الشعرائی ممتازشد،

«اویماق مغل ص۵۱۰» **گ**

درکلمات‌الشعراء ص۹۰ ومرآة‌الخیال ص۸۶ ونتایج‌الافکار ص۵۶۳ نیز **قدسی ملك‌الشعرای** دربار **شاهجهان** نامیده شده است، و این مقرون بصواب نیست چه‌آنکه **محمدصالح کنبو** وقایع نگار دربار مزبور درترجمهٔ **ابوطالب کلیم** مینویسد: ... بعداز جلوس مبارك ملازم سرکار خاصهٔ شریفه گشته، بتحریك بخت‌کارفرما چون گفتارش هوش‌فریب‌ودلاویز وطبعش معنی‌رس وفیض‌آمیز بود، بخطاب ملك‌الشعرائی امتیازیافت، اگرچه استحقاق‌آن منصب جلیل‌القدر **حاجی‌محمدجان‌قدسی** داشت، اما ازینرو که پیش‌از رسیدن حاجی‌او‌بااین‌خطاب سرافرازی یافته‌بود، تادم‌آخر بروی بحال ماند، و **تغیری** بدان راه نیافت،

«عمل‌صالح ج۳ ص۴۰۲» **گ**

خوشگو میگوید: .... **نصرآبادی** نوشته که استاد طالبای آملی هرچند بملك‌الشعرائی ممتاز بود، لیکن جهت مراعات خاطراو در دربار شاهنشاهی پایین‌دست او می‌ایستاد ، اما این قول غلط مینماید، چه **طالبای آملی** درعصر جهانگیری بتاریخ‌هزاروسی‌وشش‌ازجهان‌رفت، چنانکه گذشت، و **حاجی** بعهد شاهجهانی به **هند** آمده، بهمه‌حال مال‌ومتاع بسیار اینجا بهم‌رسانیده ومبلغی‌کلی‌جهت بازماندگان خود که دوپسر وجماعت دیگر بودند به **مشهد** میفرستاد، و **ظفرنامهٔ شاهجهانی** را بفصاحت وبلاغت ومتانت وسلاست تمام بهشت‌هزاربیت نظم کرده ودر هرمقام داد معانی داده، چون نام **عبدالله‌خان فیروزجنگ** دربحرمتقارب نمی‌آمد چنین اداکرد:

نهنگی که ازغایت احتشام نگنجد ببحرازبزرگیش‌نام

همو گوید: صاحب **کلمات الشعراء** نوشته که باآن کمال‌ملك‌الشعرائی! غزلی‌تازه گفته‌پیش ملایی مکتبدار میخواند، چون بااین‌بیت رسید:

بیت

ساقی بصبوحی قدری پیشتر ازصبح برخیز که تاصبح‌شدن تاب نداریم

طفل موزونی که گوش برآن داشت، گفت صاحبا اگر بجای لفظ « قدری » «نفسی» گفته‌شود، برای‌صبح‌مناسبت تمام‌دارد، **حاجی** قبول کرد ودرجودت طبع‌اوحیران‌بماند.... صاحب‌تاریخ‌شاهجهانی نوشته که بتاریخ غرهٔ ربیع‌الثانی سنهٔ نوزدهم ازجلوس صاحبقرانی که هزاروپنجاه‌وشش هجری باشد در **لاهور** بعارضهٔ اسهال پیمانهٔ عمرش لبریزشد وبقول **ملاطاهر غنی کشمیری** که دروفات **طالب کلیم** قطعه‌یی گفته، ازتاریخ چنان مستفاد میشود که در **کشمیر** جنت‌نظیر بجنب **کلیم وسلیم** آسوده است، چنانچه گفته:

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

عمرها در یاد او زیر زمین خاك برسر کرد **قدسی وسلیم**
عاقبت از اشتیاق یکدگر گشته‌اند این‌هرسه دریکجامقیم
گفت تاریخ وفات او **غنی** «طور معنی بود روشن‌ازکلیم»: ۱۰۶۱

لیکن **نصرآبادی** درتذکرهٔخود آورده که‌استخوانش‌را به‌**مشهدمقدس** آوردند، العلم‌عندالله...»
«سفینهٔ خوشگو»

در مزارالشعرای **کشمیر** مدفونست چنانکه گذشت، ودر تعریف کشمیر مثنوی خوبی دارد، **گ**
ازوست:

با آمدنت رفتن شب دوش یکی بود گویا که‌ترا صبح بخورشیدغلط کرد

من‌صبح‌وتوخورشید، چوخواهی که‌نمانم نزدیکتر آ تا نفسم زود برآید

هرچه باد اباد، ماکشتی در آب انداختیم گر بود بیگانه باد شرطه، طوفان‌آشناست

نفس ز سینه چنان بیتو میکشم دشوار که‌گویی ازدل‌خودمیکشم خدنگ ترا

ناگفته ماند صد سخن آرزو مرا لب‌بست ناامیدی ازین گفتگو مرا
درچشم‌خلق بسکه‌مراخوار کرده‌یی نشناسد آبروی کس ازآب‌جومرا
دور از تو کار خنجر الماس میکند ساقی گرآب **خضر** کنددرگلومرا
من‌دل بخال‌وخط‌ندهم، مهرپیشه کن بلبل‌نیم که مست کندرنگ‌وبو مرا
پیمان ما بباده درستست و داده‌اند روز نخست، دست‌بدست سبو مرا
خوردم هزار زخم نمایان ز تیغ او هرگزنبود لطف‌چنین‌چشم ازو مرا
قدسی چه‌حالتست که‌آلوده‌ترشوم هرچند آب دیده کندشستشو مرا
«دیوان» **گ**

بطوریکه فهرست نویسان نوشته‌اند، **قدسی** را ساقی‌نامه‌ییست که بدین‌بیت آغازمیشود.
بنام خدایی که روز نخست بپیمانه‌ام کرد پیمان درست
ولی بنده‌ساقی‌نامهٔ مزبوررادرنسخه‌های دیوان‌او که‌درکتابخانه‌های **طهران**موجودست نیافتم
لذا این‌ترجیع‌بند استادانه‌را که درباب می‌ومیخانه گفته‌است بمناسبت مقام ذیلا مینگارم.

ترجیع‌بند قدسی

مخمور ز دل سوی لب‌آید نفس ما فریاد رس ای ساقی فریادرس ما
بی‌می‌لب‌ما همچولب‌مرده‌خموشست رنجیده زلب، بی‌لب ساغر نفس ما
ما حوصلهٔ سرکشی شعله نداریم برآتش‌می سوخته به‌مشت خس ما
دردل زخمارم نفس آغشته بخونست جز طایر بسمل نبود درقفس ما
ما بار سفر بردر میخانه کشودیم بی‌واسطه مستانه ننالد جرس ما
ساقی شب‌عیدست، چرا تیره نشینیم با آنکه بساغر نبود دسترس ما
درکنج خرابات ز بی‌مهری ساقی از باده برافروز چراغ هوس ما
عمریست که درپای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده از صفحهٔ قبل

ساقی بده آن باده که در تاك رسیده زندان خم و زحمت پایی نکشیده
در شیشه می ناب کی این نور و صفا داشت یارب عرق روی که در جام چکیده
لب بر دهن شیشه نه و بوسه ستان شو زان بکر که چشم قدحش خواب ندیده
عارف نکشد پای ز تعمیر خرابات جایی که خم باده بسر خشت کشیده
از پردهٔ طنبور برون آر مغنی آن نغمه کز و پردهٔ صد توبه دریده
در کوی خرابات تکبر نتوان کرد گردون گذرد از در میخانه خمیده
از میکده هرگز ببهشتم نکشد دل در پای خم دایه مگر ناف بریده

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

شب همنفسی غیر می ناب نداریم تا چشم قدح باز بود خواب نداریم
ساقی بصبوحی نفسی پیشتر از صبح برخیز، که تا صبح شدن تاب نداریم
هرچند که نایاب بود گوهر وصلت دست از طلب گوهر نایاب نداریم
شب نیست که تا صبحدم از غمزهٔ ساقی درخون مژه چون پنجهٔ قصاب نداریم
جز باده پرستی نبود طاعت مستان سهلست اگر روی بمحراب نداریم
همسایگی می چو میسر شده غم نیست گر دست تصرف بمی ناب نداریم

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

هرگز دل مستان زغم آزار ندارد تا باده بود، غم بکسی کار ندارد
چون مهر فلك شب همه شب پرده نشین نیست خورشید می از برهنگی عار ندارد
در کوی خرابات گر اصرفهٔ جنگست آنجاست که جز شیشهٔ کسی یار ندارد
مطرب مده از دست هوس طرهٔ ساقی قانون طرب بهتر ازین تار ندارد
ای زهدفروش از سر این کوی، دکانرا برچین، که متاع تو خریدار ندارد
ما معتکف زاویهٔ باده فروشیم همسایگی شیخ بما کار ندارد

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

ما رو برهی جز در میخانه نداریم گر سر برود، دست ز پیمانه نداریم
داریم بکف گوهر یکدانهٔ ساغر در دست اگر سبحهٔ صد دانه نداریم
از ناله پریشان کن حال دل خویشیم شایستهٔ زلف کس اگر شانه نداریم
ای خواجه زا کسیر می امروز کدامست کنجی که درین گوشهٔ ویرانه نداریم
همت چو قدح در کف دیوانهٔ مستست چشم کرم از زاهد فرزانه نداریم
همچون لب پیمانه نفس بر لب ما نیست آنروز که لب بر لب پیمانه نداریم
ما دردکشان جا بخرابات گرفتیم در کوچهٔ ارباب ریا خانه نداریم

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

بی باده و ساقی منشین برسر کویی — روپای بتی بوسه‌زن ودست سبویی
باعربده‌سازان قدح‌آشام که شاید — سرگرم محبت کندت گرمی‌خویی
بیهوده مکن ترک‌می ازگفتهٔ واعظ — عاقل نکند گوش بهر بیهده‌گویی
آن‌باده که از شیشهٔ او نشأهٔ مستی — پیداست چوآثار نکویی ز نکویی
افتم بخیال بط سبز و لب ساغر — از سبزه چو آراسته بینم لب‌جویی
شاید که‌درین‌میکده‌چون‌مفلس‌مخمور — از باده دماغی برسانیم ببویی

عمریست که درپای‌خم‌افتاده‌خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

از صومعه چون راه نبردیم بکامی — در کوی خرابات گرفتیم مقامی
همچون لب مخمور بفریاد درآید — بی‌باده گرانگشت زنی برلب‌جامی
امشب که شب غرهٔ ماه رمضانست — دارم بکف از ساغر می ماه تمامی
آن باده که درساغرآن نور تجلی — در پرتو خورشید بود ظلمت شامی
آن‌می که زشوقش بخرابات‌اسیرند — مرغان حرم بی‌مدد دانه و دامی
ما باده‌پرستان خرابات نشینیم — در **کعبه** چه‌شد گرنگرفتیم مقامی

عمریست که درپای‌خم‌افتاده‌خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

ساقی دم صبحست در پیر مغان زن — بگشا دهن شیشه‌وآتش بجهان زن
صبح‌طرب ازجام برانداخته دامن — ساقی بره میکده دامن بمیان زن
ازنغمه برقص‌آی‌وخردرا بسماع‌آر — ازباده برافروزومراشعله‌بجان زن
هر نغمه که مستانه سرایید مغنی — ناخن برگ‌تار برآهنگ همان زن
ما طاقت در بستن میخانه نداریم — ای طی‌زمان حادثه‌یی بررمضان زن

عمریست که درپای خم‌افتاه‌خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

امشب‌بمیم از همه‌شب بیش‌نیازست — گویا دررحمت چودرمیکده‌بازست
رفتم بخرابات، حرم‌جوی، چودیدم — صد **کعبه** مقیم در میخانهٔ رازست
گویند که‌یاقوت درآتش نگدازد — ساقی‌بده‌آن‌باده که‌یاقوت گدازست
آن‌خون کبوتر که‌چوخالی‌شدازوجام — در دل زخمارش نفسم‌چنگل بازست
دوران بصفای قدحش آینه کم دید — تاصبح زخورشید منیر آینه‌سازست
گشتم‌همه تن‌نغمه زشوق‌لب مطرب — گویی بمثل پیرهنم پردهٔ سازست
تامنزل مقصود زما راه بسی نیست — زاهدغم‌خودخور که‌رهت‌دورودرازست

عمریست که درپای‌خم‌افتاده‌خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

دارد طلب روی نکو، بنده، خداهم — ای اهل‌حرم رو به بت‌آرید شماهم
از جاذبهٔ پیر خرابات درین دور — گشتند مرید می وجام اهل ریاهم

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

ای طبع کرت ذوق شرابست درین بزم — خواهی که کنی پیرهن ازنشأه، قباهم
ازبادهٔ مهر شه دین چهره برافروز — تاسرخ بود رنگ تو درروز جزاهم
سلطان خراسان علی موسی جعفر — آنکس که خدامدحت او کفت، ثناهم
آن قاضی حاجات که با **کعبهٔ اسلام** — آید بطواف در او **مروه** ، **صفاهم**
چون فخر بمحراب کنند اهل مناجات — فریاد زنند اهل خرابات که ماهم

عمریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایهٔ دیوار بدیوار شرابیم

«دیوان قدسی نسخهٔ کتابخانه شخصی دوست بزرگوار دانشمندم آقای **عبدالحسین بیات** این نسخه از **هند** به **ایران** آمده ومشتمل برهشتهزار وهفتصدبیت است وهیچیک ازمثنویات قدسی را ندارد، جامع آن **مقیم** نامیست که بخواهش خودشاعر، ازدیوان او انتخاب کرده، دیباچهٔ خوبی هم برآن نوشته وبنام **ابوالنصر منوچهرخان** موشح کردانیده است، اصلاحات وتغییراتی دربعضی اشعار این نسخه دیده میشود که احتمال میرود بقلم خود شاعر باشد،نسخه‌های دیگر دیوان او را که دیده‌ام از اینقرارست : کتابخانهٔ مجلس : شماره های ۱۰۴۳ و ۱۰۴۴، کتابخانهٔ ملک : شمارهای ۴۷۲۵ و ۵۳۰۳ و ۵۵۷۶، **گ**



ذکر

مولانا رونقی همدانی[1]

جوان مستعدیست ، وبغایت خلیق و مهربان واقع شده است، شعر را بروش **مولاناشراری** میگوید، ویکی ازشاگردان ارشداوست، در غزل گویی[2] باستادخود رسیده ومثنوی راازو گذرانیده‌است، درهمان‌سال که مسوداین‌اوراق‌را با**مولاناشراری** ملاقات‌واقع‌شد، با **رونقی** محشور گردید[3] جوانی‌ملاحظه‌نمود درسن‌بیست‌وهفت[4] در آن‌ایام تازه از **ایران** بدارالامان **هندوستان**[5] آمده‌داخل‌فهرست ملازمان‌خواجهٔ دریادل روشن‌ضمیر ،[6] بخشی‌الملکی **خواجه‌ابوالحسن**(1) شده[7] در آن‌سن آنقدر فطنت‌ومتانت باوی‌بود[8] که باپیران‌سالخورده نباشد، عددابیاتش‌تاآنزمان[9] بسه‌هزار

---

۱ ــ ج: رونقی همدانی ، ۲ــ چ: در فن خود ، ۳ــ ج: با رونقی نیز آشنایی بهمرسید ، ۴ــ م،ب: درسن بیست‌وهفت‌سالگی، ۵ــ م،ب: بدارالامان، ٦ ــ چ: آمده‌بود ودرفهرست ملازمان، ۷ــ چ: ثبت‌شده، ۸ــ ج: فطرت و متانت باالوبود، م: فطنت و فطانت، ب: وظنت وفتانت، ۹ــ چ: عدد ابیات آن عزیز تاآنوقت،

---

(۱) **خواجه‌ابوالحسن تربتی**ملقب بر کن‌السلطنه، درزمان**اکبرپادشاه** بوزارت**شاهزاده دانیال** و دیوانی **دکن** اختصاص داشت، و در ۱۰۲۱ (سال‌هشتم از جلوس جهانگیر) بمنصب والای میربخشی گری‌رسید، وچون **اعتمادالدوله** درگذشت، بتفویض‌دیوانی کل‌ومنصب‌پنجهزاری(پنجهزارسوار) امتیازواعتبارافزود، درسال‌نوزدهم‌جلوس صاحب‌صوبهٔ **کابل** گردید، وبنیابت اوپسرش **ظفرخان**(متخلص به**احسن**، ممدوح‌مولانا**صائب**) دستوری‌یافت، درعهد**شاهجهان** بمنصب ششهزاری‌ترقی کرد، ودرسال پنجم‌جلوس‌شاهجهان صوبه‌دار **کشمیر** گشت وازآنجا که وی آق‌سقال‌دولت‌بود، پسرش **ظفرخان** بنیابت پدر رخصت یافت، درسال ششم جلوس (سنهٔ ۱۰٤۲) در هفتاد...الگی بدرود زندگی گفت و **ابوطالب کلیم** ملک‌الشعرای وقت مادهٔ تاریخ فوتشرا چنین‌یافت : «باامیرالمؤمنین محشور باد= ۱ ٤ ۲» «مآثرالامراء ج۱ص۷۳۷ تا۷۳۹» **گ**

وپانصدبیت رسیده بود، تادیگر[1] چه گفته باشد،(۱) این سه بیت[2] ازوست:

بیت

نیستم محتاج درمستی، چومیخواران بابر
من بچشم خویش دل خوش دارم ویاران بابر

وله

بمستی ابراگر خواهند میخواران شود پیدا
مرا در گریه یاد آرند ، تا باران شود پیدا

وله

بغیر بوسه نگیرم بدست ساقی جام[3]
شراب بیمزه چون آب ناشتا باشد[4]

۱ـ چ: تاحال دیگر، ۲ـ چ،ب: این بیت، ۳ـ کذا وظاهراً: زدست ساقی، جام، ۴ـ چ: این بیت‌را ندارد،

---

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد : بغایت فهیم، عالی‌فطرت ، نیکومنظرست ، در موسیقی زحمت تمام کشیده ، صاحب اصولست، امکان ترقیات وافیه دروهست، درسنهٔ ۱۰۱۴ به **اجمیر** پیوسته اعنی ازموطن **بهند** آمده واینجا درملازمت **خواجه ابوالحسن بخشی** میباشد، اشعارش بامزه و تازه وبسیار ملاحتست ودرین ایام قریب بچهارهزار بیت مدون‌شده، (تقی‌الدین بعداً افزوده است): واز آنجا به**دکن**رفت واز **خواجه‌بیگ میرزا** منتفع شده **بعراق** برگشت وباز به**هند**آمد، مدتی بود ودرهزاروسی‌وهشت درگذشت، چون نعش **عرفی**را به**نجف** نقل کردند، یافته بود: بکاوش مژه از گور تانجف آمد»

ازوست:

ای هر تغافلی ز تو پرسیدن دگر
پنهانی از نگه بمنت دیدن دگر

از بس که جنگجوی بود، پیشتر ز صلح
خواهد وسیله از پی رنجیدن دگر

مگر چرخ وفلك پیمانه‌یی ازخاك من‌سازد
که تاکام دل خودرا توانم یافت زان‌لبها

رفو کردیم چاك سینه‌را تارفت دل بیرون
چوآن مفلس که از بی‌رونقی بندد دکانش‌را

آب سخن زفیض خموشی شود گهر
این راز سر بمهر، ز دریا بما رسید

این‌شکر چون کنیم که برسفرهٔ جهان
از فیض آب دیده نخوردیم نان خشك

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

بگریه گفتمش ایگل دلم بهیچ بخر ——— بخنده گفت که درجنس خویش آب مکن

«عرفات» گ

جزدیده‌ام که گریه ازو کم نمیشود ——— دریا نهان بزیر حبابی ندید کس

نوبهار آمد، بیار آن آتش بی‌دود را ——— سبزه سرزد، شیشه‌میزیبد کنار رودرا

خویش‌را درآب ازتاب‌شراب انداختی ——— زآب آتش گشتی وآتش‌درآب انداختی

ز باغ رفتی وباگل نسیم دشمن‌شد ——— بهار بیتو غریب دیار گلشن شد

«سفینهٔ شمارهٔ ۵۶۰ مجلس شورای ملی» گ

زانسان که غنی فیض به همسایه رساند ——— ازداغ نوام شعله به داغ کهن افتاد

خون خودرا همه درگریه دلا صرف مکن ——— قطره‌یی هم پی آرایش مژگان بگذار

شام‌غریبان

ذکر

شاه‌نظر قمشه‌یی[1]

جوانیست بانواع هنر سپاهیگری[2] آراسته ، و شیرمردیست بجوهر شمشیر شجاعت پیراسته ، در کمانداری و پشته‌سواری یکی‌از دلیران کاری و شیران شکاری روزگارست، بااین‌مایه مردانگی، فرزانگی را جمع کرده ، وآیینهٔ ضمیر خویش‌را ازصیقل‌صحبت‌ارباب‌معانی بمرتبه‌یی منجلی‌ساخته که درفن‌سخنوری ونظم گستری **انوری** وقت خودست[3]

تولدآن مجموعهٔ هنر در**قمشه** که موضعیست ازاعمال **صفاهان** واقع‌شده(۱) درسن بیست‌سالگی ازآنجا بسیر **فارس** رفته، بعدازدریافت صحبت فصحای‌آندیار[4] ازراه **هرمز** به**هندِدکن**میآید. وازآنجاخودرا به **برهانپور** بخدمت[5] خان‌فلك‌قدر خورشیداشتهار، **میرزاعبدالرحیم خانخانان**سپهسالارمیرساند،(۲) ودرجرگهٔمداحان او درآمده[6] قصائد غرّا درمدح آن ممدوح باستحقاق گفته، مدتها درخدمتش بسر میبرد، تاآنکه در سنهٔ[7] ثمان عشروالف (۱۰۱۸) خان مذکور بفرمان قضا جریان

۱ــ چ: ذکر شاه‌نظربیگ قمشهٔ ، ۲ــ چ: بانواع سپاهگری ، ۳ــ چ: درفن شعرفهمی و ونظم‌گستری **بوعلی** وقت خودست، ٥ــ چ: دیارفارس، ٥ــ چ: خودرا بخدمت، ٦ــ چ: درمیآید، ۷ــ چ: در،

---

(۱) از آدمی‌زادگان قمشه و ماهیار دارالسلطنهٔ **اصفهان** است ، گویند که اصل وی از طایفهٔ **افشار**ست ، و در آنموضع توطن اختیار نموده ، و پدر او بآن‌موضع‌آمده وتولداو در آنجا شده، القصه میگویند که از قدیم‌الایام الی‌الآن تقدم و پیشوایی آن ناحیت بآبا و اجداد او متعلق بوده ومشارالیه ازنوآمدگان وصاحب قهمان اینزمانست، ودرطرز رباعی تصوف‌آمیز تتبع‌مرشدوپیر خود اعنی جناب سیدالسادات والفصحا **میرمغیث همدانی** مینماید، واین فن را بغایت‌خوب‌ورزیده وبسرحد کمال رسانیده،

«مآثررحیمی ج۳ ص۱٤۷۱» **گ**

(۲) درسنهٔ یکهزاروبیست‌وسه باراده سیر **هندوستان** ودریافت ملازمت (خانخانان) ازوطن مألوف برآمده از**بندرجرون** به **گجرات** آمد،

«مآثررحیمی ج۳ ص۱٤۷۳» **گ**

جهانگیری، فرزند دلبند و خلف سعادتمند خود **میرزا ایرج** را بر سر **ملک عنبر** میفرستد،[۱]

شاه نظر نیز حسب الحکم[۲] خان عالیشان، همراه صاحب زادهٔ خود بدان خدمت میرود،[۳]

چون تلاقی عسکرین دست میدهد، ازطرفین لشکر بسیاری کشته میشوند، آخر الامر نسیم فتح و نصرت بر پرچم علمهای دولت جهانگیری وزیده[۴]، خصم از ضرب تیغ فدویان شاهنشاهی روی گردان میشود، معدودی[۵] چندجان از آن ورطه بسلامت، بصدمحنت بدرمیبرند[۶]

چون لشکر ظفراثر خورشید فلک بختیاری، مشتری آسمان کامگاری، بخدمت خان سپهسالار بر گشت[۷] آن خان هوشمند[۸] سیاههٔ کشتگان عسکر خود[۹] طلبیده مطالعه کرد،[۱۰] درحین خواندن، اسم[۱۱] **شاه نظر** بنظرش درآمد، فرمود که لش اورا بحضور آوردند، دید که زخمهایش کاریست[۱۲] وشعوری درونمانده، باوجود این ازفرط فراست ودانش امرنمود[۱۳] که آینه پیش نفس او دارند[۱۴] تاتشخیص حیات وممات او شود[۱۵] چون جوهر زجاج فی الجمله ازاثر نفس او غباری بهم رساند، زخمش را مرهم گذاشتند، و معالجه فرمودند تابحال خود آمد[۱۶] و بقرب دوماه در آن زخمداری پرستاری وی کردند[۱۷]

در وقتی که قوت[۱۸] جبلّی معدن فضل و هنر **شاه نظر** بحالت اصلی خود عود نمود، ازخان قدردان رخصت زیارت امام الانس والجن **امام رضا** علیه السلام گرفت، آن خان ممدوح مداح پرور، **شاه نظر** رابسامان وسرانجام هرچه تمامتر از **برهانپور** به **ایران** بهشت نشان رخصت فرمود،[۱۹]

۱ـ م،ب: فرستاد، ۲ـ چ: حسب الامر، ۳ـ چ: بدان ملک میرود، ۴ـ چ: دولت دولتخواهان جهانگیری میوزد، ۵ـ چ: بامعدودی، ۶ـ چ: (می برد؟) م: بردند، ب: برد، تصحیح قیاسیست، ۷ـ چ: برمیگردند، ۸ـ چ: هوشمندان، ۹ـ چ: کشتگان خود، ۱۰ـ چ: مینماید، ۱۱ـ م: اسامی، ۱۲ـ چ: بنظرش درمیآید، میفرماید که جثهٔ (تصحیح قیاسی بوده) اورا بحضور می آورند، می بیند که زخمی کاری بسیار خورده، ۱۳ـ چ: مینماید، ۱۴ـ چ: میدارند، ۱۵ـ چ: حیات وممات گردد، ۱۶ـ چ: جوهرزجاج فی الجمله غباری میگیرد، زخمی را مرهم میگذارند، ومعالجه میفرمایند تابحال خود می آید، ۱۷ـ چ: میکنند، ۱۸ـ چ: چون فوت، ۱۹ـ چ: بسامان وسرانجام هرچه تمامتر شاه نظررا ازبرهانپور رخصت فرمود،

ازعزیزی **محمدزمان** نام که خالی از اهلیتی نیست و بر صدق قول‌او اعتماد تمامست، چنان استماع افتاد که: من در آن‌سفر رفیق‌او بودم، اسبان عراقی سواری خودرا همراه‌از **دکن** بر آورد، وتا آستانهٔ‌متبر کهٔ حضرت **امام‌رضا** علیه‌التحیة‌والثناء پیاده رفت، درهر منزلی ازمراحل آن سیروسفر، طعامهای لذیذ وشربتهای عطر آمیز برطبق اخلاص وخوانهای[۱] اختصاص نهاده بامردم اهل بکاربرد، ودر آن‌سفر[۲] کمال زهد وقید بجامیآورد، ودرخلا وملا یك آن ازیاد ایزد سبحان غافل نبود تابمطلب رسید، بعداز سعادت دریافتن‌زیارت حضرت، از **مشهد مقدس** به **عراق** روان گشت[(۱)]

اشعار خوب بیشمار و ابیات مـرغوب بسیار دارد ، این سه رباعی از واردات طبیعت اوست[۳]

رباعی

از فیض جنون درین خرابه ده صونگ[۴]

نـی بستهٔ قبضه‌ام نه درماندهٔ لُنگ[۵]

خضرم که درین قافلهٔ پر کر و گنگ[۶]

نـانم انبان نخواهـد و آبـم تُنگ[۷]

۱ـ چ: جامها، ۲ـ ج: میبرد ودرین‌سفر، ۳ـ ب: ازواردات اوست، م:ازوست، ۴ـ ج: درین.... سنگ،مآثررحیمی: آنم که درین‌خرابه‌مانده‌ده‌صونگ، (وصونگ‌بثانی‌مجهول‌درلهجهٔ اصفهانی بمعنی ویرانه‌است ولی‌ضبط لغوی ندارد) ۵ـ م: وابستهٔ لنگ، ب: درمایهٔ لنگ، ۶ـ مآثر رحیمی : خضرم که درین خرابه بر گرد کنگ، ۷ـ چ: سگ (؟) ب: ننگ،

---

(۱) الیوم که سنهٔ یکهزارو بیست‌وپنج بوده باشد ، در کوهپایها ودهستان‌آنجا بعیش‌وعشرت وفراغت میگذراند، ودرهر چندوقت ازده بشهر **اصفهان** آمده باموزونان صحبت میدارد، وبازبوطن خود مراجعت مینماید، در کفایت اموال دیوان وعلم‌سیاق نیزوقوفی تمام‌دارد،

«مآثررحیمی ج۳ ص۱۴۷۳» گ

ولی قلی بن داودقلی شاملو مؤلف **قصص الخاقانی** (۱۰۷۳ تا۱۰۷۶) مینویسد:

دیگر ازجملهٔ خوش کلامان اقلیم چهارم که ریاض چهارچمن طبایع‌ایشان ازبحر رباعی‌منفرد محض‌است، سالك طریق بحروبر حضرت **شیخ‌شاه‌نظر** ست، که‌ذات‌ملکی صفاتش عالم‌معنی و کمالات او ازشرح مستغنی، وضمیر بی‌نظیرش کان گوهرایقان ودریای **عمان** گوهرعرفانست، مولدشریف آنجناب ولایت **قومشه** من‌اعمال اصفهان، درفن‌شعر تخلص مشارالیه **نذری** شمه‌یی ازاحوالش آنکه مومی‌الیه ازجملهٔ اکابرآنولایت وصاحب اموال واسباب واملاکست واستغنای طبع تمام داشته، مشهورست که

بقیه درصفحهٔ بعد

رباعی

گر هند بود **کعبه**، روم‌سوی کنشت — دوزخ‌طلبم، اگرچه هندست بهشت

خواهم ز غلط کردهٔ خود بر گردم — مانند نگاه غافل از صورت زشت[1]

رباعی ثالث‌را دروقتی که ازآسیب آن زخمها نجات‌یافته بود گفته، باعث‌این که خان فریدون شکوه جمشیدشان **میرزاعبدالرحیم‌خانخانان** ازو پرسید که: سلوك فرزندم **میرزاایرج** درین‌سفر پرخطر[2] باتو چون بود؟ این‌دوبیت شکوه‌آمیز را دربدیهه انشاء کرده بدان صاحب‌تمیز سخن خواند،[3]

رباعی

زین دایره دستی باصولم نزدند — آبی بـرخ طبع ملولـم نزدند

من‌قلب‌نما[4]، صیرفیان نقدگزین — بر لوح جبین نقش قبولم نزدند

۱ـ مآثررحیمی: زانسان که‌نگاه عامل ازچهرهٔ زشت، ۲ـ م،ب: درین‌سفر، ۳ـ چ: بدان صاحب سخن‌سنج سخندان خواند، ٤ـ نسخ میخانه: من‌نقد بدم، تصحیح‌متن ازعرفات،

مانده ازصفحهٔ قبل

درهنگامیکه حضرت شیخ بولایت**هند** افتاده‌بود هرچند که والی‌بلاد**هندوستان** ومنصبداران آنولایت خواستند که حضرت شیخ علیه‌الرحمه چیزی ازیشان قبول کند، بمعرض قبول درنیاورده عازم بلاد **ایران** شده‌اند، درسنهٔ ۱۰۵۵ درولایت **قومشه** واصل‌رحمت جناب‌وهاب هرمواهب شده، مدفنش‌در همان‌دیارست،

«قصص‌الخاقانی نسخه‌های شمارهٔ ۲۱۵۵-۲۱۵۷ مجلس شورای ملی» **گ**

نصرآبادی گوید: **شیخ شاه نظر** از مشایخ **قومشهٔ اصفهان** است، تولیت مزار فایض‌الانوار **شاهرضا** واقع در محل مذکور بامشارالیه بود، بعدازمراجعت از**هند**به**خوش‌نقش** نام‌فاحشه‌یی عاشق‌شده بعدازصرف اسباب اورا بعقددائمی درآورده دراواخرپریشان‌شده ازموقوفات امامزاده مداری میکرد تافوت‌شد، «تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۷۷» **گ**

ازوست:

این‌رباعی‌را درفوت **شاه‌عباس ماضی** گفته‌است

امروز فلك شعلهٔ داغش مرده‌ست — نور مه و مهر در ایاغش مرده‌ست

دستی بدرآر وهرچه خواهی دربا — کاین‌خانهٔ‌تاریك، چراغش‌مرده‌ست

عمری بهوای عشق، شیری کردیم — با هر که دلیر شد، دلیری کردیم

اکنون که کمان قامت ازتیر قضا — خم گشت زدور، گوشه گیری کردیم

ایزد چورقم برخط ایجاد کشید — اول الف اراده را داد کلید

عقل آمدو برهستی‌خودچید بساط — عشق آمدو بربساط هستی‌خندید

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده از صفحهٔ قبل

شد عمرو ندیدیم بمیدان گردی — مردیم در آرزوی هم ناوردی
مردان بگریبان‌زنان سر بردند — شاید زنی سر بدر آرد مردی

ایخواجه دو گام ره‌نراندی ماندی — خود را برفیقان نرساندی ماندی
اینراه نه راه کعبهٔ آب و گلست — یک گام زکاروان چوماندی ماندی

چرا بآتش سوزان نسوختند مرا — بدست همچو تو کافر فروختند مرا

تا چند بسینه تخم تقوی کاریم — دل مرد، بیاروی بمستی آریم
دهقانی میخانه ز کف نگذاریم — تسبیح بکاریم و قدح برداریم

«انتخاب اشعار از مآثر رحیمی، قصص‌الخاقانی، نصر آبادی، نتایج‌الافکار» گ

یا ما سر خصم را بکوبیم به سنگ — یا او تن ما به دار سازد آونگ
القصه درین سراچهٔ پرنیرنگ — یک مرده به نام به که صد زنده به ننگ

ذکر

مولانا نادم گیلانی[1]

نام آن عزیز **شهسوار بیگ** است ، و یکی از آدمی‌زادهای مشهور دارالمرز **گیلان** است[2] تولدش در **سیداشرف لاهجان** واقع شده ، دروطن[3] بسنّ رشد وتمیز رسیده، دراول جوانی وبهار زندگانی درمقام انتظام نظم‌شده وازوطن خروج نموده بسیاحت مشغول گردیده است، تمام دارالامان **هند**را گشت کرده، بقدر سامانی[4] بهمرسانده چاکری کسی اختیار ننموده است،

مسوّد این‌اوراق پریشان‌را درسنهٔ عشرین والف (۱۰۲۰) بااو[5] در دارالعیش **کشمیر** ملاقات واقع شد، درآن‌ایام سال عمرش بسی رسیده بود[6] واکثر اوقات او بنرّادی میگذشت، ودرآن‌کار[7] بمرتبه‌یی نقش‌او موافق نشسته بود که وجه‌معیشت خود ازآن‌میگذرانید، چون ساعتی‌ازآن امرفارغ‌میشد، بقیهٔ‌اوقات صرف‌می کشی وبی‌پروایی مینمود،(۱)

سخنانش اکثرپخته‌وبمزه[8] واقع‌شده وخامی‌دراشعار او کمست، وعددابیاتش تاایام[9] ملاقات فقیر، بچهارهزار رسیده‌بود[10] این‌مطلع واین‌بیت ازوست،

۱ـ م،ب: ذکرمولانا نادم، ۲ـ ج: یکی از آدمی‌زادهای گیلانست، نسخه‌بدل مانند متن، ۳ـ ج: ودرآنجا، ٤ـ ج: هندوستان را سیر کرده وسامان بقدری ، ٥ـ ج: مسود این‌اوراقرا در سنهٔ ست‌عشرین والف باو، ٦ـج: سنش‌بسی‌سال‌رسیده بود، ۷ـ ج: فن، ۸ـ ج: اکثربمزه، ۹ـ ج: درایام، ۱۰ـ ج: می کشید،

۱ـ **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد : **مولانا نادم جیلانی** جوانیست بغایت خوش‌طبیعت ، عالی‌فکرت، مدتیست که در**هند** سیاحت مینماید، دربدایت حال که مؤلف به**آگره** آمد، اونیزاینجا بود و جمعی از یاران مجتمع بودند ، چون **ملاشراری همدانی** و **حکیم امیرفغفور گیلانی** و **تقیای معرف** و **تجلی کاشی** وبسیاری ازاعزه اشعار طرح میشد، ابیات خوب گفته، چه‌اندک چاشنی تصوف درطبع دارد، تلاش‌خوب‌میکند، هم‌دیر سرمشق‌است، چون‌بنده به **گجرات** رفتم، بحسب‌اتفاق‌وی

بقیه درصفحهٔ بعد

مطلع

بسکه زد مستی و رسوایی گره درکارما
هر قدم زنجیر پای ما شود دستار ما

بیت

شراب خوردم و رنگی بروی آوردم
چرا که خامی عاشق زخامی رنگست

این رباعی نیز ازواردات طبیعت اوست، که درمدح **حکیم رکنا** گفته است:

رباعی

عالم که کنون طنطنهٔ ماست درو
وز شورش ما هزار غوغاست درو
گردیدهٔ انصاف، دو بینی نکند
یك عالم و یك **حکیم رکناست** درو

مانده ازصفحهٔ قبل

نیز بدانصوب آمده قصیده‌یی درمدح **مولانا نظیری نیشابوری** گفته بخدمت وی پیش گرفت، واو نیز درجایزه وتشریف تقصیر نکرد، اورا وقتی که پادشاه عالمپناه **جهانگیر پادشاه** طلب کرده بود، (یعنی نظیری را) باخود به **آگره** آورده ملازم **شاهزاده خرم** کرد، وبعداز فوت **مولانا نظیری** مرثیه‌یی خوب بجهت وی گفته، وخود نیز بمرضی مزمن غریب در دماغ گرفتارشد؛ لهذا ازملازمت عاطل ماند، اکثر اوقات بسیاحت ونردبازی مشتغلست، یکسال شد که از **آگره** بطرف **بنگاله** رفته است، وکان ذلك رمضان ۱۰۲۳، او در ربیع الثانی ۱۰۲۴ به **آگره** مراجعت نمود،

«عرفات» ك

ملاعبدالباقی نهاوندی میگوید: درآغاز نکته‌وری وسخن سنجی **صدقی** تخلص میکرده، والحال که هزاروبیست وچهار بوده باشد، **نادم** تخلص ایشانست، الحق شاعری تازه کو ونادرسخنست، ودرفن شاعری وسخنوری ازامثال واقران خود وا نمی‌ماند، وبتازه‌گویی درمیان موزونان اشتهار دارد، القصه بسببی که ظاهرنیست، از **گیلان** بوسعت آباد **هندوستان** آمده، وبوسیلهٔ **مولانانظیری نیشابوری** که استاد ومرشد اوست، وقصائد غرا بمدح مولانای مومی الیه گفته بصحبت فیض بخش این هنگامه آرای دانش (**خانخانان**) رسید، اشعاری که در مدح این سپهسالار گفته بودگذرانیده رعایت بیش ازپیش یافت، ومدتی مدید باتفاق **ملانظیری** درخدمت این شناسای جواهر معنی بسر برد، وملازم ومنصبدار این دربار فیض آثاربود، وبصلات وانعامات سرافرازشد، درین اوقات درممالك **هندوستان** سیارست، و **دکن** را سیرنموده بجانب **بنگاله** رفته بود، ودر اوائل هزاروبیست وپنج

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

از**بنگاله** به**اجمیر** آمده بوطن‌مألوف شتافت که بدعای دولت ولی‌نعمت خود مشغولی نماید،
«مآثررحیمی ج۳ ص۱۲۶۶» **گ**

محمدافضل‌سرخوش مینویسد: **حاجی‌محمدجان‌قدسی**هربیتش‌را بیك‌اشرفی میخرید،
«کلمات‌الشعراء ص۱۱۲» **گ**

نصرآبادی میگوید: درزمان **شاه‌صفی** باصفهان‌آمده مهربانی بسیاری بموزونان کرده ، قریب بهفتادسال داشت، اماطبعش نهایت شکفتگی ظاهر میکرد، بغیراز غزل شعری ازودیده نشد (چنانکه گذشت‌قصائد غرادرمدح**نظیری** و**خانخانان** گفته‌است) آنچه بفقیر رسید هزاربیت بود، اما تمام لطیف، در**اصفهان** فوت‌شده درتختگاه **هارون ولایت** مدفونست ، «تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۴۰» وفاتش‌در اواسط مائهٔ حادی عشر واقعشده،
«روز روشن» **گ**

ازوست:

کشت ز سیر گلستان شیفتگی فزون مرا — نالهٔ عندلیب شد، زمزمهٔ جنون مرا
داغ‌دلان عشق را، سیر چمن غم آورد — لاله شکفته دیدم وشد خبر اندرون مرا

بیمار عشق را ز مداوا چه فایده — دارد لب تو فایده، اما چه فایده
دیشب‌چه‌خود کشی که‌نکردم بکوی‌تو — بیرون نیامدی بتماشا ، چه فایده

درین بوستان خارم ازناروایی — غریبم چو گل برسر روستایی

در**کعبه** اگردل بسوی یار نباشد — احرام ، کم از بستن زنار نباشد

کشتی مرا وکشته‌شد ازرشك، عالمی — هرخون که‌میکنی تو بصدخون برابرست

دلست مطلب عشق از بنای کعبه ودیر — خمیر مایهٔ دکان شیشه گر سنگست

نام‌من هر که برد باعث بدنامی تست — رفتم ازخاطر خلقی که تو ازیاد روی

دردو بیت‌ذیل بازیچه‌را بمعنی‌بازی‌آورده است

بسیار درین کهنه‌سرا معرکه دیدیم — بازیچهٔ اطفال تماشای دگر داشت

همچوطفلی که‌زبایچه بگرداب‌افتد — از فریب لب ساقی بشراب افتادم

نه دمیدن تمامی ، نه رسیدن بکامی — چکنم که کشت دهقان بکنار کشت‌مارا

دربیت اخیر بشعر شاعر معاصرخود **ذوقی اردستانی** نظرداشته است که گفته:

[نه‌شکوفه‌یی‌نه برگی نه‌ثمرنه‌سایه‌دارم — همه‌حیرتم که دهقان بچه‌کار کشت‌مارا]

هرگز این‌طفل مزاجی نرود از یادم — گر بتابوت روم، شوخی گهواره کنم

خوبان کجا و فکر شب تار ماکجا — کزعکس روی‌خویش بمهتاب‌خفته‌اند

ز شوق خلوتش امشب نمیبرد خوابم — اگر غلط نکنم چشم پاسبان گرمست

ز زلفی‌تانخوردم‌تاب، آسایش نفهمیدم — شکست‌عشق‌را ازمومیایی کم نمیدانم

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

من‌ومسجد؟ همه‌دانند که‌تهمت باشد ــــــــ کار هر طایفه باید که بنسبت باشد

دماغ عشق‌نداری، بهای زلف‌مپرس ــــــــ که این‌معامله باخاطر پریشانست

درحشر چوپرسند که سرمایه چه‌داری ــــــــ گوییم که غم‌یار و غم یار و دگرهیچ

معشوق ما بمذهب هر کس موافقست ــــــــ باما شراب خورد وبزاهد نماز کرد

نوروز شد که برسر نشوونما شوم ــــــــ گل واشود زباد ومن‌ازباده واشوم

سرگشتگی زسر نرود مرد عشق‌را ــــــــ گربعد مرگ سنگ‌شوم،آسیاشوم

«انتخاب‌اشعار ازعرفات،نصرآبادی، سروآزاد، سفینهٔ‌خوشگو،کلمات‌الشعراء،مقالات‌الشعراء، روز روشن» گ



ذکر
رشکی همدانی[1]

این عزیز **حسین بیگ** نام دارد(۱) و کهین برادر **شراری همدانی** است(۲) ابیاتش اکثر طرز وقوعست واشعارش اغلب مطبوع، فامادرین جهان فانی برخلاف برادرمهین(۳) زندگانی کرده، همیشه اوقات حیات اوصرف می کشی وبی پروایی شده ومدام در محفل خاص وعام هرزه گویی وهرزه‌درایی نموده، درزمانی که **امیرخان لنگ** حاکم **آذربایجان** شد **رشکی** بجهت دیدن ابن عم خود که مسمی به **میرزاقاسم** بودووکیل خان مزبور ببلدهٔ پرستیزِ **تبریز** رفت و بعداز دریافت صحبت خویش محبت کیشِ خویشتن، هوای آن سرزمین دلنشین وی شد، بنابر آن در آن مکان رحل اقامت انداخته، باده‌پرستی و خودستایی آغاز کرده، آنقدر سخنان وحشت آمیز غیرت انگیز نسبت بذکور واناث تبریزیان و عدم عصمت ایشان گفت که تبریزیان باوجود فروتنی و بردباری تاب شنیدن آن حکایات قبیح نیاوردند، اوباش واجلاف تبریز که بیواسطهٔ گفت وشنید مستعد ستیز وآویزند، بعداز تکرار استماع آن مکالمات درشتِ زشتِ نامناسب، درمقام انتقام شدند ودرمحل فرصت سر **رشکی** بجریمهٔ زبان از قلعهٔ بدن جـدا ساختند،

ع

زبان سرخ سرسبز میدهد برباد

پس از وقوع این قضیه **امیرخان** وخویشان وی، چند کس از آن گروه را که

۱ـ چ: ترجمهٔ رشکی‌را ندارد،

---

(۱) در **عرفات** نامش «محسن بیگ» و در تذکرة الشعرای غنی «محمد محسن بیگ» و در مجمع الخواص نام پدرش «حسن بیگ لنگ» آمده است، در **ریاض الشعراء** نیز نامش **محسن بیگ** ثبت شده‌ووی مهین برادر **شراری** است نه کهین برادر، چنانکه درعرفات‌هم مذکورست‌وخواهدآمد، **گ**

(۲) ذکرش گذشت،

(۳) برادر کهین صحیحست،

درقتلش سعی کرده بودند بقصاص رسانیدند، اشعارآن فرید زمان بنظر این احقر بیمقدار نیامده ، از برادرش **شراری** شنیده شد که وی ساقی‌نامه نگفته ، ولیکن اشعاراو همگی ازقصیده وغزل قریب بچهارهزاربیت باشد، این چندبیت ازوست:(۱)

نظم

چشم را ساغر عتاب مده ترك بدمست‌را شراب مده

سخن‌عاشقان غم‌انگیزست راه حرفم بهیچ باب مده

سیل ازدیده‌ام مران ای‌غم خانهٔ مردمان بآب مده

وله

امشب کـه یار رخصت نظاره داده است
چندان حجاب هست که راه نگاه نیست

وله

آمـدم ، نامده باشم ، بروم حاجت این گره[۱] ابرونیست

یار امروز مرا دید و نکشت اثری در سخن بدگو نیست

۱ـ م: احتیاج گره،

---

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد: دربدایت‌حال بتارزلف مشکین یارِ علاقه بندی، رشتهٔ‌جان پیوند کرده ، مرغ‌دلش بقید گرفتاری محبت درآمده، بسبب مؤانست وی واثرتعلق بسر رشتهٔ محبت او، چنان‌درفنون علاقه‌بندی استادشد که ضرب‌المثل گردید، ووی درموسیقی نیزبسیار صاحب‌وقوف بوده، تصانیف نفیسه وذکرهای بامزه ازو برزبانهاست، اهاجی رکیکه ومطایبات ملیحه‌هم بسیارازو بصدور و ظهور پیوسته، وقتی **شهرآشوبی** بجهت اردوی شاه جنت‌مکان **شاه‌طهماسب** واهل **قزوین** گفته‌وبجهت هر کس درین‌قصیده اهاجی رکیکه بسیار گفته بعداز شهرت، حضرت علیین‌آشیانی **اورا** محبوس کردند، بل‌حکم قتل فرمودند، بجهت معذرت گناه و شفاعت، تاجی ازابریشم بافت دوازده ترك، یك‌وصله درهرترکی‌نام‌یکی‌از ائمهٔ‌اثناءعشرقرارداده ونقش کرده، بروشی که **خواجه‌نصیرالدین طوسی** درترکیب دوازده‌امام خود مقررنموده، وچون بنظراشرف جلوه‌داد، آن‌پادشاه‌را بغایت‌خوش افتاده ظل‌عاطفت برسروی افکند واز جرائم او بالکلیه درگذشت ، وبمرکوب وتشریف سرافراز ساخت، وبعده‌انعامات متواتریافته ترقیات‌وافیه‌نموده، دراواخر ازغایت‌خیرگی‌وطیرگی وصاحب‌نفسی عارض **تبریزشد** وبدان‌امر نحوی قیام‌نمود، در زمان **امیرخان** بسبب آثار خودنمایی واظهار حالات خفائی، اورا با زرگرپسری که درغایت حسن بود، وبمهمانی‌وی رفته‌بود ، یکجا شهید کردند، ووی با رنود واوباش آنجا بغایت غالبانه بسر میکرده، و **عبدی‌بیگ شراری تخلص همدانی** برادر

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

کوچك اوست، ودرعرصهٔ حیاتست، ایشان دراصل **شکراغلوی وبهارلوی ترکمان**اند، نقلست که **مولانا رشکی** بغایت جنگ وکتك خوارزن بوده که همیشه بخیهٔ جامهٔ خودرا بجهت پاره‌شدن، بند چاقشورمیکرده، وباهر که جنگ‌میکرده اول گریبان اورا چاك میساخته،

ازوست:

جهان جهان‌غم اگر دارم ازتو کم‌دارم — دمی که هیچ ندارم ، هزار غم دارم
کدام درد که بر جان ناتوانم نیست — ز دولت غم عشقت چه چیز کم دارم
گمان نداشت که زودم کشد تغافل او — خیال کرد که من تاب این‌ستم دارم

طاقتم نیست ، خشمگین منشین — کارم ازدست شد ، چنین منشین
گر زمن بر دلت غباری هست — میتوان کشتنم ، غمین منشین
من که روز وداع خواهم مرد — عبث ای هجر، در کمین منشین

ایکه‌داری تاب‌دیدن، چون برون‌آمدبگوی — دردمندی، خاکساری، آستان بوسید ورفت
ویکه هستی محرم بزمش ، بگو دیوانه‌یی — آمد و برگرد این دیوار ودرگرید ورفت

رفتم ازکوی‌تو ای‌خو بجفاکرده، بگوی — صرف اوقات بآزار که خواهی کردن؟
رشکی آنروزکه میرفت ز دنیا میگفت — ای فلك یارمرا، یار که خواهی کردن؟

درد تو اینقدر بدل من چه میکند — چندین درین‌خرابه نشیمن چه‌میکند
آخر بهیچ خاطرش آزرده شد زمن — **رشکی** ببین که‌طالع‌دشمن چه‌میکند

سوز عشقم اینزمان درآتشی افگنده‌است — دیگر ای آسودگی درگور می‌بینی مرا

آزرده‌ام ترا که زبانم بریده باد — تا باکسی دگر نکنم گفتگوی تو

غیر درساختن اکنون چه‌علاجست مرا — روز اول ز بلای تو حذر میبایست

همه‌کس تاب‌غم‌عشق‌ندارد **رشکی** — عاشقانند که شمشیر بلارا سپرند
گردیده داشت میل‌تو ، درخون نشاندمش — ور داشت دل هوای تو ، از دیده راندمش

ز خدنگ غمزه عاشق که ز پا فتاده باشد — چه خیال کرده باشد، چه‌قرار داده باشد
بره‌تو هرکه بینم، کشد این‌غم که مسکین — چه فریب خورده باشد، بچه‌دل نهاده باشد
زرهش نشسته گردی برخم، مشوی‌**رشکی** — بگذار آب چشمم دمی ایستاده باشد

شاید بمدعای توگویم حکایتی — یکبارعرضحال‌مرا میتوان‌شنید

ایکه‌گاهی آستانش‌را توانی بوسه‌داد — مشت‌خاکی بهردورافتادگان برباد ده

من بسوزسینه‌خرسندم ولی این‌چشم‌تر — میزند بر آتشم آبی که میسوزد مرا

ما کم بضاعتیم و وصالت گرانبهاست — مشکل میان ما و تو سودا بهمرسد

غرض‌تلافی‌جور وجفای**یوسف** بود — که نور داد خدا دیدهٔ **زلیخا** را

بقیه درصفحهٔ بعد

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

الهی از سر کوی تو گر بار سفر بندم	نخستین منزل از کوی تو آخر منزلم بادا

سنبل زلف تو برهمزده می بینم باز	تا بدام آمدهٔ سلسلهٔ موی تو کیست

آتش رشك دگر ازدل رشکی سرزد	بازحیران شدهٔ عارض نیکوی تو کیست

هنوز صبح نخستین نکرده بود طلوع	که رشکی ازاثر مهردوست دم میزد

چه حالتست که شبها ترا بخواب کند	فغان من که کسیرا بخواب نگذارد (۱)

فریاد که در کام دلم زهرشد آخر	ذوقی که در ایام تماشای تو کردم

«انتخاب ازعرفات وسفینهٔ شمارهٔ ۵۶۰ مجلس شورای ملی» گ

صادقی بیگ نیز ابیات نغزی ازو انتخاب کرده است، رك: مجمع الخواص، ص۱۹۷ گ

---

(۱) درخلاصة الاشعار تاریخ کشته شدن وی ۹۹۱ ثبت شده وابیات ذیل ازمنتخبات رشکی درآن کتاب است

ازسرکوی تو عاشق زخم غیرت خورده رفت	با رقیبت دید مسکین زنده آمد مرده رفت

دیریست که آزردگیی داشتم ازیار	امروز به دزدیده نگاهی گذراندم

قاصد که ترا دید، ندارد خبر ازخود	دیگر به من زار که آرد خبر از تو

شب هجر عاشقی را که اجل رسیده باشد	به چه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد

هستند بسی کشتنی، آغاز زمن کن	ترسم که شوی رنجه ومن زنده بمانم

دزدیده نگاهی سوی من کردی ومردم	کآیا زنگه کردن پنهان چه غرض بود

فریاد که درکام دلم زهرشد آخر	ذوقی که در ایام تماشای تو کردم

آنکه ازتیغ تغافل هردم آزارد مرا	دل به هجرش می نهم گر زنده بگذارد مرا

برجدایی دل نهادم، لیک مستولیست عشق	صبرمی خواهم درین حالت نگهدارد مرا

دل به هجران کرده خو، نومیدی افزون، شوق کم	رخت بستم ازدرت، دیگر که بازآرد مرا

تو ای غافل زآه خانهٔ رشکی چه می پرسی	ببین از دور تا دود از کدامین خانه می خیزد

مروت کردم درین ایام با محنت بسری داری	دلت نازم، زدرد عشق مژگان تری داری

غبارآلوده ات هرصبح بینم، زنده چون مانم	نشانست اینکه شبها جای برخاک دری داری

به حالم گر نپردازی درین ایام معذوری	عنان اختیار دل به دست دیگری داری

آگه ترا زدرد دل زار چون کنم	آزرده می شوی به تو اظهار چون کنم

گ

ذکر

والی وادی فارغ البالی، مولانا حیدر خصالی(۱)

یکی از شعرای بنام این ایام خجسته فرجامست، وخط نستعلیق را بغایت خوب مینویسد، ودر شعر فهمی و انشاء مهارت تمام دارد[۱] مولد این[۲] بلبل گلستان خیال ازموضع **کارته** است، ونام پدرش **مولانا حاجی کارته یی** است،[۳] واین **کارته** قریه بییست[٤] متصل به**هرات** واقع شده،

مولانا خصالی درصغر سن از **خراسان** بدار الامان **هندوستان** آمده[٥] وتعلیم شعر وآداب شاعری از برادر بزرگ خود **مولانا وجهی** که الحال به**وجهی هروی**(۲) اشتهار یافته، ودر خدمت **ظفرخان زین خان** میباشد،(۳) فرا گرفته است، ودر دار الامان **هندوستان** در پیش سلالهٔ دودمان اعتلا **مظفر حسین میرزای**(٤) **بن سلطان حسین میرزای بن بهرام میرزای صفوی**[٦] نشوونما نموده، مدتی معلم خلف ارجمند وفرزند سعادتمندش **میرزا اسمعیل** بوده[۷] بعد از فوت مظفر حسین میرزای(٥) مذکور[۸] پاره یی

۱ـ م،ب، این مقدمه را ندارد، ۲ـ چ: آن، ۳ـ م،ب: نام پدرش را ندارد، ٤ـ چ: واین کارته ٥ـ م،ب: بهندوستان آمده، ٦ـ چ: در خدمت سلالهٔ دودمان مصطفی وخلاصهٔ خاندان مرتضی، شمع دودمان نبوی مظفر حسین میرزای بن سلطان حسین میرزای صفوی، ۷ـ چ: ومدتی فرزند ارجمند و خلف سعادتمند او میرزا اسمعیل را تعلیم فرموده است، ۸ـ چ: مذکور ندارد،

۱ـ بقول **خوشگو** نامش **محمد حیدر** وتخلص او **خصالی** است، پدرش درعهد **اکبرشاه** بهند آمد واوخود ازشعرای عهد جهانگیر یست، (فهرست بادلی عمود ۲۳٤ نمرهٔ ٦۹۰ نیز رك به سپرنگر ص۱۲۱) صاحب **مخزن الغرائب** اورا تونی گفته است وبعدش افزوده که: بعضی اورا هروی دانسته اند» بقولش اودرعهد جهانگیری بهند آمد ودر رفاقت نواب **مهابتخان** بسر برده، شاعر نیکو بیان بود، **ش**

(۲) **وجهی هروی** بقول صاحب **مخزن الغرائب** درزمان **اکبرپادشاه** بهند آمده بود (فهرست بادلی عمود ۳۹ نمرهٔ ۲۹٤٥) **ش**

(۳) برای احوال شکرالله ظفرخان بن زین خان کوکه (متوفی ۱۰۳۱) رك به ترجمهٔ **آیین اکبری** از بلاکمین ص۵۲۲ نمرهٔ ۳۷۳، **ش**

(٤) برای احوال میرزا مظفر حسین رك به بلاکمین ص۳۱۳ نمرهٔ ۸، **ش**

(٥) وفات میرزا مظفر حسین درسنهٔ ۱۰۰۸ واقع شد، (بلاکمین) **ش**

در **هند** بسیاحت مشغول گردیده ودرسنهٔ ثلث عشرین والف (۱۰۲۳) بسعادت خدمت خان جمشیدشان، امیر فریدون فر سکندر نشان ، مبارزالدین[۱] **زمانه بیگ مهابتخان** مستسعد گشته[۲] واز آن تاریخ تاحال که مسوّد اوراق بتسوید این تألیف[۳] مشغولست و سال هجرت حضرت رسالت پناه[۴] بهزار و بیست و هشت رسیده ، در بندگی آن خان عظیم الشانست[۵] و درپیش صاحب خویش عزت واعتبار بیش ازپیش بهم رسانده[۶] اقسام ابیات آن گرامی سخنورتاغایتی که این محقررا بدو ملاقات شد،[۷] بچهارهزار بیت رسیده بود، این چندبیت ازابیات غزلیات اوست،[۸]

غزل

دی نگاهم چو صبا بر گل آنرو میگشت
دل چوسحر ازپی آن نرگس جادو میگشت

شب بسر گشتگی فکر توام، چشم پر آب
همچو گرداب ، بر آیینهٔ زانو میگشت

آسمان خواست که سنجد بتوخورشیدش را
هرطرف نام تو بردند، ترازو میگشت

همچو دود سرشمع وپر پروانه ، ز شوق
برسرش گیسوو دل برسر گیسو میگشت[۹]

وله

بیار باده ، که با آنکه پنبه داشت، رسید
بگوش شیشه صدای شکست توبهٔ ما

وله

گل بیک جُرم شکرخند، بر آتش بنشست
شیشه‌ها کرد پراز اشك ، بیك خندیدن

۱ـ چ: خان جمشیدشان، ۲ـ چ: شد، ۳ـ م،ب: مسود این اوراق بتسویداین تألیف حنیف، ۴ـ چ: وسال هجرت ، ۵ـ چ: عالی شان، ۶ـ چ: ودرملازمت صاحب خود کمال عزت و اعتبار بهم رسانده است، ۷ـ چ: عدد ابیات آن عزیز تاغایتی که این ضعیف را درسنهٔ ۲۴ بااو ملاقات واقع شد ازاقسام اشعار، ۸ـ چ: این دوبیت ازغزلیات ازیشان است، ۹ـ چ: چهاربیت اخیررا ندارد،

درمیان اشعاراو، دومثنوی دربحر **خسروشیرین** شیخ نامی گرامی **شیخ نظامی** است، یکی حکایتی[1] برشتهٔ نظم در آورده، ودیگر پاره یی از[2] **خسروشیرین** منظوم ساخته، این دوبیت از خسروشیرین اوست،

مثنوی

چو خسرو را نظر بردلبر افتاد   چنان افتاد، کش دل ازبر افتاد

چنان نالید، کآتش درفغان زد   ازان نالش زمین بر آسمان زد (۱)

۱- چ : حکایتی علی حده .   ۲- چ : دیگری پارهٔ .

---

(۱) در هجدهم محرم ۱۰۴۱ هجری که شاهجهان حکومت کشمیر را به خواجه ابوالحسن تربتی داد، و پسرش ظفرخان ممدوح صائب تبریزی را به نیابت او بدان صوب فرستاد، ملاّ حیدرخصالی را نیز به اعطای خلعت وخدمت دیوانی صوبهٔ مزبور سرافراز گردانید .

پادشاهنامه (۱ : ۴۳۲)

ازوست :

قضا میخواست با یوسف بسنجد درازل حسنت   سپهر از آفتاب افکند سنگی در ترازویش

آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش   این چراغیست کزین خانه به آن خانه برند

درگنه کز جانب ما بود، تقصیری نرفت   چون درآمرزش که کار اوست کوتاهی رود

مآثر رحیمی (۳ : ۱۲۸۹) شام غریبان (ص ۷۵)

ذکر

مولانا عطائی جونپوری

جوانی فاضل و عزیزی قابلست[۲] در انشاءِ شعر[۳] مهارت تمام دارد، و تخلص **معنوی** مینماید ، پدرش **مولانا فخرالدین** یکی از اکابر دارالسرور **جونپورست**[۴] و تولد **عطائی**[۵] در شهرمذکور واقع‌شده، و در آنجا بسن رشد وتمیزرسیده ، مسود این‌اوراق پریشانرا دربلدهٔ دلپذیر **اجمیر** درسنهٔ اربع عشرین والف (۱۰۲٤) باآن معنی آرا ملاقات دست‌داد،[۶] هنوز دیوان جمع نکرده‌بود، ودرآن‌ایام بوسیلهٔ یکی‌از ایستادگان[۷] درگاه عرش اشتباه **جهانگیرپادشاه** بشرف کورنش و تسلیم آستان ملایك آشیان‌پادشاه فلك‌بارگاه[۸] خورشید کلاه مشرف‌شد، آن‌شهریار گردون‌اقتدار فراخورحال‌مولوی‌پاره‌یی زمین‌بجهت‌وجه معیشت او، ازوطنش **جونپور**[۹] برومرحمت فرمود، الحال‌درمسکن‌خود[۱۰] بدولت‌این‌پادشاه مسکین‌نواز، کمال رفاهیت دارد،(۱)

۱ــ م: جونپورهٔ، ب: ذکر مولانا عطائی، ۲ــ چ: جوان فاضل و عزیز قابلست، ۳ــ چ : انشاد شعر، ٤ــ چ: راست، م: جونپوره است، ٥ــ چ معنوی، ٦ــ چ: واقع شد، ۷ــ چ: اعیان، ۸ــ چ: آسمان‌خرگاه، ۹ــ چ: معیشت ازجونپور، ۱۰ــ چ: وطن‌خود،

---

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد : زبدةالاقران، سرمست شراب منصوری **عبدالکریم عطائی تخلص‌جانپوری** شیخزاده‌ییست **ازهندوستان** درنهایت مسکنت ونامرادی، بغایت صاحب ذوق‌وشوق ودرتلاش‌سخن بسیارمجدست، درسنهٔ هزاروبیست (۱۰۲۰) به**آگره** بود، ویرا دریافته‌ایم، ازوست:

بهار حسن تو دامان اگر برافشاند | چمن چمن گل خورشید برزمین ریزد

حسن بی‌آینهٔ عشق نباشد هرگز | یوسفی گربکند جلوه زلیخایی هست

ایام جوانی که طرب را دامست | چون پرتو مهتاب وفضای بامست
این هستی موهوم که‌عمرش نامست | ضرب سر ناخن و صدای جامست

دارم دل وصدچشمهٔ سیماب درو | جانی و همه مطلب نایاب درو

بقیه درصفحهٔ بعد

این رباعی واین چندبیت[۱] ازمنظومات اوست:

رباعی

سودا بسرم همچو پلنگ اندر کوه
غم برسر غم بدل، چوسنگ اندر کوه
دور از وطن خویش چنان[۲] میگردم
چون شیر بدریا و نهنگ اندر کوه

وله

مرگ آمد و بی‌هیچ برون رفت ز کاخم[۳]
چون غارتی از خانهٔ ارباب توکل[۴][(۱)]

۱ـ ج: دوبیت، ۲ـ ج: بخواری، ب: بخاری، ۳ـ عرفات: ز خاکم، ۴ـ ج: بیت‌تالی را مقدم داشته،

مانده ازصفحهٔ قبل

در ناله درآیم چو درآیی در بر — چون روغن گرمی که فتدآب درو

از بادهٔ توحید اگر مست شوی — از دست چنانکه ناوك ازشست‌شوی
در رهگذر امید، چون سبزهٔ زار — منشین منشین، که‌عاقبت پست‌شوی

بعیشم باده غم پیما، ببختم ابر تیر افگن
بکشتم برق را خنده، بکارم رعد را شیون
درین بیغوله منشین کز پی آزار آزادان
زمین از کوهها دارد چوطفلان سنگ در دامن
هنر نایاب در گیتی، چو کام ما ز نه گردون
وفا نایاب در عالم، چو رحم اندر دل دشمن
سخن پرداز بی‌زر، اندرین بیغولهٔ غولان
سلیمانیست بی‌خاتم، بشهرستان اهریمن

«عرفات» گ

تذکرهٔ نشتر عشق بذیل **عطائی** مینویسد: **عبدالکریم** نام برادر **شیخ عبدالعزیز عزت** است که از **جونپور** بود، وی تخلص خود گاهی **معنوی** هم میکرد، از مشاهیر شعراست، حتی که‌**میرزاصائب** کلام‌اورا بسفینهٔ انتخابی‌خود داخل نموده، دیوان ضخیمی‌یادگار خود گذاشت، ش

---

(۱) هرلحظه خطش درنظرم خوبترآید — همچون خط استاد که بینی بتأمل
«سفینهٔ خوشگو» گ

وله

چو برق، خندهٔ ما جمله گریه‌آلودست
شکفته‌رویی ما چون مس زر اندودست
هنـر فـروغ نبخشد ز تیره‌بختی من
چراغ، تیره کند خانه‌یی که پردودست

وله

کسی که بادهٔ گلرنگ، بی‌رباب خورد
خورد شراب بدانسان که‌ماهی آب خورد[۱]

۱ــ چ: دوبیت اخیررا ندارد،

ذکر
مولانا طبعی کند وسولقانی[1]

این بلبل گلستان سخنوری واین طوطی بوستان نکته‌پروری ظریفیست لطیفه گو وحریفیست خوش گفتگو ، غنچهٔ خاطر شکفته‌اش روی بستگی ندیده است[2] و گل طبیعت خندانش دل گرفتگی نفهمیده، صحبتش همنشینان‌را چون مفرّح، خندان دارد و روزمرّه حرفزدنش خاصیت زعفران، خبث لئیمان‌را بغایت نمکین مینماید وغیبت بخیلان‌را بینهایت شیرین، سخن‌را برطاق بلند آسمان نهاده‌است[3] ومعنی‌را بمعراج سخن رسانده ،

لمؤلفه

لفظ ومعنی بهرزمانی صدبار / نازند بطبع **طبعی** گوهر بار

مولداین معنی گزین سخن آفرین از **کند وسولقان** است واین موضع قصبه‌ییست مابین **قزوین** و **طهران** ، خدمتش یکی ازسادات صحیح النسب مسکن خویشتن است، و در دارالموحدین **قزوین** نشوونما یافته و درمقام انتظام نظم شده، نام‌او **اسمعیل** است و تخلص **طبعی** ، دراول جوانی و آغاز بهار زندگانی بموجب تقدیر ربانی و قضای آسمانی ازیار ودیار جدایی اختیار نموده بسیّاری مشغول گردید، دومرتبه از **ایران** بهشت‌نشان بدارالامان **هندوستان** آمده **دکن ثلاثه** را گشت کرد وازآنجا به **گجرات** رفته مدتی در **احمدآباد** وچندی در **بهار** و **پتنه** و **بنگاله** گذراند وبقدر مقدورجمعیتی بهمرسانیده بوطن‌خودباز گردید، ودرعین‌سیاری درهردیار استقراری بخودقرارداد، حکام‌هرولایت صحبت اورا غنیمت انگاشته بلکه بهترین نصیبهٔ‌خویش پنداشته بااو از روی اعزاز واکرام پیش آمده‌اند، وازمجالست او حظی وافر، واز مؤانست او حلاوتی کامل یافته، مؤلف این‌تألیف را دروقتیکه سال هجرت حضرت

۱ـ چ: ترجمهٔ طبعی‌را ندارد، ب: ذکرطبعی، ۲ـ م: ندیده، ۳ـ م: نهاده،

رسالت پناه صلعم بهزار وبیست‌وشش رسیده‌بود در **پتنه** با آن معنی آرا ملاقات واقع شد، تا آنوقت ساقی‌نامه نگفته‌بود ودیوان ترتیب نداده، ولیکن قریب بسه‌هزار بیت ازپردهٔ خیال برروی کار آورده بود، این رباعی واین سه‌بیت ازواردات طبیعت اوست:

رباعی

می‌خور که هوا رایحهٔ جان دارد — صحرا ز خوشی فیض گلستان دارد
خون رمضان بگردن ما وتو نیست — این کشته هـزار زخم پنهان دارد

نظم

درمملکت‌عشق همین‌هجر ووصالست — پیری و جوانی نه بماه ونه بسالست
از ضعف چنانم که گه لذت دیدار — بردستِ نگاهم گل نظاره وبالست
ما را بهوای دگـران کار نباشد — بوی‌توزهرسو که وزدباد شمالست[1]

---

(۱) **نصرآبادی** و **خوشگو** او را **قزوینی** نوشته واز شاگردان ومصاحبان **حکیم‌شفائی** خوانده‌اند، **خوشگو** میگوید: مردی قصیرالقامه ودرویش‌نهاد بود، نهایت قیافه‌یی شیرین داشته، از شعرای نامدار وقت خودست، طبعش غایتِ انگین وشوخی داشت، ومیلش بهجو بیشتر بود، با**خواجه شاپورفریبی** رنجش‌خاطر بهمرسانیده این‌قطعه درهجو او گفته:

خواجه‌شاپور فریبی که‌مدام ازپی‌رزق — صبح عیدش همه چون ماه محرم باشد
دست خشکیدهٔ او کـر بمثل ابر شود — خندهٔ گل همـه خمیازهٔ شبنم باشد
بسکه دلگیر ز همکاسه بود، مـی‌شکند — کاسه‌یی را که درو صورت آدم باشد

و همچنین **کاملای کاشی** که‌از شعرای آنوقت بود، بیتی بی‌معنی داشت، درآنباب قطعه‌یی انشاء کرد:

دوش اندر سر بازار شنیدم زکسی — بیتی از **کامل** جاهل که شنیدن دارد
ازپی آنکه بخود ره‌ندهد معنی را — حرف‌حرفش‌زنقط، سنگ‌بدامن دارد

بعمرخویشتن طی کرده‌ام بسیاروادیها — نیامد هیچ وادی بهترم از نامرادیها

لذت تنگدلی‌باد بر آن‌غنچه حرام — که بامداد صبا میل شکفتن دارد

تنها بدیده‌یی نتوان دادگریه داد — چون ابر باید ازهمه اعضا گریستن

نمیدهم بنگـه رخصت نظارهٔ یار — درین‌زمانه بچشم‌خود اعتباری‌نیست

کر بیاد لب او جام دهد باده‌فروش — توبه خمیازه کشان تا در میخانه رود

طبعی وجود تست درینره حجاب تو — آهی‌زدل برآر وبسوز این حجاب‌را
شمع‌مارا تاب‌بال‌افشانی پروانه‌نیست — جانفشانی‌دربرون‌انجمن‌خواهیم کرد

«سفینهٔ خوشگو، نصرآبادی ص۳۰۴»

بقیه درصفحهٔ بعد

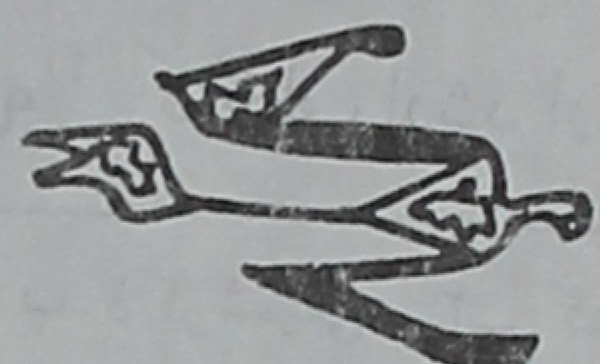
ز آهم آینهٔ صبح، زنگ میگیرد / ز گریه‌ام گل خورشید رنگ میگیرد
شکفته باش، که دائم دلش پر از خونست / چو غنچه هر که بخود کار تنگ میگیرد

چو گل شکفته‌ام از روی چون بهار کسی / تمام فتنه‌ام از چشم فتنه‌بار کسی
ز جا چو نقش قدم تا ابد نمیخیزم / گرفته‌ام سر راهی بانتظار کسی
«ازسفینهٔ شماره ۵۸۲ کتابخانهٔ مجلس»

ازان آنشوخ قدر من نداند / که هرگز دوست از دشمن نداند
بنوعی تیره شد بختم که دیگر / سرشك من ره دامن نداند
برو گو تند باد ناامیدی / که شمع آرزو مردن نداند
چه نالی پیش آن بیرحم **طبعی** / که صوت مطرب از شیون نداند
ازسفینهٔ شمارهٔ ۹۲۵ کتابخانهٔ مجلس»

فغان که در همهٔ روزگار یاری نیست / کزو بر آینهٔ خاطرم غباری نیست
کسی ز سوز محبت چه بهره بردارد / درین دیار که جز لاله داغداری نیست
ز بسکه کشتهٔ ناز تو از حد افزونست / چو شمع کشته شهید ترا مزاری نیست
نمی دهیم به نگه رخصت نظارهٔ دوست / درین زمانه به چشم خود اعتباری نیست
شهید غمزهٔ صیادافکن تو شد طبعی / دگر متاع گزین خوبتر شکاری نیست
ازسفینهٔ خط سعیدای ترشیزی متعلق به مرحوم عبدالحسین بیات

گ



ذکر

مولانا شمیمی یزدی[1]

این سیّد صحیح النّسب جوانیست بانواع فنون اهلیّت آراسته، وباقسام هنرهای قابلیت پیراسته، خطاطیست تمام‌عیار، اقسام خطها را بسیارخوب مینویسد، ونکته سنجی است نغمه‌سرای، مصنفات مرغوب در علم موسیقی بیشمار دارد، مولدش از دارالعبادهٔ **یزد**ست و خدمتش یکی‌از سادات معتبر مسکن خویشتن ونام او **محمد مؤمن** است وتخلص **شمیمی**(۱)، ودراول جوانی بموجب تقدیر ربانی دروقتیکه‌سال هجرت حضرت رسالت بهزار و بیست‌وهشت رسیده بود و مؤلف این تألیف حنیف[2] **میخانه** را باتمام میرسانید، ازوطن به **هندوستان** آمد، وبوسیله‌یی داخل مدّاحان میرزای دانش‌پناه **میرزا احسن الله**(۲) که‌خلف ارشد ارجمند، وولد دلبند سعادتمند

۱ـ ج: ترجمهٔ شمیمی‌را ندارد ب: ذکر شمیمی، ۲ـ کذا،

---

(۱) **محمدمؤمن** دراوایل شباب پا دروادی غربت نهاده بدیار **هند** شتافت، در **کرناتك** بتیغ ستم بیباکی کشته گشت، این بیت ازجملهٔ منظومات اوست که در **حیدرآباد** بنظر رسیده ثبت افتاد؛

بیت

هردم رخت ز جوش عرق تازه‌تر شکفت
گل غنچه گشت و غنچه برنگ دگر شکفت

«تاریخ یزد موسوم به جامع مفیدی نسخهٔ کتابخانهٔ ملی‌ملك بشمارهٔ ۴۳۴۲» **گ**

شمیمی سید عالی‌نژاد خطهٔ **یزد**ست:

بیت:

گر جان‌طلبد ازتو غم‌دوست **شمیمی** تقصیر مکن، خاطر همخانه عزیزست

«روز روشن ص۳۵۹» **گ**

(۲) **ظفرخان** مشهورست و **میرغلامعلی آزاد** ترجمه‌اش را چنین آورده است: **میرزا**

بقیه درصفحهٔ بعد

خواجهٔ حق‌شناس ضمیر روشن **نجیب‌الدین خواجه‌ابوالحسن** گردید[۱]، این چند بیت از واردات طبیعت پر کیفیت اوست:

ابرسان تا گریه زیب چشم پرنم کرده‌ام[۲]

۱ـ ب: تا همینجا دارد ، ۲ـ ب: شعر ندارد ، م: بعد ازین مصراع تا حدود چهار سطر بیاض است،

مانده ازصفحهٔ قبل

احسن‌الله نام **احسن** تخلص بن **خواجه‌ابوالحسن تربتی**، خواجه درعهد **اکبرپادشاه** وارد **هند** شد وبوزارت **شاهزاده دانیال** و دیوانی **دکن** اختصاص یافت، وچون **جهانگیرپادشاه** سریرآرا شد، خواجه‌را **ازدکن** طلبیده اول بخدمت میربخشیگری نواخت ، وآخر بتفویض وزارت اعلی و منصب پنجهزاری ممتاز ساخت، ودر سنهٔ ۱۰۳۳ حکومت دارالملك **کابل** ضمیمهٔ وزارت مقرر گشت، **ظفرخان** ازجانب‌پدر بحکومت **کابل** مأمور گردید، وچون نوبت‌دارایی **هندوستان** بصاحبقران ثانی **شاهجهان** رسید، خواجه‌را بمنصب ششهزار سوار سرفرازفرمود، ودرسنهٔ ۱۰۴۲ صوبهٔ **کشمیر** مرحمت شد، ونظر برآق‌سقالی ودولتخواهی، خواجه‌را از رکاب جدا ننموده **ظفرخان** را بنیابت پدر رخصت **کشمیر** فرمود، و چون خواجه نوزدهم رمضان سنهٔ ۱۰۴۲ درسن هفتادسالگی ودیعت حیات سپرد، صوبهٔ **کشمیر** اصالة به **ظفرخان** تفویض‌یافت، ومنصب سه‌هزاری وعلم‌ونقاره‌مرحمت گردید، **ظفرخان** مدتی بحکومت **کشمیر** پرداخت وملك **تبت** را مفتوح ساخت، وپایان عمر در دارالسلطنت **لاهور** فروکش کرد ، و در سنهٔ ۱۰۷۳ محمل بصحرای فناکشید، **ظفرخان** صاحب جوهر و جوهرشناس بود، و سری بصحبت وتربیت ارباب کمال داشت ، افتخارش همین بس‌که مثل **میرزاصائب** مادح آستان اوست، [**صائب** میفرماید: کلاه گوشه بخورشید وماه می‌شکنم- باین غرور که مدحتگر ظفر خانم] **ظفرخان** چند جا در مقاطع غزل میرزا را یاد میکند ،از آن جمله است:

طرز یاران پیش **احسن** بعدازین مقبول نیست
تازه گویی‌های او از فیض طبع **صائب** است

هشت عدد قصیدهٔ میرزا در مدح **ظفرخان** بنظر درآمد ، میرزا تعریف سخندانی او بسیار میکند و پاس نمکخوارگی بجا میآرد ، دیوان مختصری از **ظفرخان** مطالعه افتاد ، ازآنجاست :

دلم بکوی تو امیدوار میآید
نگاهدار، که روزی بکار میآید

در گوشهٔ میخانه همین گفت و شنیدست
یاران برسانید دماغی شب عیدست

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

در بتان هند چون او دلبر خود کام نیست
رام رامم کرچه می‌گوید، ولیکن رام نیست

شادم بدلشکستگی خود که پیش من
قدر دل شکسته چو زلف شکسته است

کوشهٔ چشمی اکر ساقی بما دارد بجاست
عمرها در کوشهٔ میخانه خدمت کرده‌ایم

«سروآزاد» ص۹۵» **گ**

برای تفصیل احوال **خواجه ابوالحسن تربتی** وپسرش **ظفرخان** وپسر ظفرخان **میرزا محمدطاهر** متخلص به **آشنا** واقعه‌نگار دربار **شاهجهان** که این بیت ازساقی‌نامهٔ اوست:

حکیمانه ساقی بمجلس نشست
چرا نبض مینا نگیرد بدست

رك: مآثرالامراء، ج۱ ص۷۳۷ وج۲ ص۷۵۸ و۷۶۲ پیش ازین ترجمهٔ دقیقتری از **خواجه ابوالحسن تربتی** پدر **ظفرخان** در ذیل صفحهٔ ۸۲۹ بنقل از مآثر الامراء درج کرده بودیم و دراینجا چون **غلامعلیخان آزاد** ترجمهٔ پدر و پسر را با هم مذکور داشته بود عیناً بنقل آن مبادرت کردیم و تغییر وتصرفی درآن روا نداشتیم.» **گ**

ذکر

مولانا علی‌احمد مهر کن[1]

این‌طوطی سخنگوی هندوستانی بمناسبت هنرمهر کنی تخلص **نشانی** کرده، واین دوبیت کنایت آمیز بجهت یکی‌از همکاران خود که قابل شاگردی او نبوده و لاف استادی او میزده گفته:

نظم

ایکه نگین بهر کسان میکنی   آن نه نگینست که جان میکنی

کندن مهر از تو گرانی بود   مهر کنی کار **نشانی** بود

صوفی طبیعتی درست اعتقاد بوده و صافی طویتی پاکیزه‌نهاد، پدرش (۱) در خدمت شهریار دادگر غریب‌پرور **جلال‌الدین محمداکبر** عرش‌آشیانی، کمال عزت واعتبار داشته، وبجهت تکمیل فضیلت با ستادی زیبندهٔ افسرودیهیم شاهزاده **سلطان‌سلیم** مأمورشده و **مولانا علی‌احمد**[2] بخلیفگی‌ملکزادهٔ خود سرافرازشده، ودرایام‌زندگانی‌حضرت عرش‌آشیانی دربندگی‌ایشان کمال عزت‌واعتبار بهمرسانده، و در مهر کنی از بی‌بدلان روزگارش میدانسته‌اند، طبعش لطیف و موزون بوده و سلیقه‌اش‌بندرت مشحون، دروقتی که‌ولایت **گجرات** بتصرف بندگان **دولت‌جلالی** درآمد، و در آن بلدهٔ طیبه سکه بنام نامی آنحضرت زدند، وی این دوبیت بجهت تاریخ سکه‌زدن **گجرات** ازپردهٔ خیال برروی کار آورد،

تاریخ سکه‌زدن جلال‌الدین اکبر درگجرات

خسروا سکهٔ گجرات بنام تو زدند

ملك را سایهٔ عدل تو تبارك بادا

۱ــ چ: ترجمهٔ علی‌احمد را ندارد، ۲ــ م: مولانا علی‌احمد، را ندارد،

(۱) **تقی‌الدین‌اوحدی** نام اورا **حسین دهلوی نقشی** تخلص‌نوشته است، «عرفات» **گ**

ای خوش آندم که چو تاریخ وی ازمن پرسی
گـویمت : سکـهٔ گجرات مبارك بادا
۹۸۰

چون بامر حضرت مالك الملك القدیم پادشاه واجب التعظیم، سلطان بلنداختر **جلال الدین اکبر** دست از جان شیرین بصد تلخی شسته ودل ازمملکت فانی بناچار برداشته آهنگ سرای جاودانی کرد ، ونوبت جهانداری وجهانبانی بارشد اولادش که درین ایام خجسته فرجام زینت دهندهٔ افسر و دیهیم **سلطان سلیم** است رسید، واز عنایت بلانهایت الهی خطاب ظل اللهی یافت وبلقب **جهانگیر شاهی** بلند آوازه گشت ، **مولانا علی احمد** در سلك ملازمان بار گاه عرش اشتباه ایشان در آمد و در بند گی این خسرو فلك رتبت معزز گردید،

بر ارباب بصیرت واصحاب فطرت پوشیده نماند که دراول شب پنجشنبهٔ دوازدهم [محرم الحرام سنهٔ یکهزارونوزده][1] درمجلس بهشت آیین این پادشاه معدلت گزین، جمعی از قوالان **دهلی** که هریك درفن نغمه وسرود، زمان خودرا **داود** بودند، سرودی که **میانخانه** اش[2] این بیت **امیرخسرو** بود که:

بیت

هرقوم راست راهی ، دینی و قبله گاهی
من قبله راست کردم، برسمت کجکلاهی (۱)

گفتن گرفتند وبنوعی باثر خواندن آغاز کردند، که بیدردان انجمن سلطانی را از استماع آن نغمات جان شکار ، آرزوی دردمندی محبت شد و خسرو بلنداختر **جهانگیر اکبر** ازحاضران مجلس پرسید که هیچکس میداند که **امیرخسرو** این بیت را بچه تقریب گفته است؟ **مولانا علی احمد مهرکن** بعرض رساند که من از پدرخود شنیده ام که: مصراع اول این بیت ازپیر ایشان، **شیخ نظام الدین اولیاء** است ومصراع ثانی از**امیرخسرو**، ظاهراً که روزی **سلطان الاولیاء** براهی میرفته، دیده

۱ــ درهر دونسخه ماه وسال نانویس بود وبا استفاده ازتوزك جهانگیری تاریخ ازقلم افتاده ثبت گردید، ۲ــ در اصطلاح امروز «برگردان» گویند ، **گ**

---

(۱) بیت از حسن سجزی دهلوی است . رك : دیوان حسن د ص ۳۹۰) گ

که‌جمعی از کفره بذوقی تمام وشوقی مالا کلام ازذکور واناث درهم بعزم‌پرستیدن صنم به‌بتخانه میروند، وهر کدام شعری بزبان‌خود درستایش اصنام میخوانند، شیخ را ازمشاهدهٔ آن حال وجدی‌دست میدهد و کلاه برسر ایشان از کثرت دست‌افشان کج‌میشود، **امیرخسرو** درآنوقت بآنجا میرسد و مصراع اول این‌بیت اززبان شیخ میشنود، حال‌برومتغیرمیگردد وبوجداندرمیآید، درعین‌وجد، وبرگردپیر گردیدن، مصراع ثانی‌را برپیرخواندن آغاز میکند، این‌جهانگیر جهان‌پناه **جهانگیرپادشاه** در **جهانگیرنامهٔ** خود میفرماید که‌همچنین که **مولانا علی احمد** گفت که

ع

ما قبله راست کردیم برسمت کج کلاهی

حال برو بگردید، وبساط زندگانی در نوردید، وچون ازپای درآمد[۱] برسر او رفتم دیدم که برجای‌سردشده، باطباء گفتم که نبض‌اوببینند وبمن‌بگویند که چه حال‌دارد، بعداز ملاحظه جمعی حمل[۲] برصرع کردند وبرخی‌برضعف وغش، نه‌آن بود ونه‌این، جان بجانان داده‌بود وروان تسلیم ایزد سبحان کرده،

نظم

درعشق‌تو عاشقان چنان‌جان‌بدهند　　　کآنجا ملک‌الموت نگنجد هرگز

بعدازارتحال وانتقال ملای‌مذکور، حسب‌الحکم این‌پادشاه بلنداقبال، نعش اورا بحضرت **دهلی** که گورخانهٔ اجداد اوبودبردند[(۱)] یکی‌ازیاران اهل این‌مصراع تاریخ فوت او پیدا کرد[۳]

۱ـ م: ازپای، ۲ـ ب: جمعی جمله، ۳ـ ب: عبارت یکی از یاران... الخ را ندارد، م: مصراع تاریخ را نانویس گذاشته،

۱ـ عین عبارت **توزک جهانگیری** که **جهانگیر پادشاه** در باب مرگ **ملاعلی احمد مهرکن** نوشته است بشرح ذیلست : «در شب پنجشنبهٔ دوازدهم امرعجیب وقضیهٔ غریب روی داد، جمعی‌از قوالان **دهلی** سرود در حضور میکفتند و **سیدی‌شاه** بروش تقلید سماع مینمود واین‌بیت **امیرخسرو:**

بیت

هرقوم راست راهی دینی و قبله‌گاهی　　　من‌قبله راست کردم برسمت کج کلاهی

بقیه درصفحهٔ بعد

....

اشعار متفرقه بسیار دارد، دیوانی ازو بنظر این محقر درنیامده تاتعداد اشعار نماید، **میرعلاءالدولهٔ قزوینی** در **نفائس المآثر** خود این دوبیت ازو بربیاض برده:

ترا تابرلب جان‌بخش خط سبز پیدا شد[1]

مسیحا بود تنها، **خضر** همراه **مسیحا** شد

وله

محتسب دی‌خم شکست و آب آتشناك ریخت

خاك من برباد داد وخون من برخاك ریخت

مؤلف کتاب **هفت‌اقلیم، امین‌رازی**[2] این دوسه بیت از آن سر آمد طوطی

۱ـ ترا تاسبزهٔ خط برلب جان‌بخش پیداشد، منتخب‌التواریخ بداؤنی» ۲ـ اصل: مؤلف کتاب هفت‌آئین احمدرازی، تصحیح قیاسیست،

مانده ازصفحهٔ قبل

میائخانهٔ این‌سرود بود، من‌حقیقت این‌بیت‌را تفحص مینمودم که **ملاعلی احمد مهرکن** که‌درفن خود ازبی‌نظیران عصروعهدبود، ونسبت خلیفه وخدمتگاری قدیم‌داشت ودرایام خردسالیها سبق پیش پدر او میخواندم، پیش‌آمده چنین نقل کرد که: من از پدرخود شنیده‌ام که روزی **شیخ نظام‌الدین اولیاء** کلاهی برگوشهٔ سر نهاده در کنار **آب‌جون** بالای پشت‌بامی تماشای عبادت و وپرستش هندوان مینمودند، دربن اثناء **امیرخسرو** حاضر میشود، شیخ متوجه شده میفرمایدکه این‌جماعت را می‌بینی؟ واین مصرعه‌را برزبان جاری‌میسازند:

ع

هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی

امیر بی‌تأمل از روی نیازمندی تمام شیخ را مخاطب ساخته مصراع ثانی‌را: من‌قبله راست کردم برسمت کج کلاهی» میخوانند، ملای مشارالیه چون سخن‌را بدینجا رسانید وکلمهٔ آخرمصراع ثانی «برسمت کج کلاهی» برزبانش جاری‌شد، حال بروتمغیر گشته بیخودانه افتاد، ومرا ازافتادن او وحشتی عظیم‌شده برسراو حاضر شدم، اکثری‌را مظنه‌شدکه مگر صرع اورا حادث گشته است، اطبائی که درخدمت حاضربودندمضطربانه درپی‌تشخیص ودیدن‌نبض وحاضرساختن دواشدند، هرچند دست‌وپا زدند بحال‌نیامد، اوخوددرمرتبهٔ اول که افتاده‌بوده‌است،جان بجان‌آفرین‌تسلیم نموده،چون بدن فی‌الجمله حرارتی‌داشت، گمان مینمودند که شاید جانی‌باقی بوده‌باشد، بعداز اندک‌زمانی‌ظاهر شدکه‌کار ازکارگذشته فرو رفته‌است، اورا ازمجلس‌مرده برداشته وبمنزل ومقامش بردند، این‌قسم مردنی تاحال مشاهده نشده‌بود، مبلغی بجهت کفن‌ودفن او بفرزندانش فرستادم وصباح اورا بدهلی نقل‌نموده بگورخانهٔ آباء واجدادش مدفون ساختند»

«توزك جهانگیری ص۸۲» **گ**

شکرستان نکته‌پردازی درتألیف خود مرقوم قلم مشکین‌رقم گردانیده:

نظم

صورت و معنی نگردد جمع در هرپادشاه
پادشاه صورت و معنی است **اکبر پادشاه**
آن شهنشاهی که می‌افتد بروز بار او
از نهیب چوب دربان پادشا بر پادشاه[1]
تا که باشد مشرق ومغرب[2]، مبادا غیر او
از حدود باختر تا حدّ خاور ، پادشاه

وله

مراهرشب‌چودزدان‌خواب گردچشم‌تر گردد
دلم را با غمت بیدار بیند باز بر گردد(۱)

۱ـ پادشه برپادشاه ، بداؤنی؛ ۲ـ م: مغرب ومشرق؛

---

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد: مولانا باشیخ فیضی مباحثات داشته چند جا کنایات بوی رسانده ازجمله در مثنویی گوید :

چندزنی لاف که در ساحری — سامریم ، سامریم ، سامری
هر نفسم معجزهٔ عیسویست — شعلهٔ نور شجر موسویست
در سخنم نادرهٔ روزگار — اهل سخن را منم آموزگار
هر نفسم برده زجادو شکیب — هر سخنم سحر ملایك فریب
خسرو ملك همه دانی منم — عالم اقلیم معانی منم
این منم امروز درین داوری — شعلهٔ آتش بزبان آوری
دعوی ایجاد معانی مکن — شمع نیی چرب‌زبانی مکن
طبع تو هرچند درهوش زد — یك سخن تازه نشد کوشزد
آنچه‌تو گفتی‌دگران کفته‌اند — درکه‌توسفتی دگران‌سفته‌اند
خانه که از نظم بیاراستی — آب‌وگلش ازدگران‌خواستی
سقف‌منقش که‌درین‌خانه‌است — رنگ‌وی ازخامهٔ بیگانه‌است
طبع تو دارد روش باغبان — ساخته باغی ز نهال کسان
سبزهٔ آن باغ ز راغ دگر — هرگل رعناش زباغ دگر
غنچهٔ آن گرچه‌روان‌پرورست — لیك زخون جگر دیگرست
بید که بی‌میوه سری بر کشید — برگش ازان دانه‌مشجر کشید

بقیه درصفحهٔ بعد

ماندە ازصفحهٔ قبل

تازگی آن نه ز باران تست — از خوی پیشانی یاران تست
چند پی نقد کسان سوختن — چشم بمال دگران دوختن
جمع مکن نقد سخن‌پروران — کیسه مکن پر ززر دیگران
شربت بیگانه فراموش کن — آب ز سرچشمهٔ خود نوش کن
گر خضری آب‌حیات تو کو — ور شکری شاخ نبات تو کو
نخل صفت سربفلك میبری — میوه بجز خسته نمی‌آوری
سروکه برچرخ بساید سرش — چاشنی میوه نباشد برش
برسخن‌خویش‌تفاخرچراست — برمن دلخسته‌تمسخرچراست
من اگر ازشرم نگویم‌سخن — حمل به‌بیدانشی من مکن
نی‌چورطب سینه پرازخسته‌ام — همچوصدف پردرولب بسته‌ام
من اگر ازبندگشایم زبان — لب نگشایند زبان‌آوران
طعنه چو ابلیس بآدم‌مزن — حالت من درنگر و دم مزن
سامریم من‌که بزور فسون — لعبتی از سحر برآرم برون
غلغله درزهره وماه افگنم — نسخهٔ هاروت بچاه افگنم
این‌منم‌آن ساحر جادومزاج — کزسخنم یافته جادو رواج
منکه بجادوسخنی شهره‌ام — هم‌فلك وهم ومه وهم زهره‌ام
سامریان درگرهٔ موی من — بابلیان در چه جادوی من
دولت اینکار بکام منست — سکهٔ این ملك بنام منست
از سخنم طرز سخن یاد گیر — عار مکن دامن استاد گیر
هرکه باستاد ارادت برد — در دوجهان گنج سعادت برد
یك‌سخن ازنظم‌تونبود درست — مضحکهٔ اهل سخن نظم تست
گرچه بروی‌تو نگوید کسی — عیب‌تو پیش تو نجوید کسی
لیك بغیب تو ملامتگران — انجمن آرای سخن‌پروران
شعر ترا گر بمیان آورند — عیب تو یکیك بزبان آورند
شعر ترا پیش‌تو تحسین کنند — وز پس‌تو لعنت ونفرین کنند
نی‌توبکس یارونه کس‌باتویار — عیب تو بر کس نشود آشکار
وه که یکی یار نداری دریغ — مونس غمخوار نداری دریغ
تابتو عیب‌تونماید که چیست — وآنچه‌مجیب‌تو گشاید که‌چیست

«عرفات‌ومنتخب‌التواریخ بداونی ج۳ص ۳۵۴» گ

قطعهٔ مشهور ذیل را بعضی از تذکره نویسان نادانسته بخانخانان نسبت داده‌اند:

دوست آنست کو معایب دوست — همچو آیینه روبرو گوید
نه که چون شانه باهزار زبان — پس سر رفته موبمو گوید

«ازعرفات» گ

ذکر

مولانا دیری کابلی[1]

این لفظ آرای بی‌نظیر ، و این معنی پیرای بلبل‌صفیر ، بصوت صریر خامهٔ مشك‌افشان نوای عندلیبان گلستان معانی‌را پرده‌نشین خجالت کرده است، وبارقام قلم خجسته رقم ، گوی سبقت از میدان فصاحت سخنوران گزیدهٔ این جزو زمان برده، هم درمعرکهٔ رزم تیرجلادت در کمان شجاعت میگذارد ، وهم درهنگامهٔ‌عمل بنیزهٔ‌قلم دمار ازروز گار محاسبان صاحب فطرت برمیآرد، مولدش از **کابل** است و نام پدرش **محمدحسین سبزك** که ازعنایت عام جهانگیری بخطاب **تجارتخانی**(1) سرافراز شده و اسم خودش **ابراهیم‌حسین** است و تخلص **دیری**،(2) درین ایام که سال‌هجرت بهزار وبیست‌وهشت رسیده درخدمت:

۱ـ چ: ترجمهٔ دیری کابلی را ندارد،

---

(۱) درسفینهٔ شمارهٔ ۵۸۲ مجلس شورای ملی که ازهمان عهدست **خوش‌خبرخان دیری** نوشته شده وبنظر میرسد که همین صحیح‌باشد نه **تجارتخان** که‌هیچ مناسبتی بشاعر یاسپاهی ندارد،

(۲) در **شمع‌انجمن** تاریخ فوتش ۱۰۴۰ ثبت‌شده، این دوبیت نیز ازآنجاست:

پوشد همیشه مصحف‌رو را زچشم من — زانسان که روز ابر، زباران کتاب را

همیشه نعمت شاهان چشیده‌ام، شورست — نمك بقاعده در شوربای درویشی است

«شمع‌انجمن ص۱۵۵» گ

تقی‌الدین اوحدی مینویسد : دوسه **دیری** تخلص نشان دهند ، بنده یکی ازآنهارا در **گجرات** دیده‌ام، جوانکی بود سبزهٔ عذارش تازه‌دمیده، وگلستان طبعش‌را ثمار معنی تازه رسیده، گویند اوراست.... الخ،

ونیز مینویسد: گویند یکی‌از **دیری** تخلصان ازاتراك **شیراز**ست، **کابلی** دانندش! وبالفعل در**دکن** موجودست، واین‌شعر بدومنسوب . الخ

چون بطورقطع معلوم نکرده بود که‌از کدام **دیری** بحث‌میکند،‌ازآن گذشتیم، واما **عبدالحکیم رستاقی** مؤلف **سکینة‌الفضلا**(مشتمل‌بر تراجم‌عرفاوشعرای کابل، سال تألیف ۱۳۵۰ هـ)اشعار **دیری**

بقیه درصفحهٔ بعد

بیت

شاه والاگهر دریادل　　　　شاه **پرویز جهانگیر** کریم

بخدمت بخشیگری شاگرد پیشه سرافرازست، ودرمحل فرصت اکثراوقات حیات صرف قمار کرده و بششدر، یکه[1] میشود، واغلب ساعات درآن‌فن برحریفان خویشتن غالب‌میاید، وبزرشتل تماشائیان بازی‌خودرا رعایت‌مینماید، اشعارمتفرقه بسیاردارد، فاما تاالغایت دیوان ترتیب نداده، چون ساقی‌نامهٔ تمام‌عیاری ازآن‌معنی آفرین بنظراین کمترین درنیامده بنابرآن ذکراو درمرتبهٔ ثالث این‌تألیف‌حنیف[2] درج‌نمود، واز واردات طبیعت پر کیفیت او **میخانه** را باین چندبیت متفرقه که هر بیتش پیمانهٔ شرابیست مرد آزمای نشأهٔ تازه بخشید،

من‌مثنوی بحر خسروشیرین

محمد سال و فصل او چهارست　　　　**علی** زان فصلها فصل بهارست

۱ــ م: نکه، ۲ــ کذا

مانده ازصفحهٔ قبل

گجراتی و**دیری دهلوی** (همت خان خلف اسلام‌خان) راکه درتذکرهٔ **روز روشن** مذکورست، بحساب **دیری کابلی** که در **شمع انجمن** مسطورست گذاشته وهرسه‌را یکنفر قلمداد کرده است، و از شتابزدگی که داشته نام **دیری کابلی** را **محمدابراهیم‌حسین** و**همت‌خان خلف‌اسلام‌خان** نوشته است،

رك: سکینة‌الفضلاء چاپ‌دهلی ص۷۳ وروز روشن ص۲۲٤ » **گ**

حال ببینیم که **دیری** آیا واقعاً کابلی است؟ **ملاعبدالباقی نهاوندی** که‌خود اززبان‌شاعر شنیده که اصلش ازکجاست، ترجمه‌اش را چنین مینویسد:

مجموعهٔ اهلیت **ابراهیم حسین دیری** ازخوش طبعان ونوآمدگان وصاحب فهمان وتازه گویان اینزمانست، وبکمال دقت طبع ونزاکت طبیعت درمیان موزونان ممتازست، **اصل‌وی خود میگوید** که‌از **ترشیزخراسان**‌است، وتولداو در**بلخ** شده ودر**کابل** نشوونما یافته، درایام‌خردسالی باپدر بسعادت پای‌بوسی حضرت ظل‌اللهی **اکبرپادشاه** رسیده، این‌رباعی‌را درمدح بندگان حضرت ایشان انشاء کرده منظور تحسین وانعام گشته،

رباعی

ای ازتو جهان‌شکفته و تازه و تر　　　　در عهد تو سرها همه صاحب افسر

بگشاده بدیدار تو گردون‌همه‌چشم　　　　بنهاده بسجدهٔ توگیتی همه سر

چون‌ارادهٔ ملازمت وذوق‌دیدن شاعران **دکن** داشته، مقیدبرضای پدر نشده، بیتابانه‌متوجه

بقیه درصفحهٔ بعد

این بیت را نصرآبادی اشتباهاً به دیری کاشانی منسوب داشته است. رک: تذکرهٔ نصرآبادی (ص ۵۵)

ساقی نامهٔ دیری

خمار مـی کهنه نو گشت باز	مغنی تو هـم ساز مستی بساز
بیا تا بمیخانه مستان شویم	چوتسبیح بگسسته غلطان‌شویم
من آن آهن سرد دل‌مرده‌ام	که بی‌آتش و آب، افسرده‌ام
چو شمشیر انگاره‌ام تـاب ده	نخست آتش و آنگهی آب ده

مانده ازصفحهٔ قبل

صوبهٔ **دکن** شده بخدمت اکابر این‌دیار رسیده، درصحبت ایشان غزلها گفته ، منظور تربیت **مولانا نوعی خبوشانی** گشته والحق بغایت مستعد وصاحب حیثیت وشاعر‌پیشه واقع‌شده ودرصحبت مولانا نوعی خبوشانی قدم دروادی شاعری نهاده، حقیقة شاگرد اوست، ومولانا را اعتقاد تمامی بسلیقهٔ‌او بوده ، و غیر **ابراهیم حسین** مذکور، **دیری قمی** نیز در**ایران** هست و این دوسه‌بیت غرا زادهٔ طبع اوست:

کشتیم گرچه‌زگرداب برون‌رفته، ولی	چشم امید همان بـره طـوفان دارم
سیه پوشیده مـی‌بینم نگه را	درون دیده گویا ماتمی هست
باما‌بگو رضای‌تو گردرشکست ماست	پروانه‌ایم و سوختن ما بدست ماست
هیچگـه از آستین، نیست بما منتی	دیدهٔ ما گریه‌را ، درخور دامان کند
برتن شب فراق تو یك‌داغ سوختم	آن داغ ، رفته‌رفته تنم‌را تمام سوخت
از بس شدم ضعیف، تنم‌را شمیم گل	بی‌جنبش صبا بسوی گلستان کشد

واین **دیری** از **ایران** به **هندوستان** نیامده، درایران کسب کمال نموده ودرهمانجا بکار برده، و**ابراهیم‌حسین دیری** مدتی در **گجرات** بخشی **عبدالله‌خان زخمی** (فیروزجنگ) بود، و الحال که سنهٔ هزاروبیست‌وچهار هجری بوده باشد، بخشی شاگردپیشهٔ شاهزادهٔ عالمیان **شاهزاده پرویز** خلف **جهانگیر**ست ، و در آداب ملازمت و سپاهیگری نیز مهارتی تمام‌دارد، وبالقوه‌اش بهرکه خواهند میتوان سنجید، وعنقریب است که بتوجه‌شفقت، وبهرکت مداحی این‌سزاوار مدحت (سپهسالارعبدالرحیم خانخانان)ترقی‌تمام کرده هم‌دروادی‌سخن‌سنجی ونکته‌گزاری وهم‌درسپاهیگری باعلی مدارج عز وعلا ارتقا نموده (نماید؟) وبلندفطرت نیز افتاده و در هیچ وادی سر بپستی فرو نمی‌آرد ، واین قصیده‌را در مدح این سپهسالار در هنگامیکه از **گجرات** به **برهانپور** آمده بود انشا نموده برمستعدان وندیمان ایشان گذرانید، وباصلاح وجائزه سرافراز گردیده وپسندیده‌افتاد، امید که منبعد درمداحی وثناگویی‌ایشان موفق‌باشد، وابیات عاشقانهٔ‌او بغایت‌مشهورست، ومستعدان

بقیه درصفحهٔ بعد

وله

دیوانگیم کرده اثر در در و دیوار
وقتست که زنجیر کنم خانهٔ خود را

وله

هزار دل شکند تا یکی درست کند
فلک طبیعت شاگرد شیشه‌گر دارد

رباعی

دیوار سرایت بود ار از آهن
زنهار مشو تسلی از عصمت زن!
کآخر به هزار حیله بیرون آرد
چون رشتهٔ تسبیح سر از صد روزن[1]!

---

۱ - اصل: سوزن، تصحیح قیاسیست،

مانده ازصفحهٔ قبل

پسندیده‌اند،

قصیده

باغ را پیرایه نوشد، گل بسلطانی نشست
بلبل خوش‌نغمه بر شاخ ثناخوانی نشست

لشکر گل خیمه‌زد در باغ وآمد وقت آن
کز فغان بلبلان در خانه نتوانی نشست

نالهٔ آب روان ساز مغنی را شکست
شیشه‌تادرخنده‌شد، بلبل‌زخوشخوانی‌نشست

بسکه گل‌ازرنگ‌وبوچون‌رطل‌پرمی‌شدگران
عکس او درآب، چون‌لعل بدخشانی نشست

شبنم تر در هوا زد راه مرغ نامه‌بر
نامه پنهان کرد وزیر سرو بستانی نشست

دور گل چون دورجام باده می‌بخشدحیات
گوییا گل سالها در آب حیوانی نشست

باوجود دست او سنبل ثنای ابر گفت
وز خجالت تاقیامت درپریشانی نشست

قطب دولت، مرکز ملت، سپهسالار دین
آنکه‌همچون نقطه‌نامش برسر خانی نشست

خانخانان میرزاخان بهادر کز ازل
فطرت او بر سریر خانخانانی نشست

از زبانم تابدل صد مملکت آباد کرد
نام او در ملك نطقم تا بسلطانی نشست

هیچ نامی همچو نام او نشد زیب خطاب
تاکه شاهنشاه برتخت جهانبانی نشست

حکمت‌آموزی کزو هرقطره‌شد دریای‌علم
گر دمی‌در خم‌چو **افلاطون‌یونانی** نشست

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

عقل اول در حـریم دانش و فرهنگ او — باهزاران عجز، چون طفل دبستانی نشست

آستانش گشت لـوح سرنوشت روزگار — بسکه گاه سجده بروی نقش پیشانی نشست

خانهٔ زین تازه شد، چون خانهٔ چشم بتان — تا سبکروحانه بر شبدیز جولانی نشست

عرصه را از جلوهٔ خوش صفحهٔ تصویر کرد — پای اسبش برزمین چون خامهٔ مانی نشست

رخش او ازبار همت رعشهٔ سیماب کـرد — گوییا برشاخ نازك ، باز سلطانـی نشست

دست گوهربار گنج‌افشان او تاشد بلند — از فلك برخاك خجلت ابرنیسانی نشست

تا نشیند نیکخواهش بـرسریر عزوجاه — بدسگالش را بود چندان بویرانی نشست

«مآثررحیمی ج۳ ص۷۸۸» گ

محمدصادق میناگوید: «... درپتنه بود از دوستان پدرم ابراهیم حسین کابلی، به لطف طبع اتصاف داشت و دیری تخلص می کرد، و درخدمت شاهزاده پرویز قربت یافت، و به خطاب خوشنجرخانی مخاطب گشت، و بعدازوفات شاهزاده به درگاه صاحبقرانی پیوست، و مرحمت خان خطاب یافت، و در اربعین والف درگذشت:

پوشد همیشه مصحف رو، او زچشم من — زانسان که روز ابر زباران کتاب را

محمد سال و فصل آن چهار است — علی زان فصلها فصل بهارست

صبح صادق



ذکر

مولانا محوی اردبیلی

یکی از آدمی‌زادهای دارالارشاد **اردبیل** است، وتولدش[1] درشهر مذکورواقع شده، ولیکن در **شیراز** نشوونمایافته وسخن اودرآن دارالفضل، رتبه بهم‌رسانده‌است،[2] بعدازسیر **شیراز** به **صفاهان**[3] آمده، واندك ایامی درآن بلده بسر برده، درشهرمذکور[4] هوای سیر دارالامان **هندوستان** درسر او جلوه گر شده ، از راه **هرمز** به **تته** آمده، خود را داخل ملازمان سلالهٔ دودمان اعتلا **رستم‌میرزای صفوی** (۱) گردانید، ودر خدمت آن میرزای عالیجاه چندگاه درآن دیار بوده[5] ودر آخر سنهٔ اربع عشرین و الف (۱۰۲۴) همراه مخدوم خود به **اجمیر** آمد، مسوّد این اوراق را درآن‌ایام در شهر مذکور بااو ملاقات واقع شد ، جوانی ملاحظه نمود در کمال خوش‌خلقی و شکفتگی وسال عمرش به‌بیست‌وهفت رسیده، درآن‌ایام این‌بیت‌را گفته‌بود وخیلی ازین‌بیت حظ داشت[6]

۱ـ مولدش، ۲ـ ج: نشوونما کرده وسخن‌او رتبه بهم‌رسانیده است، ۳ـ از آنجا بصفاهان، ۴ـ ج: درآنجا، ۵ـ ج: و چندگاه درخدمت میرزای مذکور درآن بلده بسربرد، ۶ـ م،ب: درآن ایام این بیت گفته پختگی او از این بیت ظاهرمیشود،

---

(۱) **رستم‌میرزای** بن‌سلطان‌حسین‌میرزای‌بن‌بهرام‌میرزای‌بن شاه‌اسمعیل‌بن‌حیدرحسینی‌صفوی، بعد پدر وجد بابرادران مدتها در **قندهار** سلطنت‌داشتند ودرجوش سپاه **اوزبك** بسبب **عبدالله‌خان** وکرفتن **خراسان** از **قزلباش‌خراسان**، ایشان تاب مقاومت نیاورده بخدمت **اکبرپادشاه** آمدند، و قبل‌از خروج پادشاه ظل‌الله **شاه‌عباس** بعضی‌امراء اول برسراو جمع‌شده خواستند که اورا پادشاه **ایران** کنند، باوجود کمال شجاعت وحالت چون نظرجهانگیری درخورشید طالع‌او نبود، نیراین‌همت درجبین‌جرأت‌اوطالع‌نگردیده کوی ایندولت‌را آن‌شهریار ربود، واکنون وی‌همچنان در **هند**ست در ملازمت **شاه‌نورالدین جهانگیربن جلال‌الدین اکبرپادشاه** بخطاب برادری ممتازشده بمنصب‌رفیع واصل کشته مایحتاج عظمت اورا حاصلست، **فدائی** تخلص‌میکند ، دربن‌سال کذشته که‌سنهٔ اربع و عشرین والف بود، اورا به **سند** فرستاده بودند، بجای **میرزاغازی** ودراندك‌روزی‌بازش‌طلب نمودند،

بقیه درصفحهٔ‌بعد

بیت

رهی در پیش دارم، کآخر عمر ست انجامش

بهر جا مرگم آسایش دهد، منزل کنم نامش (۱)

ومیگفت که این بیت البته امسال مرا خواهد برد، هم در آن روزها از **اجمیر** به **برهانپور** رفت، وازقضای اله بعداز اندك ایامی درشهر مذکور، داعی حق را لبیك اجابت گفت، سبحان الله نتیجهٔ آن بیت بدو عاید شد، این سه بیت او[۱] که مناسبتی بسیاق این اوراق[۲] دارد بر بیاض برد،

غزل[۳]

ساقی، بهر آسوده‌دلی، جام جمی بخش

مارا کـه بصد شعله کبابیم، نمی بخش

وارستگـی از سلسلـهٔ زلف، روانیست

دل از شکنی گر بستانی، بخمی بخش

۱ـ چ: ازو، ۲ـ چ: تسوید، ۳ـ چ: شعر،

مانده‌ازصفحهٔ قبل:

واورا طبیعتی عالی و اشعار بسیار هست، بصحبت‌وی رسیده‌ام، اوراست:

برچیده دلم بساط ایمانی را — کج باخته‌ام نرد خدا دانی‌را

ابروی بتی قبله‌نما ساخته‌ام — برطاق نهاده‌ام مسلمانی را

امین‌بخشی و **ملاحیاتی** شاعـر — دوطامعند که‌شرمنده ازخدا نشوند

باختلاط، تب‌ربع وحصبه را مانند — که **تاعرق‌نکنی** ازسرتووا نشوند

[علاوه برایهام متضمن اصطلاحیست که امروزه هم متداولست]

فوقی جغدی تو عندلیبی نکنی — چون‌تجربه‌ات‌نیست، طبیبی‌نکنی

ازشعر بد خود نکشی مردم را — زنهار که تقلید **شکیبی** نکنی

[فوقی کابلی مقصودست]

پابرهنه، از کفش بمنت بهتر — چون‌نیست‌وفا، ترك محبت بهتر

درمذهب من زود بدوزخ رفتن — بسیار ز انتظـار جنت بهتر

دروقتی که **جهانگیر پادشاه** میرزا را بقید آورده واطلاق فرموده بودند، روزی‌آن پادشاه این‌مصراع را بوی‌نوشت «ای‌عهدتو عهددوستان سرپل» میرزا فی‌البدیهه این‌رباعی درجواب گفت:

ای‌چهرهٔ دولت‌تو رشك گل‌ومل — باخصم‌چو آتشی وبادوست‌چو گل

هرچند که عزتم بدل گشته بذل — مشمار مرا ز دوستان سرپل «عرفات» **گ**

---

(۱) این‌بیت هم ازین‌غزلست:

کند چون دور نافرجام منع عیش دلتنگی — بهم مانند چشم غنچـه میآید لب جامش

«عرفات» **گ**

گر پیرو ارباب‌دلی ، بخلِ ادب چیست

هـر نقش جبینی بنشان قـدمی بخش

این‌بیت نیز ازوست[1]

سرشك افگنده درداماں مژ گانم دل گرمی[2]

که گر بر دیده سایم، آستین چون‌شمع در گیرد(۱)

چون میان **مرشد بروجردی** و **محوی اردبیلی** کمال یاری و برادری بود ، تاریخ فوت اورا بدینطریق درسلك نظم کشیده است،

تاریخ[3]

برادر **محوی** آن دیرینه همدم — ز پیشم رفت و چون بادصبا رفت

همین دانم که رفت ازپیش چشمم — نمیدانم کجا رفت و چرا رفت

۱ــ م: وله، ۲ــ چ: (ز) دل گرمی، ۳ــ چ: قطعه،

---

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** نام‌شرا **عبدالعلی** نوشته‌وگفته است که پیش از **رستم‌میرزا** با **میرزا غازی وقاری** بوده ، ونیز مینویسد: حالت‌التحریر که عبارتست ازسنهٔ ۱۰۲۵ در **اجمیر** مسموع شد که قریب به**برهان‌پور** بمرض اسهال در گذشت، [رك : ص۸۶۷س۸]

اوراست :

اگر نهی مژه برهم اجل بخواب شود — چو چشم باز کنی فتنه کامیاب شود

درآتشم ز تماشای او، چه بختست این — کـه سیر خلد برین مایهٔ عذاب شود

شوم فدای رخی کز نظر نهان نشود — اگـر سیاهی بخت منش نقاب شود

نپرسم از تو نشان دل غمین کـه مباد — لب چو برگ گلت رنجهٔ جواب شود

بیاد خط تو هرجا که گریه آغازم — چونافه چشم ترم پر ز مشك ناب شود

خواهم زبتان شعلهٔ داغی بلحدبرد — این‌خود دل‌من نیست که بامن‌نگذارند

دامن‌طلبست آتشم، امید که‌احباب — کارم بـمـددکـاری دشمن نگذارند

بزخمی، هم شهادت‌یافتم هم‌خونبها بردم — نه‌تنها تیغ‌نازش منت‌خون برسرم دارد

چنان‌حیران عکس‌خویشتن‌شد، کزفراموشی — نقاب روی خود بر چهرهٔ آیینه میپوشد

ز بی‌عشقی چنان نامحـرم ارباب دل گشتم — که‌گل‌ازمن جراحت،لاله‌داغ سینه‌میپوشد

سحر زان پیش کز گلزار بلبل بهره‌بر گیرد — نگاهم چون‌نسیم ازهر گلی صدره‌خبر گیرد

درخم زلف‌تو دلها بهم‌افتند زرشك — بمیان گر شکنی یا گرهی پانهند

چشم‌تر کومگشا دامن‌مژگان بامید — کان گهر تن بهم‌آغوشی دریانهند

بقیه درصفحهٔ بعد

اگر دل رفت، آن خود همره اوست — نمیدانم که صبر از دل کجا رفت
علاج دردخود، خود کرد و بروی — نرفت از درد، آنها کز دوا رفت
چو گلشن دید، کز تاثیر دوران — بحسرت بلبـل دستانسرا رفت:
چنان ار رنگ و بوی افشاند دامن — که تا بوی از گل و زنگ از حنا رفت
زمن پرسید دل، تـاریخ فوتش — بدو گفتم: عجب یاری زما رفت
۱۰۲۴

مانده ازصفحهٔ قبل

کاهی شدم از ضعف که آسان شودم کار — داغم کـه اجل را اثر کاهربا نیست

چومیرفت ازپریشانی سخن درحلقهٔ مردان — زخود گفتن خطا بود ازسرزلف‌تو سر کردم
صفیری سرنزد درهیچ‌حال ازمن، مگروقتی — که در دام آمدم؛ صیاد غافل‌را خبر کردم

غمم در دل چوسودا درسر اهل‌جنون پیچد — دلم‌دردیده چون‌خس دردل گرداب‌خون‌پیچد
جدا ازمویت آن بر گشته‌روزواژ گون بختم — که‌مکتوب‌مرا هر کس گشاید، واژ گون‌پیچد

هر گه که‌صبا ره بحریمش ببرد — سامان بهشتی ز شمیش ببرد
ازعکس‌رخش آینه گلبر گی‌شد — ترسم ز کنار او نسیمش ببرد

«عرفات» گ

تکمله: ابیات ذیل نیز از فدایی صفوی مذکور در (ص ۸۶۸-۸۶۹) است:

بی سوز درون، چشم تری را چه کند کس — اشکی که نسوزد جگری را چه کند کس
در عشق، سمندر شو اگر شعله پرستی — پروانهٔ بی بال و پری را چه کند کس
بر بال هما تکیه زدن همت ما نیست — آلودگی مشت پری را چه کند کس
جز اینکه به نیک و بد ایام بسازی — ناسازی هر بدگهری را چه کند کس

به سنگ رخنه شد از بس گریستیم بی تو — ز سنگ سخت ترم من که زیستیم بی تو
نه کافرم نه مسلمان، نه مرده نه زنده — چنان شدم که ندانم که چیستیم بی تو

تا کی به رخت نگاه ترسیده کنم — شب تا به سحر نصیحت دیده کنم
از چشم تو آنقدر امان می خواهم — تا سوی تو یک نگاه دزدیده کنم

بنگر به قزلباش و دل ابتر شان — زهر است به جای باده در ساغرشان
ژولیده به فرقشان نه موی سیه است — پاشیده فلک خاک سیه بر سرشان

تا چند فدایی به معاصی بودن — وز سهو همی راه خطا پیمودن
بر روی زمین اگر چنین خواهی بود — صعب است ترا زیر زمین آسودن
گ

ذکر

باقیای مصنّف[۱]

نام آن عزیز **باقی** است و مولدش از **ناین** است[۲] در اشعار خود هم **باقی** و هم **باقیا** جا بجا بمقتضای وزنِ سخن تخلص میکند، در **عراق** باسر غزل دیوان نکته‌سرایی **حکیم شفائی** یار بوده[۳] و از صحبت آن نادرهٔ زمان چاشنی بهم رسانده[۴] بعد از آن بگشت **خراسان** آمده، باملک‌الشعرای آن ملک **میرزا فصیحی** و اکثر ارباب تخلص **مشهد مقدس** و **هرات** ابیات مرغوب گفته،

درسنهٔ ثلث عشرین والف (۱۰۲۳) این ضعیف را بااو در **اجمیر** ملاقات واقع شد، در آنسال به **هند** تازه آمده بود، جوانی دید درسنّ بیست سالگی، علم موسیقی را بغایت خوب میدانست، و بمانند برادر خود **فتحی** مصنفِ قرار داده‌یی بود، در آن بلدهٔ دلپذیر با اکثر[۵] ارباب معانی صحبتها داشت[۶] و بوسیلهٔ نادرهٔ زمان ملک‌الشعرای دارالامان هندوستان **طالب آملی** شرف مجالست و سعادت ملازمت نوّاب نامدار مملکت‌مدار، وزیر اعظم پادشاه فلک‌قدر خورشید اشتهار، **میرزا غیاث بیگ اعتمادالدوله** را دریافت، و قصیده‌یی درمدح آن مبارک وزیر همایون مشیر گفته بدو گذرانده،[۷] صله‌یی فراخور مداحی خویش یافت، بعد از آن از **اجمیر** به **دکن** رفته داخل بساط بوسان شاهزادهٔ معظم مکرم **سلطان خرم** گردیده بقرب دوسال درخدمت آن شاهزادهٔ بلنداقبال ماند، بعد از آن ترک جاگیر کرده بسیاری و تجارت مشغول گشت،

این ضعیف را باردیگر درسنهٔ ثمان عشرین والف (۱۰۲۸)[۸] باوی در بلدهٔ طیّبهٔ **پتنه** ملاقات واقع شد[۹] درسخنوری بغایت پیش آمده ودر موسیقیدانی بینهایت خوب

۱ـ چ: ذکر باقیا مصنف، ۲ـ نایین یزد مقصود ست، ۳ـ چ: پارهٔ بوده، ۴ـ چ: رسانیده، ۵ـ م،ب: باکثر، ۶ـ چ: صحبتهای داشت، ۷ـ چ: گذرانید، ۸ـ چ: این ضعیف [......] در سنهٔ تسع عشرین والف، ۹ـ چ: پتنه واقع شد،

شده بود[۱] و دانستن **راگ هندی** را بمرتبه‌یی نیک و تتبع کرده که کم کسی از نغمه‌سنجان **هند** که زبان‌وبیان ایشانست، برابر باو میداند و میفهمد[۲] وبروش هند تصنیفات دلپذیر ترتیب داده و بطرز **عراق** نیز نقشهای بی‌نظیر، در اندک ایامی درین جزوزمان مصنفات‌او شهرت‌یافت(۱) رساله‌یی درعلم موسیقی ترتیب داده که تاالغایت کسی باین خوبی مرتب نساخته، در همین سال از **پتنه** به **بنارس** رفته متوطن شد، و همیشه در آن‌مکان[۳] اوقات اوبه‌بی‌پروایی میگذرد،(۲) این چند بیت متفرقه ازوست،

نظم

توبه کردیم که تاباده نباشدنخوریم	تا که ساقی پسر ساده نباشد نخوریم
باده تا میکده معمور نباشد نکشیم	روزه تا روزی آماده نباشد نخوریم

وله

ناله‌مرغ‌چمن را[۵] چوسخن می‌فهمم	**باقیا** نغمه زبانیست که‌من می‌فهمم

۱ـ چ:شدهٔ، ۲ـ چ: ازنغمه‌سنجان که زبان‌وبیان‌ایشانست‌میفهمد، ۳ـ چ: سرزمین، ۴ـ چ: ابیات‌اینست، ۵ـ چ: چمنی‌را،

(۱) **ملاعبدالحمید لاهوری** در**پادشاهنامه** میگوید: **باقیانابینی**را درشعرطبیعت‌روان وتصانیف فارسی‌اوازآمیزش نغمات هندوستانی تأثیرفراوان دارد، **ش**

(۲) از**خزانهٔ عامره**(ص۱۵۰) معلوم‌میشود که بعدجلوس**شاهجهان** باقیا خودرا بعتبهٔ‌خلافت رسانید ومورد عنایات خسروانی گردید، ودرسنهٔ ۱۰۴۶ قصیدهٔ تهنیت نوروزگفت وبزرکشیده شد، ومبلغ‌پنجهزار روپیه‌مساوی‌وزن‌حاصل کرد، درآخرعمرحج کرده به**ایران** برگشت ودرآنجازندگانی بانجام رسانید، **ش**

تقی‌الدین اوحدی گوید: **باقیای نابینی** درین ازمنه به**هند**آمده، گویند طبعی‌هموار دارد، متفنن واقعست،

«عرفات» **گ**

محمدصالح کنبوی‌لاهوری دروقایع‌جشن**سال**دهم جلوس شاهجهانی (سنهٔ ۱۰۴۶ مینویسد: ازسوانح حضور پرنور **باقیای نابینی** برادر **فتحایی‌مصنف** که‌درفن سخنوری طبع‌روان دارد، ودرتصنیف وتألیف نغمات بروش موسیقای **یونان** و**فرس** بینهایت ماهرست وتصانیف خودرا که‌بروفق **ریختهٔ** طرز **امیرخسرو** وبنغمهٔ هوش‌ربای**هند** برآمیخته لهذا بغایت مرغوب و مطبوع مسامع و طبایع افتاده، وچون درینولا قصیده‌یی غرا درمدح این‌خدیو سخنورنواز بنظم‌آورده معروض داشت، لاجرم آن‌حضرت اورا ببخشش برنواخته شاهد احسان‌را درصورت وزن آن موزون بزر، که پنجهزار روپیه برآمد، جلوه دادند، «عمل‌صالح ج۲ ص۲۲۹» **گ**

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

نهاوندی نامش را **عبدالباقی** نوشته، درسال ۱۰۲۲ اورادر **اصفهان** دیده ومیگوید درآنوقت بادپای عمرش درسیر خیابان دوم بود (بیست سالگی) خوش‌طبع و ندیم نهاد واقع شده، آخرالامر بلندپروازیها بپروازش درآورده بدیار **هند** انداخت، واز راه **قندهار** به **اجمیر** آمد، ودرآنوقت اردوی ظل‌الله **جهانگیرپادشاه** در **اجمیر** بود، بصحبت کثیرالبهجت اکثری ازمقربان ومصاحبان آن پادشاه رسید، چنانچه خاطرخواه اوبود بعمل‌نیامد،... درتاریخ ربیع‌الاول هزاروبیست‌وپنج هجری‌در حوالی **برهانپور** درهنگامی که (خانخانان) متوجه **دکن** بودند بشرف ملازمت مشرف‌شده قصیده‌یی که‌دراثنای راه بمدح‌ایشان گفته‌بود بشرف‌اصلاح‌مستعدانی که دربندگی این‌سپهسالار بودندرسانیده مستحسن و مقبول افتاد،... اورا ازجانب پادشاهی بمنصب دویستی وچهل‌سوار سرافراز ساخته وبه بخشی‌گری صوبهٔ **تالنیر وجیره** وغیره که بصاحب صوبگی **ابراهیم خان کاکر** مشهور به **دلاورخان** مقررنموده بودند وخان‌مذکور نیز درمقام تربیت این‌فصاحت شعاربود، نامزد کردند، والحق‌رعایت کلی‌یافت، وراقم این‌خلاصه در دارالسلطنهٔ **اصفهان** مکرراً ایشانرا دریافته بود،... ازقسم‌منظومات طرز غزل را پسندیده ونیکو میداند، واعتماد تمام بشعرغزل دارد، وتازه‌گویی میکوشد، ودر روزی که‌ببندگی این‌سپهسالار رسید، غزلهای عاشقانه ازو استماع نمودند واکثری مرضی‌طبع وقاد این نکته‌سنج افتاده، خود بنفس‌نفیس متوجه ثبت‌نمودن چندبیت ازآنها شدند، وتاحال متوجه رباعی و مثنوی نشده مگر دوسه‌بیت مثنوی که دروصف **نایین** گفته:

حبذا خاک‌خطهٔ **نایین**	که‌بود توتیای چشم‌یقین
رو سفیدی‌عالم‌ازخاکش	زیب ایام، طینت پاکش
مردمش همچومردم‌دیده	در همه دیدها پسندیده
فخر برجملهٔ جهان‌دارد	درزمین قدر آسمان‌دارد

°نقل باختصار ازمآثررحیمی ج۳ ص۱۴۵۲. **گ**

نصرآبادی میگوید: به **هند** رفته باعتبار وسعت مشرب بابرهمنان مربوط شده، مدتها در بتخانه بطرزایشان سلوك میکرد، چنانچه فرزندان خودرا ازو مضایقه‌نمیکردند، بعداز مدتی باتفاق مرحوم **محمدعلی** که‌بحجابت رفته‌بود مراجعت کرد، وقتی باتفاق **محمدعلی‌بیگ** بویرانهٔ فقیر آمده، صحبت مستوفی بااو داشتم، بعداز مدتی فوت‌شد،

ازوست:

زان‌زنم کوس توکل کآسمان ازبهرمن	میرساند روزی و چرخ دگرهم میزند
همه حاصل‌جهانرا بنشاط صرف‌مل‌کن	برکافر ومسلمان بنشین وصلح کل کن
رفتند بمنزلگه مقصود ، عزیزان	**باقی**است که وامانده درین‌مرحله تنها
کی‌توان درگل مصنوع، رخ‌یزدان دید	معنی ازلفظ توان‌یافت، ولی نتوان‌دید
چون غنچه بسته‌ام دهن‌ازگفتگوی تو	لیکن چوگل شکفته‌ام ازرنگ‌وبوی‌تو
همه‌را نسبت خاصیست بمنزلگه دوست	هیچکس‌نیست که خودرا زکسی کم‌داند
بادل خیال زلف توام بسکه خوگرفت	چشم دل از تخیل زلف تو مو گرفت
ازبهر سجدهٔ سرزلفش عجب مدار	**باقی** زخون دیدهٔ خود کروضو گرفت

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

مجوی عزت خویش ازدیار خود **باقی** چو شهره‌است که پای‌چراغ تاریکست

درآرزوی وطن گفته است

جانی دارم بوصل جانان مشتاق چون سبزهٔ پژمرده بباران مشتاق

چون عاصی دوزخی بامید بهشت در **هند** نشسته‌ام به **ایران** مشتاق

«انتخاب‌ازعرفات، نصرآبادی‌ص۳۰۶، خزانهٔ‌عامره‌ص ۱۵۰ وسفینهٔ شمارهٔ۵۸۲مجلس‌شورای‌ملی» گ

خوشگومیگوید:... مجدداً ازوطن‌به**هند**رسیده در**بنارس**اقامت گزید وهم آنجادر گذشت، دروقت آخرین این‌بیت تضمین کرده بود:

در بنارس **باقیا** باقی نماند آن‌قدح‌بشکست‌وآن‌ساقی‌نماند

«سفینهٔ خوشگو» گ

محمد صادق مینا گوید: «... وهم در آن ایام باقیا که از مشاهیر صاحب طبعان روزگارست، به آن دیار (= بنگاله) آمد، پس از آن اورا به جونپور نیز دیدم، به لطف طبع موصوف بود و در موسیقی مهارت عظیم داشت، چون در ملازمت شاهزاده پرویز کارش رونقی نیافت، بازگشت و به بنارس اقامت نمود، چون رایات صاحبقران به پتنه رسید به خدمت پیوست و نوازش یافت، و چون موکب عالی به دکن بازگشت، به بنارس مراجعت نمود، تا آنکه تخت شاهنشاهی به حضرت صاحبقرانی زینت گرفت (= ۱۰۳۷) آنگاه به درگاه پیوست و به مراحم سلطانی مفتخر و مباهی گشت، و در آخر حال رخصت ایران حاصل کرده به آن دیار شتافت، اکنون شنیده می‌شود که حج گزارده به ایران مراجعت نمود:

یار هشیار آمد و از صحبت با مست رفت حیف چون عمری که در غم بگذرد از دست رفت

باقیا بر هر گلی مانند بلبل دل مبند عمر چون باد بهاری تا که گویی هست رفت»

صبح صادق، تألیف ۱۰۴۱ - ۱۰۴۸ ه

ذکر

کیفی نومسلمان

اکثر اشعار او برتبه است، و مثنویی در بحر **مثنوی مولوی** گفته[1] وآنرا **آگاهنامه** نام کرده این دو بیت از آن کتابست،

مثنوی

آن گل رو چون شدی ازخوی بتاب　　در دل گل بو شدی از شرم، آب

لب چنان شیرین، که گاه نوشخند　　برسر هم حرف بستی همچو قند

مؤلف این تألیف را در سنهٔ خمس عشرین والف (۱۰۲۵) در **لاهور** با **کیفی** ملاقات واقع شد، تا آنوقت دیوان ترتیب نداده بود،

مولد آن معنی آرا از **سبزوار** ست، و اباً عن جد ازجهودان دیار خود بوده، ولیکن توفیق ایزدی وعنایت سرمدی دراوّل جوانی اورا ازآن کفر جبلی برآورده، بشرف اسلام مشرف گردانیده است، وآن جدیدالاسلام قریب بیست سال درلباس فقر و خوش نشینی سیاحت کرده، و تمام **هند** را سیر نموده است، الحال که سنهٔ ثمان عشرین والف (۱۰۲۸) است[2] در بندگی دُرّ درج سلطنت و شهریاری، اختر برج عظمت وکامگاری، شاهزادهٔ عالم وعالمیان **شاهزاده خرم شاهجهان** است[3]

این دو بیت او اگرچه مناسبت بسیاق این تسوید ندارد، اما ازاشعار برجستهٔ آن فرید زمان خودست،

بیت

چون نگریم؟ کزعدم بانامرادیهای بخت

غافلم آورده‌اند و باز غافل میبرند

۱ـ چ: مولوی معنوی گفته، ۲ـ چ: الحال، ۳ـ چ: شاهـزاده شاجهانست، م: شاهزاده خرم میباشد،

وله

بدستم گوهـر دل داد مادر از پی بازی
زبس کودك مزاجم میشود هر جا فراموشم[1]

---

(۱) **تقی الدین اوحدی** مینویسد: بکیفیت رسیدهٔ بادهٔ ایمان **کیفی نومسلمان** یهودی پسری بوده صاحب فطرت که در **سبزوار** ظاهر شده، بعداز فترات آنجا به **سیستان** آمده بشرف اسلام رسیده ومدتیست که به **هند** افتاده درینحدود سیاحت مینماید، لختی در **بنگاله** بود، والحال درملازمت **سلطان خرم بن جهانگیر شاه** میباشد، درهزار و بیست و چهار وپنج در **آگره واجمیر** ویرا دیدم،

چون ترحم کفر کردیدست خوی یار را — مرهم جان کرده‌ام در عشق او آزار را
کیفی آن **منصور** وقتم، کز بلندیهای طبع — زیور ازلخت جگر کردم گلوی دار را

تا چند توان خنده‌زدن برنسب ما — از روز ازل آمده ترسا لقب ما
ای تاجر دل، شیشه فروشان گرانند — از لخت جگر آینه دارد **حلب** ما

دل بسته شد بسلسله اززلف آن نگار — چون خون که دردرون دل نافه جا کند

در بیابان فراقت ز مصیبت زدگی — گردباری شوم وخاك کنم برسرخویش

از بس که داشتی زحیا انتظار خط — شد تیره روز هردوجهان ازغبار خط

اگر بسایهٔ زلفت شبی بخواب شوم — چوصبح دست درآغوش آفتاب شوم
زبس هجوم نگه، ره نمیتوانم یافت — که از نظارهٔ مردم ترا حجاب شوم

«عرفات» **گ**

ذکر

مولانا انور لاهوری[۱]

یکی از آدمی‌زادهای **لاهورست**[(۱)] و شعر را بغایت خوب میگوید ، وبقدر

۱ـ م: مولانا انوری لاهوری، چ: مولانا انور،

---

(۱) ظاهراً **شیخ انور لاهوری** که در **مخزن‌الغرائب** (فهرست با دلی عمود ۳۱۹ نمره ۲۲۱) مذکورست همین‌است، اما بدبختانه نسخهٔ مخزن که پیش‌منست ازین موضع ناقص است، همینطور نتوانم گفت که مولانا انور **نورمحمد** که در **همیشه‌بهار** (سپرنگر ص۱۱۸) مذکورست همین انورست یاغیر او، ش

تقی‌الدین اوحدی مینویسد : هور انورسپهر مشهوری **نورمحمد انور تخلص لاهوری** ازمردم این‌روزگارست، غایتش بنده‌تاغایت بصحبت‌او نرسیده‌ام، اما شنیده‌ام که بغایت خوش‌طبیعت، عالی‌فطرت، رشید، قابل، مدرکست، بدرکلامش چون مهرانور ، خورشید بیانش من‌الشمس اظهرست، هردو مصراعش دربیت دولختی از فرادیس معانی وفاصلهٔ بینهما جدول آب زندگانی واز اشعه نور ضمیر منیر اوست [پس ازپنجسال افزوده است] واورا درسنهٔ ۱۰۲۹ در **مندو** دیدیم، اوراست:

ازان‌کلید که‌دردست‌اشك و آه‌منست
گشوده‌اند بـرویم در دو عالم را

شدم حریف‌نهانخانه‌یی که بردر او
بحلقگی نپسندند ، چشم محرم را

حسن‌تو آتشیست که درروی‌آب‌نیست
عشق‌تو مشکلیست که‌آنرا جواب‌نیست

نیازم ، ولی ناز را میشناسم
نیم محـرم و راز را می‌شناسم

بود هرذره را دردست، میزان‌حساب اینجا
که بازار قیامت گرم دارد آفتاب اینجا

آنجاکه نقش‌درست زرخ پرده‌افگند
از آفـریدگار چه فرق آفریده را

درخون ما نگاه جفا گرم داشتست
خورشیدرا قیامت‌ما گرم داشتست

انورمن و کنج طرب و بسترخواب
گو شور قیامت کند آفاق خراب
در کیش شهیدان‌نبود حشروحساب
هرقطره که درشد، نشود دیگر آب

«عرفات» **گ**

خوشگو مینویسد: **انور** نامش **نورمحمد** خالی‌ازمعنی نبوده، ازدرویشی وازخودگذشتگی بهرهٔ تمام‌داشته، **شاهجهان پادشاه**را اعتقادی باوی‌بود، درهزاروچهل‌وچهار درگذشت، ازوست:

بیاکه میکده را قبلهٔ زمانه کنیم
زسنگ **کعبه** بنای شرابخانه کنیم

«سفینهٔ خوشگو» **گ**

طالب علمی‌دارد، دراوّل جوانی پاره‌یی درخدمت **میرزا انور**(۱) ولد خان‌عظیم‌الشان **خـان اعظم**[۱] بسر برده بعداز فوت میرزای مذکور در **جلیسر**(۲) ملازمت **آقاصفی قلندر**(۳) که از جانب خان جم‌نشان **مهابتخان** حاکم آنجا بود، اختیار کرده، همراه آقای مذکور به **اجمیر** آمده، خودرا داخل ملازمان خلف ارجمند خان مذکور[۲] **میرزا امان‌الله** ساخت، این‌ضعیف درآن‌ایام مدتی باا و محشوربود وبراحوالش مطلع گردید، شعرخوب بسیار داشت، ولیکن دیوان ترتیب نداده بود، ومیگفت که این بیت‌را دراول سخنوری گفته‌ام

بیت

درین حدیقه بهار و خزان هم‌آغوشست
زمانه جام بدست و جنازه بر دوشست

واین بیت‌را درحضور فقیر گفته است:

یارب چه‌صورتی، که زشرم تو آینه — گردید آب واز کف آیینه‌دار ریخت

۱ــ ج: اعظم‌خان، ۲ــ ج: مذبور،

---

(۱) برای احوال **میرزا انور** پسر **خان اعظم کوکه** رك: به **بلاکمین** ص۴۷۵ نمرۀ ۲۰۶، ش

(۲) **جلیسر** قصبه‌ییست ازمضافات دارالخلافۀ **آگره** وچندی تیول عضدالدوله **میرجمال‌الدین حسین انجو** مؤلف **فرهنگ جهانگیری** بوده‌است، «اکبرنامه ج۳ ص۲۹۲ و۳۰۹» گ

(۳) یعنی **صفی صفاهانی**، ش

ذکر

مولانا وجودی

نام این عزیز **محمدمؤمن** ومولد این سخنور از دارالفضل **شیرازست**، درمسقط الرأس خود بسن رشد وتمیز رسیده دراول جوانی و آغاز بهارزندگانی بوادی سخنوری افتاده تا در آن فن مهارت تمامی بهمرسانده و در سی سالگی ازوطن بعزم گشت **هند دکن** خروج نموده واز راه **هرمز** به **بیجاپور** آمده چندی بطریق مهمانان درخدمت **شاهنوازخان** که یکی ازامرای عمدهٔ **ابراهیم عادلشاه** است بسر برده و پس از آن **بدکن برهانپور** آمده داخل مداحان خان عظیم الشان **میرزا عبدالرحیم خان خانان** که سالار سپاه خسرو گیتی پناه جمجاه انجم سپاه **نورالدین محمدجهانگیر پادشاه** [است] گردید، ابیات خوب واشعار مرغوب درمدح خان عالیشان گفته و صله های لایق یافته، این سه بیت ازواردات طبیعت اوست،

بیت

از جام دوی کم نشود دردسر غم
زین غصه مگر باز خَرَد شرب مدامم

وله

امشب که بدست نظرم جام نگاهست
بدمستیم از شیوهٔ آن چشم سیاهست
آلودهٔ عصیان هوس نیست نیازم[3]
برپاکی عشقم دل معشوقه گواهست[(1)]

۱ــ چ: ترجمهٔ وجودی را ندارد، ب: ذکر مولانا وجودی، ۲ــ م: بارخورد، ب: بازخورد، تصحیح قیاسیست، ۳ــ اصل: بنازم، تصحیح قیاسیست،

---

(۱) ترجمهٔ این شاعررا درتذکره‌های دیگر ندیده‌ام، گ

ذکر

شیخ صالح تبریزی[1]

جوانیست بانواع فضائل انسانی آراسته، و سخن سنجیست باصناف فنون نکته‌دانی پیراسته، علم فقه‌را بغایت خوب میداند، ولیکن ازعمل آن بینهایت بیخبرست، مدام اوقات حیاتش بمی کشیدن و نغمه‌شنیدن میگذرد، ونغمه‌را چون شعر، نیکو میفهمد، اباً عن‌جدٍ ازمشایخ شهرپرستیز **تبریز**ست، ومولدش نیز در آن‌بلده واقع شده، اما در دارالموحدین **قزوین** نشوونما یافته، واکثر بلاد **روم** واغلب شهرهای آن‌مرز وبوم‌را سیر کرده وبافصحای آن دیار صحبتهاداشته، بعداز سیرولایت‌مذکور بزیارت حرمین رفته وپس‌از دریافت طواف منازل شریفین به **هند دکن** آمده‌ومدتی درملازمت سلالهٔ دودمان اعتلا **خواجه‌بیگ‌میرزای‌صفوی** بسر برده، چون‌میرزای مذکور، بامر ایزد غفور، ودیعت حیات‌را بامانت‌داران کارخانهٔ قضاوقدر سپرد، وی دیگر در دارالامان **هندوستان** چاکری کسی اختیار نکرد، ودر جرگهٔ تاجران سیاحت نشان[2] ایشان درآمده تمام **هند** و **سند** و دیار **بنگ**[3] را در زیر قدم‌آورد، و ملاقات این ضعیف با وی در بلدهٔ **پتنه** واقع شده، ویـرا بسیار خـوش‌صحبت و شیرین سخن دریافت، این دو رباعی از واردات طبیعت اوست کـه خود براین اقل موجودات خواند:

رباعی

تـا چین سر زلف تـوام منـزل شد

صد گونه بلا بر دل و جان حاصل شد

با مهر رخت، ماه فلك دعـوی داشت

چـون خط بنمود، دعویش باطل شد

۱ـ ج: ترجمهٔ شیخ‌صالح را ندارد، ۲ـ اصل: مساحت‌نشان، تصحیح قیاسیست، ۳ـ ب: نیك،

وله

از دعـوی حسن، خط خموشش دارد

مخمـور، ز بـدمستی دوشش دارد

بر مصحف رویش نـه خط ریحانست

دود دل ماست سر بگـوشش دارد(۱)

---

(۱) ترجمهٔ این‌شاعررا درجای دیگرندیده‌ام، گ

ذکر

محمود بیگ ترکمان[1]

آن عزیز نیکونهاد یکی از آدمی‌زادهای ترکمان[2] ایران است، و خدمتش از اویماق چگنیان[3] در اول جوانی و نوبهار زندگانی، چندی در ایران درخدمت حسین‌خان قاجار (۱) که یکی ازامرای جمجاه انجم‌سپاه شاه‌عباس حسینی صفوی[4] بود (۲) بسر میبرد، بتقریبی که تحریر آن باعث طول کلام‌میشود، باتفاق برادرحقیقی خود به قندهار آمد، در آن‌ایام خان عظیم‌الشان شاهی بیگ، خان‌دوران (۳) ازقبل شهریار سپهراقتدار، جمجاه انجم‌سپاه، شاه نورالدین محمدجهانگیر پادشاه که ایزد عزّ وعلا از جمیع آفاتش درحفظ وامان بداراد، حاکم بود، ولشکر قزلباش شهر مذکور را محاصره کرده بودند، که[5] محمود بیگ درآن‌قلعه داخل مردمان[6] خان عالیشان شده در آن‌قضیه باسپاه قزلباش تردد مردانه نمود، وبرادرش در آن واقعه کشته‌شد، [7] خان مذکور را آن‌خدمت بغایت خوش‌آمد، اورا بقلعه طلبیده داخل‌نوکران خودساخت، ودراندك‌ایامی باحوال‌او پرداخته[8] دیوانی‌سرکارخویش بدومفوّض داشت، اماچون خان دوران حسب‌الحکم جهان‌پناه بدرگاه‌عرش‌اشتباه آمده تسلیم صاحب صوبگی کابل نمود، او نیزهمراه مخدوم‌خویش بدانطرف‌رفت،

۱ـ م،ب: ذکرمحمود بیگ، ۲ـ م،ب: ترکان، ۳ـ ج: ایران‌واز‌اویماق‌چکنیان‌است، ۴ـ ج: عباس‌شاه صفوی، ۵ـ ج: کرده بودند، ۶ـ ج: مردم، ۷ـ ج: برادرش بدرجهٔ‌شهادت‌رسید، ۸ـ ج: پرداخت و،

---

(۱) حسین‌خان زیاداغلی قاجارچندی حاکم استراباد ویکچند حاکم قراباغ بود، «عالم آرای عباسی» گ

(۲) یعنی شاه‌عباس اول که از۹۹۵ تا۱۰۳۸ فرمانروای ایران بود، ش

(۳) شاه‌بیگ ارغون را اکبر درسال‌سی‌ونهم جلوس بحکومت‌قندهار فرستاد ودر۱۰۱۶ جهانگیر اورا صاحب صوبهٔ کابل‌و‌قندهار مقرر کرد، وخطاب‌خان‌دوران بدوبخشید، تاآخر۱۰۲۷ صوبه‌دارکابل بود (رك به‌بلاکمین ص۳۷۷ نمرهٔ ۵۷) بعداز فوت اکبرشاه حسینخان‌شاملو حاکم هرات، قندهاررا محاصره نموده، ش

خان مذکور در آن سرحد، دوازده‌سال حکومت باستقلال کرد، و اکثرمهام سرکار او هنگام استقرار آن دیار بوقوف **محمودبیگ** بانصرام میرسید، چنانچه در سنهٔ اربع وعشرین والف (۱۰۲٤) **الهدادخان** ولد**جلال‌الدین** مشهور به **پسرجلاله** که اباً عن جدٍ همیشه دم‌ازتمرّد وعصیان‌میزد، عریضه‌یی بخان‌عالیشان **خان‌دوران** بدین‌مضمون ارسال‌داشت که اگر **محمودبیگ را** بفرستید تابنده ازو بعضی سخنان استفسار نموده خاطر خود[1] مطمئن ساخته بملازمت رسد، عین صواب خواهد بود، خان‌مذکور بنابر آن‌دیوان‌خودرا بحجابت بپیش‌**الهداد** فرستاد، آن‌عزیزبفرمودهٔ مخدوم خود عمل نموده بپیش ابن **جلال‌الدین** رفت، و بااو ازجانب خان عالیشان عهدوپیمان بست، و**صاحبداد** نام‌پسری ازو که درسن هفت‌سالگی بود، همراه خود بخدمت صاحب خویش از برای استحکام بیعت آورد، آن جم‌نشان **محمودبیگ** را باهمان طفل که‌همراه‌آورده بود بدرگاه عرش‌اشتباه روان کرد، وازحضرت‌خلافت پناهی، ظل‌اللهی بجهت **الهداد** استدعای قول وعهد و نقش پنجهٔ مبارك نمود، تااو دل درعهدوپیمان پادشاه عالمیان بسته، بشرف بساط‌بوسیِ درگاه جهان‌پناه مشرف گردد، چون این عریضه بمصحوب **محمودبیگ** بعرض ایستادگان آستان ملایك آشیان رسید، استدعای استدعاکننده را قبول نمودند، وفیلی بانقد وجنس بسیار به **صاحبداد** مرحمت فرمودند[2] و بجهت **الهدادخان** کمرشمشیر وسروپا وفرمان دوهزاری منصب ذات ودوهزار سوار بدست **محمودبیگ** ارسال داشتند،

این‌پادشاه بلندهمت، واین جمجاه خورشیدمنزلت، عاقبتِ کار **محمودبیگ** را محمود نموده، داخل بندگان خویشتن گردانید، ومنصبی فراخور حال‌او بدو عنایت فرمود، وفرمان‌قضا جریان جهانگیری چنان‌شرف نفاذیافت، که درهمانروز جاگیر **الهداد** را دیوانیان عظام، از پرگنهٔ **تپهٔ سندوان** که ازاعمال **لاهور**ست، تنخواه‌دهند، اربابِ دخلِ درگاهِ والا، بموجب حکم جهان‌مطاع، درساعت پرگنهٔ مذکور را تنخواه دادند،

اما چون **محمودبیگ** دوستکام و مقضی‌المرام، در بلدهٔ **اجمیر** از درگاه

۱ــ چ: خودرا، ۲ــ چ: وبصاحبداد، فیلی بانقد وجنس بسیاری مرحمت فرمودند،

جهان‌پناه به **بنگش** معاودت کرد، درمنزل دوم آن بلدهٔ دلپذیر که‌موسوم به **سامبرست**، مسوّد این‌اوراق پریشان **عبدالنبی فخرالزمانی** را با آن‌عزیز اهل‌دوست، ملاقات واقع‌شد، آنقدر مردمی واحسان که بااین[1] ضعیف نمود، درین جزوزمان کم کسی درحق دردمندان مینماید[2] ایزد تعالی نیکان‌را خیر دهاد،

القصه درآن‌سفر، ازراه **نارنول** روانهٔ **پنجاب** شد، و منزل بمنزل درخدمت آن قدردان هنرمندان[3] بشکفتگی و خرّمی گذرانید، وآن عزیز بهر سرزمین بفیضی که میرسید، غزلی‌طرح میفرمود،[4] **میر نعمة‌الله وصلی** نیزدرآن‌سفرهمسفر بود، چون به **سرهند** رسیدیم، **محمودبیگ** در **باغ‌حافظ رخنه** این‌مطلع دربدیهه گفت وطرح ساخت،[5]

مطلع

کسی‌زحال من‌خسته گرخبر گیرد   شمار سوز درونم، ز چشم تر گیرد

وصلی درهمانروز این‌غزل‌را گفت که[6] مقطعش اینست:

مقطع

کنون که نوبت‌وصلت به **وصلی** افتادست

بچرخ گوی، که ایام را ز سر گیرد

واین بیت‌را این‌ضعیف درآنروز گفت:

بیت

دلم براه وفا، راست میرود زآنسان   که‌نیم گام اگر کج‌نهد، زسر گیرد

چون‌جامع[7] این‌اوراق، باتفاق آن‌قدردان بی‌نفاق به **لاهور** رسید، **محمودبیگ** **وصلی** را همراه خود جهت وکالت **الهدادخان** به **بنگش** برد، این ضعیف ازیشان وداع‌شده بدارالعیش **کشمیر** رفت، از آن‌تاریخ که‌آخرسنهٔ‌خمس‌عشرین والف(۱۰۲۵) بود، تاالغایت که سال‌هجرت بهزارو‌بیست‌وهشت رسیده، دیگر ازیشان خبری‌ندارد، برای‌انور ارباب هنر[8] پوشیده نماند، که‌آن‌عزیز پاره‌یی شعر گفته وتخلص

۱ـ چ: باین، ۲ـ چ: کم کسی مینماید، ۳ـ م،ب: آن‌قدردان، ٤ـ م،ب. مینمود، ٥ـ چ: مطلع اینست، ٦ـ چ: کفت، ۷ـ چ: مسود، ۸ـ م،ب: بررای انور،

محمود کرده، ولیکن بنابر کثرت شغل دنیوی[۱] دیوانی ترتیب نداده است،

اکثر ابیات آن منصف قدردان نزد فقیر بود، درهنگامی که‌آتش بخانهٔ این ضعیف افتاد ، آنها بسوخت[۲] چنانچه شمه‌یی ازین واقعه درمرتبهٔ ثانی رقمزدهٔ کلك بیان گشته است، بنابر آن شعرمناسبی از آن نوردیدهٔ مردمِ اهل ، بربیاض نرفت، این دوبیت بضرورت ثبت‌افتاد،

نظم[۳]

چندانکه‌سرکشی زتونورس غنیمتست افتادگی هم از من بیکس غنیمتست
دورازتو، شام‌هجر، که‌دورازتوکس‌مباد دارم غمی که صحبت او بس غنیمتست

۱ــ م٬ب: کثرت دنیوی، ۲ــ چ: رباعی٬ م: بیت،

ذکر

میر تشبیهی کاشی[1]

مولد این عندلیب گلستان خیال ، از دارالمؤمنین **کاشان** است ، و خدمتش یکی از سادات صحیح‌النسب واکابر معتبر آن‌مکان، در وطن بسن رشد وتمیزرسیده **عراق** و**فارس** را تمام سیر کرده ، ودر هرملکی از صاحب حال، کمال کسب کرده تادرسخنوری صاحب حال‌وقدرت‌شده، شعررا بغایت خوب میگوید، ودربحر **مثنوی** کتابی ساخته و نام آنرا **خورشیدوذره** کرده اشعار آن نسخه‌را بسیار خوب گفته و اشتهار تمامی یافته، وپاره‌یی مثنوی دیگر دربحر **خسروشیرین** شیخ گرامی **نظامی** برشتهٔ نظم درآورده که فصاحت بیان وطلاقت لسانش ازین دوبیت معلوم میشود:

مثنوی

من آن **تشبیهی**‌ام کز پیش‌بینی	سری دارم بگـورستان نشینی
ازانم میل گورستان نشینی است	که گورستان‌نشینی، پیش‌بینی است

آن سخنور بدایع‌الافکار ، حسب‌الحکـم خسرو فلک‌قدر ، خورشیداشتهار ، شهریارنامدار کامکار، پادشاه‌بحرو بر **جلال‌الدین اکبرغازی** از **ایران** به **هندوستان** آمده،سعادت ملازمت‌ایشانرا دریافت،وبعداز مدتی که‌ازخدمت حضورآن‌جهان‌پناه، جهان جهان‌فیض کسب نمود ، ارادهٔ گوشه‌نشینی کرد ، آن ملك دادگر ، وآن خورشید ذرّه‌پرور ، يك‌اشرفی روزینه بجهت وجه معیشت وی از دارالضرب **لاهور** مقرر فرمود ، تا بفراغ خاطر بحق‌پرستی مشغول شود ، بعداز ارتحال وانتقال‌آن خسرو خجسته‌خصال، فرزند ارشد ارجمند، جهاندار جهانگیرمدار که الحال‌دارای دارالامان **هندوستان** است ، و جانشین باستحقاق آن حضرت عرش‌آشیان ، روزینهٔ ویرا بحال خود بدو باز گذاشت، و الحال که سال هجرت حضرت رسالت‌پناه صلعم

۱ـ ج: ترجمهٔ میرتشبیهی‌را ندارد،

بهزار وبیست‌وهشت رسیده. **تشبیهی** در**لاهور** متوطنست،[1] این چندبیت ازوست:

نظم

چون شمع ، تا بمهر تو ارزنده گشته‌ایم
سر داده‌ایم و باز، ز سر زنده گشته‌ایم

ما را کــه کشته‌اند بصد ضربت فراق
دیگر ز یمن فیض نظــر زنده گشته‌ایم

مارا چوآفتاب ، مساویست مرگ‌وزیست
گر شام مرده‌ایم ، سحر زنده گشته‌ایم

---

۱ ــ **ملاعبدالقادر بداؤنی** ترجمهٔ او را چنین مینویسد : **تشبیهی کاشی** ــ دوسه مرتبه به**هندوستان** آمده ورفته و درین ایام بازآمده و دعوت الحاد مینماید، ومردم را بکیش پسیخانیها میخواند، و**بشیخ ابوالفضل** خودرا مجتهد داناند! توسل جسته قصیده‌یی بخلیفةالزمانی گذرانیده مآلش اینکه‌چرا یکرویه‌شده تقلیدیانرا برنمی‌اندازید، تاحق‌بمرکزقراریابد، وتوحید خالص‌بماند، ورساله‌یی بنام **شیخ ابوالفضل** نوشته بطور اهل‌نقط وحروف که مدارآن همه بریا وتزریق ومناسبت عددیست، و**حکیم عین‌الملک** عدد **تشبیهی باتزریقی** یکی‌یافته وباقی معلومات تزریقی ازین‌قیاس باید کرد، صاحب دیوانست واین چندبیت ازشطحیات اوست،

ابیات

یکی برخود ببال ای خاك گــورستان ز شادابی
که چون‌من کشته‌یی زان‌دست وخنجر درلحدداری

تو هررنگی که‌خواهی جامه‌میپوش
کــه من آن جلوهٔ قد می‌شناسم

دو دست اینجهان و آنجهان پوچ
کچه دردست تست، این‌پوچ‌وآن‌پوچ

(کچه: بالتحریك، انگشتری بی‌نگین که‌آنرا بتازی قجه‌وبهندی چهله گویند، **میرمحمدعلی رایج** گوید: دور گیتی کچه‌یی بیش درانگشتش نیست- دست، هر کس که برآن‌حلقهٔ درکه‌زده‌است، وکچه‌بازی= آنست که جمعی ازحریفان دوجانب‌نشینند، حریف ازیکجانب پنهان ازحریفان‌مقابل، کچه دردست پنهان کند وهمهٔ رفیقانش مشت‌بسته پیش‌یکی ازحریفان مقابل‌آیند، اگر کسی را پوچ کوید وکچه درمشتش باشد، او برده‌باشد، والا حریفان طرف‌ثانی، وچون کچه ازمشت کسی برآید، گویند کچه‌گل کرد وکچه رو کرد، بهارعجم) ودر عرفات مصراع آخر رباعی مذکور چنین‌آمده است: کچه پیش منست، این‌پوچ وآن پوچ»

و در وقت تحریر این عجاله رسالهٔ **محمود پساخانی** بحضور **شیخ ابوالفضل** بدست فقیر داد که این دیباچهٔ آن بود: یا اللهالمحمود فی کل فعالعه استعین بنفسك‌الذی لااله الاهوالحمدلله‌الذی وجد نعمه بوجودکلیاته واظهر وجودالکلیات عن‌نفسه سهوبهم‌کلیا وهو یعلم نفسه‌ولانعلم نفوسنا ولاهو

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

وهو کون لاکاین الابه ومکان ولایکون بغیره وهوارحم الراحمین،

سؤال: خلق که گفته میشود کدامست؟

جواب: آنکه خلق گفته میشود الله، خاك دردهنش که چها چاویده است، ومدار تزریقات او نقطهٔ اربعه است، ودرآخر رساله بخطخود نوشته که: کتب مکرر الکرار بجانب عجمی مجتهدی طبارع ای کرب تش بی ءی انوی! اخروی صاحب مقام» باقی برین قیاس نعوذبالله من الکفریات،

«منتخب التواریخ ج۳ ص۲۰۴ تا۲۰۶» **گ**

تقی الدین کاشی گوید: نامش **میرعلی اکبر** واز سادات کاشانست، و پدرش بکسب کازری مشغول بود، چون او قابل افتاده بود درصباوت میل بمخالطت باشعراء پیدا کرد، ودر شاعری رشد تمام یافت، اما زود بخود قرار استادی و تحقیق داد، ودروی عجبی پدیدگشت، واز آن سبب بمردم انس پیدا نکرده لاجرم متوجه **هند** شد، درآنجا طریق فقرومسکنت پیشه کرده ریاضتها کشید، اما چون دروادی علم نقطه حرف میزد، فائده یی از آن ریاضات نبرد، کسانیکه اورا درهند دیده اند گویند که باوجود دعوی عرفان وشکستگی نفس وتجرد وقناعت، همان دعاوی باطل میکند، چنانچه این رباعی را بوی اسناد میکنند:

بحر کرمم، منت جود که برم؟ محو عدمم، نام وجود که برم؟

گویند سجود پیش حق باید کرد من چون همه حق شدم سجود که برم؟

غیرتی شیرازی رباعی مزبوررا چنین جواب گفته:

آنکس که بشرع نیست قائل زکجا اثبات کند که گشت واصل بخدا

والله که هست ثم والله که هست در مذهب ما ریختن خونش روا

تشبیهی مرید **قاسم کاهی** است، ودر شعر شاگرد **مولانا فهمی** والحال شعرش از استاد پیشست، وشعراورا درحالت وچاشنی ولطافت حاجت بتعریف نیست، دیوان غزل وقصیده قریب بهشت هزار بیت تمام کرده، ومثنویی نیز موسوم به **ذره وخورشید** ترتیب داده واکثرآن درهند پسندیده است»

«خلاصة الاشعار» **گ**

تقی الدین اوحدی لقبش را **کمال الدین** نوشته و گوید:

سیدیست درغایت حال ونهایت کمال، منفرد، مجرد، مستغنی، سروپابرهنه درلباس فقرزیسته قریب بسی سالست که از بلاد **هند** بل از **لوهور** بیرون نرفته، سعت بحرمشرب او وافی، شراب کاسهٔ وحدت او صافی، مراتب تصوف ومطالب تحقیق او بلند، مذاق توحید وروش تجریداو دلپسندست، همیشه درگورستانها بسر کردی و پیوسته در زی **ملامتیه** برآمده سنگ طعنهٔ ارباب کمال برپشت وپهلوی سلوك خوردی، از خدمت پادشاه غریب دوست **جلال الدین محمد اکبر** مکرر بعواطف و نوازش سرافراز شده و اورا اشعار بسیاری هست، سه دیوان ازوی دیده ام، بعضی اشعار بغایت بلند ودلپسند افتاده، بوی وصول وتجرد وتوحید وسوختگی ازو بمشام خاطر میرسید، هنوزدرعرصهٔ حیاتست وهمچنان در **لوهور** رحل اقامت بهمان روش افگنده،

«عرفات» **گ**

ابوالفضل علامی نوشته است: از سرآغاز آگهی، شوریدگی دارد وبآیین **محمودیان**

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

میزید، سری ازنژاد برنتواند کرد، ازحال او بازگوید **ذره و خورشید** نام مثنوی ازو، «آیین اکبری» و **صادقی بیگ** مینویسد : سفر کرده و مردم‌دیده است، اوقاتش را بدرویشی وژنده‌پوشی میگذراند وبااینحال عقیده‌اش چنانست که ازمضمون رباعی‌ذیل معلوم میگردد: بحر کرمم منت‌جود که برم... الخ (که سبق‌ذکر یافت)،

ازوست «مجمع‌الخواص» گ

ای برآرندهٔ قرص خور ازین کرم تنور — چاشت‌ناداده به‌تشبیهی شام‌ازتو که‌خواست

زبس حرارت دل، خونم ازدماغ چکد — بسان‌روغن پرشعله کزچراغ چکد

کف‌پا بهرزمینی که رسد تو نازنین را — بلب خیال بوسم همه عمر، آنزمین را

کلید خلد میدادم بهای مژدهٔ وصلش — کسی گرمیخرید اینجامتاع آنجهانی‌را

بسگ یار اگر نسبت اغیار کنم — این جفاییست که‌نسبت بسگ یار کنم

ببازار شهیدان برگذر روز جزا بنگر — که‌جرمی میخرند آنجا بنرخ صدثواب‌ازتو

بمؤمن‌مؤمن وباگبر گبرم همچوتشبیهی — بسودای توام گرمست باهرقوم، بازاری

سر چشمان تو گردم که‌بیك چشم‌زدن — صدجهان عشوه توانند که موجود کنند

بصنمکده دل ما چو تو دلربا نشسته — که‌چواهل کعبه خلقی‌همه‌رو بمانشسته

کشتن من برهجران تو دشوار نبود — غرضی‌داشت دران هم که مدارامیکرد

کس‌نام مرگ ننهدبر کشتگان معشوق — بیخودشدندآخر، درخون‌طپیده‌یی‌چند

ز تیغت بار منت باد بر گردن شهیدانرا — که هچون سایه گستاخانه می‌افتنددرپایش

ازو حکایت وا سوختن بمن مکنید — نسوختست چنانم که واتوانم سوخت

غرض زخلقت ارواح ، وزعقول ونفوس
چه‌بود، ای‌زخودو کنه ذات‌خود مأیوس
اگر بتاج و علم پادشاه می‌نازد
بگو چه فرق میان تو ومیان خروس
وگر بدبدبه پرباد میکند خودرا
چه‌بانگ‌تنبك طفلان وچه‌غرنبش کوس
وگر بسکه بود مفتخر، چه‌فایده نیز
از آنکه نام کسی را کنند نقش فلوس
چو زوربازو نباشد ، بنامیش هم چه
اگر نشسته بود درحرم هزار عروس
بعاقبت چورود زینجهان چه‌خواهدبرد
بجز دریغ وبجز حسرت وبجز افسوس
فناست هرچه درینعالمست تشبیهی
بغیر ذات قدیم میهمن قدوس

مگرپروانه سوزی کرد،شمع اختیارامشب
که‌سر برمیزند پروانه‌یی ازهرکنارامشب
لبش‌خندان وچشمش درسخن‌باجان‌بدلجویی
هوس بی‌دست‌وپا بود وطلب امیدوار امشب
زوصل اتفاقی شکر بخت خویش میگویم
نه ذوق وعده میدانم نه‌درد انتظار امشب
بهشتی‌داشتم بی‌زحمت اغیار **تشبیهی**
حریفی بی‌تکلف‌بود ومی‌هم بی‌خمار امشب

بقیه درصفحهٔ بعد

ماندهٔ ازصفحهٔ قبل

ای دوچشم شوخت را، میل فتنه‌انگیزی	وی دولعل شیرینت، برسر شکـر ریزی
ازتو باشد ار باشد، در دل درون ریشان	ناله را شباهنگی ، آه را سحرخیزی
آوارگیان شهر دل را	بهتر زعدم ولایتی‌نیست
بی‌مهر، هرکه دم زند از روشنی دل	باور مکن اگر بمثل صبح صادقست
امروز میرمجلس ما شیشهٔ می‌است	صاحبدمی که‌همدمی ما کند نی‌است

«انتخاب از منتخب‌التواریخ ، آیین‌اکبری، عرفات، سفینهٔ شمارهٔ ۵۰۹۱ کتابخانهٔ ملی‌ملک وسفینهٔ شمارهٔ ۶۰۱ مجلس» گ

میرتشبیهی کاشی — از آزادگان کوی حقیقت و از وارستگان وادی طریقت بوده، چهل سال در مملکت هندوستان بسر کرده، لیکن اکثر اوقات از خلق انزوا داشته و اغلب درگورستانها می‌گذرانیده، ازوست:

نه گرد غالیه برگرد لالهٔ تر اوست	که شاه حسن گذشته است و گرد لشکر اوست
مستی و خون دل اهل وفا میریزی	جام خود می شکنی، بادهٔ ما میریزی
مگر به قد تو زد سرو لاف رعنایی	که از گله همه مرغان کنند سرکوبش
گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت	ما بی تو ندانیم که کی آمد و کی رفت
به این یک می فروشد عشوه، زان یک می خرد حیرت	به ذرات جهان خورشید من گرم است بازارش
نمی آید خیالت تا دمی دمساز ما باشد	خیال بی وفایان همچو ایشان بی وفا باشد

ریاض الشعرا

ذکر
مولانا شرمی قزوینی

شاعری رنگین، و سخنوری متین است، وبزبان **قزوینی** نیز شعر را بغایت[1] خوب میگوید،[2] آنچنان سیاه‌زبان واقع شده، که هرکرا بهرزبان هجو کرده، یا تاریخ فوت‌او درحیات گفته، بلای عظیم برسر او آمده، یاسال بسر نبرده، مولدش از دارالموحدین **قزوین** است، وفرزند **مولانا مشقی قزوینی** است،[3] پاره‌یی در **ایران** سیاحت کرده وبسعادت بندگی پادشاه ستاره سپاه، شمع دودمان نبوی، **شاه‌عباس حسینی صفوی** مستسعد گردیده، وانعامات ازیشان یافته‌است، الحال نیز در **عراق** درخدمت آن شهریار گردون‌اقتدارست، این دوسه‌بیت ازوست:

نظم

بسی فارغ‌دلم، کوعشق، تادردم بجان‌پیچد
صدای نالهٔ زارم چونی دراستخوان پیچد
نهادم عمرها بـر بستر آسودگـی پهلو
بهل‌تایکدو روزم غم‌بدست امتحان پیچد

وله

من آن شیرین شمایل را بنازم — من آن غارتگر دل را بنازم[4]
ز زهرغمزه هرسو عالمی کشت — بنازم زهـر قـاتل را، بنازم
کمال عقل، در دیوانگیهاست — بنازم عقـل کامل را، بنازم (۱)

۱ــ ج: شعر را خوب میگوید، ۲ــ ب: گفته، ۳ــ م،ب: نام پدر وی‌را ندارد، ۴ــ م: این مصراع را ندارد،

---

(۱) **تقی الدین کاشی** مینویسد: **مولاناشرمی** اسم اصلی‌وی **احمد**ست، وازموزونان **باب الجنه** بصفت‌حیا ووفا ممتاز ومستثناست، وازمواهب بخت‌وتأیید طالع باحظی مستوفا، درابتدای حال‌بکسب

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

خیاطی اوقات میگذرانید، وگاهی که موزونان شعری طرح میکردند بفکر آن اشتغال نموده مرقوم کلك بلاغت انتمامیگردانید، دراوائل زمان بدولت ابدقرین پادشاه گیتی‌پناه ابوالمظفر **شاه‌عباس صفوی** خلدالله ظلال عدالته وابهته وشوکته الی‌یوم‌القیام، باآنکه شعرای عصررا براو صفت تقدم ثابت‌بود، بواسطهٔ شکست‌نفس وکمال ادب، پرتوالتفات پادشاهی بروجنات احوالش تافت، وازسایر موزونان اردوی همایون ممتازگشته درسلك خواص بارگاه سلطنت پناه انتظام یافت، وچندگاهی در کمال عزت‌ووقار، بین‌الاماثل والاقران سلوك‌میکرد، ودرگفتن غزلیات عاشقانه شرائط اهتمام‌بجای میآورد، بعدازآنکه **مولاناشانی‌تکلو** پای‌برمسند منادمت‌نهاده منظورنظر پادشاه کشورستان گشت، مولانا ازپایهٔ خود نازل گردیده ازسر ملازمت درگذشت، والحال که‌سنهٔ **۱۰۰۳** هجریه‌است دروطن مألوف ومسکن معهود آرام دارد، واحیاناً بملازمت آستان سلطنت‌آشیان نیز اقدام مینماید، وآن جناب را اشعار دلفریب و معانی خاص درغزل بسیارست، از آنجمله این‌بیت درمحلی که باینجانب آمده‌بود، بنظرانتخاب رسید ودرین‌اوراق حسب‌الارادهٔ وی ثبت گردید، «خلاصة‌الاشعار» **گ**

تقی‌الدین اوحدی مینویسد : **مولانا نظام‌الدین احمد شرمی** مولد و منشأ وی در **قزوین** است، وبخیاطی مشتغل‌بوده وهست، جامه‌ایست شاعری دربراو دوخته، ونکته‌ایست ساحری که **سامری** ازوآموخته، بخیهٔ همکاران ازو بروی کار افتاده، ورخت اختلاط فصحا تنگ، درز ازوی شده، سوزن الماس طبعش‌را خاره چون‌خارا، و با رشتهٔ گوهر نظمش عقد پروین‌را مدار بر مدارا، قماش بیان‌را بگزفطرت پیمودی ، وبه‌مقراض زبان بریدی بگوهرآمودی، وقتی درسنهٔ الف(۱۰۰۰) که‌هنوز **مولانا شانی‌تکلو** را **شاه‌عباس** بزرنسنجیده بود، چندروزی باعث تربیت واستکمال وی نیزشد، ویرا ازدکهٔ خیاطی برآورده یکچند در ملازمت خود بازداشت، بعداز مدتی مردانه بکار ومهم‌خود رجوع نموده، بکسب معیشت کوشید وفن خود را ازدست نداد، مدتها در **قزوین** متمکن بود، اکنون گویند که به‌**صفاهان** آمده‌است، ازشاعران‌مقررمشتهرست، وبامخلص شعربسیارگفته، «عرفات» **گ**

خوشگو میگوید:... صاحب‌سخن مسلمست، اشعار **بزبان رامندی** نمکین‌دارد، اواخر در شیوهٔ غزل ترقی کرد، «سفینهٔ خوشگو» **گ**

در **تذکرهٔ نصرآبادی** (چاپ‌ارمغان ص۲۶۱) نامش بغلط **شرقی** طبع شده‌است،

ازوست

تازه میسازم بناخن باز داغ خویش را — آب‌ورنگی‌میدهم گلهای باغ خویش‌را
دمبدم ازاشك سرخم‌دیده روشن‌میشود — میدهم ازخون‌دل روغن‌چراغ خویش‌را

مباش همچودل خویش، مایل همه‌کس — بدوستی که مکن راه در دل همه کس
بجستجوی‌توشرمنده گشته‌ام همه‌جا — زبسکه سرزده رفتم بمنزل همه‌کس

دگر بمن‌ستمش در مقام‌دلداریست — دگر میان دعا و اجابتم یاریست
مگر بهم اثر وناله آشتی کردند — که‌عزتم ببریار بیش‌از خواریست
رسید شادی و پروانهٔ وصال آورد — دگربدست غم‌وغصه خط بیزاریست

بیمار تـرا کار رسیدست بجایی — کزمردن او هیچکس آزرده‌نباشد

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

گیرم که شدم معتکف بزم وصالش — کی هست مرا تاب تجلی جمالش
در وصلم ومیمیرم ازین رشك که آیا — دست‌هوس کیست درآغوش خیالش

ای‌شده هرذره مایل مهررخسارترا — پرتو حسن‌تو دارد گرم، بازار ترا
غیر، سوداکی‌تواند کرددربازارعشق — نقدجان درآستین بایدخریدار ترا

چون‌غنچه عاشقان همه درخون نشسته‌اند — بنگر که بیتو تنگدلان چون نشسته‌اند

هرگز مباد لذت درد توام حلال — گر در دلم خیال مداوا بهمرسد
زان پیشتر که‌عزم دیاری کند دلم — اسباب درد بهرمن آنجا بهمرسد
ما را بیُمن گرمی عشق تو هرنفس — در**طور**سینه‌آتش **موسی** بهمرسد
شرمی بپیش‌غیرازو شکوه سرمکن — مگذار تا شماتت اعدا بهمرسد

بسی‌افسرده‌ام بی‌عشق، حسن‌خانه‌سوزی کو — که‌چون خورشید پرتو بردرودیوارم‌اندازد
زتأثیر محبت وقت‌آن آمد که‌چون **مجنون** — ملامت موکشان در کوچه وبازارم اندازد

آزردن ارباب وفا پیش تو سهلست — باید که دل بلهوس آزرده نباشد

دل اغیار ز خونابهٔ حسرت پرباد — تاخیال تو درو جا نتواند کردن
«انتخاب ازخلاصةالاشعار،عرفات، مجمع‌الخواص، نصرآبادی، سفینهٔ خوشگو، آتشکده» گ

ذکر

مولانا مظفر کاشی[1]

این عزیز یکی از نکته‌سنجان سر آمد این جزو زمانست، و مولدش از دارالمؤمنین **کاشان** ولیکن در دارالفضل **شیراز** مدتی تحصیل کرده و الحال در **صفاهان** بسر میبرد، و اکثر اوقات در قهوه خانهای **نصف‌جهان** با اکابر **ایران** هم صحبتست، وسخنوران **عراق** ویرا درفن شاعری طاق میدانند، ازحوادث فلکی دستش شل، و پایش لنگ‌شده، این بیت‌را بجهت لنگیدن پای‌خود گفته‌است،(۱)

بیت

گویند عزیزان که مظفر لنگست　　لنگیست که درقطار پیش آهنگست[2]

اشعار خوب از هرقسم بسیار دارد، و قصیده وغزل همه‌را[3] مرغوب میگوید، این دورباعی ازواردات طبیعت اوست:

رباعی

از کثرت گل گشت گلستان همه گل

دامن همه گل شد و گـریبان همه گل

۱ـ ج: ترجمهٔ مظفر کاشی‌را ندارد، ۲ـ تمام این‌رباعی‌وصورت صحیح بیت‌متن را درحاشیهٔ دوم ملاحظه کنید، ۳ـ م: همه،

---

(۱) رقعه‌یی که **نصیرای همدانی** به **مظفر حسین‌کاشی** درحین پاشکستگی نوشته است: بحق صحبت قدیم که تابمقتضای گردش ناساز چرخ، توسن فلک، پای‌مبارك آن‌ثابت‌قدم مقام کمال‌را شکسته، خاطر دوستان ازان شکسته‌ترست،

چوپای ترا چرخ بیجا شکست　　مرا دل‌شکست ارترا پاشکست

باری‌باقضا کوشش‌وباقدر آمیزش سودی ندارد، وشکیبایی درامثال این وقایع بغایت پسندیده است، امید که مرهم عنایت الهی جبراین‌شکستگی نماید، که سوای مرحمت وی درمانی نیست، اگرچه ازملازمت دورست، اما بمومیایی دعای صبح‌وشام، دردرست‌سازی شکستگیهای احوال خجسته مآلست، باجابت‌مقرون باد،

«سفینهٔ شمارهٔ ۲۹۵ مجلس‌تاریخ تحریر ۱۰۷۳» گ

یاران همه می‌خورند وما خون جگـر
ما دست بسر زنیم و یـاران همه گل

وله

زاهد بکرم تراچو ما نشناسد	بیگانه ترا چـو آشنا نشناسد
گفتی که گنه مکن بیندیش ازمن	این‌را بکسی گو که‌ترا نشناسد[۱]

---

(۱) مظفر حسین **مظفر** تخلص، اصلش ازکاشانست، سرحلقهٔ عارفان ومرشد دریاکشان هم‌میخانه ازو درشور، و هم‌مدرسه ازو مشهور، درظاهر معتکف دیر، اما درباطن لامکان سیر، هرگز بی‌شورمحبتی نبوده، وهیچ‌شب بی‌همخوابهٔ دردی نغنوده، پیوسته درقهوه‌خانه باجوانان‌عشق‌بازی‌داشت، اما دامان صلاح و پرهیزکاری آلودهٔ فساد ننمود، باوجود اینکه لنگ‌بود، اماجهت تحصیل عیش هرسال ازکاشان به**اصفهان** حرکت میکرد، ملاقات او با**شاه‌عباس ماضی** درقهوه‌خانه مشهورست ومحتاج نقل‌نیست، اما این‌خالی‌از مزه‌نیست که در**اصفهان** حجره‌یی داشته، چندشیشه شراب بایك شیشه آب انار بطاق‌حجره چیده‌بود، چندکس ازطالب علمان را بحجره میبرد، چشم‌ایشان بطاق‌افتاده بایکدیگر اشاره میکنند، که‌او درمی‌یابد، وبرخاسته شیشهٔ‌آب اناررا بزیرآورده هریك‌را پیاله‌یی داده گفت جمیع آب انارست، وبعدازرفتن ایشان برفیق‌خود گفته که حریفانرا برنگ آشنا کردیم، غرض که وسعت مشرب‌داشته اما درکمال فضیلت ودانش‌بوده ورباعی بسیارخوب میگفته»

«نصرآبادی ص۱٦٤»

ازوست :

ایدل که بآزادی خود خرسندی	غافل که اسیر خود بصد پیوندی
چون مرغ قفس که باقفس گردانند	عالـم گشتی و همچنان دربندی

ازبختی من بساط عالم تنگست	سرتاسر آفاق کم از فرسنگست
ازراست‌نرنجم که **مظفر** لنگست	لنگیست که درقطارپیش‌آهنگست

ازمعشوق خود رنجیده‌بود درآنباب گفته:

بد باطن وچاپلوس میباید گشت	خواهان کنار وبوس میباید گشت
حیفست چو پروانه بگردت گشتن	برگردتوچون‌خروس‌میباید‌گشت

برای **طوفان** نام قهوه‌چی پسری گفته :

درقهوهٔ **طوفان** که سر خوبانست	صد عاشق پاشکسته سرگردانست
آن رفت **مظفر** که سمندر بودی	مرغابی شو، کـه‌کار باطوفانست

جدا دل‌من ازان‌زلف پرشکن باشد	چوآن غریب که آوارهٔ وطن باشد
خوشست چاشنی درد عاشقی یارب	همیشه درد محبت بکام مـن باشد

چون گاهی در**شیراز** و گاهی در**اصفهان** بود درآنباب گفته:

یکچند بشیراز، ز آگاهان باش	یکچند سراسر روا صفاهان باش

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

الفصه میان **اصفهان وشیراز** ما سورهٔ دستگاه جولاهان باش

شخصی باو گفته که چرا **کاشان**را بجای شیراز نگفته یی، جواب گفته که گاهی ماسوره غلط میکند

بیچاره **مظفر** که نشد صاحب درد وز درد نکرد چهرهٔ خود را زرد

بیکار نبود ، کارش این بود مدام کاوقات عزیز خویش ضایع میکرد

ای غنچهٔ باغ وخار صحرا ازتو گل برسر ما و خار درپا ازتو

در گردن ما طوق بلا ازتو خوشست طوق ازتو و گردن ازتو وما ازتو

«انتخاب از ریاض الشعراء ونصر آبادی ص۱٦٤ وسفینهٔ خوشگو» گ



ذکر

مولانا ابراهیم فارسی[1]

آزادمردیست بانواع کمالات انسانی آراسته، صاحب دردیست باصناف فنون سخنوری پیراسته، خط نسخرا بعدازاستادان‌سبعه تالغایت کسی به‌ازو ننوشته، وخط نسخ‌تعلیق[2] وشکسته را بغایت‌پخته وبامزه می‌نویسد، ودرعلم فقه مهارت تمام‌دارد، ودرعمل آن جدوجهد لا کلام، درفن شعر و انشاء ، یکی‌از مردم سر آمد این گروه دانش پژوهست ، ولیکن با اینهمه هنر ، روز گار دون‌پرور ، فراخور کمال بحال او نپرداخته ،

بیت

فلك بمردم نادان دهد زمام مراد

تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

در اوّل جوانی، بموجب تقدیر آسمانی، ازوطن‌خویش که دارالفضل **شیراز** بود ، خروج نموده به **هندوستان** آمده وهمه‌جای دارالامان را سیر نموده، به **بنگاله** افتاد ، در آن‌ایام حاکم تمام دیار **بنگ** خان جمشیدشان بافرهنگ **ابراهیم‌خان فتح جنگ**[3] بود(۱)، وویرا درخدمت خود نگاه‌داشت، الحال که هزارو بیست‌وهشت

---

۱ ــ چ: ترجمهٔ ابراهیم فارسی را ندارد ، ۲ ــ م: تعلیق ، ۳ ــ م: خان جمشیدشان فیروزجنگ ،

---

(۱) **ابراهیم‌خان‌فتح‌جنگ** پسر اعتمادالدولهٔ جهانگیری **میرزاغیاث‌بیگ طهرانی**است، منصب پنجهزاری داشت وصوبه‌دار **بنگاله** و **اودیسه** بود، در سال ۱۰۳۳ که **شاهجهان** ازراه **تلنگانه** به **بنگاله** و **اودیسه** تاخت، بوی پیغام فرستاد که تسلیم شود، وی جوابداد که چون‌پادشاه، این دیاررا بپیرغلام سپرده‌اند ونمیتوان درکار ولی‌نعمت‌تهاون ورزید، ناچار سرخودرا پای‌اندازسم ستوران موکب اقبال میسازم، آنگاه درصف‌کارزار مردانه جنگید تاکشته شد ،

«توزك جهانگیری ص۳۹۲ مآثرالامراء چ۱ ص۱۳۵» گ

سال از هجرت حضرت رسالت صلعم گذشته درخدمت آن خان عظیم‌الشانست، این دوبیت[۱] ازوست:

شعر

خاموش همچو خامه، باشد زبان حالم

گر سوزیم ننالم، بهر شکایت از تو

پیچیده و شکسته، طومار‌وار بر خویش

برلب نهاده مُهرو، دردل حکایت از تو

۱ــ م،ب: این چند بیت،

ذکر

مولانا صفائی[۱]

مولدش از **تبریز**ست، دروطن خویش بسن ّ رشد وتمیز رسیده، ودرمقام انتظام نظم شده است، چون ولایت **آذربایجان** بتصرف **رومیان** در آمد،(۱) بنا برضرورت دل از حب ّ وطن برداشته، وقتی که جمیع تبریزیان فرار نموده بدارالموحدین **قزوین** آمدند، او نیز آمد، ودرشهر مذکور رحل اقامت انداخت، ودر آنجا نشوونما نمود، مسو ّد این اوراق را در وطن با**صفائی** ملاقات واقع شده، در علم فقه مهارت تمام ودر عمل آن جد ّ وجهد بسیار داشت، ودر قراءت **قرآن مجید** وفرقان حمید، قاری تمام عیاری بود[۲] وخط نسخ را بغایت خوب مینوشت ، طرفه تر آنکه[۳] بااینهمه هنر، وجه معیشت خودرا از کسب دلاکی میگذرانید ، اکثر فضلا وفقها وفصحا و شعرا بدکان او میرفتند، خدمت آنجماعت را بی طمع وتوقع مینمود، وشبها بکتابت کلام ملك علام مشغول میبود، وقتی که مصحفی بمرور ایام باتمام میرسانید، آنرا بقاریان وحافظانی که استعداد قراءت واستحقاق آن داشتند[۴] تکلف می فرمود،

پیمانهٔ عمرش درسنهٔ ست عشر والف(۱۰۱۶) در دارالموحدین **قزوین** پرشد، ودر مزار شهرمذکورش[۵] دفن ساختند،

اشعار خوب و ابیات مرغوب از آن فریدزمان خویش بسیارمانده ولیکن بر بیاض نرفته ودیوانش ترتیب نیافته است،[۶] این پنج بیت ازوست،

مقطع

بادهٔ وحدت **صفائی** درخور هر کام نیست وحشیی باید که برلب گیرداین پیمانه را

۱ـ چ،ب: ذکر صفائی، ۲ـ چ: قاری بود، ۳ـ چ: اینکه، ٤ـ چ: استعداد هدیه کردن قرآن نداشتند واستحقاق آن داشتند، ب: استعداد هدیه کردن قرآن واستحقاق آن داشتند، ٥ـ چ: درمزار شهر مذبورش، ٦ـ م: ودیوان ترتیب نداده،

(۱) درحدود سنهٔ ۹۹۳ رك به **عالم آرای عباسی** ص۲۲۳، ش

رباعی

تا چند دلا بنفس، مزدور شوی — خواهم زلباس عاریت عور شوی
خود را بشرار آتش عشق بسوز — تا شعله مثال، سربسر نور شوی

رباعی

تب در تن من دوش ز حرمان میسوخت
چون شمع مرا زسوزدل جان میسوخت
من بیخبر و محبت دوست بجان :
آتش زده ، آشکار و پنهان میسوخت



ذکر

مولانا حریفی مصنّف[۱]

مولدش ازدارالموحدین **قزوین** است، دروطن‌خویش بسنّ رشد وتمیزرسیده ونشوونما نموده‌است، این‌ضعیف‌را بااو کمال آشنایی‌بود، درعلم موسیقی مهارت‌تمام داشت[(۱)]، ودرفن اصول، عدیل‌خود نداشت، چنانچه اکثرغزلهای خودرا بزیورنغمه محلّی[۲] گردانیده ونقش‌صوت[۳] ساخته است، واغلب مصنفات او الحال[۴] در **عراق** و **خراسان** برزبان اکثربلبل نوایان گلشن نغمه سراییست؛

نام‌**حریفی** : **یزدان**‌است، وجه‌معیشت خویش[۵] ازگیوه کشی وجوراب‌دوزی[۶] بهم‌میرساند[۶] وهرچه ازآن کسب[۸] پیدا مینمود، صرف دردمندان میفرمود،

درسنهٔ ست‌عشروالف (۱۰۱۶) بعزم سیر**طهران** از**قزوین** بر آمد ودرراه اول مرتبه‌بسیر **کوهه** که درنواحی شهرمذکور واقعست مقید شد، هنوزآب آن‌موضع[۹] سیرنیاشامیده بود، که بیمار گردید و درهمان ضعف درهمانجا[۱۰] سفرآخرت اختیار کرد[۱۱]، چون‌**کوهه**[(۲)] به **طهران**‌نزدیکتر از **قزوین** بود، بنابرآن رفیقانش او را درآنمکان‌برده‌دفن نمودند،[۱۲]

آن‌زبدهٔ نغمه‌سنجان[۱۳] شعرمتفرقه بسیار گفته، ولیکن بربیاض نبرده[۱۴] این

۱ــ ب: ذکرحریفی، ۲ــ چ: رنگین: ۳ــ چ: نقش‌وصوت، ۴ــ چ: الحال اکثرمصنفات او، ۵ــ چ: وجه‌معیشت، ۶ــ م،ب: جوال‌دوزی، ۷ــ م،ب: بهم رسانیده، ۸ــ چ: درآن کسب، ۹ــ چ: موضع‌را، ۱۰ــ چ: در آنجا، ۱۱ــ چ: کرده، ۱۲ــ چ: رفیقانش درآنجا برده مدفونش ساختند، ۱۳ــ م،ب: نکته‌سنجان، ۱۴ــ چ: نبرده است،

---

(۱) **امین‌رازی** بذیل **قزوین**‌آورده: مردمش درروش مصاحبت وگرمی هنگامه بی‌انبازند، واکثر ایشان ازعلم‌موسیقی باخبرند، وبی‌تمزج آهنگ وحسن صوت‌ننشینند، چنانچه شاعر گوید:

قطعه

شاه‌را باید که باشد چارصنف ازچارشهر — تا بود ممتاز دائم بر سریر سروری

از**خراسان**‌مطرب، از**قزوین**‌انیس‌همزبان — از**صفاهان** عامل‌از**تبریز** مردلشکری ش

(۲) **کوهك کرج** مقصودست، گ

غزل ازوست:

غزل

از سر نتوان کردن، سودای محبت‌را — آسان نتوان گفتن، غوغای محبت‌را
آتش‌زده دردلها، بر گردسرت گردم — آتشکده‌یی کردی، دلهای محبت‌را
جزعشق نمیخوانم، جزیار نمیدانم — بی او نزنم برهم، لبهای محبت‌را
کوشمع شب افروزی، کوبرق جهان‌سوزی — تا پاك بسوزاند، شیدای محبت‌را
پر گالهٔ دل را بین، بر گوشهٔ دستارم — برسرزده‌ام اکنون، گلهای محبت‌را
زنهار **حریفی** را ، آزرده مکن ایگل
زین بیش مکن خوارش، رسوای محبت‌را



ذکر

میرعبدالله مژه

آن عزیزرا **میرعبدالله مژه** بجهت این‌میگویند که دروقت حرف‌زدن، چشم بسیار برهم میزند ، تخلص‌او **فریبی** است، وشعررا هموار میگوید، وابیات متفرقه بسیار دارد، ولیکن دیوان ترتیب نداده است،

مسوّد این اوراق را با آن دردمند ، دردارالعیش **کشمیر** ملاقات واقعشد، مولدش ازشهر مذکورست، درآنجا بسنّ رشد وتمیزرسیده ونشوونما نموده است، وهرگز ازبرای سیر، محنت سفر اختیارنفرموده، این‌بیت ازابیات برجستهٔ اوست:

بیت

تاری از زلف‌تو باشانه نیامد بیرون   که بآن صددل‌دیوانه نیامدبیرون[1]

۱ــ چ: نیاید بیرون، نسخه‌بدل مانندمتن،

ذکر

مولانا ذهنی کشمیری[1]

مولد آن عزیز نیز از دارالعیش **کشمیر**ست، تا لغایت هرگز از وطن بر نیامده[2] و مسافرت نکرده[3] نشو و نمای او در وطن واقع شده[4] تا وقت ملاقات فقیر[5] دیوان ترتیب نداده بود، ولیکن عدد ابیاتش بچهار هزار بیت میکشید،

این چند بیت از ساقی‌نامهٔ اوست، که[6] مناسبت بسیاق این تسوید دانسته ثبت نمود،

مثنوی

شرابی که مستست ازو جزو و کل
چه اصل و چه فرع و چه خار و چه گل
شرابی که گل بردماند ز سنگ
کشد آب حیوان ز کام نهنگ
شرابی کزو شد دل غمزده
چو وادیّ ایمن تجلّی کده[7]
دماغ از شمیمش بهاری شود
بیادش درون، لاله‌زاری شود(۱)

۱ـ چ،ب : ذکر ذهنی کشمیری، ۲ـ چ: هرگز از وطن نیامده، ۳ـ چ: نکرده است، ۴ـ چ: شد، ۵ـ چ: تالغایه ملاقات این‌ضعیف، ۶ـ چ: او، ۷ـ م: تجلی‌زده،

---

(۱) **تقی‌الدین اوحدی** مینویسد: روشن‌ذهنی در عین صافی ضمیری **ذهنی کشمیری** بالفعل در موطن خویش موجودست، واز ساقی‌نامهٔ اوست که‌قریب بدویست‌بیت هست:

چه‌میخانه، معراج مردان عشق — همان مقصد رهنوردان عشق

بقیه درصفحهٔ بعد

مانده ازصفحهٔ قبل

غبار درش توتیای خرد	منور کن دیدهٔ نیک و بد
زفرش حریمش دل عرش داغ	چواز پرتومهر رخشان ، چراغ
گروهی نشسته درو مستعشق	عنان خرد داده در دست عشق
همه سر برآورده از جیب دل	ز قید طبیعت تعلق گسل

«عرفات» گ

میرمحمد اعظم در **واقعات کشمیر** ترجمهٔ او نوشته است که از میخانه مفصل‌ترست ، میگوید: **ملاذهنی شاعر** ازشعرای برجستهٔ **کشمیر**ست، باوصف کمال این‌فن ازعلوم‌دینی بهره‌ور بود، وراهی بتقوی‌هم داشت، ودرعهد خود درفن سخندانی در **کشمیر** بی‌نظیر بود، هروقت بزم‌آرایی و محفل‌پیرایی با ارباب سخن مینمود، ومنقبت حضرت خلفای اربعه بسیار بمحبت گفته است، چهار قصیدهٔطولانی برای هرچهارخلیفه موزون کرده (بعدش بیست‌ویک بیت انتخابی‌ذهنی‌را درج کرده‌است) صاحب **مخزن‌الغرائب** میگوید: دیوان اورا سراسر دیدم، **ش**

ذکر

میر عارفی موسوی[1]

اسمش **محمد میرك** ومولدش از **زورآباد سرخس** است، تخلص **عارفی** قرار داده واز سادات موسویست، دراول جوانی از مسکن به **جام** آمده، ودر آن مکان علم نحو وصرف پیش خویشان[2] خوانده، بوطن خود عود نموده، وبعدازاندك استقراری باردیگر از **زورآباد** خروج کرده بزیارت **مشهد** مطهر منور مقدس

لمؤلفه

امام ثامن ضامن **علی بن موسی**

که هست خاك درش توتیای چشم ملك

آمده، بعداز دریافت آن سعادت عظمی قریب بیکسال در آن آستان[3] رفیع شان مانده باشعرای آنجا مثل **قدسی** و **نظیری** ودیگر مردم، صحبتها داشته وغزلها گفته، ومرتبهٔ دیگر بدیار خود عود کرده ودرین کرّت ملازم حاکم آن ولایت **مظفر حسین خان بن حسن خان فیروزجنگ** که یکی از تیغ بندان نامی وشمشیر زنان حسابی[4] خسرو فلك قدر خورشید کلاه، جمجاه انجم سپاه، **شاه عباس حسینی صفوی** است شد، چون بفرمان قضاجریان آن خسرو بلند اختر، خان مذکور از حکومت آن مملکت معزول گردید، **عارفی** باپدر خود به **هند** آمد، مؤلف این تألیف حنیف[5] **عارفی موسوی** را دروقتی که تازه بدارالامان **هندوستان** آمده بود دیده، باوی یکدو مجلس صحبت شعر داشت، این سه بیت ازواردات طبیعت اوست که ازو شنیده درین اوراق پریشان مرقوم قلم شکسته رقم گردانید،

۱ـ ج: ترجمهٔ میرعارفی را ندارد، ۲ـ ب: خویشان خود، ۳ـ م: درآستان، ۴ـ م: تیغ بندان نامی، ۵ـ کذا،

غزل

صبحی ز چهره برفگن ایمه نقاب را

نتوان مکرر اینهمه دید آفتاب را

آوردمش بدل بطلسم و فسونگری

کردم پری بشیشه مگر[۱] شیخ و شاب را

خونم بدامن مژهٔ تر ز گریه نیست

کشتم بتیغ عشق تو در دیده خواب را

۱ـ م: مگو،

ذکر

احولی سیستانی[1]

مولد این مدّاح خاندان **مصطفی** ومأوای این ستایندهٔ دودمان **آل عبا** ازولایت **نیمروز** ست، در آن دیار بسنّ رشدوتمیز رسیده ازقدرت یزدانی بیواسطهٔ دیدهٔ ظاهری صفای باطن بهمرسانیده چنانچه بی نوشتن، خط بهمرسانده سواد تحقیق لغایت کرده[2] شعر میگوید، آنچه ازطبیعت او واردشده ومیشود همه درنعت **سیدالمرسلین** ومنقبت **امیرالمؤمنین** است، درسنهٔ ست وعشرین والف (۱۰۲۶) مؤلف این تألیف را با **احولی** دربلدهٔ دلپذیر **کشمیر** ملاقات واقع شد، درملازمت خلف ارشد **میرزایوسف خان** ، **صفدرخان** بسر میبرد، ودر آن ایام سال عمرش بپنجاه رسیده بود، ودر آن سن بغایت پیر ونحیف شده، باوجود آن ضعف وشکستگی ازایزدسبحان غافل نمیگردید، وآنچه بعدازفراغ حق پرستی ازوسر میزد همه درمدح حضرات رفیع الدّرجات ائمهٔ معصومین رضوان الله علیهم اجمعین بود ، ترجیعی بروش ساقی نامه منظوم ساخته ودر هر بند آن گریز بمدح جناب ولایت پناه زده، مسوّد این اوراق پریشان چندبیت ازترجیع آن مداح خاندان نبوی که مناسب بسیاق این مجموعه دانسته برbیاض برد، امید که پسند خاطر ارباب فهم واصحاب ذکاء گردد(۱)، منتخب آن اینست:

۱ـ چ: ترجمهٔ احولی را ندارد، ۲ـ چنین است درب ودر «م» برائر وصالی چندسطر ازبین رفته است،

---

(۱) **تقی الدّین اوحدی** مینویسد : از نهایت فطرت، چهارمصرع رباعی را بحساب مصرعی می بیند، وهر گلی را درباغ فکرت ازچندین شاخسار می چینید، در**سیستان** میباشد، سوای وی **احولی** دیگرهم درعرصهٔ وجودهست، بنده هردورا دیده ام، اولرا در**سیستان** ودوم را در **گجرات** وقتی که بهندآمده بود وقصیده یی بجهت **نظیری** گفته، شعر وی چیزی بخاطر نیست، **واحولی سیستانی** در سنهٔ **۱۰۲۴** به**هند** آمده بود، اورا باز در **اجمیر** دیدیم، ازاشعار اوست ودیوانش پنجهزاربیت بنظر بنده رسید،

بقیه درصفحهٔ بعد

ترجیع بند احولی

ساقی بده آن باده که غارتگر هوشست
چون عشق کلید در دلهای خموشست
آن آتش گلفام که در چشم صراحی
چون خون بدل اهل محبت همه جوشست
بشکن[۱] قدح ای واعظ و بشنو صفت می
از بر بط نالان کـه هم آواز سروشست

۱ــ کذا درم،ب،

مانده ازصفحهٔ قبل

ازوست

آنکه بر گل شب نقاب ازتارسنبل بسته بود — صد دل شوریده در هر چین کاکل بسته بود
شب که مینالیدم از یاد گل رویش بباغ — خون دل چون لاله درمنقار بلبل بسته بود

آه دردآلودم، ازدلهای محزون میرسم — گردباد حسرتم، ازخاك مجنون میرسم

سموم وادیم، ازجلوهٔ من شعله [میخیزد] — نسیم گل نیم، کز طره‌ام بوی بهار آید

جوشد بلا ز غمزهٔ عـاشق‌نواز او — ریزد قیامت از نگـه فتنه‌ساز او
نازم به بی‌نیازی حسنی که کوتهست — دست نیاز عشق، ز دامان ناز او

نه بشهرم دل گشاید، نه بصحرا در غمت — بیتو برمن شهر، زندانست وصحراآتشست
گر لبم شدآشنا با خنده، سوزم کم نشد — برق هم میخندد و چون من سراپا آتشست

من خون شهیدان شهادتگه عشقم — تاحشر محالست که از جوش نشینم

مهر، در عهدت چنان کـم شد که باور میکنم — گر کسی گوید که با **یوسف**، **زلیخا** دشمنست

هر که تخمی کشت، زین بستان بری خورد **احولی** — آفت گـردون همین بـا مزرع ما دشمنست

عقل‌ترسد زنگاه‌تو،چوطفلی که‌بود — گرم بازی و برو دیدهٔ استاد فتد

صبح عیدی گذراندم بیتو — که بروزم‌شب‌ماتم بگریست
کار چون با دم تیغ تو فتاد — زخم‌زدخنده‌ومرهم بگریست

نازم ای‌حسن بفیض تو که‌گر مورچه‌یی — دره عشق تو بنشست،**سلیمان** برخاست

صدای بال**جبریل** آیدم درگوش دل، گویی — جواب نامه‌ام بر بـال مرغ نامه بربسته

بعصیان غرقه‌ام، تسبیح‌چون‌در گردن‌اندازم — باین آلودگی زنار نتوان بر میان بستن

بقیه درصفحهٔ بعد

خواهم می غـم کاه طرب‌زای ولیکن
زان می که نه خاصیت او آفت هوشست
نی شیرهٔ انگور و نه ته جرعهٔ **منصور**
آن‌باده که یك قطره ازان چشمهٔ نوشست
زان باده که جامش بکف **ساقی کوثر**
چون‌ابر کرم، خنده‌زن وجلوه فروشست
ساقی بشکن جام که ما دوست‌پرستیم
از جام مـی مهر **علی** واله و مستیم
ساقی بده‌آن می که جگر گوشهٔ نورست
آن آب که درد قدحش آتش **طور**ست[1]

آن زیبق بگداخته بـر آتش دل ریز
یعنی بـزن اکسیر، مس فطرت ما را
از قاف قدح در شکـم پیر فلك ریز
تا همچو قدت راست کند [پشت‌دوتارا][2]

۱ـ م: یکورق افتاده دارد، ۲ـ م: ندارد، ب: زاهد افسرده اولرا، تصحیح قیاسیست،

مانده ازصفحهٔ قبل

سر بـر زده از تنگی دل شعلهٔ آهم
همچون پـر بلبل ز شکاف قفسی تنگ

کرد**احولی**ازخوردن‌می‌توبه‌و، گل گفت
می‌را چه گنه ظرف تو افتاده بسی‌تنگ

فلكبرعشه درآیدچوآه سر دهم‌ازدل
چو گرد باد بجنبد زجا گیاه بلرزد

بسکه رفتم راه عشقت، پایم از رفتار ماند
جیب‌جان‌از‌بس که کردم‌چاك، دست‌ازکارماند

در تماشای مـه رویت دهـان آفتاب
باز، چون چشم **کلیم** ازحسرت دیدار ماند
«عرفات» گ

دادیم بهم صلح ، شب‌جمعه ومی‌را
چون عید کنون درپی دفع رمضانیم
«روز روشن» گ

واین ابیات از**جلال سیستانی** پدر**احولی** است:

دلی دارم که غیراز مهر ورزیدن نمیداند
کشد هرچند آزار ازتو ، رنجیدن نمیداند

سراپا زخـم کاری خوردهٔ شمشیر بیدادم
بنازم قوت دل را کـه نالیدن نمیداند

چنان‌محوست چشم‌خون‌فشان برروی‌زیبایت
کـه هنگام طپیدن لذت دیدن نمیداند
«عرفات» گ

بشکستن جـام مـی و افسردن مستان

کـی درد کند زاهد افسرده لوا را

گر خون چکد از چشم گل ودیدهٔ بلبل

دامـان مـژه تـر نشود باد صبا را

جـوشید نـوایـی ز زمین دل شیشه

کآهنگ سما فطرت ارض است شما را

آن‌جام که‌هدهد زمیش گرم‌طرب ساخت

هنگامهٔ **بلقیس** و **سلیمان** و **سبا** را

آن می که دهد جلوه در آیینهٔ جامم

خورشید **نجف** کهف امم شمع هدی را

شاها می یکـرنگی آل تـو مرا بس

بر سنگ زدم ساغـر تزویر و ریا را

ساقی‌بشکن جام که ما دوست‌پرستیم

از جام مـی مهر **علی** واله ومستیم

ذکر

عصری[1]

اسم این جوان **غفور** ست و مولدش از **دامغان خراسان** است، در وطن خود بسنّ رشد و تمیز رسیده، صرف و نحو را خوانده، علم رمل را نیکو دانسته، در اوّل جوانی به **هندوستان** آمد و این کمترین نیز در آنسال که او تازه از **ایران** بدارالامان آمده بود، باوی در **لاهور** ملاقات کرد، وصحبتها داشت، و آن عزیز از آنجا به **آگره** آمده نخست ملازمت عالیمقدار **میرزا یادگار** کـه از ارباب مناصب درگاه عرش اشتباه جهانگیریست اختیار کرد، بعداز دوسال ازوی جداشده بدارالعیش **کشمیر** آمد، ووسیلهٔ **میرزا نظامی** بخشی داخل ملازمان خلف ارشد **میرزا یوسفخان، صفدرخان** که در آن ایام حاکم آن ملك بود گردید، آن خان قدردان ورا کتابدار سرکارخود ساخت ودرصدد[2] تربیت اوشد، ابیات هموار بسیاردارد، این بیت ازواردات طبع اوست:

بیت

ز آب دیدهٔ گریان عندلیبانست طراوتی که بود با گیاه در گلزار

۱ـ ج: ترجمهٔ عصری را ندارد، م: یکورق افتاده دارد، ۲ـ اصل: سدد،

ذکر

مولانا محمد طنبوره[۱]

دردمندیست از اقسام[۲] کمالات انسانی بهره‌مند، مجلس آراییست شیرین‌زبان ودلبند، ساز طنبور را بغایت نیکو مینوازد، وچهرهٔ تصویر بینهایت غریب‌میپردازد، و قصه‌دان خوب و **شاهنامه** خوان مـرغوبست ، مولدش از دیار **فارس** است ، در دارالموحدین [**قزوین**] نشوونما یافته درهزّالی وبدیهه گویی فریدزمان و وحید دوران خودست، این چند بیت‌را درهجو **حوری استاد**[۳] که درین جزوزمان سرآمد فواحش **ایران** است گفته:

مثنوی

به‌**دریای‌عمان** چنین گفت باد	که پیش ... حوریت شرم باد
که‌توقطره‌یی‌او محیطی‌است‌ژرف	ازین بیش نبود دگر جای حرف
ببحـر ...ش آب چندان بود	که خشکیش دریای عمان بود
نگـردند پیدا در آن قعر آب	اگر گـم شود جیش **افراسیاب**
فزون تـر ز بـالاش پهنای ...	شکر گشته سرپوش دریای ...

در سنهٔ اربع عشر والف (۱۰۱۴) در اوان جوانی و آغاز زندگانی[۴] از **ایران** بهشت‌نشان بدارالامان **هندوستان** آمده نخست داخل ملازمـان وزارت‌پناه **خواجه ویسی همدانی** که درآنوقت وکیل باستقلال شاهزادهٔ بلنداقبال **سلطان‌خرم** بود گردید ومدتی در ملازمت آن دولتمند بسر برد، من‌العجائب آنکه مولوی باوجود کمال‌صوری ومعنوی، خویشتن‌را کثیف نگاه‌میداشت وچندانی مقیدبپاکیزه‌پوشی

۱ـ چ: ترجمهٔ محمد طنبوره را ندارد، م: چهار سطر از آغاز ترجمه را ندارد، ۲ـ اصل: التیام، تصحیح قیاسیست، ۳ـ اصل: جوری استاد، تصحیح قیاسیت، ٤ـ ب: کامرانی ، متن‌از: م،

و طعام لذیذنوشی نمیگردید ، ازلباس هرچه بدستش میآمد پاك و ناپاك درسر وبر میکرد، وازخوراك آنچه پیش‌میآمد بامزه‌وبیمزه بکارمیبرد، روزی‌درمجلس خواجهٔ مذکور زبردست و کیل‌صاحب خود که از کثرت شرارت‌نفس درمیان خواجه‌تاشان خود به‌**بوجهل** موسوم شده‌بود نشست، و **بوجهل ثانی** را بالانشینی‌**محمدطنبوره** بسیار بدآمد، ودرصددآزار اوشده نخست بدو گفت که‌ما مدام ظاهر آخوندِ صاحب مقام را کثیف می‌بینیم، جواب داد که از کثافت ظاهر تا کثافت باطن[۱] تفاوت بسیارست **خواجه‌ویسی** ازشنیدن این‌سخن بغایت آزرده ودرهم شد چنانچه مولانارا بجهت دلجویی بوجهل ثانی کتك مستوفایی زده از مجلس بدر کرد ، آن‌هز ّال بی‌عدیل بدین‌تقریب قطعهٔ‌هجو همواری گفته، ترك ملازمت کرده بگوشه‌یی‌مختفی و منزوی گشت :

قطعه

شنیده‌ام که در ایام **مصطفی ، بوجهل**
طپانچه‌یی بزد از جهل خویش **احمد** را

شنید این سخـن و رفت **سید شهداء**
شکست پا و سَرِ آن لعینِ مـرتد را

ولیك حضـرت نـواب **خواجهٔ ویسی**
بـرای خـاطـر **بوجهل** زد **محمد** را

یکماه پس‌ازسرودن این‌قطعه حکومت **خواجهٔ ویسی** سپری گردید، وطاق طمطراق‌وکالتش ازصولت غضب شاهزادهٔ والا گهر بمرتبه‌یی دریکدیگر شکست که تاانقراض حیات خود بمرتبهٔ ارجمند نتوانست عود کرد، ودامن دولت ازدست‌رفته را باردیگر چون‌عمر گذشته بدست نتوانست آورد، ومولوی وقوع این‌قضیه‌را عین عطای ایزدی دانسته بوسیلهٔ **مکتوبخان** خود را داخل آستان‌بوسان،

لمؤلفه

خـدیو جهانگیر گیتی‌پناه جهان مروّت **جهانگیرشاه**

۱ــ اصل: کسافت،

گردانید، این خسرو فلك‌قدر، ویرا داخل نقاشان[1] سرکار خویشتن که هر کدام در فن مصوری **بهزاد** را با وجود استادی بشاگردی قبول ندارند نمود، وبجهت وجه معیشت وی روزینه‌یی مقرر فرمود، الحال که هزار و بیست و هشت سال از هجرت رسالت پناه گذشته در نقاشخانهٔ این پادشاه آسمان جاه، بشغل مصوری اشتغال دارد، وچون اشعار مناسب از آن عندلیب دلفریب دستانسرای بجهت این تألیف حنیف[2] بنظر این ضعیف درنیامده بود بنابر آن ازواردات وی بابیات مرقوم شده اکتفا نمود،

۱ــ درنسخهٔ م: ازینجا تاآخر کتاب افتاده است، ۲ــ کذا،

ذکر

ضیائی موشحی[۱]

آن عزیز یکی از دردمندان اینروز گارست، تولدش در دارالسرور **جونپور** واقع‌شده، ودر آنجا بسن رشد وتمیز رسیده واباً عن‌جدٍ موزون بوده، اکثر ابیات خودراهمچو پدر موشح‌میسازد[۲] دراول‌جوانی درملازمت**میرزا شمس‌الدین جهانگیر قلیخان** که‌خلف‌ارشد ارجمند، وولد عزیز سعادتمند[۳] خان‌عظیم‌الشان **اعظم‌خان**[(۱)] است، بسر برده ودرخدمت‌ایشان‌پاره‌یی‌در**گجرات** بوده، درین‌ایام در**پتنه** ساکنست، عددابیات‌او بچهارهزارو کسری می کشد، این‌دوسه‌بیت ازساقی‌نامه‌اش‌مناسب بسیاق این‌تسوید دانسته بربیاض برد،

مثنوی

بیا ساقی آن زینت جام را — می زعفران طبع گلفام را

بمن‌ده که عیشم جوانی کند — غمم در عدم زندگانی کند

بده می کزین دور نامعتدل — رسدروزگاری که درزیر گل:

درانگشت مردم کند زیوری — دهنهای ماران چو انگشتری[(۲)]

۱ـ م: ندارد، دو ورق ازآخر کتاب افتاده است، ۲ـ چ: مینماید، ۳ـ ب: ولد سعادتمند،

---

(۱) **جهانگیر قلج‌خان** (که‌تصحیف جهانگیرقلیخانست) **شمس‌الدین**را **جهانگیر** درسنهٔ ۱۰۱۶ به **جهانگیرقلیخان** مخاطب کرد، ودرهمان‌سال بنیابت پدرخود بحکومت **گجرات** رفت، برای تذکرهٔ احوالش رك: به**بلاکمین** ص۴۵۰ نمرهٔ ۱۲۶، **ش**

(۲) مرتبهٔ سوم‌میخانه مختص تراجم شعرائیست که ساقی‌نامه نگفته‌اند، بااینوصف ترجمهٔ **دیری کابلی** و ضیایی موشحی را مؤلف درین بخش قرار داده است، **گ**

ذکر

مولانا رامی

یکی از آدمی‌زادهای[1] دارالامان **هندوستان** است، نام‌او **شیخ‌خضر** وتخلص **رامی** است، در ایامی که صوبهٔ **بهار**[2] درقبضهٔ اقتدار **افاغنه**بود،[3] ببلدهٔ **پتنه** آمده ساکن شده است،[4] گویند که در تمام عمر[5] تأهل اختیار ننموده، درین‌جهان فانی هفتاد ودوسال[6] زندگانی کرده در سنهٔ سبع عشرین والف (۱۰۲۷) وقتی که مسوّد این‌اوراق پریشان **عبدالنبی**[7] **فخرالزمانی** بشهرمذکور داخل‌شد، مولانا **رامی** در حیات‌بود[8] هم درآنسال ازین دار ملال بعالم مثال انتقال کرد،

دیوانش بنظر این محقر درآمد، از قصیده وغزل مجموع ششهزاربیت است، بهترازین[9] بیتی که‌مناسبت بسیاق‌این‌اوراق[10] داشته‌باشد، ازواردات‌او بنظردرنیامد،

بیت

یک‌حرف از آن دولب خردم‌را زبون کند

آری مـی دوآتشه، مستی فزون کند

۱ـ چ: شیخ زادهای، ۲ـ چ: درایامی که....، ۳ـ چ: بوده، ۴ـ چ: ساکن‌شد، ۵ـ چ: عمر خویش، ۶ـ چ: هفتادونه سال، ۷ـ چ: عبدالنبی‌خان، ۸ـ چ: مولانا[....] حیات بود، ۹ـ چ: ازین بهتر، ۱۰ـ چ: این‌مجموعه،

ذکر

درویش جاوید

آن فریدزمان، ووحیددوران‌خویش[1] مرد درویش‌دوست درویش‌نهاد، وصوفی صافی‌طویت پاکیزه‌اعتقادیست،[2] وبمرتبه‌یی در کورهٔ فقرسوزو گداز دارد که همیشه آتش‌عشق درکانون‌سینه‌اش فروزان، واشك‌ندامت ازبحر دیدهٔاو درجریانست، مولد آن عندلیب گلستان اهل‌عرفان از دارالموحدین **قزوین** است، ودرصغرسن بوادی موزونیت وتصوف افتاده، واکثراوقات باصوفیان باصفاوعارفان معنی‌آرا صحبتهای مستوفی داشته، تاطبیعت‌را از صیقل صحبت آن طایفه بعشق‌آشنا گردانیده است، و همیشه همه‌جا درسفر وحضر، هرجا که بوده دم ازتصوف زده واشعارصوفیانه گفته،

مسود این اوراق پریشان‌را در سنهٔ ثمان عشروالف (۱۰۱۸) وقتی که تازه از **ایران** بدارالامان **هندوستان** آمده‌بود، بااو ملاقات‌واقع‌شد، درآن‌زمان سال‌عمرش بسی رسیده بود،[3] ودرآن‌سن قریب بپانزده‌هزاربیت دربرابر **مثنوی مولوی‌معنوی جلال‌الدین محمدرومی**[4] برشتهٔ‌نظم‌درآورده‌بود، این‌بیت‌ازاول مثنوی آن‌عزیزست،

مثنوی

نی که هردم صد روایت میکند ‌ از لب نـایـی روایت میکند[5]

مشنو ازنی، بشنو ازصاحب‌نفس ‌ کزجمادی ناله نشنیدست کس

این‌مقطع نیز که مناسبتی بسیاق این‌اوراق[6] دارد ازوست :

مقطع

در محفلی که نوش کنند اهل دل شراب

از ساغر امید، به **جاوید** خون دهند

۱ـ چ: دوران، ۲ـ ب: مرد درویش‌نهاد صوفی‌طبیعت‌است، ۳ـ چ: میکشید، ٤ـ چ:مثنوی مولوی معنوی، ٥ـ چ: این‌بیت‌را ندارد، ٦ـ چ: تسوید،

آن صوفی صافی نهاد، طوف **مکهٔ معظمه** نموده واکثر بلاد ربع مسکون را گشت کرده است، چون در سنهٔ سبع عشرین والف (۱۰۲۷) که رایات جلال جهانگیری در بلدهٔ **گجرات**[۱] بعز واقبال نزول اجلال فرموده بود[۲] وعرصهٔ آن سرزمین مخیم عسکر فیروزی اثر این پادشاه رعیت پرور مرحمت گستر گردیده، در آن ایام خجسته فرجام، **درویش جاوید** در **احمد آباد** بود، (۱) بوسیلهٔ نواب مستطاب جملة الملکی مختار الدولة العلیة **میرزا غیاث بیگ اعتماد الدوله**[۳] که طبع وقادش صیرفی جواهر معانی، وضمیر منیرش ممیز گوهرهای کانیست، بسعادت کورنش وتسلیم پادشاه آسمان جاه، خورشید کلاه، فلک بارگاه، دارا درایت، سکندر شوکت، آفتاب جبهت، یوسف طلعت، خدیو جهانگیر

۱ـ ب: در کجرات، ۲ـ ب: فرمود، ۳ـ غیاث بیگ ندارد،

---

(۱) **تقی الدین اوحدی** مینویسد: جرعه نوش بادهٔ توحید، خرقه پوش عالم تجرید **درویش جاوید** رندیست ازاهل عصر، چون **خضر** درظلمات تجرید شتافته، نشأهٔ جاوید یافته، کم حرف، بسیار ظرف، درویش طبع، منفرد، مجرد، تیز گوش، تیزهوش، در **ایران** وغیره بسیار بوده، اگرچه اورا ندیده ام حقیقت حالش برین نمط شنیده وفهمیده شد، (وبعداً افزوده است) ثانی الحال ویرا دراردوی جهانگیری بمند او (**مندو**) دریافتیم، ودرسنهٔ هزار وبیست وهشت نیز در **گجرات** دیدیم که **مثنوی مولوی** را تتبع مینمود، بسیار بروش گفته بود، ابیات خوب باذوق در آن میان هست،

اوراست:

از دوزخ هجر او، در دل شرری دارم
وز جنت وصل او، خندان جگری دارم

از گریه چه باز آیم، با خنده چسان باشم
در غمکدهٔ خاطر، چون نوحه گری دارم

شاید که ز هر عضوم، صد چشمه فرو ریزد
کز چشم فسونسازی، فیض نظری دارم

در قالب هر لفظی، گنجایش معنی [نیست]
تا با تو توان گفتن، بر نکته سری دارم

از شاه ولی جستم، کیفیت درویشی
جاویدم و جاویدان، با عشق سری دارم

بتماشای جمال تو ز هر ذرهٔ خاک — چشم حیرانی ومژگان تری برخیزد

ربع مسکون گوشه یی از کشورش — خلق عالم نیم مرد از لشکرش

بقیه درصفحهٔ بعد

کشور گشا، **شاه نورالدین محمدجهانگیر پادشاه** مستعد گردید[۱]، آن جمجاه انجم‌سپاه، درویش‌دوست، جزوی نقد بجهت‌وجه‌معیشت **جاوید** ازدارالضرب **احمدآباد** مقرر فرمود، الحال آن درویش خیراندیش در آن شهر متوطنست ، وبدولت پادشاه عالمیان‌پناه درهمان بلده ساکن،

الهی بقبول مستان کوی نیاز، و بعزت‌آبروی محرمان نهانخانهٔ راز ، که تا رشحات سحاب فیض‌حضرت تو[۱] ازآسمان ریزان، وقطرات غمام فضل ورحمت‌تو از چرخ‌بارانست، همیشه‌ابواب فیوضات،وفتوحات‌غیبی برروی‌دولت این‌پادشاه‌درویش دوست مسکین‌نواز گشاده گردانی ، و ذات ملکی صفات این خسرو عادل ظلم‌سوز ظالم گداز را همواره ازجمیع آفات وبلیات درحفظ وامان خویشتن[۲] داری،

لمؤلفه

خداوندا بنور اهل ایمان	بمسّاحان کوه و دشت عرفان
که‌این‌شه‌راچو گل‌فرخند گی‌ده	چو **خضر**ش تاقیامت زند گی‌ده

۱ـ ب: رشحات فیض‌تو، ۲ـ ب: خود،

مانده ازصفحهٔ قبل

صبح صادق از دم این یک اثر	وز لبش اخبار عالم یک‌خبر
پیشهٔ زرگر ز جولاهه مخواه	رقص‌مستان ناید ازسنگ‌آسیاه
پیش کوری ده سواد اعظمست	موش را خانه فضای عالمست
ای‌بگوش چون‌صدف، دریانشین	وی‌بچشم چشمه‌سان، صحرانشین

«عرفات» **گ**

(۱) ۲۵دیماه سنهٔ ۱۰۲۵ **جهانگیر** داخل **احمدآباد** شد، وبعد قیام یکماه وشش‌روز به‌یکم اسفندارمذ جانب **مالوه** روانه‌شد، (ترجمهٔ توزک ص۴۲۳ و۴۳۵)، **ش**

خاتمهٔ کتاب

منت خدایرا عزّ شأنه، وشکر ایزد را عظم سبحانه[1] که زمانهٔ ناساز گار، یاری وعمر بیوفا، وفاداری بمؤلف تألیف **عبدالنبی فخر الزمانی** نمود، تا این **میخانهٔ** رندانه، واین کتاب دردمندانه را بنام نامی والقاب گرامی خان عالیشان فریدون فر جمشیدشان، سکندر شکوه دارانشان،

بیت

معدن حلم و مروّت ، آبروی بحر جود

یاد گار خواجهٔ هردوسرا ، **سردارخـان**(۱)

باتمام رسانید، خان نکته‌دانی که بانواع حلیهٔ ادب متحلی وباصناف زیور دانش متجلی است،

دولتمندی کـه همگی همت والانهمتش رعایت خاطر ارباب فضیلت، واجب میداند ، سخاوتمندی که دست سخاوت طبیعی اوزبان اصحاب[2] طبیعت بمدح وثنای خود گویا میگرداند ، آفتاب مکـرمتی که لمعات شوارق عنایت بی‌غایتش

۱ـ چ: (کذا) ۲ـ چ: ....،

---

(۱) **سردارخان، خواجه یادگار** برادر **عبدالله خان فیروزجنگ** است، درعهد جنت مکانی بمنصب درخور سرافرازی یافته ، سال پنجم بعطای علم لوای کامرانی برافراشت ، سال هشتم بتقریب فوجداری **جونه‌گدهه** مضاف **گجرات** باضافهٔ پانصدی، سیصد سوار سرافرازی یافت، چون خدمت مزبور بعهدهٔ **کاملخان میرزا خرم** پسر **خان‌اعظم کوکه** تفویض یافت، پادشاه از راه بنده پروری اضافهٔ مزبور بنام او بحال داشت، ودرهمین سال برکاب **سلطان خرم** بیاساق **راناامرسنگه** تعیین شد ، سال دهم حسب الالتماس **عبداله خان** بمرحمت نقاره بلندآوازه گشت، وچون درآنسال عبدالله‌خان بنابر تشدد نمودن با **عابدخـان** بخشی **گجرات** وفریادی شدن اواز **احمدآباد** طلب حضور شده بود، حکم رفت که اورا بنیابت خود در گجرات بگذارد، سال چهاردهم برکاب پادشاهزاده **سلطان خرم** بمهم **دکن** تعیین گردید، سال پانزدهم پس از معاودت از آنجا چون ببرادرش **کالپی** در تیول قراریافته بود، اونیز همراه برادر رخصت جاگیریافت، وبوقت موعود بملك آخرت شتافت، «مآثرالامراء ج ۲ ص ۴۱۱» **گ**

عرصهٔ عالم‌را منور ساخته، و نفحات نسیم عاطفت و مرحمتش دماغ جان[۱] جهانیان را معطر گردانیده، سحاب مکرمتی که رشحات جویبار جود و احسانش نزهت بخش آمال انامست، و قطرات غمام انعام عامش[۲] محض[۳] ریاض امید خاص وعام،

ذره‌پرورا! ازپردهٔ خیال این‌ضعیف، چه‌برروی کارآید؟ که آن مدح وثنای توخورشیدمنزلت را شاید، همان‌بهتر که بعجزوانکسار، اقرارنموده زبان‌دل‌بدعای ازدیاد عمر ودولت حضرتت[۴] گشاید،

مصراع

شد وقت آن که ختم کنم بردعای تو

بیت

دعاهایی[۵] که برلب نارسیده نوید فاستجبناها شنیده

الهی! بمستان شراب شوق ازلی، و باده پیمایان صهبای بی‌خمار لم‌یزلی، که همواره گلشن دلگشای اقبال این نهال برومند بوستان سیادت را از فیضان زلال فیوضات غیبی سیراب داری، و روضهٔ خوش هوای جاه و جلالش را پیوسته از رشحات سحاب رحمت بینهایت خویش[۶] با طراوت و شاداب،

نظم[۷]

یارب این آفتاب تابان را
ابر جود و سحاب احسان را
بر سر اهل فضل تابان دار
دست جودش چو خور زر افشان دار

تاریخ اتمام کتاب

در جهان از جمع ساقی نامها ساختم **میخانهٔ** رندانه‌یی
کز سواد خط آن آید بچشم بی تکلف، معنی مستانه‌یی
بسکه جوش بادهٔ معنی دروست بیت بیت[۸] او بود میخانه‌یی

۱ــ چ: دماغ، ۲ــ چ: انعامش، ۳ــ چ:محضر، ٤ــ ب: دولت، ٥ــ چ: دعاهای، ٦ــ چ: خویشتن، ۷ــ چ: شاداب داری، ۷ــ چ: بیت، ۹ــ ب: سطر سطر،

شیر گیری گر ازو آید برون بشکنـد بتهای هر بتخانه‌یی

عقل آورد از پی تاریخ آن

باده در میخانهٔ رندانه‌یی

۱۲ + ۱۰۱۶ = ۱۰۲۸

لمؤلفه

میخانهٔ من کـه حاصل عمـر منست

مجمـوعـهٔ اخبار و بیـاض سخنست

نثرش بمـزه، همچو کباب مزه است

نظمش همه نافع، چو شراب کهنست



۱ـ چ: این رباعی را بنقل از «ر» درحاشیه آورده و بیت دوم آن چنین است:

نثرش بمزه چو نوعروس بکریست نظمش، همه بانشأهٔ آب کهن است،

لاحقه :

ساقی‌نامهٔ مولانا میررضی‌الدین علیه‌الرحمه[1]

الهی بمستان میخانه‌ات[1] — بعقل آفرینان دیوانه‌ات
بدریاکش لجهٔ کبریا — که آمد بشأنش فرود انّما
بدرّی که عرشست ویرا صدف — به **ساقیّ کوثر** به **شاه نجف**
بنور دل صبح خیزان عشق — ز شادی بانده گریزان عشق
بانده پرستان بی‌پا و سر — بشادی‌فروشان بی‌شور و شر
برندان سرمست آگاه دل — که هرگز نرفتند جز راه دل
بمستان افتاده در پای خم — بمخمور با مرگ در اشتلم
بشام غریبان، بجام صبوح — کزایشانست، شام‌وسحر رافتوح
کزان خوبرو چشم بد دورباد — غلط دور گفتم، که‌خود کورباد

۱ـ این‌ساقی‌نامه ازملحقات نسخهٔ میخانهٔ **آقای بیات** است که بفاصلهٔ کمی بعد از کتابت نسخه بخط کاتب دیگری نوشته‌شده وما آنرا باسه‌نسخهٔ دیگر مقابله وتصحیح کرده‌ایم، ۱ـ مجموعهٔ دواوین و اشعار منتخب مورخ ۱۲۶۹ متعلق بنگارنده، ۲ـ ضمیمهٔ دیوان منوچهری چاپ سنگی طهران در سال ۱۲۹۵ بخط کریم بن شیخ عبدالحسین فریدنی ، ۳ـ سفینهٔ نظم‌ونثر شمارهٔ ۶۰۱ مجلس شورای‌ملی ص۲٤٦ که درحدود اواخر قرن‌یازدهم نوشته شده‌است، وازین چهارنسخه درذکر اختلافات بنشانه‌های‌ذیل یادمیکنیم: ۱ـ نسخهٔ آقای‌بیات:«ب» ۲ـ مجموعهٔ دواوین‌متعلق‌بنگارنده، «گ» ۳ـ نسخهٔ چاپی ضمیمهٔ دیوان منوچهری : «چ» ٤ ـ سفینهٔ شمارهٔ ۶۰۱ مجلس : «مج»

---

(۱) **میررضی آرتیمانی** ازشعرای‌خوب‌نیمهٔ‌اول‌قرن‌یازدهم‌هجریست، وساقی‌نامهٔ‌اوشهرتی‌دارد، ولی شگفتست که درتذکره‌های عصری ازقبیل: خلاصة‌الاشعار ، هفت‌اقلیم، مجمع‌الخواص، عرفات و بخصوص میخانه، ترجمهٔ وی نیامده است،

نصرآبادی مینویسد : **میرزارضی آرتیمانی** «آرتیمان از محال تویسرکانست» سرحلقهٔ عارفان آگاه ومسند معرفت را شاه‌بود، باوجود قید وصلاح، وسعت مشرب او نهایت نداشته، کمال شکستگی وگذشتگی را باجذبهٔ عرفان جمع کرده بود، «تذکرهٔ نصرآبادی، ص۳۷۳»

خوشگو میگوید: **میرزارضی آرتیمانی** کمال زهد وصلاح ووسعت مشرب اوحدی‌نداشت بنهایت شکستگی‌موصوف، وبعرفان وازخودگذشتگی معروف، صاحب‌کمال وقت‌خودست، ودرشاعری مرتبه‌یی یافته، **میرزاابراهیم ادهم** که ذکرش خواهدآمد، پسرارشد اوست، «سفینهٔ خوشگو»

آذر میگوید... سیدی کریم‌الطبع ، حسن‌الخلق بوده تخلص باسم میکند ، تخمیناً مساوی یکهزارشعر گفته، «آتشکده ذیل همدان»

هدایت مینویسد: اسم شریفش **میرزامحمدرضی** از سادات رفیع‌الدرجات **آرتیمان** من محال **تویسرکان** من‌توابع **همدان** ، سیدیست صاحب ذوق وحال، وعارفی باافضال، درمعارف الهیه مسلم‌آفاق، ودر مدارج حقانیه درعالم طاق، معاصر**شاه‌عباس ماضی‌صفوی** ووالد **میرزاابراهیم** متخلص به**ادهم** است که از شعراست، یکهزاربیت دیوان دارند ، تیمناً وتبرکاً برخی از اشعارش

بقیه درصفحهٔ بعد

بصبری کـه در ناشکیبا بود
بشرمی کـه در روی زیبا بود

بعزلت نشینان صحـرای درد
بناخـن کبودان شبهای سرد[1]

که‌خاکم گل از آب انگور کن
سراپـای من آتش طور کن

خـدایا بجـان خـراباتیان
کزین[2] تهمتِ هستیم وارهان

بمیخـانهٔ وحـدتم راه ده
دل زنده و جـان آگـاه ده

که از کثرت خلق تنگ آمدم
بهرسو شدم سر بسنگ آمدم

میی ده که‌چون ریزیش درسبو
بـرآرد سبو از دل آواز هو

ازان‌می که دردل چومنزل کند
بدن‌را فـروزان‌تر از دل کند

ازان‌می که‌چون‌چشمت[3] افتدبران
توانی دران[4] دید حق را عیان

ازان‌می که‌چون[5] عکسش افتدبباغ
کند غنچه را گوهر شبچراغ

۱ـ دوبیت اخیر فقط در «گ» هست، ۲ـ چ: ازین، ۳ـ مج: ازان می که گر عکسش، ب، چ:ندارد، ٤ـ گ: درو، ٥ـ چ : گر،

مانده ازصفحهٔ قبل

نوشته میشود، «ریاض‌العارفین، ص۸۰»

در **تذکرهٔ‌صبح گلشن** آمده‌است که: **میر رضی** ازسادات **آرتیمان** ومیرزایان‌دفتر **شاه‌عباس ماضی** والی **ایران** است، درعلوم درسیه استعدادش کامل بود وباحکام رضیهٔ آبای کرام خودش‌عامل، «ص۱۷۹»

اعتمادالسلطنه وفات میررضی‌را درذیل‌وقایع سنهٔ ۱۰۳۷ ثبت کرده است، «منتظم ناصری»

نسخهٔ‌ناقصی ازدیوان‌او منضم‌بدیوان **مرتضی‌قلی سلطان‌شاملو وصفی‌قلی‌بیگ** در کتابخانهٔ ملی‌ملک بشمارهٔ ٤٥٦۸ موجودست مشتمل برهزاروصدبیت وقسمتهایی که ازآن‌افتاده شامل‌ساقی‌نامه وقصائد ورباعیاتست که‌هرگاه آنهارا هم بحساب بیاوریم مجموع اشعاردیوانش بالغ برهزار وپانصد بیت خواهدشد، نسخهٔ مزبور تاریخ ندارد ولی بظاهر دراوائل قرن دوازدهم نوشته شده‌است،

ازوست:

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار
کارم ازدست رفت ودست ازکار

مشربم تنگ وعشق شورانگیز
مـرکبم لنگ و راه ناهموار

ایکه درعشق دم زنـی بدروغ
خویش را هرزه میکنی آزار

اینقدر شور نیست درسر تـو
کـه پریشان شود ازو دستار

خنده زانرو کنی چو بیدردان
کت ندادند ذوق گـریهٔ زار

در ره دوست پـوست پوشیدیم
تافگندیم هفت پـوست چومار

هیچکس زو بما نداد نشان
خاطر از هیچجـا نیافت قرار

تا بجایی رسید شور جنون
کـه بـرافتاد پردهٔ پندار

دوست دیدم همه بصورت‌دوست
یار دیـدم همه بصورت یار

خانهٔ او زهرکه جستم، گفت
لیس فـی‌الـدار غیره دیار

بقیه درصفحهٔ بعد

بانگـوز میخانه ره پوی، آه | چه‌میخواهی از مسجد و خانقاه[1]
سحر چون نبردی بمیخانه راه | چـراغی بمسجد ببر شامگاه
نیاری تو چـون تاب دیدار او | ز دیدار، رو کن بدیوار او
نبردست گـویا بمیخانه راه | که مسجد بنا کرده و خانقاه[2]

۱ـ این بیت فقط در «ک» هست، ۲ـ ج: او خانقاه،

مانده از صفحهٔ قبل

ایکه گویی که‌دل ازو برگیر | گر توانی تو چشم ازو بردار
دور اگرنیست برمراد، مرنج | که‌نه دردست‌ماست این‌پرگار
صوفی! ار سجدهٔ صنم نبکنی | خرقه خصمت شود، کمر زنار
مرگ بهتر که صحبت بیدوست | گور خوشتر که خلوت بی‌یار

کوی‌عشقست این‌ودروی صدبلا | راه‌عشقست این‌ودروی صدخطر
آسمان اینجا ببوسد آستان | جبرئیل اینجا بریزد بال وپر
جان دهند اینجا برای درددل | سر نهند اینجا برای دردسر
دیده بردوز ازخود واورا ببین | خودمبین اندرمیان، اورا نگر
خودبسوز وهرچه میخواهی بساز | خود بباز وهرچه میخواهی ببر
در کلاه فقـر میباید سه‌ترك | ترك دین وترك دنیا ترك سر
بلعجب طوریست، طور عاشقان | جمله باهم دوست‌تر ازیکدگر
جای درزندان ودائم در سرود | پای در دامان و دائم در سفر
در فراق یکدگر اشکند وآه | در مذاق یکدگر شیر وشکر
نامه وپیغام گـو هرگز مباش | میدهند اینجا بدل ازدل خبر

آموخت مارا، آن‌زلف‌و‌گردن | زنار بستن، بت سجده کردن
آن تار گیسو، بـرگردن او | هر کس که بیند، خونش‌بگردن
هرچندخواریم، بردرگه‌دوست | یکمشت خاکیم، درچشم دشمن

زوصلش دل نیاسایـد، همانا | خیالش‌را کسی دربر گرفتست

درد دل مـا نمیکنی گـوش | درد دل ازان گـرفت ما را

دین‌ودلی داشتیم وخاطرجمعی | زلف‌پریشان وچشم‌مست، بلاشد

نه ازصدق وصفا رنگـی، نه‌از مهر و وفا بویی
کسی چون دل بـبیر لالـهٔ این بوستان بندد

از دوری راه، تابکی آه کنی | وز رهرو رهزن، طلب راه کنی
یارب‌چه‌شود که برسرهستی‌خود | یك گام نهی وقصه کوتاه کنی

«انتخاب ازتذکرهٔ نصرآبادی، سفینهٔ خوشگو، ریاض‌العارفین، صبح گلشن»

خرابات را گر زیارت کنی / تجلی بخروار غارت کنی

نماز ارنه از روی مستی کنی / بمسجد درون بت‌پرستی کنی

توانی اگر دل بدریا زنی / که آن در یکتای پیدا کنی

زنی درسماعی، زهی سرخوشی / سزد گر ازین‌غصه خودرا کشی

توشادی‌بدین[1] زندگی،عار کو؟ / گشودند گیرم درت، بار کو؟

بیا تا بساقی کنیم اتفاق / درونها مصفی کنیم از نفاق

بیایید تا جمله مستان شویم / ز مجموع هستی پربشان شویم[2]

چو مستان بهم مهربانی کنیم / دمی بی‌ریا زندگانی کنیم

بگرییم یکدم چو باران بهم[3] / که اینك فتادیم یاران بهم[4]

جهان‌منزل راحت‌اندیش نیست / ازل تا ابد یکنفس بیش نیست

سراسرجهان گیرم ازتست‌وبس[5] / چه اندوزی آخر درین یکنفس

فلك بین چه با جان ما میکند[6] / چها کرده است و چها میکند

برآورد از خاك ما گرد و دود / چه میخواهد از ما سپهر کبود

نمیگردد این آسیا جز بخون / الهی که در گردد این سرنگون

من آن بینوایم که تا بوده‌ام / نیاسایم ار یکدم آسوده‌ام

رسد هردم از همدمانم غمی / نبودم غمی گر بُدم همدمی

درین عالم تنگتر از قفس / بآسودگی کس نزد یکنفس[7]

ازان‌می که گرعکسش‌افتدبرآب / برآن آب، تبخاله افتد حباب

ازان‌می که گرشب ببیندبخواب / چو روز ازدلش سر زند آفتاب[8]

ازان‌می که‌چون شیشه‌برلب‌زند / لب شیشه تبخاله از تب زند

ازان‌می که‌چون‌ریزیش‌در کدو[9] / همه قل‌هوالله تراود[10] ازو

ازان‌می که درخم چو گیردقرار / برآرد خم آتش بسان چنار

۱ـ ب: ازین، ۲ـ این بیت‌فقط در«گك» هست، ۳ـ چ: بگیریم‌یکدم چویاران بهم، ۴ـ چ: زهم، ۵ـ چ: پشت‌بس، ۶ـ ب:... که‌باماجفامیکند، چ،مج:... که باماچهامیکند، ۷ـ ب: بآسودگی کی کسی زد نفس، ۸ـ ب، گك، مج: چوشب سرزند ازدلش آفتاب، ۹ـ ب: گلو، ۱۰ـ ب: بجوشد، مج: خیزد،

میی صاف از آلودگی[1] بشر — مبدّل بخیر اندرو جمله شر

میی معنی‌افروز و صورت گداز — میی[2] گشته معجون راز و نیاز

بمی گل: دلی، جسم: جانی کند[3] — بباده: زمین آسمانی کند

میی از منیّ و تویی گشته پاك — شود جان، چکد قطره‌یی گر بخاك

بیك قطره می آبم از سر گذشت — بیك آه، بیمار ما[4] در گذشت

چشی چون ازین باده، کو کوزنی — شوی چون ازو مست، هو هو زنی

میی سر بسر مایهٔ عقل و هوش — میی بی‌خم و شیشه در ذوق و جوش

میی سر بسر شور و مستیّ و حال — وزو یکقدم تا در ذوالجلال[5]

دماغم ز میخانه بویی شنید — حذر کن که دیوانه هویی شنید[6]

بگیرید زنجیرم ای دوستان — که پیلم کند یاد **هندوستان**

دماغم پریشان شد از بوی می[7] — فرو نایدم سر به **کاوس و کی**[8]

دلا خیز و پایی بمیخانه نه — صلایی بمستان دیوانه ده[9]

پریشان دماغیم، ساقی کجاست؟ — شرابی زشب مانده باقی، کجاست؟

چو ساقی همه چشم فتان نمود — بیك نازم[10] ازخویش عریان نمود

دلم خون شد از کلفت مدرسه — خدا را خلاصم کن از وسوسه[11]

خدا را ز میخانه گر آگهی — بمخمور بیچاره بنما رهی[12]

بیا ساقیا. می بگردش در آر — که دلتنگم[13] از گردش روزگار

میی بس فروزان‌تر از شمع روز — میی ساقی و باده و جام سوز[14]

میی صاف، ز آلایش ما سوا — ازو یکنفس تا بعرش علا[15]

۱ـ ب، مج: ز آلودگی، ۲ـ چ: همه، ۳ـ چ: می گل ولی جسم جانی کند، نسخ دیگر: بمی گل ولی جسم و جانی کند، تصحیح قیاسیست، و بدون شك صورت اصلی شعر چنین بوده و کتاب بیوقوف معنی آنرا درنیافته باتصرفات ناروای خود شعر را مسخ کرده‌اند، ۴ـ چ: پیمای ما، ۵ـ دوبیت اخیر فقط در «گ» هست، ۶ـ گ: هویی کشید، ب: بویی شنید، (هوشنیدن دیوانه مثلست، سراج المحققین گوید: گر جنون کامل بود هوییست بس دیوانه را، بهار عجم) ۷ـ مج: یادمی، ۸ـ چ: کاوس کی، ۹ـ فقط در «گ» این بیت هست، ۹ـ فقط در «گ» این بیت هست وشاید دراصل: بیکبارم بوده است، ۱۱ـ دوبیت اخیر فقط در «گ» هست، ۱۲ـ این بیت فقط در «گ» هست، ۱۳ـ چ: مج: دلگیرم، ۱۴ـ ب، گ: میی ساقی و بادهٔ خام سوز، چ: میی باده و ساقی جام سوز، تصحیح قیاسیست، ۱۵ـ چ، مج: خدا،

میی کو مرا وارهاند ز من — ز آیین و ز کیف و زما و زمن[۱]

ازان می حلالست در کیش ما — که هستی و بالست در پیش ما

ازان می حرامست برغیر ما — که خارج مقامست در سیر ما

میی را که باشد درو این صفت — نباشد بغیر از [illegible] معرفت

تو در حلقهٔ می‌پرستان درآی — که چیزی نبینی بغیراز خدای[۲]

باین[۳] عالم ار آشنایی کنی — ز خود بگذری و خدایی کنی

خدا را ببینی بچشم خدا — کنی خاك میخانه گر[۴] توتیا

بمیخانه آی و صفا را ببین — مبین[۵] خویش را و خدا را ببین

نگویم[۶] که‌ازخود فناچون‌شوی — بیك‌قطره زین‌باده **بیچون** شوی

بشوریدگان گر شبی سر کنی — وزان‌می که مستند، لب‌تر کنی

جمال[۷] محالی که حاشا کنی — ببندی دو چشم و تماشا کنی

قمر دُرد نوشست، ازجام ما — سحر خوشه‌چینست، از شام ما[۸]

مغنی نوای دگر ساز کن — دلم تنگ شد[۹] مطرب آواز کن

بگو زاهدان اینقدر تن زنند — که آهن‌ربایی برآهن زنند

بس آلوده‌ام، آتش می کجاست — پر آسوده‌ام، نالهٔ نی کجاست

به پیمانه پاك از پلیدم کنید — همه دانش وداد ودیدم کنید[۱۰]

چو پیمانه از باده خالی شود — مرا حالت مرگ، حالی شود

نه در مسجدم رو، نه در خانقاه — ازان هردو دورم، که‌رویم سیاه

نماندست در هیچکس مردمی — گریزان شده آدم از آدمی

همه متفق باهم اندر نفاق — ببدخویی اندرجهان جمله طاق

خورشها بهم[۱۱] همچوشیروپلنگ — روش، آشتیهای بدتر ز جنگ

گروهی همه‌مکروزرق‌وحیل[۱۲] — بهم مهربان، بهرجنگ وجدل

همه موش مانا، همه میش‌پوست — همه دشمنی کرده درکار دوست

۱ـ چ: زآیین کیف...، ۲ـ چ: درآ، خدا، ۳ـ چ: بآن، ٤ـ ب، گ، چ: میخانه‌را، ٥ـ چ: ببین، ٦ـ چ: مج: بگویم، ۷ـ مج: جمالی، ۸ـ گ، ب: تو، ۹ـ ب: معربد بران، مج: معربد بدان، ۱۰ـ اصل: کنند، تصحیح قیاسیست، ۱۱ـ گ: درونها بهم، چ: خروشهابهم، ۱۲ چ: دغل،

شب آلودگی، روز درماندگی ‌‌‌‌— معاذالله از اینچنین زندگی

برونها سفید و درونها سیاه — فغان از چنین زندگی، آه آه

همه سر برون کرده ازجیب هم — هنرمند گردیده د عیب هم[۱]

بفرمای گور و بیاور کفن — که افتاده‌ام از دل مرد وزن

نه‌سودای کفر و نه پروای دین — نه ذوقی ازان و نه شوقی ازین

اگر مرد دینی، ز ذاتش مگو — که اورا نداند کسی غیر او

برو کفر و دین را وداعی بکن — بوجد[۲] اندر آی و سماعی بکن

ندوزی چو حیوان نظر بر گیاه — بیابی اگر لذّت اشك و آه

همه مستی و شور و حالیم ما — نه چون تو همه قیل و قالیم ما

دگر طعنه بر بادهٔ ما مزن — که صدبار، زن بهتر از طعنه‌زن[۳]

مکن منعم از باده ای محتسب — که مستیم از جام لایحتسب

بزن هرقدر خواهیم پا بسر — که سرمست، ازسر[۴] ندارد خبر

بمسجد روو قتل و غارت ببین — بمیخانه آی و فراغت ببین

بمیخانه آی و حضوری بکن — سیه‌کاسه‌یی، کسب نوری بکن

چومن گرازین‌می تو بی‌من‌شوی — بگلخن‌درون[۵] رشك گلشن‌شوی

چه آبست کآتش بجان افگند — اگر پیر نوشد، جوان افگند

چومازین‌می‌ارمست‌ونادان‌شوی — ز دانایی خود پشیمان شوی

مغنی سحر شد، خروشی برآر — ز خامان افسرده، جوشی برآر

که افسردهٔ صحبت زاهدم — خراب می و ساقی و شاهدم

بیا تا سری در سر خم کنیم — من‌وتو، تو ومن همه گم کنیم

سرم در سر می‌پرستان مست — که‌جزمی‌فراموششان‌هرچه‌هست[۶]

۱ـ ب: غیب‌هم، ۲ـ چ: بچرخ، ۳ـ مج: دگرطعنهٔ باده برما مزن ـ که صدبار بهترزن از طعنه‌زن، ٤ ـ اصل: پا، تصحیح قیاسیست بقرینهٔ مصراع اول، ۵ـ ب: دران، ٦ـ مج: بعدازین بیت دارد:

مرا مومیایی ده از لای خم — که‌پایم شکستست درپای خم

وچون‌بشهادت دوتذکره نویس‌عصری «تقی‌الدین اوحدی وعبدالنبی فخرالزمانی» این‌بیت از ساقی‌نامهٔ افضلخان دکنی‌متخلص به فسونی‌است، (میخانه ص ٤۷۳ س۱۰) درشمار این‌ابیات نیامد،

بزن ناخن ناله‌یی بر دلم / دمار کدورت برآر از گلم

بده ساقی آن آب آتش‌خواص / کزین مستیم زود سازد خلاص

مگو تلخ و شور، آب انگور را / که روشن کند دیدهٔ کور را[۱]

بمن‌عشوه‌یی چشم‌ساقی‌فروخت / که‌دین‌ودل‌وعقل‌را جمله‌سوخت

مرا چشم ساقی چواز هوش برد / چه‌کارم بصاف و چه‌کارم بدرد

کدورت کشی از کف کوفیان! / صفاخواهی، اینك صف صوفیان

چو گرم سماعند، هرسو صفی / حریفان اصولی، ندیمان کفی

تکلف بود مست از می‌شدن / خوشا بیخود[۲] از نالهٔ نی‌شدن

خراباتیی، سوی منبر مشو / بهشتی، بدوزخ برابر مشو

فزون از دوعالم تو در عالمی / بدینسان چرا کوتهی[۳] و کمی

چه‌افسرده‌یی؟ رنگ‌رندان‌بگیر / چرا مرده‌یی؟ آب حیوان بگیر

ازین دین بدنیافروشان مباش / بجز بندهٔ باده‌نوشان[۳] مباش

چه درماندهٔ دلق و سجاده‌یی / مکش بار محنت، بکش باده‌یی

بکش بادهٔ تلخ و شیرین بخند / فنا گرد و بر کفر و بردین بخند

مکن قصهٔ زاهدان هیچ گوش / قدح تا توانی بنوشان و نوش

حدیث فقیهان بَرِ ما مگوی / زقطره سخن پیش دریا مگوی[۴]

که نور ازل از دلم[۵] جوش زد / جنون آمد و برصف هوش زد

قلم بشکن و دور افگن سبق / بسوزان کتاب و بشویان ورق[۶]

که گفتست چندین‌ورق را ببین / ورق را بگردان وحق‌را ببین

تعالی‌الله از جلوهٔ آنجناب / که برجملگی تافته، جز کتاب

توزین‌جلوه ازجانرفتی، که‌یی؟ / توسنگی، کلوخی، جمادی، چه‌یی؟

رخ ای‌زاهد ازمی‌پرستان متاب / تو درآتش افتاده‌یی، مادرآب[۷]

ردا کز ریا بر زنخ بسته‌یی / بینداز دورش، که یخ بسته‌یی

۱ـ مج: موررا، ۲ـ مج: بیهوش، ۳ـ مج: حلقه‌گوشان، ۴ـ ج: مکن، ۵ـ كك: دردلم، ۶ـ كك: بشو این‌کتاب وبسوز این‌ورق، ۷ـ ج: من،

مگو هیچ با مـا ز آیین عقل ... که کفرست در پیش ما، دین عقل

زما دست تکلیف مسجد بدار[۱] ... خـرابا تیانرا بمسجد چکار؟

صبوحست ساقی! برو می بیار ... فتوحست مطرب! دف و نی بیار

نماز ارنه از روی مستی کنی[۲] ... بمسجد روی[۳]، بت‌پرستی کنی

بمی صاحب تخت وتاجم کنید[۴] ... پریشان دماغم، علاجم کنید[۵]

همه مستی و شور و حالیم ما ... نه چون تو همه قیل وقالیم ما

خوری باده، خورشید رخشان شوی ... چه دنبال لعل **بدخشان** شوی

ازان می که در دل اثر چون کند ... قلندر بیك خرقه **قارون** کند

نوای مغنی چـه تأثیر داشت ... که دیوانه نتوان بزنجیر داشت[۶]

فـرو رفته اشك وفرا رفته آه ... کـه باشند بر دعوی ما گواه

دلم گه ازان، گه ازین جویدش ... ببین[۷] کآسمان اززمین جوشدش

بمی هستی خود فنا کرده‌ایم ... نکرده کسی آنچه ما کرده‌ایم

جسد دادم و جان گرفتم زمی ... چه میخواستم، آن گرفتم زمی

بمی گرم کن جان افسرده را ... که جان زنده دارد تن مرده را

چه میخواهد از مسجد وخانقاه ... هر آنکو بمیخانه بردست راه

روان[۸] پاك سازیم از آب تاك[۹] ... که آلودهٔ کفر و دینست پاك

ندانم چه گرمیست بااین شراب ... که آتش خورم گویی ازجای آب

بینداز این جسم و جان شو همه ... جسد چیست؟ روح روان شو همه

گدایی کـن و پادشایی ببین ... رها کن خودی وخدایی ببین[۱۰]

درون خـرابات ما شاهدیست ... که بدنام ازو هر کجا زاهدیست

بخور می که در دور **عباس شاه** ... بگاهـی ببخشند کـوه گناه

سکندر توان و **سلیمان** شدن ... ولـی **شاه عباس** نتوان شدن

۱ـ مج: زمادست ای شیخ مسجد بدار، ۲ـ چ: کنید، ۳ـ چ: روبت، ۴ـ چ: تاج وتختم کنید!، ۵ـ چ: ازینجا ببعدرا ندارد و پیش ازین نیز پنجاه وهشت بیت ساقط داشت، مجموع ابیات ساقی نامهٔ میرضی برابر نسخی که ما دردست داشته‌ایم ۱۶۳ بیت بوده ودر «چ» فقط هشتاد بیت ازان مندرجست، ۶ـ سه بیت اخیر فقط در «كك» هست، ۷ـ ب: بدین، ۸ـ اصل: دران، تصحیح قیاسیست، ۹ـ مج: پاك، ۱۰ـ دوبیت اخیر فقط در «كك» هست،

که آیین شاهی ازان ارجمند نشستست برطرف طاق بلند

یکی از سواران امرش هزار یکی از گدایان بزمش بهار

سگش برشهان دارد ازان شرف که باشد سگ آستان **نجف**

الهی بآنان که در تو گمند نهان از دل و دیدهٔ مردمند

نگهدار، این دولت ازچشم بد بکش مدّ اقبال او تا ابد

همیشه چوخور، گیتی‌افروزباد همه روز او عید نوروز باد[۱]

شراب شهادت بکامش رسان بجدّ علیه‌السلامش رسان

رضی روز محشر **علی** ساقیست
مکن ترک می ، تانفس باقیست

۱ــ مج: عید ونوروز باد،

تکمله حواشی واستدراکات

ص۱۳ س۱۵

.. . درسنهٔ اثنی وخمسمائه... الخ

اگرچه درسنین عمر نظامی وتاریخ فوت او تذکره‌نویسان ومحققان اختلاف دارند. ولی این اختلاف بیش از ده‌پانزده‌سال نیست، واینکه درمیخانه سال‌فوت‌نظامی اثنی و خمسمائه نوشته شده‌است تحریف کاتب هم نمیتواند باشد ونمیتوان گفت که اصل آن اثنی وستمائه بوده‌است زیرا که چهارنسخهٔ‌خطی میخانه دراینمورد یکسان بوده وباتوجه باینکه مؤلف تاریخ ورود پدر نظامی را به **اران** اربعمائه نوشته است تردیدی نمیتوان داشت که اشتباه از مؤلف میخانه بوده و شگفتست که مرحوم **محمدعلی‌تربیت** درمقالهٔ خود بنام‌مثنوی ومثنوی گویان ایران،مندرج درمجلهٔ‌مهر شمارهٔ۸ سال۵ص۸۱۰-۸۱۱ تاریخ فوت نظامی‌را بنقل‌از میخانه سال۶۱۴ نوشته‌است و **آقای دکترذبیح‌الله صفا** هم باستناد قول‌وی سنهٔ۶۱۴ را برگزیده‌اند[1]

ص۶۰ س۱۶

... تاریخ فیروزشاهی.... الخ

ظاهراً مقصود **پروفسورمحمد شفیع** تاریخ فیروزشاهی تألیف **ضیاء برنی** بوده است، ولی‌بنده باوجود تلاش بسیار تاکنون بکتاب مزبور دست نیافته‌ام،

ص۶۰ س۲۳

اگرچه دیوانی ازو مشهورنیست،

کذا و ظاهراً : مشهود نیست ،

ص۷۳ س۲۳

مراغه:.... وبمعنی غلطیدن باشد عموماً...

۱ـ تاریخ ادبیات ج۲ ص۸۰۱،

ظهیر فاریابی گوید:

آنانکه بجهل با تو می بستیزند
افتند چنانکه روز محشر خیزند
خصمانت **مراغه** میزنند اندر **خوی**
هر چند که در **مرند** و در **تبریز**ند

«از سفینهٔ شمارهٔ نهصد مجلس شورای ملی ص۲۰۲ متعلق بقرن هفتم هجری که جمعاً یکهزار و دویست بیت منتخب ازاشعار ظهیر را شاملست»

این رباعی که در **صنعت استخدام** کم‌نظیرست[1] ودر هیچیك از نسخه‌های چاپی دیوان **ظهیر فاریابی** نیست، خودسندیست جداگانه درباب تلفظ «خوی» بواومجهول، زیرا که شاعر استاد دربیت ثانی مراغه‌وخوی ومرند وتبریزرا مقابل هم نشانده و همچنانکه‌مراغه(بمعنی غلت‌وغلتیدن)رااز نظر تشابه‌لفظی بامراغه(که‌نام‌شهرستانیست) استخدام کرده است، ازخوی (بمعنی عرق بدن) نیزتشابه لفظی باشهرستان خوی‌را درنظرداشته که بواومجهول‌تلفظ‌میشود، واین واژه غالباًدراشعار اساتید بواو معدوله «بروزن می» ادا شده است،

چنانکه درین بیت **خواجه**

زان می که داد حسن و لطافت بارغوان
بیرون فگند لطف مزاج از رخش بخوی

واین بیت **سلمان**

بی‌رویت اگر دیده بخورشید کنم باز
صد بار کند چشم‌من ازشرم رخت خوی

۱ــ استخدام: این‌صنعت عبارتست ازاینکه ازلفظی که دومعنی یابیشتر داشته باشد یك‌معنی اراده نمایند وازضمیرش معنی دیگر، «هنجار گفتار، ص۲۴۴»

واین‌بیت **شیخ اجل سعدی** درین‌صنعت ممتاز واقع شده است:

بازآ که در فراق تو چشم امیدوار چون گوش روزه‌دار بر الله‌اکبرست

یعنی‌همچنانکه‌گوش روزه‌دار برالله‌اکبرست، چشم‌امیدوار به **تنگ الله‌اکبر**ست که محبوب مسافر کی ازراه میرسد،

«از افادات **استاد جلال‌الدین همایی** دامت افاضاته»

ولی مؤلف **بهار عجم** بااستناد بشعر **ابو نصر نصیر الدین** بدخشانی اصل همدانی مولد متخلص به نصیر ومتوفی در۱۰۷۸ تلفظ آنرا بواو معروف هم وجهی دانسته است، واگرچه قول **نصیر** او امثال وی در این قبیل مباحث حجت نیست، شعرش ذکر میشود:

گر چشم مست یار ببیند غزال **چین** — خوی خجالت از بن هر موی او چکد

ص۹۱ س۳۰

.... و با **خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی** در خدمت **شمس الدین عبدالله شیرازی** تحصیل مینموده»

این عبارت نقل قول **هدایت** است از ریاض العارفین (ص۱۰۹) ومجمع الفصحا (ج۲ ص۱۱) و در مقدمهٔ دیوان خواجه که منسوبست به **محمد گلندام** نام استادِ خواجه حافظ، **قوام الدین عبدالله** ذکر شده وترجمهٔ همین شخص در **شدالازار** (ص ۸٤) بعنـوان : **مولانا قوام الدین ابو البقاء عبدالله بن محمود بن حسن الشیرازی** مسطورست،

تقی الدین اوحدی مؤلف **تذکرهٔ عرفات** بنقل از **مقالة الابرار** تألیف **رکن الدین یحیی بن محمد الحسینی الشیرازی** که ظاهراً درقرن نهم میزیسته[1] دوتن را بعنوان مراد واستاد مکتب عرفان وادب خواجه نام میبرد، نخست: **ابومحمد شمس الدین عبدالله بنجیری شیرازی** ودیگر: **قوام الدین ابو اسحاق بن ابی طاهر بن ابی المعالی البنجیری**[2] وچون نسخهٔ مقالات الابرار را در دست نداریم ومحققان دیگرهم ازوجه

۱ـ مؤلف عرفات ویرا در شمار متوسطین آورده وگوید:... صاحب تصنیفات وتألیفات نفیسه است، ازجمله **مقالة الابرار** که کتاب معتبرست از **اخبار الاخیار** تاج المحدثین سراج المفسرین **ابوسلیمان محمد المورخ الحسینی** برآورده محلی بعبارت اوست،

۲ـ این خانوادهٔ شیعه که عموم افراد آن عالم وعامل وعارف وشاعر وپیشوا ومقتدا بوده، بعضاً منصب قضا نیز داشته اند، اصلا ایذجی خوزی بوده وازقرن پنجم درشیراز متوطن شده اند وبطوریکه درمقالة الابرار مذکورست سرسلسلهٔ ایشان قطب الاولیاء **عبدالله بن یقظان الایذجی الخوزی** است ، که نسبت مشیخت ازشیخ عالم **جنید بغدادی** دارد ونسب به **علی بن ابیطالب**ع میرساند وشیخ کبیر **ابوحفص بنجیر** (متوفی در۴۷۲) ثمرة الفؤاد اوست، واینکه در **شدالازار** (ص۲۹٦) و**هزار مزار** (ص۱۲) تاریخ فوت وی ۵۷۲ نوشته شده، مبنی بر اشتباهست زیرا که **ابوطاهر محمد بن عبدالله الفزاری** (متوفی در۴۹۲ ومذکور درشدالازار ص۳٦۰) مرثیه گونه وتاریخی دروفات وی وتهنیت **بنجیر ثانی**

بقیه درصفحهٔ بعد

بیخبر بوده‌اند ، بی فائده نمیدانیم که ترجمهٔ این دو بزرگوار ، همچنین ترجمهٔ **شیخ زین‌الدین علی کلاه شیرازی** را از **عرفات** در ینجا نقل کنیم:

ابو محمد شمس‌الدین عبدالله بُنجیری

مقدّم ارباب فضل خاصه وعامّه، کامل عالم علاّمهٔ فهّامه، کاشف اسرار معقول ومنقول شارح علوم ازفروع واصول، پیشوای اصحاب الباب، مقتدای صدق وصواب، نمونهٔ اکابر سلف، یگانهٔ افاضل خلف، بحر حقایق، کهف دقایق، طبیب امراض قلوب، مبین اسرار غیوب، استاد المحدثین، سناد المفسرین، المختصّ بلطایف‌اله **شمس‌الدین عبدالله** ریاض آمال اهل فضل و کمال بیمن علم وعرفان او ازخزان حرمان مأمون ومصون بودی ومطالب ومآرب * **عبدالله زکی** که‌وی هم از اولیاست ، کرده[1] وحالات ایشان بتفصیل در **مقالة الابرار** مذکورست، مرقد وی در **شیراز** معروفست، ازجملهٔ تلامذهٔ او **قوام‌الدین ابواسحاق** و **سیدعلاءالدین احمدالحسینی** و وزیر اعظم **جلال‌الدین تورانشاه بن ابی‌القاسم** ومطرح شعاع القدس مهبّ ریاح الانس **خواجه شمس‌الدین محمد حافظ عارف شیرازی** وازمریدانش **مبارزالدین محمد بن مظفر** وجمعی کثیراز اعزّه واکابر هر دیار همه بعلوّ مرتبت وسموّ منقبتش اعتراف نموده، اشعار عربی وفارسی ازو بسیار مرویست، وازجملهٔ معتقدان وی یکی **شیخ علی کلا**ست که مرثیه و مدحها بجهت وی گفته، چنانچه خواهد آمد، واکثر اوقات درخدمت او بکسب علوم غریبه مشغول بوده، ووی دررمضان سنهٔ اثنی وثمانین وسبعمائه در گذشت،

* [حاشیه دست‌نویس در کنار صفحه: ابن خواجه ... عبدالله بن ... [illegible]]

۱ـ کذا وظاهراً سقطی دارد،

مانده ازصفحهٔ قبل

بصورت ترکیب‌بند گفته وازآنجاست:

طال همی باحتراق القلب من نارالفراق	ایها المحروق فاصبر فی عقوبات البلا
شیخ ابوحفص ولی بنجیر خوزی مقتدا	رفت سوی روضهٔ فردوس و جنات علا
درخیال سال تاریخش همیبودم که گفت	ناگهانم هاتفی از خاندان اولیا
حی دارین و وحید و هادی عالم بود	تا بدانی کاولیا را نیست در عالم فنا
رحمت حق برروان پاك او بادا مدام	سایهٔ **بنجیر ثانی** برمفارق مستدام

حی دارین:۲۸۳ + وحید: ۲۸ + هادی عالم: ۱۶۱

جمع: ۴۷۲

اوراست:

تا کی دم اثبات زنی محو آری   تاچند سخن ازلغت ونحو آری
گر حضرت‌شاه برتو درنگشاید   لاحول کنی وسجدهٔ سهو آری

هرچندترا چوشمع پرداخته‌اند   درطشت‌جهان بعزت انداخته‌اند
پیداست که‌تا کی‌بوداین‌نورحضور   آخر نه‌برای سوختن ساخته‌اند

در دولت و محنت جهـان هست زوال
در صاف تو درد اگـر فگندست منال
خـوش باش و زمان بکام یاران گذران
زیرا کـه نماند اینجهان بـریك حال

ودر تاریخ وفات وی گفته‌اند:

دریای علوم شمس دین عبدالله   دانای شریعت‌آن حقیقت آگاه
در هفصدوهشتادودوم از هجرت   از ملك فنا روانه شد سوی اله

«عرفات»

قوام‌الدین ابواسحاق بنجیری

ملـك العلمـاء والقضاة‌المسلمین **قوام‌الدین ابواسحاق‌بن ابی‌طاهربن ابی‌المعالی‌البنجیری**،درمقالةالابرار آمده که وی ابن‌عم **شمس‌الدین عبدالله** بود که حالش مذکور شد ، اما **قوام‌الدین** باوجود کمال ابهت ورتبت وعلو شان و سمو مکان و کثرت علم و وفور فضل ، نفایس عرایس افکار ابکار او مبدع غرایب ومخترع رغائب بود، واورا ازحیثیت‌حسن‌طبع و گفتار اشعار بلاغت‌شعار، ولی النظم وامیرالکلام وحسان‌الزمان ، سحبان‌الاوان گفتندی، طبع لطیف وذهن مستقیمش زینت نگارخانهٔ اشعار ونتیجهٔ فهم شریف وفکر سلیمش حلیهٔ لطایف جلیهٔ افکار، و ترقیات **خواجه‌حافظ‌شیرازی** درامر شعر ازقبل‌او بود، وتتبع روش او در غزلیات فرموده، و از جملهٔ تلامذهٔ اوست، چه کشاف نزداو خوانده وجارهٔ مکتوبه ملفوظ او مستند بوده، ومدح‌او مکررفرموده، وازجملهٔ غزلیات که **خواجه حافظ**

بجواب آن اتیان نموده اینست: قال

ایدل برو و معتکف کوی مغان باش
می بر کش و خاك ره رندان جهان باش

بی‌رطل گران عمر سبك میرود از دست
برخیز و سبك در طلب رطل گران باش

چندین ز می زهد چرا نام فروشی
بفروش بمی خرقه و بی‌نام ونشان باش

سرمایهٔ جان گر بخرند از تو بجامی
بفروش وبده گو همگی مایه زیان باش

ای پیر اگرت آرزوی دور جوانیست
درحلقهٔ رندان رو ومی‌نوش و جوان باش

بی‌بادهٔ تحقیق صفا نیست **قواما**
ایدل چو صفا میطلبی در پی آن باش

ایکه پروای خواب وخور داری — از غم ما کجا خبر داری
عشق وقتی مسلمت باشد — که دل از حظ خویش برداری
آنچه از عشق رفت برسر شمع — تو چه‌دانی که بیم سرداری
خیز وبگذر ز خویش و بیگانه — گر چو مردان سر سفر داری
نظر از غیر دوست باید دوخت — ایکه با دوستی نظر داری
گر دمی شد ز عمر درسر عشق — حاصل از عمر آنقدر داری
باز در راه عشق پای منه — ای **قوام** ار غم خطر داری

درمیکده خوش بنشین، قاضی‌چوقضا اینست
می در کش و فانی‌شو، ازخود که بقا اینست

در چنگ بلا چون زن، زنهار مکن شیون
از دست که مینالی، تقدیر خدا اینست

هر گه که ز بدمهری از چرخ بلا یابی
در سایهٔ تسلیم آ، درمان بلا اینست

من شکوه‌نخواهم کرد، ازدوست اگر سوزد
در مملکت خلّت، فرمان وفا اینست

از بهر جهان تا کی، در رنج وتعب باشی
از دست من این‌ساغر، بستان که دوا اینست

یکهفته که اینجایی، خوشدار دل خود را
در گوش گل سوری، پیغام صبا اینست

آتش چوفگند باد در خرمن گل | بر خاك فگند آب پیراهن گل
ایساقی می دست من ودامن گل | وی‌دختررز خون‌تو در گردن گل

آنکس که دربنزمان مکانی دارد | یا خود بهزار حیله نانی دارد
هرلحظه ز بیحساب ارباب طمع | بیچاره شود بلای جانی دارد

ای ظل عنایتت پناه همه کس | وی‌رحمت تو گریز گاه همه کس
ارباب گناه را ز تقصیر چه غم | چون‌لطف‌تو گشته عذرخواه همه کس

یارب گنه مرا به **پیغمبر** بخش | تقصیر مرا به **ساقی کوثر** بخش
از راه خطا اگرمرا سهوی‌رفت | رحمی‌بکن وبخواجهٔ **قنبر** بخش

وفات‌وی درتاریخ‌اربع‌وستین‌وسبعمائه‌بوده، مقبره‌اش‌درحظیرهٔ مقدسهٔ **مصلای شیراز** درجوار بنی‌اعمام خویش است، «عرفات»

شیخ علی کلاه شیرازی

ازمشایخ صاحب‌سجاده، کامل واقف عارف جامع، باکثرعلوم ورسوم رسیده و درمراتب اسماء وتسخیرات یگانه وفرید، متفرد وبی‌بدیل آمده، ووفات ومرقدش در **شیرازست**، گویند تازمان **شاه‌شجاع** باقی‌بوده، ومیان وی و **خواجه‌شمس‌الدین محمد حافظ** مباحثات ومکالمات شده، والحق وی‌ازجملهٔ واصلان ومرشدان‌صاحب

قدرت بوده ، امور عجیبهٔ غریبه ازو نقل نموده‌اند ، در **تذکرةالمشایخ** مسمی به **مقالةالابرار** مذکورست که قطب‌الاولیاء والاصفیاء ، واقف درگاه صمدیت، عارف بارگاه احدیت ، سالك آگاه، مجذوب حضرت اله، **زین‌الحق والدین علی بن محمد کلاه** درتحصیل علوم دینیه ویقینیه از طلبه و متر ددین وارث علوم حقیقی المختص بلطایف اله **ابومحمد شمس‌الحق والدین عبدالله شیرازی** بوده، وارادت تام بخدمت وی داشته، واین رباعی درشأن وی گفته:

وله

با شمس هدی راه خدا پیمودم تحصیل علـوم نزد او بنمودم
تهذیب صفات نفس امارهٔ خویش از خلق جناب مولوی فرمودم

و بعداز وفات وی درسنهٔ هفتصد و هشتاد و دو این غزل را نیز درمرثیهٔ وی فرموده است:

وله

درد خـدای بینان ، درد خدا نباشد
ور نیز هست دردی ، درد جدا نباشد
ای‌شمس برج قدسی ، وی ماه اوج هستی
بیروی دلفـریبت ، مـارا صفا نباشد
قَد رُقت نحو مولاك اعلاك طاب مثواك
جز فیض روح قدست در روح ما نباشد
در هر سحر چو بلبل، ازتاب فرقت گل
افغان کنم هـزاران ، دردم دوا نباشد
گرچه فراق صورت، جسمم بسوخت اما
جـانم ز راه معنی ، از تو جدا نباشد
عشاق راست گوید ، از بوسلیك بشنو
کاین سوز و حالت نی ، درهر نوا نباشد

این بیت اگرچه باغزلش باسم دیگری نوشته‌اند، اما ازوی مشهورست:

از درد عشق بیخبری حال ما مپرس
ما غـرقه گشته‌ایم و تو دریا ندیده‌یی
«عرفات»

ص۱۲۷ س۱۶ و۱۷

دوبیتی را که نوشته‌ایم ازمکتبی شیرازی است، مأخذ ما آتشکده بوده ولی بیت‌دوم‌را **بابر پادشاه** درتوزك خود بنام**محمدحسین میرزا** پسر **سلطان‌حسین‌میرزا بایقرا** ثبت کرده است،

رك: توزك بابری، ص۱۰۶،

ص۱۴۸ حاشیهٔ نمرهٔ۳

توضیحاً علاوه‌میشود که درسال۹۲۵ پیشوای نوربخشیان **شاه‌قاسم‌نوربخش** بوده وشاه**قوام‌الدین‌بن شاه‌شمس‌الدین‌بن‌شاه‌قاسم** که‌قاتل **امیدی** است در۹۲۷ که‌جدش وفات یافت جانشین وی وپیشوای نوربخشیان گردید، ونیز امیدی درسنهٔ ۹۲۹ بعداز دوسال اقامت در **خراسان** به**طهران** باز گشته که در همانسال هم کشته شده‌است، بنابراین سنهٔ ۹۲۵ بهیچ حسابی نمیتواند درست باشد وبدون‌شك **افضل طهرانی** درساختن مادهٔ‌تاریخ اشتباه کرده‌است، ومامستندات خودرا درذیل‌صفحات ۱۴۳ تا۱۴۸ مذکور داشته‌ایم،

ص۱۹۳ حاشیه

بند ترجیع منقول از مجموعهٔ خطی آقای **پرتو بیضائی** که نوشته‌ایم در هیچیك از نسخ میخانه ودیوانهای خطی و چاپی **وحشی** که ما بدانها دسترس داریم مندرج نیست، بعداً معلوم‌شد که ازیك‌قصیدهٔ بیست‌وهشت بیتی **حکیم‌رکنای‌کاشی** است و بیست و دو بیت‌آنرا هم **تقی‌الدین محمدکاشی** در تذکرهٔ **خلاصة‌الاشعار** نقل کرده است،

رك: خلاصة‌الاشعار نسخهٔ شمارهٔ ۳۳۴ مجلس شورای ملی و کلیات حکیم‌رکنانسخهٔ‌شمارهٔ ۵۲۳۰ کتابخانهٔ‌ملی‌ملك، تاریخ‌تحریر ۱۰۲۴

ص۲۰۲ س۹

میرسم از گرد راه رقص کنان چون صبا....

مطلع قصیدهٔ **مولانا لسانی شیرازی** است که در منقبت **مولای متقیان** گفته‌است، رك «مجالس المؤمنین ص۵۴۱»

ص۲۰۵ س آخر

مولانا نظیری نیشابوری نیز ترکیب‌بندی در مرثیهٔ **خواجه‌حسین ثنائی** گفته است بدین مطلع:

دانش از روزگار بیرون شد همه کارجهان دگر گون شد

رك: دیوان نظیری چاپ نول کشور، ص ۳۹۴،

ص۲۱۷ حاشیهٔ شمارهٔ ۳

سیدمحمد در **سفینهٔ خوشگو** غلط کاتبست و «سیدی محمد» صوابست، زیرا که **عرفی** سید نبوده، و بعضی از متأخرین و معاصرین از کلمهٔ «سیدی» باشتباه افتاده «سیدمحمد» نوشته‌اند،

تقی‌الدین اوحدی در ترجمهٔ **میرمحمود طرحی شیرازی** متوفی در سنهٔ ۹۹۶ مینویسد: .... در هجو **مولانا عرفی** گفته، چه نام عرفی **جمال‌الدین سیدی** بوده، پدرش را **زین‌الدین بلو** میگفتند، وپدر زین‌الدین باز **جمال‌الدین سیدی** نام‌داشته:

رباعی

ای زین بلو جامه ز ماتم بدرید کایام بروی عرفی ملحد رید

از آبلهٔ فرنگ، ای همنفسان دیگر نتوان جمال سیدی‌را دید

«عرفات»

ص۲۵۱ س۱۳

.... ناگهان خانهٔ شیخ قبل نمایند (کذا وظاهراً: قفل)...

همان قبل صحیحست (بفتحتین) وسند آن درص۴۱۴ س۱۹ مذکورست،

ص۲۹۵ س۲۰

قبلی، همان قبل سابق الذکرست، وباید یاءِ آن غلط چاپی توزك باشد،

رك: توزك جهانگیری ص۱۱۰ س۹

ص۳۵۰ س۳

من تنك حوصله وساقی او دریادل....

این مصراع بصورتیکه درنسخ میخانه ودیوان **سنجر** نسخهٔ کتابخانهٔ ملی ملك بود عیناً درج شد، ولی بعداً درسفینهٔ شمارهٔ ۱٤٥ مجلس شورای ملی دیدیم که بجای دریادل «**دریاده**» نوشته شده وبطورقطع صواب همینست،

ص۳۷۳ س۱۰

.... شوی سینه صاف،

شود سینه صاف، که نسخه بدل قرارداده شده، راجحست،

ص٦٨٤ س۲٥

میرمعزالملك ازسادات باختر بود، «ازحواشی چاپ لاهور»

ظاهراً «باخرز» بجای «باختر» صوابست، وسطوربعدی مؤید این نظرست.

فهرست

فهرست نامهای کسان و خاندانها

چ

ح

خ

ش

ن

۲- فهرست اماکن

۳- فهرست کتب

الف

ب

ح

خ

د

ل

م

ن

و

هـ

ی



٤- فهرست نغمات و آلات موسیقی و متعلقات آن



۵- فهرست لغات و اصطلاحات

۱ـ تکمله : شاه صالحای زواره‌یی متخلص براهب درمثنوی خلوت دکن گوید :

ساز صفاهان بود افسانه‌ام سیر عراقست میانخانه‌ام

۶- فهرست ساقی‌نامها

(از پنجاه‌وهفت شاعر)

نام شاعر	نوع شعر	شمارهٔ صفحه	تعداد ابیات
احولی سیستانی	ترجیع بند	۹۱۰ تا ۹۱۲	۱۹ بیت
اسدبیگ قزوینی	مثنوی	۷۵۱ تا ۷۵۶	۱۲۵ «
اقدسی مشهدی	مثنوی	۲۴۳ تا ۲۴۶	۹۰ «
امیدی رازی	مثنوی	۱۴۸ تا ۱۵۰	۶۰ «
اوجی کشمیری	مثنوی	۷۳۴ تا ۷۳۷	۸۵ «
باقر خردهٔ کاشانی	مثنوی	۶۱۸ تا ۶۲۷	۱۹۲ «
پرتوی (حکیم...)	مثنوی	۱۲۷ تا ۱۴۰	۲۸۰ «
ثنائی مشهدی	مثنوی	۲۰۶ تا ۲۱۴	۱۷۴ «
جامی (عبدالرحمن)	مثنوی	۱۰۵ تا ۱۱۱	۱۲۹ «
حافظ شیرازی	مثنوی	۹۲ تا ۹۹	۱۴۹ «
حیاتی گیلانی	مثنوی	۸۱۳ تا ۸۱۷	۱۲۱ «
خسرو دهلوی	مثنوی	۶۷ تا ۷۴	۹۷ «
خواجوی کرمانی	مثنوی	۷۹ تا ۸۳	۸۷ «
دوستی سمرقندی	مثنوی	۶۶۳ تا ۶۶۸	۱۲۰ «
دیری کابلی	مثنوی	۸۶۵	۴ «
ذهنی کشمیری	مثنوی	۹۰۵ تا ۹۰۶	۹ «
رضی آرتیمانی	مثنوی	۹۳۶ تا ۹۴۶	۱۶۱ «
زکی همدانی	مثنوی	۵۸۲ تا ۵۸۷	۸۶ «
سنجر کاشی	مثنوی	۳۲۵ تا ۳۴۹	۴۹۸ «
شرفجهان قزوینی	مثنوی	۱۶۱ تا ۱۶۸	۱۱۳ «
شفائی (حکیم)	ترکیب بند	۵۲۵ تا ۵۳۱	۴۵ «
صحیفی	**مثنوی**	**۳۱۷ تا ۳۲۰**	**۶۶ بیت**
شکیبی اصفهانی	مثنوی	۳۰۷ تا ۳۲۰	۱۲۹ «
صفی صفاهانی	مثنوی	۴۳۱ تا ۴۳۶	۸۴ «
صوفی مازندرانی	مثنوی	۴۸۱ تا ۴۹۴	۲۸۳ «
ضیائی موشحی	مثنوی	۹۱۷	۴ «
طالب آملی	مثنوی	۵۵۵ تا ۵۷۰	۳۲۴ «
ظهوری ترشیزی	مثنوی	۳۶۵ تا ۴۱۲	۹۲۵ «
عارف ایگی	مثنوی	۶۳۷ تا ۶۴۰	۶۹ «

نام شاعر	نوع شعر	شمارهٔ صفحه	تعداد ابیات
عتابی تکلو	مثنوی	٤٤٩ تا ٤٥٢	۷۸ بیت
عراقی (فخرالدین)	ترجیع بند	٥٠ تا ٥٦	۱۳۱ »
عرفی شیرازی	مثنوی	۲۳۰ تا ۲۳٤	۹۸ »
عسکری کاشی	مثنوی	۷۲۱ تا ۷۳۱	۲۲۳ »
غروری کاشی	مثنوی	٦۹٤ تا ۷۰۳	۱۷٦ »
غیاثای منصف	مثنوی	۲۸۳ تا ۲۸۹	۱٥۳ »
فرقتی (ابوتراب بیگ)	ترجیع بند	٤۱۷ تا ٤۲۸	۱۲۰ »
فرونی استرابادی	مثنوی	٦۷٥ تا ٦۷۹	۹۱ »
فصیحی انصاری	ترکیب بند	٥۷٦ تا ٥۷۸	۳۸ »
فغفور گیلانی (حکیم...)	ترجیع بند	٤٦۰ تا ٤۷۱	۱۰۸ »
قاسمی گونابادی	مثنوی	۱۷۳ تا ۱۸۰	۱٤۷ »
قدسی مشهدی	ترجیع بند	۸۲٥ تا ۸۲۸	۷٤ »
کامل جهرمی	ترجیع بند	۷۰۷ تا ۷۱۸	۱۲۷ »
محبعلی سندی	مثنوی	۷٤۰ تا ۷٤۷	۸۷ »
مرشد بروجردی	مثنوی	٦۰۳ تا ٦۱۳	۱۲۲ »
مسیح کاشی	مثنوی	٥۰٥ تا ٥۱۸	۲۱٥ »
» »	ترکیب بند	٥۱۸ تا ٥۲۲	۹۹ »
ملک قمی	مثنوی	۳٥٦ تا ۳٦۲	۱۰٥ »
ملک مشرقی	مثنوی	٥۹۱ تا ٥۹٦	۸۸ »
ملکی قزوینی	مثنوی	٦۸۸ تا ٦۹۱	٦٥ »
نبی (فخرالزمانی)	مثنوی	۷۷۱ تا ۷۸۳	۲٦٥ »
نظام دستغیب	مثنوی	٦٤۳ تا ٦٥۰	۱٦۷ »
» »	ترجیع بند	٦٥۰ تا ٦٥۹	۹۹ »
نظامی گنجوی	مثنوی	۱۸ تا ۲٦	۱۷۳ »
نظیری نیشابوری	ترکیب بند	۷۹٥ تا ۸۰۰	۱۲٥ »
نوعی خبوشانی	مثنوی	۲٦۲ تا ۲۷۹	۳٤۳ »
وحشی بافقی	ترجیع بند	۱۸٤ تا ۱۹۷	۱۲۸ »
وصلی شیرازی	مثنوی	٦۷۱	۳ »
وقاری (میرزاغازی)	مثنوی	۲۹٤ تا ۲۹۹	۸۸ »
هاتفی جامی	مثنوی	۱۱۹ تا ۱۲۳	۸۱ »